




Ex Bibl. Reg. Berolin.
الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب
حرره شهاب الدین محمد شاه جهان بادشاه
برسم کتابخانه نواب
خانخانان عبد الرحیم
میرزا خان ابن خانخانان
محمد بیرم خان



خطبه قدس است بملک قدیم / بسم الله الرحمن الرحیم

رایحه حکمت و توقیع راز / نیست مگر کش رقم جان نواز

شمسه نه مسند و هفت سرای / مطلع دیباچه وحی خدای

نامه لاریب چه دریاست این / بر سر این نامه چه طغراست این

آنچه ز جان زنده برارد نفس / فاتحه حمد خدایست و بس

حرف الهی چو برارد علم / زهره قلم را که بگردد قلم

عقل بدین گنج ندارد کلید / وهم بدین پایه نیاید رسید

معرفت ار جوید ازین پرده بار / شحنه غیرت کندش شرمسار

ور کند اندیشه برین در ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز





هرچه نوشته خط خویش اندرو
معرفت آموز شناسندگان
شمع نه زاویه بی‌کسان
مونس اندیشه بیچارگان
زنده باقی که جهان آفرید
نیست بر آن نیست کی آرد شکست
خیمه شش گوشه بر اختر کند
هر فلکی را که برآراسته
این کهن خانه مینانمای
کوکبه چرخ بانجم نگاشت
شیشه هر پوست بجان درکشد
از خرد افروخت چراغی بلند
مردم دیده بسپید و سیاه
انور یا زار شعری نمود
خلعه تن داد بده کار پیچ
هرچه که شد زنده فرو مرد باز
ای دو جهان ذره‌ای از راه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب
مست کن هرچه بعالم توی
چون ز رضا نیست شود بستیم

بازنخوانده کم و بیش اندرو
معصیت آمرز هراسندگان
روزرساننده روزی رسان
خانه برانداز ستمکارگان
کی مردان زنده که جان پرورد
گو همه از نیست کند هرچه هست
چار روند را برسن درکشید
از پی کاری دگر آراسته
گرد بصنع از پی مردم بپای
انجمن خاک بمردم گذاشت
تحفه هر دل ز زبان برکشد
روغنش از کاسه سرها فکند
گرد چو چتر سیه پادشاه
عنصریا را به باغی ستود
پنج برون سوی درون نیز پنج
هرچه برآورد فرو برد باز

دیده کش کوردلان خیال
پرده کش جلوه گران نیاز
عقده گشای دل سر غم کشی
نیست خدایی بجز آن بی‌نیاز
آنکه بود خالق موت و حیات
از دو رقم هفت و چهار آفرین
نه تتق از اوج هوا کرده شد
هر قدحی ساخت برای دگر
تخته خاکی بنگارش نهاد
ساخت ز یک قطره چو مردم گهر
در خرد درشته جان را سپرد
دیده دل را ز بصر تاب داد
نور نظر داد که بینا شدیم
آب و گل آراست فراوان حصار
پاس خرد در همه درها نهاد
تا همه تنها بود آنجا به بند

سرکش دیده دران گال
جلوه گر پرده نشینان راز
شاد کن سینه ناخوشی
کوست خداوند خداوند ساز
مرگ بر و چهره کی آید بداب
یک رقمش را پست هزار آفرین
دامنشان بسته بدامان چشم
در ته آن ریخت شرابی دگر
زاچس تقویم شمارش نهاد
طرفه که نه بحر یک قطره در
ملک سخن تیغ زبان را سپرد
چشمه جان را ز نیاز آب داد
مهره کش حقه مینا شدیم
نه درستان خازن مرده هزار
دزد اجل را همه درها کشاد
کو لمن الملک زارد بلند
هیچ ترا ز هیچ بدرگاه نه
شام عدم شمع وجود از تو یافت
بارگران الینا ایاب
وانکه همه نیست کند هم توی
جام رضا بخش دران ستیم



من که بوم خاک به تو آمده / صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر خود و هستی خودم شرم باد

گر ز تو موجود بنا شد به نیست / آدمی فانی معدوم کیست
چون سر دعوی کشد آنکس که نیست / کو ز قفای دو عدم گشت نیست

هستی مطلق که در او حق پرست / آن ز تو گوییم که مطلق پرست
فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست

در تو زبان را که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد
راز تو با بیخبران بسته در / با خبران نیز ز تو بیخبر

وصف تو زاندازه دانش برون / کار تو ز اندیشه مردم برون
هیچ کس از هیچ نگفت نخست / حبل قضای تو که آرد گسست

حکم ترا در خم این نه زره / رشته در از دست گره بر گره
زین همه دندان کواکب بکار / یک گوهش را نگشد دندانه دار

گر همه عالم به هم آید تنگ / بر نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر ما در عالم چه زور

به که ز پیکارگی جان خویش / معترف آییم به نقصان خویش
بر در تو ای مایه ده زندگی / پیشه ما جبهه بخر بندگی

در نعت اوست و طلب هدایت

سوی تو نی دعوی طاعت بریم / عاجزی خود به شفاعت بریم

ای بنوازش ز خود کرده باز / از من و از طاعت من بی نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت / هم تو نوازی که تو دانی نواخت

گم شده کانیم ازین سنگ نای / ره تو نمایی که تویی رهنمای

ای چو در پرده کارم دهی / بازکن آن پرده که بارم دهی

گر چه ز نخچیر به تک درخورم / طوق ده از سلسله کوثرم
ده بصراطم قدمی مستقیم / تا که بدان سوی گرایم سلیم

در ره اسلام دلی بخش نرم / دیده از آن نرم ترم ده به شرم
پیش منی تیره شد از کار خویش / سر به سپیدم ده از انوار خویش

دیو بس انبوه و پریشان تنم / بدرقه‌ای ده که پریشان زیم
زین دل آلوده که خون منست / مزبله دیو درون منست

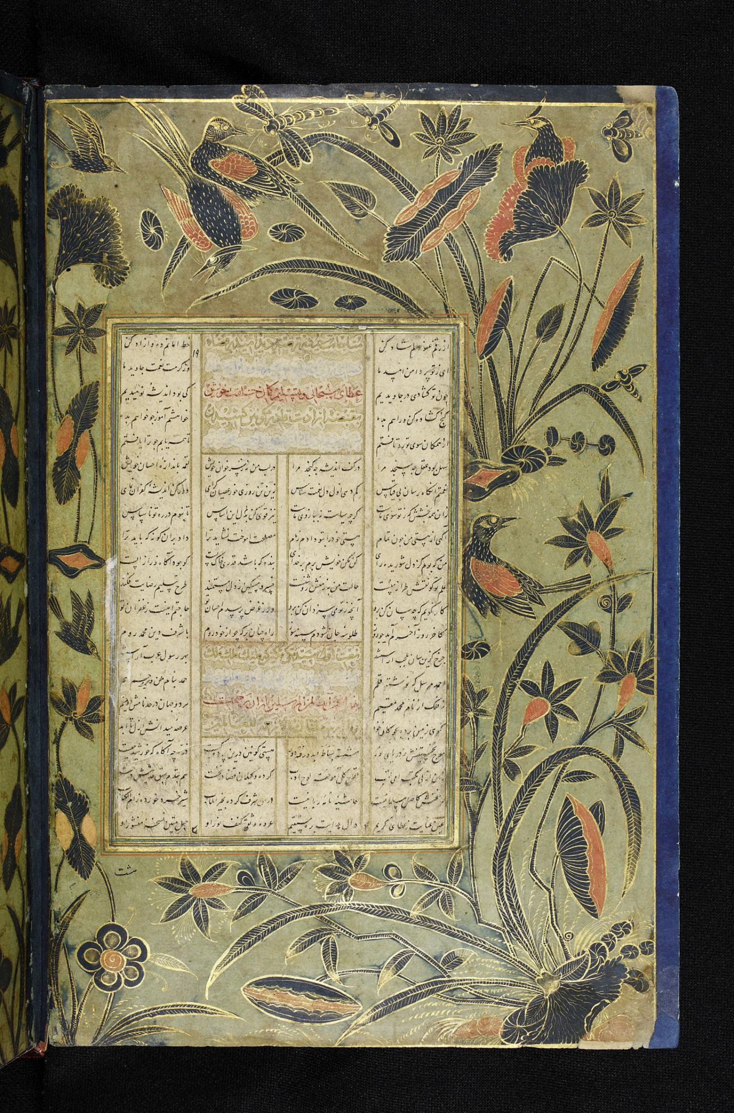
در ره خویشم روشنی بخش تیز / تا کنم از خویشتن سوی گریز
زین دم غفلت که در وهم گرفت / نفس زبون گیر زبونم گرفت

قوت شیرم چنان ده به جنگ / کآهوی من باز رهد زین پلنگ
آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من

تا نه به نزل تو باران فراخ / کشته کس بر ندمد نیم شاخ
تخم عمل ده که بکارش برم / وابر کرم بخش گران برخورم

گوشم از آن ابر پر آوازه کن / گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی کشتنی / پیش تو ارزد به پذیرفتنی

چون به حساب عمل افتد شمار / حکم به دستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال منست / سلسله گردن حال منست



19

از رقم عفو قلم شاد کن
خط امانم ده و آزاد کن

ای ز تو پر دامن امید ما
وز کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاویدیم
کی بود اندیشه نومیدیم

گنج گشاده کن و راهم بده
خواهشم آموز چو خواهم بده

از همگان سوی تو ره تافتم
تا همه یابم چو ترا یافتم

سهل بود عقل چه سنجد مرا
نعمه باندازه احسان خویش

نعمتم آنگاه رسان بی قیاس
ده مکن اندیشه کفران‌های

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست
تا بنوم در ره تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون تمام
داد بران گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای
کو بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز هست
طرح تسلیم رضایت فکند

کار بگوییم که چه سان کن برو
حاجتم اینست ز غفران تو

کافر روز آخرم آید چو روز
با شرف دین محمد روم

چرخ گزین سان عجب ار آمد
بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که نوشته قلم
حمد بنام من و [illegible]

زد فلک از نام محمد مقیم
هر دو جهان در حد نامش دو میم

گوی زمین برده ز چوگان خود
عرصه میدانش ازل تا ابد

موج تجلیش ز دریای نور
ذره چه آگاه که خورشید چیست

زاده ازلی مکتب امی لقب
[illegible]

نقش کاصل سپاه نیست
شیر خورده ز ام الکتاب

عین عنایت عطای کریم
حبل متین نسخه منشور او

مناجات سیم [illegible]

عطای سبحانی و تسلیم کار خداوند خویش
بقبضه ارادت قادر کونین کشیدن

در کف اندیشه چه گنجد مرا
در لب من نه پر خوان خویش

گم دمی اول دل نعمت شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای

گرچه سیاست نه ببازوی ماست
نیز قوی کن بدل این اساس

هستی خود را بتو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید ترا

کن نکنی خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدری خاک پست

حالت من بد منش زو نشست
با خسرو مسکین ز دل مستمند

آنچه ز تو می سزد آن کن برو
در ره غرض پرسدم احسان تو

طلوسه جان شودم سینه سوز
راه چنان برکه چو از خود روم

نعت اول سید کونین [illegible]

[illegible]
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

مشتی بساط ابد [illegible]
هستی کونین درین پرده نیست

[illegible] لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست

حاشیه نامه زینت
در شرف کرده [illegible]

دال هدایت ره تسلیم
عروه وثقی کنف نور او

مشت



هشت گشا از کرم هفت بند   بند گشا دیس سپهر بلند
پرده کش امت شوریده کار   ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین   سینه چنان نازک و بارش چنین
نامه که آزادی خاص است و عام   کرده بتبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود او   شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر گهش   زاویهٔ فقر تفاخر گهش
تیغ کشیده قلم انداخته   فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت   گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافلهٔ پیش بین   مردمک دیده عین الیقین
ماه دو هفته به سپهر جمال   یافته از پنج مثانی کمال
مهر ز نورش بفلک پا زده   صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افشان بناگوش وی   چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دخانش بهم   ابروی او با مژه نون والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل   بر شکر او مگسی جبرئیل
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت   از نمکش چاشنی هم نداشت
مردهٔ وی خضر بحیوان خویش   تشنهٔ وی نوح بطوفان خویش
بیشتر از کالبد آدمی   دولت جان برد بروی زمی
آدم خاکیش چو جولان گرفت   خاک درش مرتبهٔ جان گرفت
خاک وی از بابت مردم بود   مسح مسیحا به تبسم بود
چرخ که دوران ز آبا نوشت   بر در او گفت ترا با نوشت
در همه ره ماسوی او   سرزده ما خاک سپر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان الانبیاء

فلک فرش پای او احمد که ابهی الاشیاست
دامنش تا بر کنگرهٔ اثیر است بایستادی

نیم شبی کان شه گردون غلام   گرد بدولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا فتاد   غلغله در گنبد والا فتاد
ز نه و هفت صنم خاسته   هفت و نه خویش بیاراسته
ثابت و سیاره درین انتظار   مانده ز بیرون و درون بیقرار
ناز ز جنبیده دل بی سکون   گاه درون آمد و گاهی برون
روضه برآورد غبار بخور   ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره واشده چشم سیاه   گشته ز دیده درم افشان راه
سدره و طوبی سوی بدری جهان   سجده کنان در شب قدری جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند   رقص در ادریس و مسیحا فکند
در همه ره کو قدم کار زد   مرغ ملک بوسه بمنقار زد
ساخته طاوس ملک نگار   پاچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمعی بشبستان نور   کامده آن پیک بشارت ز دور
پیش کش آورد براقی بگفت   گر دو جهان یک تن میدان گرفت
طره همایی که پر از نور داشت   بوی خوش از غالیهٔ حور داشت
توسن آتش خورش از هشت باغ   زآتش خور نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده بشیر   کاورد آهنگ بعرش از سریر



شاه رسل خواست برین اتفاق
برق صفت جست به پشت براق

حرز کله بسته ز اوجی سپهر
چتر سیه کرده ز ناسری سپهر

از حرم اول که شد اندر حرام
برگذرش یافته بیت الحرام

آن حرم قدس چو وا پس فکند
نور در اقصای مقدس فکند

جلوه نمود امشب آن محترم
خانه بخانه ز حرم تا حرم

گنبد دیگر که از آنجا نمود
بر زبر مسجد اقصا نمود

یک تک از آن توبه که برداشت پای
چار گره کرد رها هم بجای

بس بیکی جنبش آن راهوار
بر گرهٔ ماه شد آن شهسوار

مردمک چشم قمر شد ز نور
ناخنهٔ از چشم قمر کرد دور

خامه چو بر تخت دیگر نهاد
تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون بگلستان سیم خاص گشت
محتسب زهرهٔ رقاص گشت

تا بچهارم فلک آرد شتاب
بود بغلطیده بخاک آفتاب

چون علم افراخت به پنجم رباط
ترک فلک رفت بسلب بساط

در ششمین خانه بخدمت گری
بندهٔ بی سیم شده مشتری

چون بششم خانهٔ هفتم نشست
رشتهٔ زنار زحل را گسست

گرد چو در مسند هشتم ثبات
لرزه در آمد همه تا ثبات

پره درافتاد بجولان گهش
خواست که قربان شود اندر رهش

ثور که بد گوهر پروینش بار
بار گهر کرد بپایش نثار

خاست دو پیکر ز دو روی نفاق
سود دو رخسار بپای براق

بر سرطان چون دم فرخ فکند
گشت سپهر از سرطان بی گزند

شیر بسم بوسی براقی چنان
از بن دندان شده بسلت کنان

در ته آن ابر جواهر نثار
سنبله در سجده در آمد ز بار

سنگ ور اگر داد ترازو بجود
زانکه بمقدار ترازو نبود

گر دم جراره زره گوی کرد
خار خود از راه بیک سوی کرد

قوس چو بر چین به پیشش کشید
سهم سعادات ز کیشش کشید

روضهٔ بز را چو ذو رود آورید
بر زبان شیر فزود آورید

دلو که از چشمهٔ جو خشک ماند
زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند

حوت که دریای کنش را بدید
تشنه ز نه بحر بسویش دوید

کرد سبکپای ز کرسی بلند
بر سر عرشش آمده کرسی فکند

گرد ز پا زخمت نعلین دور
ز اطلس سرخ از قدم افشاند نور

چون قدری برتر از آن زد قدم
گشت خرامان ببساط قدم

بس که درون رفت در ایوان راز
دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانی که مکانی نداشت
ور خودی خویش نشانی نداشت

گم شد از احساس که زخویش بود
گم شدنی یافتن از خویش بود

تن شدش از هستی صورت بری
پاک شدش خانه ز صورتگری

از همه سو خاست جهت خانه خیز
هر جهتی کرد بسوئی گریز

هیچ جهت چون ز رمه سو نبود
انچه بگنجد بجهت او نبود

گشت خیال دوی از جسم دور
بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور

دست بدریوزهٔ مقصود داشت
روی بطاعت که معبود داشت

ناظر دیدار پسندیده گشت
وز پی دیدن همه تن دیده گشت

یافته عین الله و عین الیقین
دیده بدید و عین خدا را چنین

او بیقین دیده جمال عزیز
ما همه را امید که بینیم نیز ۲

۴

دیده



دیده و شنید آنچه نگنجد بهوش	دیده همین بود و همین بود گوش	حرف سری شد چو ز احمد جدا	حمد شد او جمله بلوح ثنا
کرد نمازی بنیازی تمام	بود نماز از وی و از حق سلام	بار که پشت فلک از وی خمید	بر سر خود کرد و ازین سو چمید
یافته تشریف نماز از خدای	آمده زان گونه نماز از قفای	از سمن و لالهٔ آن بوستان	داد و شمامه بکف دوستان
آنچه ز سرچشمهٔ خورشید بخت	نیم کش خود با بو بکر ریخت	دور گران ساقی بی جور بود	عدل عمر نیز در آن دور بود
ز آب حیاتش که دمادم رسید	قطره بدان ابر حیا هم رسید	جام شرابی که بتمییز خورد	جرعهٔ آن جام علی نیز خورد
بر دگران شد هم از آن خم نمی	[illegible]		تا همی شیفته شد عالمی
ای شده مست کرمت بی کسان			بوی از آن باده بخمور رسان
ای سخنت گنج خدا را کلید	[illegible]		گوهر اگنج تو کردی پدید
از تو صدای بالست آمده			نیست بمهمانی پست آمده
غرهٔ ماه از خم ابروی تست	طرهٔ شام از شکن موی تست	ماه بطوق خدمت چون هلال	شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش بسحر شیر یافت	در تب شیر از تو طباشیر یافت	برده ز گیسوی تو شب تار موی	وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی ز گلی ریخته	تو ز گلابی گلی انگیخته	لعل تو گنجینهٔ رحمان گشاد	چشم تو دروازهٔ احسان گشاد
از لب تو بی علی صد رجاست	جان نتوان کند چو یاسین بجاست	سر قدمت عمدهٔ سرو د سرای	بر سخنت خازن وحی خدای
نام تو ز الله بدوم پایه خاص	نام چهارم ز تو با اختصاص	از قلمت یافته حرف صواب	جایزهٔ آن علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه	ظل لوای تو پناه همه	خادم نه خیمهٔ تو ماه و مهر	انجم مسعود در آن نه سپهر
فرش تو یزدان ز فلک ساخته	تو ز کلیمی علم افراخته	رفته ز فتراک تو سر بد سرشت	از جه دوزخ سوی باغ بهشت
از پی آن بام که گردون رس است	گوشهٔ فتراک تو ما را بس است	هر که نه فتراک تو کرد اعتصام	کرد بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت تویی ای بی نیاز	گر تو نمازی شده سر بی نماز	هر که طراز تو بباز و نهاد	نقد دو عالم تراز و نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش	گشته ز ذیل کرمت حلقه بگوش	سایهٔ خویش آنکه نکردیش نشر	داشته ایش از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم در آن آفتاب	خود فلکی سایه بر اهل عذاب	گر عمل از خویش ندارم امید	بر کرم تست نژاد اعتماد
روی بما کن که تویی شتبان	هم دل ما ده بکرم هم زبان	ای همه گستاخی ما بر گناه	زان سبب آمد که تویی عذرخواه



تکیه چو بر منعم خود کرده‌ایم   غم نخوریم ارچه که بد کرده‌ایم
قوت مان ده که بپا مانده‌ایم   نعمت مان بخش که خوانده‌ایم

من که بدل تشنهٔ روی توام   خسته‌ام و ... سگ کوی توام
گرچه تو بی خواست کنی هدیه‌ها   نیز گدایان نکند ار خواست

خواهشم آنست که خواهی ز رب   کار روی بنده رسانی عجب
آرزویم آنکه بود زین شمار   مژده عموم دهی از کردگار

مطلع دریای ابرار و سحاب آبدار مطار
جواهر دین فرید عقد تقریر اضاء الله فی
سلوک العزیز کالدر الثمین

باد بدین مژده دلم خوش نفس   مژده هم نیز تو بادی و بس
هر که ز دل دامن پیران گرفت   گنج بقا زین ده ویران گرفت
ناصیه پرنده نهایت نور   بلکه جهانیست ز نور حضور

چشمه خورشید نه تنها ضیاست   بلکه ... نظرش کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون   نقد معانی ز نهایت برون

نی ز خود این ملک ابد یافتم   گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام   خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه   دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک جهش   خطبهٔ نبی لی رقم خاتمش

داده دل از پردگیانش خلاص   یافته از بار خدا بار خاص
نقد ایاک طراز علم   خلع نعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا   رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت میمونش بدین پروری   نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری

چون دم الهام زده کام او   نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش   آینه از موم نه از آهنش

چشم بتیتش بتماشای غیب   در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان خیمهٔ آسمان   جلوه کنان در نظرش سرزمان

گاه بیانش ز ملایک حشر   بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا   گشته سر انگشت کلید سما

بهر دعایش که رود بر فراز   در که و بیگه در چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب   داده برون گوهر پنهان ز غیب

قطع فلک همچو زمین خاک او   شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین   ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام   بر شرف سعد صد نقش مقام
بیت مقدس شده برج وعاش   رکن یمانی شده کنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست   گاه نیازش ز بر عرش دست
سکه کارش بفروع و اصول   تابع قال الله و قال الرسول

عین شریعت بطریقش درست   شرع اگر عین نباشد شرست
هر چه حق معرفت این فن است   جمله حق المعرفتش روشن است

هم تک آدم بریاضت گری   بر سر او جست کلاه سری
رایت عصائیش چو شهابی بروز   دیو کشش بلکه عزازیل سوز

زیر فلک قطب زمانه هم اوست   قطب دو گوینده یگانه هم اوست
در نظر او ز گدا و ملوک   در شده سجاده نسک و سلوک


خزائن السموات والارض علی الاطلاق



صف شکن سپاه تو بزور مصاف
هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پیشتر از اسب تو بر روی سطح
کس ندوید بو غاچ که فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز
نوبتی سنجر نوبت نواز

سنجر اگر خورد بنوبت غرور
نوبت او بانگ دهل بد ز دور

نوبت تست آنکه ز بانگ بلند
غلغله در گنبد گردون فکند

زاهن تو سنگ چو زر شد دو نیم
وز الف تیر تو شد قاف میم

تیغ تو گو فاتحه اسند اسپت
بر تن بدخواه تو تبت ید است

چون نی تیر تو برآرد نوا
مرغ بجنبد بمیان هوا

سهم تو گر بر فلک آرد شتاب
لرزه زند چرخ چو دریای آب

نیزه تو دیده انجم ربود
از پی کوری سپهر کبود

خصم تو در رزم بر دار چه خوار
دیده ز خون داده و دل مزد کار

گشته ز رمحت قصب سر علم
تیغ که از تیغ تو گشته قلم

گر نگرد تیغ تو خصم نژند
برجهد از خواب چو از آتش سپند

ملک تو معمور و مخالف خراب
حزم تو بیدار و جهانی بخواب

در دبدبت زره فتنه خیز
کرده چو شیر از تف آتش گریز

عدل چو موی تو ز راه دلیل
نی ز پس شیر که زنجیر پیل

تا تو بانصاف سرافراشتی
کرده بهم آتش و آب آشتی

محتسب عدل تو تا جوش کرد
جنگ زدن گرگ فراموش کرد

رای چو خورشید تو از فیض نور
دیده نهانهای فلک راز دور

نام ز رکان که بعنوان نشست
از تو چو تاریخ بپایان نشست

بس که دهد چرخ بافکندگی
تاش دهی پایه بندگی

باد برد گر همه افلاک را
تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روزی که در اندیش
عمر همه کم شد و زان تو پیش

تیر فلک کو بقلم مو شکافت
کرد قلم جعد و ثنای تو بافت

ای سخن از مدحت تو پر بلند
پایه مدح تو ز اختر بلند

من که ز من نکته بکیوان رسید
دست بمدح تو زدم زان

وین گهر نو که زکان می‌کشم
گرچه در رشته جان می‌کشم

نیز برانم که ز خجلت گری
باز رسانم بدل جوهری

کم حد آن نیست که گستاخ وار
راه ترا آ سازم زین نثار

لیک اساسی که نوش برکشند
از لقب خاص ز زیور کشند

گرچه بنا نیست بود در سرای
در خطابت کندش چرخ سای

سهل بود تا که ز روی قیاس
زاب و گل من چه توان کرد اساس

لیک ز آغاز عمارت گری
دادمش از نام تو نیک اختری

تا چو شود شعله آتش پسند
ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر مرحمت پادشاه
جرأت من بنده نگیرد گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش
عرضه کند نیستی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد
عفو سلیمان نگر از ان برد

ورنه چه اندازه بود خاک را
کاب دهد چشمه افلاک را

چو نه تو زیر همه چرخ کبود
خسرو مسکینت نیارد ستود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست
طبع مرا جز دعا پیشه نیست

تا زمی و چرخ بود بر قرار
باد بنا تو چرخ و زمین را مدار

دور فلک بسته فرمان تو
وانچه در او نیست همه زان تو



11
کام تو در دامن امید باد
ملک تو چون عمر تو جاوید باد
بخت دوید و در دولت گشاد
پیشتر از خواهش من مایه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید
پرده غیب از سر کلکم درید
خامه درون خواند به بانگ صریر
هرچه در آیینه گردون خیال
بود برون داد ز هر سو جمال
فوج بفوج هم ز معانی حشر
خوانده و ناخوانده در آمد ز در
جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستم
بهتر از آن بود که میخواستم
تاج ستان گشتم و اقلیم گیر
سایه برآیدم ز همه چون همای
غلغله در گوش نظامی فکند
این روشی بود ز اندیشه دور
عطسه در آمد بدماغم ز دور
گرچه بر او ختم سخن شد درست
سکه من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین
خاتم من ملک سلطان سپرد
خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهرش آورم از کان غیب
پنج زن نوبت آن خسروست
فرق نداند از این تا بدان
باز دم از آسمان خم چوگان خویش
کاورم آن گوی بمیدان خویش
سکه آن ملک مسلم کنم
سکه خود نیز بر آن ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم بتیغ
گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم
وضع نمطهای عجایب کنم
در ته هر بیت نهم در نهان
تحفه پوشیده جهان در جهان
هرچه نویسم پس از این داستان
راست کنم ره ز پی راستان
یافته آیین عبارت نوی
آنچه نهفتست مرا در خیال
گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه آگه که درین سینه چیست
کور چه داند که در آیینه کیست
پاک خدایی که جهان کرد پاک
گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم
پیشش آن روز که بیرون کشم
تا نشد از اندیشه دلم سحر سنج
پای فرو رفت قلم را بگنج



هرچه من از خامه فشانم برون | گنج خدایست که رانم برون | کلک من از گنج خدای جست | جیبت که در گنج خدایی ست
معجزه من خشک نی رایگان | میوهٔ تر کرد نکونش زبار | نخلهٔ مریم ززبان فصیح | گوهر جنبیده ز باد مسیح
نامهٔ من زین قلم نامیست | مایه نه کسبیست که الهامیست | حاصل قومی زسماعی بود | بهره بعضی زمتاعی بود
مایه که اندیشه در و کم بود | کی حد تعلیم و تعلم بود | وانچه ز الهام برآید ز جیب | عیب کسی کن که برو کرد عیب
وانکه بمردم شرف عام داد | وحی خفی را لقب الهام داد | ملک سخن کان صفت برترست | نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست
وانچه کند اهل سخن باوریست | معجز اگر نیست کرامات هست | کی بدر پستی بود این گنجه جست | تا نکنم گفته برهان درست
من که جبین لوح ابدی کنم | حجت این دعوی خودی کنم | هست ببخشنده امیدم چنان | کادهم من بگذرد از بیم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد | ور بودم عمر بپایان رسد | هفت و نهش کرده چو ماه تمام | جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی راکه بخوانند ازو | بهرهٔ خود بازستانند ازو | اهل بصر مایه کانی کنند | واهل حسد پهده جانی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند | رنج مرا بازشناسد که چند | گرچه برین رنج نیرزد دوا | رنج دلم نیز ندارد روا
انکه پذیرد بنیاز از منش | منت جانیست مرا بر تنش | وانکه کند روی بسوی دامنم | منت صد جانش بود بر تنم
زانکه قبول ور دهرکس بجیب | بخشش غیبست کسارا چه عیب | داد جوان حرف روانم خدای | زهره که دارد که نهد پیش پای
زان دم این باد بتندی ورند | تابش خس پیش نیارد خرید | باد مخالف ز زمینی که خاست | خس نتواند که نهد پای راست
بهر این نکته چه جای سپاد | پل چه کند بر سر طوفان باد | من که خراشی ز رخان می کشم | زپی خود دهر کسان مکشم
گرچه صد افتاده ویابد طبیب | خلقی از احسانش نبخشد نصیب | یک تن اگر شد ز اجل رهگرای | این همه پیه روکند از تیره رای
باز کشادم بطبیبی دکان | مرهم دل دارم و داروی جان | انکه دلش تنگ نیاید زپند | داروی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوش آمد طلبد شیره هست | لیک شکر خسته تب را بدست | داروی تلخ ار نخورد هر کسی | هم بودش نیز خورنده بسی
تب زدگان راکه نه حلواست | خوردن گشنیز ز خرماست | تلخ ز شیرین به ز بهترست | سود ما دل پیشتر از شکرست
انکه نصیحت نه سزا بینش | تلخ بگو چرکه نشیند بنیش | پند که تلخ بر نا و پیر | گفتن شیرین کندش دلپذیر
انکه باهلیله بعسل پرورند | داروی خوش خوار بگو تر خورند | قیمت این مرهم پر مایگان | بی حد من میدهدت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بتو | ور نخوری انکه خورد سود او | هر نفسی تند که رانم زپیش | تا نگریزی چو خس از جای خویش

عیب تو





داد دلم همت عالی گرای	کای سگ بد زهره چه مانی درای	من که از آن گفته مدد یافتم	گرم روی کردم و بشتافتم
از زه کمان در شدم از جای خویش	من ز پس و حاجب امید پیش	یافتم از اسپه قطع حضور	بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو در حضور عنایت مرا	خواند بصد گونه رعایت مرا	در تتق معرفتم بار داد	بی ادبی را ادب کار داد
گفت بدان سان که دلم زنده گشت	سینهٔ تاریک فروزنده گشت	کای مگس گلخن ازین جیفه چند	مرغ فلک شو که برایی بلند
هر چه نه تسبیح هدف آن بدوز	هر چه نه قبله صنمست آن بسوز	پای دل از راه ضیاعت برآر	دست تهجد به طاعت برآر
گردن شیطان بتغابست کن	هر دو جهان را به پس پشت کن	دور ز رزهی که مجازی بود	شو بنمازی که نمازی بود
کم مشو از حضرت و ما را ببین	دل بحضور آر و خدا را ببین	بو که دلت بشنود از گوش حال	از در یزدان که تعالی تعال
خیز که امشب نه شب خفتن است	بلکه شب قصهٔ دل گفتن است	چونکه عنایت بمن این نکته گفت	نفس بدم خوابت ز خوابی که خفت
داعیهٔ صدق درآمد بمن	رخت روان برد گرانی ز تن	وز قدری خواست ز غیرت بلال	تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
غفلت از آنجا که بتابم فکند	بار دگر دیده بخوابم فکند	رایض توفیق در افشرد پای	مقرعه زد که بچشم ز جای
دیده برانداخت نقاب دو چشم	غسل صفا کردم از آب دو چشم	آب زدم بر رخ صافی صفات	دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری	روی نهادم بنیایش گری	غلغل تکبیر برآمد ز کام	پشت قوی شد برکوع و قیام
سر که ز سجده ز زمین تاج یافت	در دل شب پایهٔ معراج یافت	روی تعبد بزمین داشتم	فرق تهجد به افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت	در ملکوتم علم پاک ساخت	نور حضورم چو بدل خانه کرد	جان ز پرستش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود	زاول شب تا سحرم روز بود	معتقدی من دو ملک رو بروی	بنده که کریم الطرفین از دو سوی
رحمت وسواس در اندیشه رست	خلعت اخلاص در اندام جست	فاتحهٔ حمد ز عقد زبان	عقده گشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل	بی بمیان واسطهٔ جبرئیل	دعوت من کرده بدست نیاز	هفت در گنبد گردنده باز
رفته ز تن زحمت جانم برون	برده دل از زهرهٔ دو جهانم برون	تن که نماندش اثر زندگی	زنده باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا	یافتم آمانه بمقدار خویش	نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمه بجای دیده یافت	نقد عمل سکهٔ امید یافت	ز نخیم این نقد فلک را نجیب	بانگ تبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند	شمع سراپردهٔ گردون شدند	کرد ز سر زنده بدان مرده باب	مشعلهٔ مرده خویش آفتاب

پرتو چهره



در تحیر و باغ و بستان حال شیخی که همه را
از آسمان فرود می آمد و رحمت می افشاند

پرتو خور و هوا شد زبست
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک
خلوتی شرق برآمد ز دور
صبح که شد چرخ بصد قرص گوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت
بوم که در رفت چو دزدان بباغ
باد که بر لاله و گل پا نهاد
ابر که از باد روان شد ستوه
شاهد صبح از رخ لعل و سپید
نادره صبحی که همه ماه و سال
همچو خروسان سحر صبح خیز
بال بپرواز بیاراستم
نعره زنان دولت فرخ لقا
قمری و دراج بدستان شده
داد نسیم گل و نسرین بباغ
زین چمنی تازه چو خرم بهشت
جان که ازین نغمه سرانداخت
زاغ که با کنگ نموده خرام
آب ز مهتاب زمین گرد تر
عاشق گل غنچه پوشیده حال
رفته ازین روضه بفردوس بوی

چشم کشان پرده کش خواب گشت
درد سر خویش شد از کوب زاغ
رقص کنان روی بصحرا نهاد
بست سراپرده با و باد کوه
داد حریفان طرب را نوید
شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
نعره تکبیر برآورده سپهر
سوی نوآیین چمن خواستم
معک الله بطول البقا
بوی گلم رهبر بستان شده
لذت روحانیم اندر دماغ
خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خود و دیرینه درانداخته
خنده فرو خورده شکوفه بکام
چشمه ز خورشید جواهر در تر
پرده درش گشته نسیم شمال
غالیه تر زده حوران بموی

شهرک از گنبد فیروزه گون
بلبل ازین قصه نوا برکشید
تازه شد از باد بهاری چمن
سرخی مشرق ز افق رو نمود
گرد سخن رود بریشم و زان
من بچنین صبح مبارک نفس
پر زده مرغان فلک سوی من
طایر اقبال بهم راهیم
باد صبا مشک فشان بر درم
چون گذر افتاد در آن گلشنم
گردم ازان آتش آن بوستان
خنده گلهای چمن رو بروی
فاخته شیخانه دم از حق زده
بند و کشاده گل غنچه بسیم
قطره شبنم بر سمن ز رجان
لاله که شد باد و من بوس او
من بچنین گلشن مینو نشان

صبح بدریوزه برآورد دست
بانگ نمودن بفلک شد ز خاک
بر کف افگند مصلای نور
زد قدم صدق بروی هوا
رفت زپروانه گنبد درون
زمزمه تر بهوا بر کشید
زنده شد از بوی ریاحین سمن
همچو می سرخ ز جام کبود
گشت روان جام صبوحی خوران
کم نفس و پس بد از پیش و پس
پر ز تک رسته ز بازوی من
بخت همایون بهوا خواهیم
ابر هوا سایه فگن بر سرم
شد گذر چشمه جان روشنم
جلوه طاووس بهندوستان
نغمه مرغان سوا سو بسوی
گرد گریبان زده ازرق زده
همچو دل مدخل و دوست کریم
کاله بر عارض نازک تنان
دیده نرگس شده جاسوس او
دامن اندیشه بهر سو کشان



بر سر هر سبزه که پایی زدم / از دل شوریده نوایی زدم / هر گل نورسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / جوش شرابی دگرم کرد مست / در ته هر شاخ که جستم پناه / هیزم افروخته کردم ز آه
هر خله خار که خوردم بگشت / صد خله نیشتر بجانم گذشت / هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی ز شوق / جان هم تمنای سماعی ز ذوق / کامد از آن گونه که رفتم ز هوش / از طرفی ناله دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت / و آتشم از دل بزبان درگرفت / بس که از آن زمزمه گشتم خراب / چرخ زنان گشتم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم که هم انبوه بود / بر دل تنگش غم چون کوه بود / سوخته وار از مژه خون می‌فکند / از دل خویش برون می‌فکند
گفتمش ای ناله تو جان گداز / چیست گرم نالی ازین گونه باز / گفت زکاری که بمقدار نیست / همچو منی را جز این کار نیست
کار که چندین سپر مردان پاک / بر سر این کار فروشد بخاک / آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی [illegible]
تا چه بود این تن ناقص وجود / کار دگستاخی برین در سجود / صد ره ببینیت چو بروزن او فتد / چرخ نگون خیز نگون او فتد
پیش جهان صد ره عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای / مرد شناسم که تواند ستاد / [illegible] رقاص طوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا / ذره سرگشته شدم در هوا / حال من از حالت او درگذشت / آب ز چشم آمد و از سر گذشت
بو نفس رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نغمه تر تازه کرد / پرده ام از عالم دل باز شد / دولت دوشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم نگشاد / زین شغب عشق تمام گشاد / آنکه شبش پایه معراج بود / روز بنگیش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد / ره زدن مطربش آواره کرد / زخمه او نغمه جان پاره کرد
مستی اش از مطرب و نی از کسی / مطرب او مست تر از وی بسی / ناله عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنه شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل / کرده دل از شربت معنی سخن / کهنه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت / عشق بگنجینه قدم کرده سخت / جان شده فانی تن ناسپاس / پنجه ز کار گران خواست پاس
گریه بصحرای نیاز آمده / نطق چو صوفی بنماز آمده / پاک شده نامه طولانیم / موج شب چشم هیولانیم
جوش دو سه مرد دبیکی شده / موج دو خونابه بدریا شده / او غم خود گفته و من سوز خویش / دیده نمک ریخته بر درد و ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود / چاشنی هر دو زیک جام بود / ماتم ما دید گل خنده ناک / جامه خود کرد بصد جای چاک
چون دل ما لاله ازو خسته / شد کف خونی ز میان سوخته / گشت تهی دیده نرگس ز خواب / بلکه فرو داد مش از دیده آب



غنچه ز دلتنگی پنهان خویش / گردن و پیکر بگریبان خویش
دید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون / سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمکش زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر / سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاده دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوا زنده نوا ساز درد / تا شده ام از عقل سپر اسپهم فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون / بیخودیم برد ز عالم برون
چون نشانیست شدم در وجود / هستی بی هستی جانم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه می بود که ساقی سپرد / کم ز خمار برد و ساقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن از دل که کند باورم
بانگ بر آشفت ز دل دزد باک / کای شده بازیچه طفلان خاک
به که ازین شعله نخندی چو برق / تا نخوری تیغ سیاست بفرق

خلوت سیوم در کشف احوال سحر ...

ور تو سزد آن بت گره نفس / محرم چه برد دل خواجه است و بس
من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازان روضه گاه / نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / کوه غمم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که به پستی کشد / شربت شوقی که به مستی کشد
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رسیدم بدان رهنمای / دیده چه بردم باقبال پای
بر کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی برد سپهر برین
گرد رهش را که صبا تحفه برد / کحل تبرک بکواکب سپرد
دیده ادریس ز فردوس پاک / خضر وشی دیده بخضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر / باد ز انفاسش مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز / گوش نهانم بنهان کرده باز
خار قدم دور ز پیرامنم / سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته مریم شتاب / کرده گذر زان سر سوزن شتاب
هر طرف از سایه من تا بدور / دیو گریزنده چو خفاش ز نور
روح ز مستی برکوع و سجود / وجد مصورشان نقش وجود
زین نمط آلوده شوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید / مرده بسر چشمه حیوان رسید
کارشناس از نظر دور بین / شد ز دل تیره من نوربین
دید ز رنجم رابته کوره در / علت بیمار بعقاره در
گفت ز سیمای تو شد روشنم / کت نفسی میرسد از گلشنم
سکه خاموشی تو در سخن / میکند از عالم دیگر سخن



دولت ازان خواب که ما را نمود / دولت ایک بنده ادا نمود
تا بهمی گم نکنی پای خویش / پیش رگ رو که چه دریاست پیش

خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرأت بخاک / گفتمش ای قبله مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال / حال برون ده که درین حال
ذره گران صبح صباحت تابان / خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت / وانچه نهان داشت درین پرده گفت
بینش ما از نظر بی ریا / کرده مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم / ما رقم خویش بخوانیم هم
نیمشبی کاختر پر نور ما / کرد طلوع از دل معمور ما

کلبه کل رفعت درگاه داشت / سکه دل نقش مع الله داشت
کای شده از دولت تا بهره مند / گشته سرت زین در دولت بلند

جان بهمین مرتبه پیوسته بود / گر خودی خویش بردن جسته بود
آن نه شبی بود ظلم نمای / بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان / نجم بنجم ازرق آسمان
در شرف عزت و یاری چنین / کافسر ما داشت نثاری چنین

دیدم از آنسان که نمودند باز / پهلوی خویشت بسباط نیاز
من شده از نور مقدس مآب / مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه ازین پایه بعید است / لیکن از آینده نمود است
کاتش آن مشعله تابدار / پرتو شعاع افکند انجام کار

می نگرم ز آن اثر دلفروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که درخنده باد / پرتو و پرروز تو فرخنده باد

من که بدین مژده نکو دل شدم / بیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه / رخت رهم گردم رهی جایگاه

غارت دزد است بره بی شمار / زنده بمقصد بردم گرد کار
لیک چو شد بدرقه یار من / پر من و قافله سالار من

گرچه بود رهزن کالا بسی / در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد / بخشش آن منعم بخشنده داد

اوفتدم بهره خواهش نصیب / تا برسد اذن خدایش ز غیب
وانچه بدستوری رحمن دهند / کی ز پی غارت شیطان دهند

یارب اگر حفظ تو نبود براه / پایه هر خویش که دارد نگاه
خسرو از ان بهره که دارد زبر / مهر نگهبانی خود بر زبر

در صفت آن دو بیت و حدیقت نظم
بلند عمادی که بر چهره فروشگر همه عالم

ای ز ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو گر ز ره خاک آمده
جنبش تو چرخ بسی پخت خاک / تا تو بتو بر آمدی ای دُرّ پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست / کون مهمانی نشش درست ۱۲
خود ز پدر گرچه کنون آمدی / باید از آن جمله برون آمدی
دفتر معنی تو ز بر خوانده / تخته اسما ز یدز خوانده



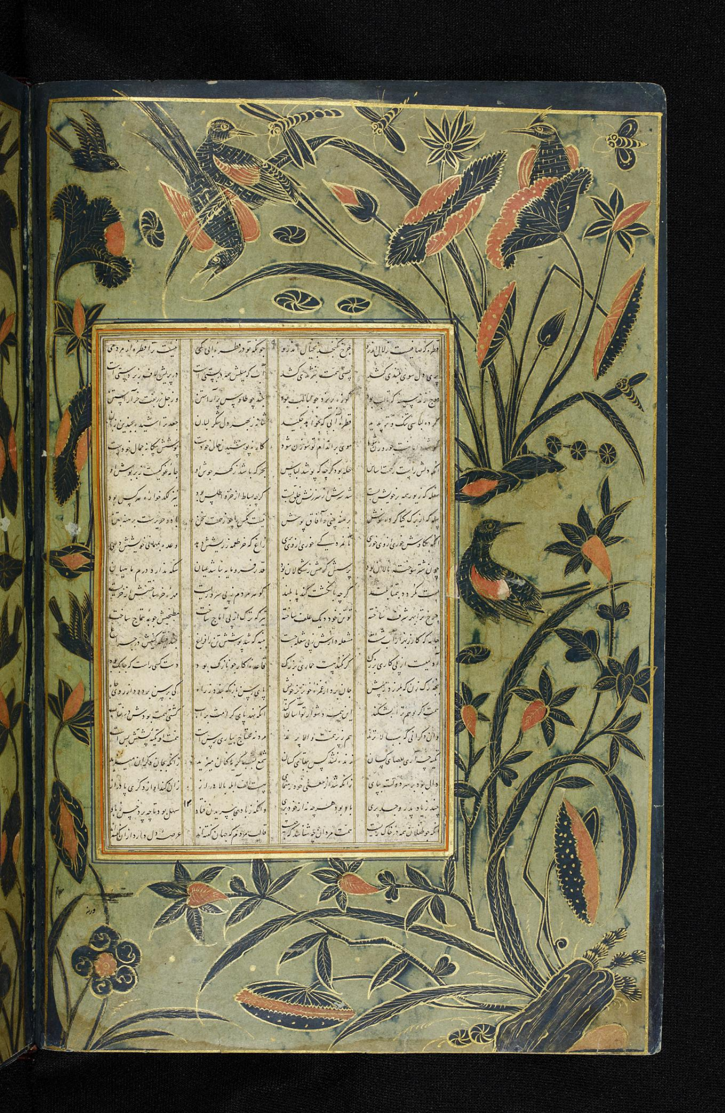
جوهر چه بینش چشم آید بینش چشم نمای

عرصه عالم بمساحت تراست
نعل دگرگون زده اسب بطین
چرخ و زمین حکم قضای تو است
نور تو هنگامه انجم شکست
هفت دراز کو سر تیغ تو رنگ
گنج خدا را تو کلید آمدی
آینه زین گونه که داری بجنگ
ور تو همان آب و گلی در سرشت
انچه که در پیش نازل برند
انکه بملک ملکی قابل است
مرتبه جو که براسپ بجاه
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت
دیدهٔ اندیشه فلک بر دار
سهل بود تا چه نماید بجا
دور ز چشمی که زنزدیک و دور
چون نظر راست دگرگون بود
انکه به بینش نظرش روشنست
از نظر بی‌نظران دور باش
هست ز یک سکه جو بینی بهوش
تشنگی آب رود ز آب جوی
بهر جوی تا کیست این کارگاه

لوح و قلم سرخط رایت نوشت
دست تو تسبیح ملایک گسست
نه کمر از دور میان تو تنگ
نز پی بازیچه پدید آمدی
آه و هزار آه که داری زرنگ
نخته شو از مایهٔ گلخن خوشست
بر هم از آن گونه نمنزل برند
گر مگس جیفه شود باطلست
کس نخورد شربت باران بجاه
تا قدم از همت والا نیافت
رخنه مبین بینک نظر تیز دار
دیده ز بادام صنوبر نما
مور ملخ دیده ملخ دیده مور
انکه همه کژ نگرد چون بود
خانهٔ چشمش ده اگر دشمنست
زانکه سهانیست چو نور پاش
کوتهی چشم و درازی گوش
تشنگی چشم بود آب روی
عذر ره با خواری همت بخواه

چیل و رید تو فکنده بلند
جان و جهان همه عالم تویی
توشه و اقلیم تو شد دو سرای
چرخ که از گوهر احسانت ساخت
گر سرهٔ سکه سیمای تست
خشت هم انکه نه و بالاخره است
هوش که غربیل کند خاک را
مشربهٔ نوشش گر آشام تو
بس که به نور ره بالا گزید
بر زوی یک قدم از جای خویش
چشم چو بر چشمهٔ سوزن بری
از نظر دل بجهان کن نظر
بینش عکس است که بینی روان
دیدهٔ کژ را ز مژه دام کن
کل نبود گرچه که زیبا بچشم
کور که او رهبر کوران شود
نیست کس را چو نگاهی بلند
ای دل تو تنگ تر از چشم مور
قطرهٔ آبی که تن مردمست

دولت آدم بخلافت تراست
بر رخ ابلیس شده داغ لعن
در شرف کنگرهٔ گنبد
وانچه نگنجد بجهان هم تویی
تو ملکی تخت تو شد چارپای
آینهٔ صورت رحمانت ساخت
ساختهٔ مهر نبوت درست
بر سر محراب و نه منبر شست
پاک نه بیند علف پاک را
بر ملک روید از اندام تو
اول ذوالنون شد و پس بایزید
تا نهی بر دو جهان پای خویش
هرچه بر ان سوست همه بنگری
زانکه غلط کار بود چشم سر
کشتی بر جا و کناره دوان
دیده ز صاحب نظران وام کن
پاک نباشد کل بینا بچشم
صف زده در چاه چو موران شود
فرق نجاست نشناسد ز قند
حرص در و گشته چو دریای شور
در دل آن قطره جهانی نگست



قطره که صافیست زلال اندرو
موج نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطره آبی کمی
نیست ترا قطره آدم دمی

پری دل سوی بلندی کشد
پستی همت بتنزلی کشد
آب که میلش همه در پستی است
در پریش لاف زبر دستی است

موج زند پیسه گر آب بود
کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس پر آراستن
وز خجل از بغت خر آراستن

گرده بکاسی تنگ و تر پدید
قطره آبی که بخواهد چکید
شانه زهر دل شکر لبان
جعد تر آشفته بچندین زبان

گوشه ابانت خورد ان شود
موی بر اندام تو سوزن شود
کاغذ نپوشیدن حال خود است
پوشش بیگانه جمال خود است

آنکه دلش رایت همت اساس
حله بود گرچه که پوشد لباس
بحر که باشد ز گهر جوش او
جامه غوکیست زبر پوشش او

مشعله که زیور همه بر خویش بست
شد رسش از سر زنش خلق پست
گرچه بساط از خز و اطلس بود
نیز نکو خوار نه هر کس بود

پیله که از برگ گیا کرده پوشش
برهنه چینی و آفاق پوشش
نیست نکس پا چو زمت سخن
با دو حریر است برهنه بهش

آنکه نکاوش خوری از وی خوری
تا نبرد کی خوری از وی بری
زاغ که خرطمه ز ریشش دهد
وعده بمهمانی خویشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود
پرسش گوشش ز سگالان بود
قدر رفو مایه نباشد عیان
سکه ندارد درم ماهیان

ست نگردد بتمنا بلند
گرچه بانگشت کند پا بلند
گو بمردم ز پی سر و رست
مهره خر ساختنش از خر است

چرخ ترا بهر شرف ساخته
تو تن خود دیگ علف ساخته
تیر که زنگ از پی آماج ساخت
مطبخیش جو به تماج ساخت

جامه که کار زبهار آب شست
مشعله دارش زپی شعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ
چند فتد کنیش در چراغ

آدمیست از پی کاری بزرگ
گر نکند نیست حماری بزرگ
قاعده کار چو نازک بود
دست کسی راست که چابک بود

پنجه زرگ زن که بلرزد ز نیش
جان برد از غمزه خونریز خویش
پای رسن باز که بندد ز راه
کی برسن برد و دار ز روی چاه

همت اگر وهم ترا بشکند
این همه دشوار تو آسان کند
آنکه نهد پای کرامت بر آب
کشتی همت بود دش در نقاب

وان دگرانی که ببالا زنند
هم ز پی همت والا پرند
مرد نه محتاج بیاری رسن است
همت او تکیه پشتش بس است

تکیه چه آری بعصای کسان
زنده نشد کس ببقای کسان
شمع شب ار گریه کنان میرزید
زانکه بجان دگران میبرید

دال بود بر سر دولت پای
زانکه شد از معنی خود رهنمای
نیست الف آبله بالا و راز
زان گند او از دگری یادر از

چند ز باد پدر و جد پری
با و بود هر چه نه از خود بری
وانکه ز بادی بپریدن فتاد
سهل بود تا چه پرد چون زباد

آنکه چو طفلان همه در خاک زیست
همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند
عرصه دل دار دار آن گفته اند

ورنه



ورنه چه یارا بود ... خاک را / کوته دامن کشد افلاک را

در مرت از چرخ چه گنجد بگوی / کیل کو نسازد چه سنجد بگوی

سهل بود ناخن چه آید برون / مایه دریا به تغار نگون

لیک دلی کو در همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل والا درون / دانه خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر شود اوج گیر / گر نه در تو پر آتش تیز

دل چه پرد تا ز فلک بگذرد / چوزه که در بیضه بود کی پرد

سایه دل باید ازین سان فراخ / گر نه آن کم شود این کهنه کاخ

وانکه می نخارد پرید از زمین / تا نشد از زور پر روح الامین

ورنه پر والات ز نو ... ز گل / تا نبود وانه همت بدل

تا نپرد پر ز تو نتوان پرید / ورچه پری زان همه نتوان رسید

تیر که شد عارضش یار پر / نیم پرستش نه بجا ره پر

پر زدن آن به که شتابی بود / پر زدن مرغ هوا سی بود

دود که تشنه است بجای کبود / سر به هم ابر نیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا رفت / [illegible] همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست / خود نماید نظر هرچه هست

هر که دو سه ذره پراید بلند / [illegible] تا بیهشش کو شسند

ور قدری برتر از آن یافت زور / پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه جوی برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت از اینجاست که دید از ضمیر / انکه بلندیست جهان احتیر

در نظری کشش بخدا ره بود / هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم که همای همت او خواست

گفت بزرگی بکلیم خدای / کاهی بزرگی همه دار همای

بس که گو پس سخن انجا رسی / غلغل رویت بچه یارا زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه / وین چه ادب بود در آن بارگاه

داد جوابش که چو کردم نگاه / دیده بینش همه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود / هستی عالم همه هیچم نمود

در ره آن دیده که پستی نداشت / هیچ رقم صورت پستی نداشت

گفت دل از همت عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای

گرد چو کثرت بخدا ... گشان / یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی بی نیست نظاره کنم

جانم از خویش برتر کشید / تا درجات طلبم بر کشید

همت گستاخ ز بر بوی گشت / [illegible] موم ازین کوی گشت

غیرت از انجا که کمین کرده بود / وز ادبم دست بر آورده بود

تا بجهان پایه بیاراستم / گرد بیک لطمه آن پستم

آن ادبم کرد به پستی فکند / [illegible] سوزم رحمت بلند

ور دل من انچه بغیر خداست / گر نبود نیست بهمت گداست

آنکه بهمت زبر عالم است / در نظر او همه عالم کم است

همت خسرو چه بر دین نفس / گر همه عالم کم از نیست کس

مقالت دوم در استیلاء الرحمة علی کل شی

ای ز خرد خیمه فراتر زده / مهر جهالت بدهان بر زده



فارغ از آن فن که ره مردیست
از بد علم فراغتست
آنکه چراغیش نباشد براه
راه پر از چاه و تو زان بیخبر
چون نبود مرد بدانش عزیز
سنگ خود جاهل آلوده سیر
آنکه بزندان جهالت نکست
علم و درم هر دو نه در هر کست
خاتم انگشت کهینش بس
گر نه بانصاف شوی پرده دوز
گر چه کشد گاو جوال گهر
ای مصر از جهل چو در مصر خر
آنکه نگردد بعمامه سفیه
زشت بود کسوتی جهل کیش
چون بطبیعی نه دولت حاذقست
ور چه که پوشی سلب [illegible]
جمله علمش منگر کش ببر
منصب بی مایه نه در خور بود
تکیه خرجیست بپالش دبال
آنکه بود دولت پیغمبران
آب گهرهای کهن راجوی

[illegible] جهل
[illegible]
[illegible]

مست گدا اگر چه بسرش صد خمست
از همه آن ره بدخشان بسیست
آنکه بزرگست بزرگیش بس
حیف بود در حق جاهل هنوز
بار زیادت شودش بی هنر
اهل دگر باشد و اهلی دگر
خر نشود از جل دیبا فقیه
برهنه با صد گز کرباس پیش
مایه مزن از بی دوکان [illegible]
جهل تو پوشیده نگردد بدان
خاره بزیر است دو پیچی زبر
گر همه فرزند پیمبر بود
زانکه بود جاش بصف نعال
جاش کدامست چه گویی در آن
در جو کهن کشت بود زر دوی

مرد که از علم تو اکبر بود
آنکه بما بهش روزی سپرد
عالم اگر جاش ندارد [illegible]
بس چو چنین است ز ارباب هوش
گاو فلک کو سر پرویزش بار
شمله چو گاو زرگله آب گیر
نیست چو دستار ترا مایه هیچ
جهل سرت را چو به پستی فکند
چون کشی از صحبت علت گران
جاهل و تلبیس وی از حد برون
ای که بکسوت شده صدر جوی
باب تو گیرم علی مرتضاست
ور تو میراث ز آبای خویش
از هنر خویش کشا سینه را
تا نده بهرده مثوای ناتمام

گم شده در بادیه کان کم است
در شب تاریک چراغیست نه
در شب تاریک در افتد بچاه
تا چه دوده مور بغربیل در
گاو بود خر مگس گاو نیز
کو عمل سنگ ندارد بزیر
کی نظرش را گهر و زر بود
دانشش آمده زر روزی شود
جاهل اگر سیم و زر و مست [illegible]
عیب بود بر زر جاهل خروش
چون خر که زهس برد زر [illegible]
سینه تهی چون سر [illegible]
بد که بهیچی سپر از پیچ پیچ
کی شودت از دق مصری بلند
تا کیت از علت دق سرگران
جبه سپید است ز رنگین دران
گر ز تو پرسند چه گویی بگوی
از در آن باب کلیدی کجاست
از همه برتر طلبی جای خویش
مایه مکن نسبت دیرینه را
[illegible] تو کن مرده خود را نام



زنده کن مرده مسیحا وش است … وانکه دم از مرده برارد خر است
زنده که از مرده فضول ویست … مرد به ازوی بقبول ویست

از پی مرده ملاف ای جوان … گر ز سگی چون خوشی از استخوان
از کند دانش خود ساز تیغ … بی ز رسیمی که کهر بز عاج

پیست ز دانش در جایی که هست … وز پی جاهل در کانی که هست
چون در جاهل در کاسل بست … پایه اعلی طلبد ا جهلیست

بی بصر از اپست بهر جایگاه … کاستن از دل و فزونی ز جاه
پیش وی کی زیست به پیمای کار … دیده نه فربه شود و بینی زار

فایده علم همانست خاص … گت دهد از جهل و تکبر خلاص
سبق ادب گر پی خود بینی است … مطلع دیباجه بی دینی است

علم تو نورست سیاهش مکن … شمع سیه خانه جانش مکن
شعله کعبه بگلخن سپوز … دالق خر از سوزن عیسی بدوز

مرد که دانش ز پی آب جست … دست ز دانش همه زان باز شست
چون طلبند ز اهل تکلف قیام … انکه بود مقعد صدقش مقام

بر تر ازان شد شرف هوشمند … کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و بازگشت … سود پسر و سود کی مصحف است

منبر و محراب سرای کیست … گش سخن از دین و دیانت نسبت
چون نزند از سر ره مدکر نفیر … بو العجبی باشد و نشکار گیر

خود دگری کش دو خطا در بر بود … وای که ده محفل از و کر بود
بهر نمایش بصف همسران … نعره بیهوده زند چون خران

لشکری باش پی زیری خموش … چند زدن چون نی خالی خروش
انکه نداند رقمی بهر نام … به ز فقیهی که بود ناتمام

چند ز رنگ مهره بالد زن … خالی و پر هر دو نگوید سخن
انکه تهی مایه فغان درگرفت … خود به کدکان تهی برگرفت

خم که ز بالاست تهی تر زود … تا بب کرمابه بود در بهر ود
عالم غافل بسوال و جواب … نیست بیانش جو بلیدن بخواب

خفته که بیهوده لبد پر سر … دیو مسلط بودش بحر بکر
علم که از خواب سگان الا بود … علم نه کافر نه زلالان بود

علم چنان خوان که ز پس زندگی … خواب تو باشد شرف بندگی
چون نبوی زنشاید و می حیله جوی … علم مگو خواب پریشانش گوی

چند توان ساغر پنهان زدن … بی نفس از رخصت قرآن زدن
زشت بود زهر بلوزینه در … باده و قرآن بیکی سینه در

حافظ قرآن چو خورد باده … کفر بود شستن مصحف بمی
علم که راهش بسلامت بود … بدرقه راه قیامت بود

خود وطن خویش دو خویشتن … بدرقه راه زنی آموختن
انکه بتعلیم دل افروز دست … ز پی دوزخ سبق آموز دست

تیشه زن اندر هنر اندوختن … تحت لسان زد زی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه است … ز پی آتش زدن خانه است

خارکش از سوزن تا آز های … خار مکن سوزن خود را بپای
خانه مزن سوختن بهانه را … الحق نه بدیر مکن خانه را

نرق تو رخصت نعمان منه … زیر ملک پنجه شیطان منه
پیصنعکم کلرغ بزیر همای … راغب جوشیده جوزای







صوت که دندانه کند در فغان — آن دل باشد و سوهان جان
آنکه حدیثش نه تمیز نیست — مرده و دل در تن او نیز نیست
لفظ مزور که عبارت نمود — بر درم قلب خط خوش چه سود
نرخ ندارد بر قالب شناس — قالی ابریشم و تارش پلاس
لاجرم آن از همه کمتر بدست — هرچه دراز است بگفت کمتر است
زان همه بحرش که پر از معنیست — بر گذر قافیه حرف رویست
کی کشد او سفره که صفران اوست — تخته خاکی طبق خوان اوست
قرعه زنان نیز کشند از معاش — تا چه دهد پهلوی چوبین تراش
این همه تا راستی کار شان — خود در وقت بکند راستان
راست روا زاست چو کاف و نون — حرف زرفت از حد جدول برون
گرچه کمان چند خم و نی کند — پیش ره راست نگونی کند
تیر که بتن راستیش علامت بود — قالب توقیع سلامت بود
آنکه راست در اندام اوست — مسطر حرف دگران شد بپوست
بس که بگفت همه بر قالب است — آدمی از جوشش سخن تا لب است
پرده در اهل قدم گشت بال — پرده در اهل مقالت مقال
در دو زبانیت صواب و گزاف — خط ننویسد قلم بی شکاف
کارد که قصاب دو بر هم زند — پشت بصد زخمش خم زند
لقمه گفتار مکن خم بخم — گرچه دلاویز جهانیست هم
قفل فکن درج جواهر برون — کم کن اگر ماند کلیدش درون
پسته پر مغز نگوید سخن — گرچه دهانست ز سر تا به بن
باز چو گنجشک دهان باز نیست — جای سخن در دهن باز نیست

۱۴ اگر شغب غوک بدی دلپذیر — چار نکردی ز نفیرش نفیر
خواب مجاور که بتزویر اوست — کور تهی بهره تعبیر اوست
لعل که آن راست کنند از دروغ — قدر ندارد که ندارد فروغ
قول سه کس نیست بدان استوار — شاعر و قرعه زن و اختر شمار
نیست ز شاعر دم سیری درست — گر ز الف گرسنه اشباع جست
وانکه فلک برد هم ناش نیست — قرص خور اندر خور دندانش
ماهی بحر بشستش کم است — ماهی و شستش بجمل هم است
قرعه که گرداند به فرمان اوست — کی دهد آنچه آرزوی جان اوست
بس در فتحت کسی را پدید — گش بود از راستی خود کلید
تکیه شد از سختی نرمی داستان — سر نهد اندر قدم راستان
هر چو سوی راستی آورد مرد — باد حوادث کلهش کژ نکرد
صدق چه از راستی دل نجات — تیر شد از کالبد راست راست
مسطر گر چون ته کاغذ بود — سر خط او بر کژی خود بود
مرد که پوشیده زبانش بکام — برهنه هم گرد زبانش تمام
دیده آخر که بشکل و نهاد — پای زگل پاره شود دل زباد
میل بود باد و زبانان دریغ — گر دو سرت نیست مزن دو تیغ
مار که چون پیسه رسن پیس ماند — از دو زبانیست که لب لیس ماند
نکته که از وی نهیش دست و پای — گوش خری دان که بسر کرد جای
گفت قشوی لب ز سخن وار هان — ۱۶ بنیه گشاد از گوش و پس اندر دهان
بیت جلاجل نظر بسته و ش — گر دو سه سنگی بعنانست خویش
بلبل از آشفتگی خود نکر — خر در زبانی و بسی شور و شر



هر که دهان باز نمود غافلیست
غارت جانیست و ملال دلیست
واکه دل او پست خموشی نشد
خواه دهان واکن و خواهی ببند

حلقه که در گوش کسان گشت جفت
باده من بار حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن و تازه روی
[illegible] کلها محوی

در لب آزاده نه پیمی بود
پاسخ سوسن به نسیمی بود
آدمی از غم بدو چار گشت
گر شب رعد زمین بار گشت

آنکه کند گوش گر آوای او
نایب گرنای بود نای او
خر که کند بانگ بهم چلیکی
مغز سپید اندتهی پاسکی

کس نکند از سخن نرم بیم
ور سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سخت تشدید اگر
حرف خرد در دل همه دیگر

تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبرد حلق ترا ناگهان
تیغ که او گوشت برد [illegible]
تیغ که از گوشت برو [illegible]

هیچ کسی زخم زبانی نکرد
کاخسر آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیش تیز
هم نخلیدن [illegible] بوشتر

لیک نپسند زبان آوران
گاه جراحت ز دل یاوران
چیره زبان زخم بجان در زند
چون بود آن زخم که نشتر زند

از دل سخت زبانها بجنگ
تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی
زخم خورد هر که سخن گو بسی

در دل شب هندوی دزد کمین
تیر زند بر سخن آدمی
هر چه لبت را سخن ره درست
جایزهٔ قد سمع الله درویست

چون نشنود دست خدا مو بموی
هر چه نیرزد بشنیدن مگوی
نی همه لب را ادب اندوز باش
سامعه را ز ادب اسوز باش

گوش منه بر لب غیبت گران
تا توهم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ خسی را بگوش
ور دهی از نتبه دهانش بموش

غمزهٔ هندو که بلا گوش اوست
فتنه پنهان به بنا گوش اوست
خانه هندو شد و گوش پری
باد شنوان گوش که سر سری

قطرهٔ نم در صدف پاک جرم
در شد اندر صدف پشت گرم
هر چه کر شد پر خر داز اگوش
زود که کار زند بر دشتم و نوش

سمع بزرگان بصر شد دلیل
مروحه چشم بود گوش پیل
ناشنوا بیست دلیل کری
گوش گران فت نشان کسی

هر که سخن نشنود از عیب پوش
خود شود اندر حق خود عیب کوش
گر که برو خشاه زنند دو زن
ای هم ازان خنده شو خنده زن

پایه به پایه کوی شو و بشنو
پاره کنکان گران گیر و رو
آنکه بداو بد بهان آنکه بس
کرده ها از دست شراب مبین

گشت زبانت چو زرفتی درشت
شربت جلاب حسودت بشت
کام و زبانت [illegible]
[illegible]

لوث که در گر در زبانت بود
شوی اگر آب دهانت بود
لیک بران مرغ که گنده تر
هر چه شوید [illegible]

نیست جو هیچ آب دهانت پدید
ماند بناچار زبانت بلید
نی همه گفتار زانسان خوش است
هر چه پسندید [illegible]

گفته که رمز نیش نیاید بمن
لحن بود زمزمهٔ بی سخن
نیست جوانند به معنی صنع
خنده توان زد که چون مشک



راه روی کرد زاد سم سوال
صحن فلک درته پا یافتی
گفت ازین رو که زبان سال و ماه
زان همه راهی که بپیمود دم
خسرو از ایوان تو درگشت روز
زین دهن باز نه [illegible] مسار
هیچ اساس [illegible] ست که ایمانی است
هر که در آنها ز عمارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس
لا و شهادت که [illegible]
[illegible]
این دو کتابه که دو عالم در است
بانگ نماز ارچه دو تا میرود
پاک درختی ز سما تا زمین
سرو قش خلد مخلد شده
شعبه او بر فلک برتری
به که شهادت کنی از حق [illegible]
ام و دم در همه [illegible] خویش
حبل متین کامت محتاج باست
شرح مداری که تراحی پاک
ای بطالت چو فرود [illegible] کان

[illegible]

این قدم آخر ز کجا یافتی
داشتم از پیه ده کوی نگاه
این علمم شد بخند ادهمای

١٣ خازن گنجینه گره کرد باز
درج جهان زانکه شد دم زنید
گفتن بی فایده ترک حیات

[illegible]

نامی از الله و محمد شده
میوه او زانی و باغی بری
گوهرت گواست و کنی شهید
پنج فریضه است بهنگام خویش
از پی این کنگره معراج [illegible]
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک
خیره خوری نعمت [illegible] کان

دینی و دنیی ز بزرگش مایه
رخت چو در سایه ساخش نهی
بین که گواهی چه موجه نوشت
هر که قوی بار ز داران بچه گشت
[illegible] دو کانه تو باز [illegible]
١۴ هر چه بد [illegible] آدمیست و پری
وحش و طیوری که چرا خوار کرد

کای گره [illegible] بمیدان حال
راز برون ریخت ز صندوق راز
جز بحدیثی که بود سودمند
قول موجه صفت ابیات
تا کیت این مرزه درایی [illegible]
گر ز خدا نیست ز خود شرم دار
هر یک از آن حصن مسلمانی است
پایه خود جمله بعمارت نهاد
هر الفش سهم سعادت شناس
[illegible]
هر چه جز الله همه را لا زده
[illegible] گنج جز این هم دراست
قامت او هم [illegible]
رشته ز سر چشمه عین الیقین
سدره و طوبی ز سرش سایه
میوه نیابی ز وی الا بهی
آنکه بقبله شهد الله نوشت
گردن شیطان ز کفش [illegible]
[illegible] بمعراج تست
١۴ نیست [illegible] پرستش گری
هر که خورد [illegible] گرد



قطرهٔ آبی نخورد با کیان   تا نکند روی سوی آسمان
جسم و جمادی که بگرد در مند   هم بزبانی بتعال الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش   غلغل شانت فلک را گوش
وآنکه بری خارج حیوان شدست   هم پرستش همه تن جان شدست
وآنکه ملک پایهٔ تسبیح یافت   باشد از رشتهٔ تسبیح یافت
چرخ هم اینک بگشت وجود   هست همیشه برکوع و سجود
جمع کواکب که جهان میروند   هم بدرش سجده کنان میروند
وآتش و باد [illegible] اند   هم رخ [illegible] کرده اند
وآب و گلی کان به ته آسوده اند   هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه بر در داد ار خویش   نیست پرستنده [illegible] خویش
آدمی است آنکه بغفلت کم است   دیو دلیت ار چه بتن مردمست
آنکه سجودی ز سرش کم بود   باشد از ابلیس نه ز آدم بود
کسوت ابلیس در اندام جست   قوت اسلام در اندیشه است
حلیت و کسوت [illegible]   سایهٔ [illegible] پس نگاری [illegible]
کهنه گلیمی که نمازی بود   ز ابلیس نوبه که بیازی بود
جامهٔ اسلام [illegible]   [illegible] فرشته است [illegible] دیو
آن نه لباسیست که تلبیس ماست   این نه خیالیست که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده [illegible] بلال   پوید [illegible] شرق و مغرب خیال
موش بمخانه ورود [illegible]   وای بدین طلعت آلوده وای
بیضهٔ دین خوانده تو دل [illegible]   درمی آلوده در [illegible] بنام
چون بود آن بیضهٔ اسلام چون   کاید از و بچهٔ شیطان برون
نفس که روشن بمسلمانی است   خطبه او [illegible] شیطانی است
سنگ تو در دین بود ار استوار   بیضهٔ شیطان نشکنی صد هزار
دور ز نفسی که چو [illegible]   دم زند از [illegible] مطلق عیان
چند توان داشت درین دیو لاخ   رایحهٔ مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار باد [illegible] بود   مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی   کاب نمازی دهدش آب روی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست   [illegible] بود [illegible] دیو [illegible]
گاه وضو شستن دست از نخست   موعظتی می کند از پرده جست
کاوری آن دم که بدرگاه روی   دست ز آلایش باطل بشوی
مسح بر آن گونه مکن سرسری   کاب ز سر نگذرد تا از پری
پاک جان شو [illegible]   گر نه ای آزاد بود [illegible]
شد کل سر شوی چو پاکی فزای   گرچه [illegible] بسر یافت جای
سهل بود ز آب که شویی برون   آب چنان خور که [illegible]
پاک شو و راه خدا [illegible]   گرچه [illegible] زمن این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود [illegible]   [illegible] خاک [illegible]
تا نشود ناصیه در سجده خاص   کی شود از ناصیه [illegible] خلاص
نقش [illegible] بلوح جبین   [illegible] مخلوق [illegible]
وای که تا چند چو [illegible]   سجده کنی بر در این مردکان
ای که گذاری بجهان نماز   [illegible]
زشت نمازی که ریاشان اوست   مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
گشت ستونت خود دیو [illegible] تهی   [illegible]



این همه جاییست که فرض نجات / هر چه جز اینست چه جای رجات
ای همه در جمعه و عیدت نماز / کی بود آبت ز در بی نیاز

تیغ خطیب ارچه که محرابیست / گند و سپر افگنده زبی آبیست
آنکه ندارد دل اسلام جوی / نیست بهر جا که بود زرد روی

نیست چو زر داده آینه هندوان / سرخ در دو دیدن رو چون توان
پیشه مردیست نماز و نیاز / زان بود از عذر زنی بی نماز

تن که بطاعت نبود نور دار / عذر زبی شستن و معذور دار
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع / در دی ارکان ز سجود و رکوع

سجده نباشد گر روی زمین / بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو چنین چیدن دانه ز خاک / چون پری اندر صف مرغان پاک

رکن تو نماز از همه ارکان دین / تا ت شود خانه ایمان درست
ساخت کنی بارگی از ارکان رای / بو که دهد شمع حضورت خدای

یافت اساس دو می چون بر از / محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارت که ثلث خرام / وان همه غیبا د زر کن تمام

سد امان بند رسیم زکات / دور درم کن سپه مهلکات
مال که احسان زکوة ویست / گرند هی هم درکات ویست

آن که یکی ده دهدت بی شکی / کمتر از آن کش دهی از چل یکی
خواسته ناخواسته دادت خدای / وای که تو خواسته ندهیش وای

زانچه اصابت نصیبی بده / مزد دوای بطبیبی بده
سوخته زاد هم خوش فرست / مهر بدر وازه اتش فرست

چون سه بنا یافت بطاعت قیام / قاعده چارمین آمد صیام
روزه گرم نامه روزی داست / نامه که حرفش انا اجزی به است

ماه نو روزه که گردد پدید / که چو سر غره و که عین عید
گرده اشارت زنگ ابرو که صم / وز دگر ابرو باشارت که خم

صایم از این مملکت دین فزای / مشرق بند آمد و مغرب گشای
عید شده شحنه شیرین براز / چاوش خوان آمده بانگ نماز

بود چو مهر زهمه سالت شکم / کم زمی کت بود این مایه هم
یازده شهر از شکست بو ینا ک / کم زیکی شهر که داریش پاک

زشت بود دل بخیل از بن شده / عرش خدا در چه گلخن شده
حج ز ابهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که ش از مال ساخت / شیر کش مهر ز بنجال ساخت
چون نه مردم ز کجاست برد / کی جو خران بار نجاست برد

هر که سگی کاهل شکم را بلاست / راست ... دیو را به تیغ صلات
گر تو سعیدی غم نان منال / سنبله زمشتری آمد وبال

روزه که خورشید وی آتش و ... / نور وی آنگه سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان گشت / تیر خطا کم کن ازین نیم شست

وانکه خطا کرد سگی را زجای / هم زنده مرد ز زشت خدای
چار بنا شد چو بنا کی تمام / زاد حلال وره بیت الحرام

پیشه کن آنگاه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه ای نور صفا را ببین / لنگ نه راه خدا را ببین

گر تن بیمار بود گوشه گیر / باز دل بیدار شود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس / تشنه مرو غرقه شو از جان مترس

زاشک





مرد نه دست نگاری زنان / در شکر پنبه تو باری بزن
جان و تنت از پی دین داده اند / نز پی بازیست که این داده اند
تیشه تو ساخته پس چنگ و نای / کم زنکی تخته حرف خدای
کار چو پیش است ز جهد ای جوان / جهد بهی باری اگر می توان
آنکه بدم دادن معتد خوش است / آتش نمرود و دم کروش است
لیک بسندیده نشد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام
دل چو میخانه گراید ترا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا
چیست شراب آب شر آمیخته / نقل کبابی نمکش ریخته
بود بریشم زن مار عشه دار / لرزه آواز بران گشته یار
مست بجز مسخره هشیار نیست / مسخره دیو شدن کار نیست
گل که ز خضرای زمین بر دمید / بوی وی از گلشن دیگر دمید
خانه خالی که پر آلودگیست / غوک و جعل را ز وی آسودگیست
جان مگس هست بمی یار کین / زهر بود بر مگس انگبین
شرب ور نا تیره کند رای را / شاهد و می سست کند پای را
هر سمن و سرو کز آن آب یافت / نرگس خود بسته آن خواب یافت
قطره که از پشت درشت تو ریخت / گوهری از مهره پشت تو ریخت
هر که بکام این قدح از شست ریخت / آب هم از روی هم از پشت ریخت
نفس ترا جوش تو بی تاب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد
شست گر از عقد تو اکنون بود / شست و سه از بیت فرو
مرد دم از شهوت آماده زد / زان گره نغمه نر و ماده زد
مرد نه آن شد که ز شهوت برست / مرد کسی دان که ز شهوت برست

۱۵ هیکل آسوده بکاری درآر / پشه کی زانکه بماند زکار
داروی تا افزون تن بیمار چیست / کنده بسی تیشه بیکار نیست
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
نیکو پی آموز بهر ناکسی / زانکه بدی هست مر او را بسی
آنکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریا ز آب
بر رحم می دان دل چند برو / بر سر چه خانه کند موش کور
گل که بویرانه بپایان رسست / بلبل او جغد بیابان بس است
خوردن می سرمدی راست کی / وانکه پرستش بنحوز دان همی
کفشگری جرم کهن می گزید / بوی دهن گشت بر آتش مزید
خلق و تواضع که ز مستان بود / شعبده باده پرستان بود
طینت میکش نبود بوی طیب / دیو دلا زا بود از وی نصیب
مست بجهما کند آشام می / پاک هم از بوی وی افتد بقی
پای ببندد چو بسر می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شیشه می کوست بجمله فساد / چیست گران ام خبائث نژاد
گاه جوانی مکن تاب خویش / زود رود سیل پر از آب خویش
گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهره محل شود از ریسمان
روی چو بی آب شد آرزد نیست / پشت چو بی آب شود مرد نیست
شصت به بندار بودت میل زیست / چند بر انگشت تو در عقد بیست
چند بود باسه توان داشت چند / شصت ز عقد نود و سه به بند
مردی آن مرد که کم جوش کرد / سرد و گره بر زد و خاموش کرد
طفل که بازی دهدش دوست ۱۹ / در صف مردان بلاغت نشست



مرد که تو بالغ دین سازیش / اوست که شیطان نهد بازیش
زرد نخواهی ز رخت روی را / پرده مکن چشم زناجوی را
دیده بود مهره کش دل بعین / نرد بجنبد مگر از کعبتین
رسم مکافات بپرسی نگاه / تیر بسینه فکنده خرامد براه
آنکه بجه رشته کش زاهدست / جعد غلام و زنخ شاهدست
کنده بود گرچه که دندان گرگ / هست دران بره سویبان گرگ
چشم پلیدی که زیانی کی برد / بی بصرت آنکه فریبش خورد
صبح که شد غمزه بی سازاو / کور بود آنکه خورد نازاو
دل مکن از شهوت آلوده شاد / خرمده نقد جوانی بباد
سر ملایک بطلب کای سلیم / باز فتی از سبلت شیطان کلیم
تا کیت از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت ز سپیدت بکار
گر بغنیمت ز دولت خون شود / دیو بلا حول کجا بیرون شود
هر که درین زاویه الله نوش است / فسق ملون بگمانش خوش است
زنگی ناخوش بخاری ورد آن / خور شمارد عرقش از برون
صندل هندو که به پیشانیست / غالیه مهر شیطانی است
این چه زبانست که در سر طرف / هست بعشق اهل حیا زاشرف
هر نفسی کار کنه پیشتر / خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بغرضی نکند کاهلی / منتی آتش نام نهی و ولی
بس که شد از کفر جهان پر زدود / هر که شرارت چراغی نمود
گرم شب افروز نشانم چو زاغ / دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره که باریک شد / پاره نور از شب تاریک شد
وای زبیکار که صد بار وای / زین همه گبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل پر تبش و باک / خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بد ز آتشش / زار گری و آتش خود را کش
دوزخ سوزنده که شد عالمی / بس بودش گریه محرم نمی
دود کنایت چو سپید کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرات راست / نام مسلمانیت از بهر چیست
آنکه تک از شرع فراتر زدست / الله و یارب که زند عربدست
نیکوی از نفس نه از نام راست / زیور طاوس ز اندام راست
زشت بود از خر کاهل ستیز / نعره تکبیر زدن در گریز
هندوی ناکه کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد بهاست
دین چو عمارت بپذیرد ترا / هر چه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند برای ثواب / رفت باتش هم از آن راه آب
باش که تا نامه بدستت دهند / جو بکش تا نه شکستت دهند
نامه چو خوانی که به هیچی روان / هر چه بخوانی و به هیچی مخوان
تا دلت از پس بلرزد چو بید / مغفرت امید مده از امید
خوف و رجا نه دو با جان دربند / نور تو و خال هر دو تیران دربند
گر ریاضت صف جولان تراست / رخش بردن تا زکه میدان تراست
تا علم شرع بیازوی تست / گنج دو عالم ترا ازوی ست
میوه حلالت نهد شاخ شرع / تا نکنی راستیش از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکنده / خیز درخواجه زن ار بنده
علم اگرت نیست ذخیره ز بس / فاتحه آت از سر اخلاص بس



ور بود دست علم و عمل بر دو پیش ‌‌ / پرتو یک شمع بد و شعله پیش
عید که در جمعه مهیا شود / نور دو عیدست که یکجا شود
از تو نه رحمان طلبی می کند / از پی رحمت سببی می کند
ورنه در آن درگه نه ملک اندکیست / کرده و ناکرده بنزدش یکیست
گر نه بهانست ز بهر کرم / از عمل ماش چه بیش و چه کم
تا که خرد مهره ز رستان تخ / تا چه بر داره ز پای ملخ
باک نداریم ز خشم و عتاب / کار چو با اوست برو در حساب
بس بود از روی خطا و صواب / جایزه ان علینا حساب
گر چه عمل نی به بهای عطاست / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست که زین کشت زار / تخم نکت راست بری بی شمار

حکایت عابدی که از جمله عزد طلبت

ور عملت نی بخرابی سزاست / آنچه خدا می دهدت هم سزاست
زاهدی از خوان رضا توشه گیر / گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجده بها نیش / خاک زمین صندل پیشانیش
تا بنود سال درین داوری / داشت ز توفیق خداباوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت / سوی نهان خانه رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده اند / معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق رای / می کنی و می نپذیرد خدای
پر بحالت چو گلی بر شکفت / اسپی از ظرف افشاند و گفت
گر نه بدیرد زمن هیچ کس / آنک نکه می کند انم نه پس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه خدا نیست برانم چه کار

مقالت ششم در ذکر صوفیان صافی هوش و پیکر لعل وقد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالجماد فی الوحل و بیهشی داغداران

خسروا گر دین طلبی کار کن / طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش بهر گفتنی / آنچه بیرزد بدر رفتنی
ای قدم اندر ره مردان زده / سنت درکش بدگر دان زده
بر نروی یک قدم از جای خویش / تا ننهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از زخم لگد چون گیا / بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام بیک گوشه نه / راه بلا را ز رضا توشه نه
زانده و محنت علمی ساز کن / بر سر ایوان فلک باز کن
تا بسماکوس الهی زنی / دبدبه نوبت شاهی زنی
باز نداند ز روی دلیل / صیت تو زآواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کند / غلغله در گنبد گردون زند
گاه وغا در صف مردان مرد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش نکوست / بهر برون رفتن آوازاوست
تا نشود خسته بصد جا دلت / نورد قایق نشود حاصلت
چهره سنگ ارکنی گو بکو / دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه می کند / وای که آشام بلا کی کند



هست بسی عالم پوشیده موش / گس نرسد بانگ موذن بگوش
چون زمیش در بسلطان رسد / تند بمحراب خرامان شود

شپره در قبله خرد بی فسوس / صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آن زا مشو / گت رسد از جوی گلستان آب نو

گر تو بمحراب شوی آب جوی / روغن دوزخ بود آن آب روی
هر چه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظر تا نبود تابناک

دیدن خورشید که نتوان ز تاب / بس که توان دیدن بیرش در آب
رفعت از آلوده بباید عنان / پست نماید مه آب آسمان

در تن مرد له رنه فساد ست و زرق / زاد میان تا ملایک چه فرق
مصر و مدینست به زرق اندکی / مغرب و شامست بمعنی یکی

هست ز او تا د فلک راه دراز / خیمه بی میخ نگیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست / جان نظر در جسد توتیاست

مرد به پشمینه درون کم مدان / کوست جهانی تو مویی نهان
حد بزرگان نشناسد کسی / صبحشان تا نگرند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور / چشمه خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت کم است / در محل خویش یکی عالمست

انکه سها را نگری ذره وار / هست بمقدار زمین شرده بار
نسبت مردان همه زین جای گیر / مردی اگر یافته پای گیر

این همه مردان که ملایک رند / مور نماید و سلیمان فزند
چند چو پستی ز زمین در شوی / پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو اشراف چو بخشنده گشت / سنگ سیه جوهر رخشنده گشت
انکه زمرد ز رقم تاب یافت / لعل تر از چشمه خور آب یافت

سر در ته دامان کسی در مبر / کو گذشت غرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را / با تخرابی برد ذات را

ابروی قبله جو اشارت نمود / خشت و گل آید برکوع و سجود
گر دستون جون تواضع سلام / بام زمین بوسه زند والسلام

در پی آن پرچه پوبی بفرق / گوید خود نغز نماید برزق
مرد سیه نامه بزرق و غرور / تیرگی خویش نگارد بنور

برهمن بت که کند سرخ پید / تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک لب خطاست / مجلس و محراب بیک خطاست

مسجد و میخانه چو یکجا بود / قطع حرمان ز مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مسک جگر سوده نیاید بکار

زمره او تاد که واصل شوند / میخ زنانند چو باطل شوند
صوفی می خواره که گوید زحال / گر همه کشف است مدان جز خیال

عکس و خیالی که نماید ز نمی / هست بسی زشت و به تر زدی
صورت پاک ازمی رخشان مخواه / صدق در آیینه شیطان مخواه

جان مکن اندر پی کالا گرو / بار ببینداز و سلامت برو
دنبه که گرگی بتقا گرددش / یار دمش لنگر پا گرددش

طعنه فربه که زند بر نزار / کاه تک و تاختن آرد حمار
انکه نگردد قدمت ز آب تر / جز قدمی خشک چه باشد دگر

تر قدمی پایه دیگر بود / گر به همه زانی قدمت تر بود
فقر گر و جان عدمی پیش نیست / جمله دمی و قدمی بیش نیست



زنده فقیریست که دم باشدش / او دست رونده که قدم باشدش
حضر و مسیحا که مکرم شدند / مایه عمر از قدم و دم شدند
پس چه سگ باشد آن بوالهوس / گر نفس خویش برد بر نفس
مرده به آن خر که ز بهر دو جو / گرد بهر جا دم عیسی گرد
زر که بستانی و دهی چیت خس / خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خرده خرد / شحنه خورد با می و مطرب جو مرد
حرزه صوفی علف شاهدست / موشش ندانند که جو زاهدست
زاهد زر دوست گره کرده سخت / عقدگشایان نکنی کار زخت
نیشکری کو گرهی ساز کرد / خلق بدندان گرهش باز کرد
غم نخورد کیسه پر سنگدل / گر پی زر خواجه شود تنگدل
آه ازین طایفه زرق پاز / اسپتی کوته و دست دراز
پشم سیه شانه زن زرکاستیست / دام سیاه از پی ده ماهیست
زشت بود صوفی و میل زرش / موی زه و کوه گران بر سرش
موجه زر آتشی بسرت کوه سخت / خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو بپخشند بسنگ و سکوه / هست گران تر بسی از سنگ و کوه
چونکه نفسی بسر تو تا رموی / کوه چه سان می‌کشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر گدا ایست و تجارت کدام
رند مقامر که بود پاک باز / به ز عبادت که با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه دوی در خور آن راه نیست
انکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه گره زد بدل او درم / تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود بشریعت بود / در روش فقر خدیعت بود
تا تو ندانی که زر از بهر تست / بر همه زان بت ازین همت
این همه شیخان خرابی پرست / راهنما ندبت از زر بدست
دنی و دین برد و سیم و زر نساخت / زهر زیان زهر بباید شناخت
کس بیکی کنه نکرد دست و زن / سبلت شیر و دم ماهی کو زن
از پی دنیا که شیر زه دهی / زرک بخندد چو بگرید کسی
مرد رهی خانه بیغما گذار / کار جهان از جهان واگذار
گر که سنگ شد ز جهان برگران / بار سنگ دیده ترازو گران
گر زند نیکی نیاز اسپتی / مرتبه نیست به از نیستی
تخت تو گر تخت ز جندان بدست / خواب پریشان نگر داند بدست
پاک روشش را مکن از فاقه عیب / گنج الَمیش نگه کن بجیب
سهل مبین سختی سنگ فقیر / کوه ز آن سنگ نگر بی‌نظیر
کوه که بند دگر از جان بسنگ / لعل و رزی سیم ده دار کان سنگ
ابخور خاک جو اندک بجاست / ای خنک آن کابخورش بر سماست
سفله جوزین خور خود سیر یافت / مدت بودن نه جهان دیر یافت
در چه گلخن تو جهان گرم خورد / زاد دو جوان گشت و کهن گشت مرد
تا کیت این منزل مسکن بود / راحت جو گر چه که گلخن بود
انکه ازین جیفه برون زد تاپاک / خاک بر او خوش که نشد خوش بخاک
مرد نه از اینجا چو زندان رود / گریه زنان آید و خندان رود
راه دهولر پا بنهد بر هوا / کی پرد از چاه زمین در هوا
انکه ز دنیا بتهی لشکریست / برزدن او به هوا منکرست



باید مرغی ز ملایک پران
گر نشود دل نگرد دنیا گران

نیست گران بر تن پیلان درای
پیش هم از بانگ درآید ز پای

هم سبکی جوی که پرواز را
بار جلاجل نپسندد باز را

کی رود این ره بگرانی نبی
لنگر عیسی چو شود سوزنی

شد تهی از پایهٔ خود بر گران
زانکه بعد شش سایه درین ره گران

آنکه تبارک کله ترک دوخت
هستی اش از نیست بباید فروخت

و در حلقات از جای که بنشسته بود از غایت ترک

شبلی از انجا که قدم پیش داشت
روی بدریوزهٔ درویش داشت

گفت بپرس آنچه تو دانی سخن
گفت که در ترک بیابانی بکن

پرده‌درون دیدهٔ بیرون شناس
صرفه نگه داشت سخن را سپاس

نقد بسی داشت بیازی بساخت
در طلب نقد سوی خانه تاخت

آنچه بر او راه زن راز گشت
داد و ثنا اندر پی آن بازگشت

روی بدو کرد شناسای کار
کای بدر غیب ز خاصان بار

راز که در پرده صحبت و شام
بیک برانم که بدانسان تمام

چیست که با این همه گنج وجود
قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز
راه دهان گر فتنی فراز

تا رقمی را که بدانی صواب
خوانی وانکه بمن آری جواب

بر تخندید که خاموش باش
توبه ده در گوشه کن و گوش باش

من که ز گفتار تو جستم ز پیش
راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل آگاه بین
هست درین مرتبه کوتاه بین

لیک ازان زر که نیرزد دو شال
یک درمی داشتم از ملک و مال

بود در ان خرده درمی گرد
درکف درویش نهادم گره

تا چو من از ترک برآرم کلاه
خرقهٔ ازرق شو و ازرق راه

قلبه زدم زانچه وبالم بود
تا دم این سکه حلالم بود

شرم ندارم که بدلق کهن
یک درمم نقد و زرت کم سخن

ای که نگردی تو بصد گنج سیر
جون دم تحمید برآری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار
دست چو خسرو ز گدایی بدار

ای دم از آیین قناعت زده
مهر بدرهای صناعت زده

گر قدمت راست نباشی درین
بر تو فریضه است زکاتی درین

صبر چو گنجست بکنج خراب
رو که تو بی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود
لیک نه صبری که ضروری بود

مقالت هفتم در [illegible]

اینست وجود که پا بنهادن در دامن کرانست که [illegible] کشیدن

وجود [illegible]

طالب زر دان ز درون فقیر
در شکم مار بود پای مار

کوزه ز بهر تحمل خورند
آب خوش از مشربهٔ گل خورند

قرص جو و شربت آبی بکنج
به که برون شربت سیب و ترنج

آنکه دهنش باز بود بیش و بس
سیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مساو که بخندد ز چاک
خاک خورد زان دهن خنده ناک

مرد که بهر سوی نگاهش بود
چشم نشسته [illegible] بود



بادکه با کوه نماید شکوه   بوپه زند بگذرد از پای کوه
۱۸ بهر حرامی چه روی حیله ناک   باری اگر تک زنی از بهر پاک
پاک نیاید تن آسوده حال   رنج کشانراست مسلم حلال
تیره تر آن خانه که گنجش فزون   پاکتر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بد و دانگ سیاه   پست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزن که چون آتش است   کی چو دو پس پاره هیزم گشت
کنده سنگ برسر هیزم بران   صندل تر بر تن نازک گران
ناز طلب از تن نازک وشان   زهره چه دارد خر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته   شیر دود چون سگ پا سوخته
تا فته گردد چو قدم جای تو   هم تو کنی گنبد و هم پای تو
انکه با سان خود آیش خوی شد   رو شرف نفس بیک سوی شد
خواجه زنانی که ندارد بهی   گنجه کند دست بکاس تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت   زیر سطرلاب خرد عنکبوت
گرد تنیده چو بکرما خرام   رقص کنان گشت بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد سایه نشین   رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمه خالص چو بسختی گزشت   این سخن انکس که بداند خوشست
خواجه که داند روش بندگی   برد ز دونان نکند بندگی
دارد از انسان چو خود را عزیز   کش نبود گندم سلطان نخیز
انکه بود سنگ صفای نوش   سنگ زر زیش بود بر جوش
ژاله که سنگش زنم نو بود   نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ز جو   از پی لوزینه دونان مدو
چهره خورشید ازان یافت نور   گو ز جهان گشت بقرصی صبور
ماه ازان کاست گر انجا که هست   گنجه کند بر در خورشید دست
شد شکم انگشت زر دست رنج   کو نفتد بهر گرفتن برنج
دست بشو ز آب کسان تن بتن   دست مشو ز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی چنیسان مجوی   کن ز خوی جبهه خود آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان   دیده کور تو بسوی خسان
بهر جوی مرغ بده جا پرد   کرم هم اندر دل جو جو خورد
هرچه ز اسباب تو پرداختند   زانچه تو دانی بر ازان ساختند
برگ معیشت چو بگیهان درست   هرچه که با پسته تر ازان برست
آب و هوایی که دم و جان تست   لی درمی درهمه جا زان تست
ز آتش و خاکی که نداری گزیر   خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار   چون گهری قیمت او بی شمار
بودی اگر دانه جو هم گران   زنده که ماندی وچه گویی دران
ورنه زدای که ز زرزنان بدی   لقمه درویش کی آسان بدی
زر که شکفته چو بهاری ازو   خوش نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند   کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مرد دمو خواره که خون شیر اوست   طبع در آرایش نخجیر اوست
وانکه تنش راز نباتست تاب   مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ جوت   ابر بسقایی گشت تو نت
خاک بصد جای شکم کرده چاک   تات یکی خوشه برون داده تاک
۲۲ عنصر و اجرام بکار تو یار   نشو و نمای چو عنصر بکار



چرخ و زمین سر دو بیکجا شده   تا چو تو یک میوه مهیا شده   خادم اسباب تو خندین کمان   تو ز پی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بعلامت خواند   نزل تو آخر بتواند فشاند   هر چه که روزیت رسد در زمان   وانچه نباشد نرسد بی گمان
بس ز پی آنکه بخواهد رسید   بهر چرا بیهده باید دوید   از دل خرسند بر آور نفس   کانچه رسد بهره همانست و بس
در دم ناقص که بخندد باقضا   پشه لنگست و منارش عصا   لقمه بدانی که دهد کردگار   گنج نهی از دل نااستوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی   خاک بران زر که بخاکش نهی   بی درمی نقد رضا پیش نه   محتشمی لقمه بدرویش ده
بوی عمارت بخرابی رسان   سوخته را دم آبی رسان   چشمه سلسیل آوردت سلسبیل   نظر گنجشک بنازد خلیل
حاصل دنیا خور و لب پاک دار   راه خورش بی خس و خاشاک دار   آنکه بود ساده عسل نوش خورد   سبلت پروانه مگس گسترد
باد مکن در سر ازین خاک و خس   خوش خور و با خاک یکی باش و بس   بین که هشیاری خود پیل مست   خاک بسر کرده کند سر جست
پی سندان ز بسندیده گیت   حلقه تهی چشم ز بی دیده گیت   شد شکم و حلق چو اصل فسلاخ   باز شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود بسته حال   سیر نگردد دو ز دو دریای مال   ریگ که تشنه است بغایت روان   خشک مزاجست بدریا درون
تنه کز بسته و معده تهی   تنگ دلی پی شنید ز تهی الهی   ای علف راه در غله دان کرده گوز   خنده گره در شکم و تنگ چو موز
تنگری کو می نانی دهد   صدگره سخت بر آبی نهد   لاجرم افشاره منداش بسی   بس بنده آب و گندش خسی
جانوری کوست بجز آدمی   معده چو پر شد بودش بی غمی   آدمیت آنکه بسیری برد   بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورشی کسب زر شایگان   هست چو مزدوری گل رایگان   آنکه گهر دارد و کان می کند   جان ز برای و کیان می کند
چند بافزون غم افزون خورد   سیر و مست هست چرا خون خوری   چون گله گاو که در آن خزد   شیر ز پستان عز و خون مرد
باد تاسف مخور ای نامراد   زانکه شکم سیر نگردد ز زاد   مردم حسرت که بدل در شود   آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بده توی بود جیب ساز   بستر دار شرپردی خود چون نیاز   وانکه برهنه است چو سیر از محن   بگذر از دش سیم تنگی پیرهن
گل که ببر جامه بصد تو نهاد   لرزه کند با تن نازک زباد   خار مغیلان که نه برگی در وست   بس بودش جامه همان توی پوست
شقه سلطان مکن زرناب   جبه درویش نگر ز آفتاب   ای که ترا دولت خرسند نیست   شکر خدا کن که خداوند نیست
گر ز خرد پای بدامان شوی   جای نگه دار که سلطان شوی   شربت آسایش تو آب بس   مشعله بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب   تشنگی دل نرود جز بآب   با سمه شربت جو آبت نوش   هر تکلف بتکلف مکوش



کای شده بازیچه دست نیاز
همچو من از بند کی آزاد گشت
گر تو قناعت بکجا کرده
وانکه طلب کرد حلاوت بکام
شهوانیست و کیفیت ظلمت شبهای فراق





زنده‌دلان کشتهٔ غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که بآگاهی اند / کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند ۱۸
به که درین ره به رضا ایستی / رنجه مشو چون به رضا نیستی
گر همه بر دیده زنند دوست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جز از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده از او تیزتر
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم و آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید
سر بت زیبا که جمالش بود / فتنه نیازادهٔ خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است / گر پی جان غمزه بجان داری است
ز نکو پس این همه آشوب دل / چیست بتا زارهٔ جاروب دل
دل که بود شیفتهٔ نی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بدست
سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طرهٔ شان دزد ولایت زنست / نرگس شان آهوی شیرافکنست
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
ماه به مهر اند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می‌نوش شان / زلف بلایی به بناگوش شان
چون خطشان سر بدمد در شراب / کیست کزان باده نگردد خراب
دلشدگان از رخ زیبا مل است / مستی بلبل نه ز می کز گلست
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانت بشهوت وبال / قند چو می گشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در روی نظر پاک نیست / سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر پیشه‌اش / کور چه بیند که بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی نور نیست / از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند / دیده نباچار تماشا کند
زانچه که دل را غم و آوارگیست / دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده خرابی کند / کو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلان را دل ازو ریشتر
حسن ز نیکویی رنگست و بوست / هرکه کند جای بدلها نکوست
هست غم از رنگ و صفایی که هست / ناز و کرشمه است بلایی که هست
باز چو در اشکنه گشت از جمال / شه کندش خون کبوتر حلال
آنکه درو شوخی خوبان نکست / میل بدو هست ولی یکدم است
نافه که بویش نباشد بوست / خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب گر او حسن نداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه خوش جوست / گل چه شناسد که چرا دلکشست
لاجرم آنکو بیکی روی کرد / داد ز دستش چو دمی گوی کرد
آدمی است آنکه بلایی دلیست / آفت پوشیده برای دلست

۴۴



هستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
انکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود ازان روی یافت
فیض ز قابل که بداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور / قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله با وی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد و هر کس بکام / شهد ز لب نوش و گلاب از مشام
باز نه قابل دل سرمدست / بس دل مردم که بغفلت کم است
در رود آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمنای رزم / تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند / خونش چو شد پر ز پیوند ماند
دوست که مهرش بتمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود
جزوی از انکس که ببرند پاک / مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل ندارد صبور
دوست بصحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود
انکه لقب خسرو شاهش کنند / زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر شهیست / بس طلب وصل کند ابلهیست
گرچه بسوزد دل خرما ز تاب / کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر / ذره بناچار شود کشته سر
سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بلولوی رخ دلکش رود / هست چو موری که بر آتش رود
گرم گر پروانه بر آتش دود / بوسه از شمع بجانی خرد

ای که ز جان می کنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخن تابی که پیش از آفتاب

گلخنی کرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم نگران شاه

شه چو نکو مایه رسیدی فراز / سوخته بردی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و در یافتی / در دل ازان سوز اثر یافتی
گردی ازان گریه ز دیده خروش / خنده زدی در نهفتی بهوش
روزی ازان غم که عنانش گرفت / جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تاخت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی سوخته کان سوی دید / تاب نیاورد که آن روی دید
او شد ازان سوی بنظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود / او بتماشا ز خود اگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام / تا بدود سوخته بود او تمام
ای که بمیری ز تف یک شرار / لاف چو خسرو مزن از عشق یار
زان همه کاداب نکوکاریست / پایهٔ اول ادب یاریست

و معاندت و مباعدت قرنها باتفاق و اتحاد [illegible]





مردمی از مردمیست لازمست
عود که بویش نبود هیزمست
سرکه که با آب در آمیخت ناب
نی مزهٔ سرکه و نی ذوق آب
کس بتکلف نبود دوست روی
تا بطبیعت نبود دوست خوی
ز اهل صفا دامن تر را چه تاب
آب ملوث نشود [illegible]
گر شمری دوست کسی را شمار
کو بود اندر غم و شادیت یار
یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی یار بر آید کم است
عزت یار دست ز بهر شکار
ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
گرمی خون جوید و پیوند جان
کاغذش آید دلبند جان
دل که به پیوند نکو شد بدوز
یار که دلسوز نباشد بسوز
یار جان باش که نامت برند
بوی سلامت بسلامت برند
یار کسی شو که صفایی در دوست
نی گل رنگین که نمایی در دست
میل تو هر سو که به پیوند تاخت
آدمی از دیو بباید شناخت
سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد دگری را بجام
دست تبرزن تبر انداز سخت
سایه کنان بر سر وریش درخت
گنده نمک را چو نشانی بخوان
پشته از نان خورد افسوس نان
تو نهیلش سینه بط در دهن
او نخورد جز جگر خویشتن
می که حرامست و بالت شود
چون نمکت خورد جلالت شود
ور فلک از کشش بکشش اختران
پایهٔ بلندت دهد از همسران
تخم تکبر مفشان سینه را
پشت مده صحبت دیرینه را
آنکه بود بنده مرادش بدست
پرسشش او خود بکند هر که هست
آهوی صحرا که خورد از خویش داد
گوشت نه پوست بده ویش داد

لطف که با روی ترش گرد یار
بر دل یاران نبود خوشگوار
فاقه به ار تلخ بود میزبان
خفته به ار گور بود پاسبان
عکس تو کاینه پذیرد درست
چون تو کیست ار چه بصورت خوبست
گرچه که رخشنده تر آئی بود
کو چو شود تیره جلا نی بود
دوست که در شادی و غم غیبت
زو چه شوی شاد که خود غم نداشت
یار غرض جوی فراوان بود
آنکه کشد رنج تو یار آن بود
آنکه بر لب زده مهر سکوت
بی نفسد هیچ صدا گر که قوت
دیده بد دور از آن ارجمند
کو شود اندر سر یاران سپند
خاطر بی سوز بود پر خراش
مردم پر سوز بود مهر پاشش
ترک جفا کن که چو شیرین شود
نام تو دیباجهٔ نفرین شود
آینه آن به که ز آهن کنند
ز نشود گرچه که روشن کنند
دون که شکم سیر زبانت کند
بهر جوی قصد بجانت کنند
حاسد پر فتنه بباز زندگی
نکرم و الا بنوا زندگی
سوزش گل چیست گلابی ببوی
گل بترشش خنده زن و تازه روی
تو دهی او را قدح خوشگوار
او زمی و مجلس تو در خمار
ده که شرابی بصفا چون خورد
آنکه شرابش دهی و خون خورد
دامن از ان کنده نمک در نورد
کو نمکت کنده کند گاه خورد
بس مخور از پیش نشینان خویش
روی بگردان ز فرومایگان خویش
میل بهم صحبت درویش کن
و ز دگران پرسش او پیش کن
چشم برو نه که مرادیش نیست
ور همه سو چشم گشادیش نیست
ذوق دارم ماهی دریا تمام
تمه بیی خار نشد بکام



وای بران بدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه بیند بیار
۱۵ قامت صندل که براید بلند / صد شجر از بوی شود بهره‌مند

بید بود کو چو کشد سر ز میغ / سایه نشین راز نداز برگ تیغ
تات متاعی نه بیار پست / رخت برون نه که خریدار هست

خود بده آن مایه که داری بیار / ور ندهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت بسی / برخورد از یافتهٔ تو کسی

چشمهٔ حیوان که بپس پرده ماند / زهر بلا گشت چو نا خورده ماند
دولت آن سر که چو شد بختیار / بر سر بی بخت فشانند نثار

لیکن از انجا که دل مردمست / گرچه جهانیست بنانی کم است
گیست گرین دایرهٔ لاجورد / دست تنگی یافت که پا کم نکرد

باد نگر چو شود پر گرای / شمّهٔ جانی نگدارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله خور دوک را / در سر و در مغز خلد دوک را
سوختهٔ محنت اگر پست دوست / پیه شود یافت چو چربی بپوست

آتش سوزنده چو در تن رسید / پیه شود پوست چو روغن رسید
هر که در افتاد بسیلاب سیم / بر قدم خویش نماند سلیم

کوری کر فلک آمد به پیش / چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من

چون سرشان یافت ز رفعت کلاه / پیش نگردند بپیویم نگاه
من هم از انجا که عیار منست / میل بهر سفله نه کار منست

آنکه علیکم بگیرد تمام / به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آنرا که نه زاید عطاست / دیو بود صحبت دیوان خطاست

هر که بتنگی کند از تو گریز / تو بنز اخیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند / جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی بود / دو پستی جان ز گرانی بود
جان که از و به جهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست

سگ که وفایی بر پاینستش / زاد میی به که وفا نیستش
یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابی کسی

صحبت آنکس که بصدق و صفاست / [illegible] / دامن او گیر که اهل وفاست

راه نوردی ز بزرگان راه / [illegible] / در طرف دشت شد از جلوه‌گاه

از اثر سجن عباری بپر / وز می دوشینه خماری بسر
چون بخرامش ز پی کاری گرفت / دامنش اندر سر خاری گرفت

او بپسند باز بعزم طواف / دامن از ان سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین / گشت بهم زانویش همنشین

گفت که با من سر و کارش مست / ورنه بدامان من او را چه دست
آنکه کشد دامنم از بهر جنگ / من دهمش گوی گریبان بچنگ

از بس یکسال که آن خار بن / خار شد از گردش چرخ کهن
۲۶ خاست نشستن ز صحبت شناس / گفت که بی نقد چه داریم پاس



ای که امیدت بوفا آزمود   ترک وفا بین که زسوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم   همت تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفایش کم است   آن نه وفا بلکه فریب و دم است
آنکه در آفاق وفا یار اوست   هر که در آفاق وفادار اوست

مقالت دهم در حرمت و رحمت دوری از ...
[illegible]
و جامعیت بشعار مجانست رجال و ترک توجه بجانب زنان

خسرو من سوی وفا کن خرام   تا شودت ترک وفا پیشه نام
هر که نسب شد ز خلف روشنش   دولت و بخت که زاد از تنش
یک خلفی در نسب ار سر کشد   بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار   یک خط و صد صفر شود بی شمار
مرد ز تدار ز خلفا بانگ و کوس   تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانیست   در همه جا غرتش از زانیست
مهره که افتاد برون از سری   بت بیازوش دگر سروری
یک شب روشن نبسی سلخ به   یک شیرین ز نبیسی تلخ به
سگ بچه پیش آرد و بز اندکی   وان ز یکی ده بود این ده یکی
تیره بود تیره دامن تر از آن   نور بود زاده چرب اختران
دود زنم دوده جوا ز روغنست   دیده از و تیره و ز نور روشنست
آنکه ز آبا روشش تنگ یافت   در روش خویش همان رنگ یافت
کوده که نبود ره نوشش فراخ   زو نچند خرم باریک شاخ
بوی مراد از گل رنگین مجوی   رنگ ده لاله و مشکین مبوی
ز وچه توان خورد که گاه نوید   کاسه سیه دارد و مطبخ سپید
خلق دعا کو ز پی فایده است   جای لا یلاف بس ار مایده است
کم بود از چرب زبانان فراغ   دیگ کجا پخته شود بر چراغ
آنکه گشاد دست بکار اندرش   بانگ درایست جرید درش
دیده دیگ دمادم صلات   زمزمه جاه بزمزم صلاست
آنکه صلایش دمادم بود   نقد ذخیره تهیش کم بود
گندم و جو را که صفت نان دهیست   خوشه پر بر سر شاخ تهیست
گر پدرت داشت جمالی بهست   آن حق او بود از آن تو چیست
در تو دمی نیست از آن مشک ناب   بد بود الحاق خطا بر صواب
بیخ دار از زنجبیان چه باز   خو چکند با شتران پا دراز
نیست همه نسل گرانان عزیز   تخم خیار است بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجایی بلند   کاسه خالی و صلای بلند
جای بلند انت نیاید نشست   چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ   برگ کشش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بیش خواه   خیره که خود خواه نشد خویش خواه
خار زن بی عاقبتان شد دهان   بوزنگار از کله شد بوسه دان
گشت دو مدبر چو بخویشی یکی   خانه پر از بار شود بی شکی
بهر غو و سنگ چو شود بوم شاه   خرده ویرانش متاعی مخواه
هیچکس از سایه کند لاشی است   سایه تو دافع گرمای است
از جو فزونت گره سنگ چیست   سر جو بزرگت کله تنگ چیست
یا بزه افزای کلاهی که تنگ   یا سر خود خرد کن از زخم سنگ





زاده بد را بکن و کن بکش ... تا خبث از دیده بناخن بکش
زانکه بدان گفت بدانسو روند ... جز سخن خویش دگر نشنوند
این ز حدیث پدر اندر خروش ... او همه تن بر لب فرزند گوش
زاده اگر خود همه خاکستر است ... بهره ز چشم پدر و مادر است
خوش بود از خنده گشاید دهان ... بوسه ربایان لب که زند جرس
گرچه پسر دیده پر از خون کند ... مردمش از خانه برون چون کند
درد کشد گرچه که از دیده مرد ... دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده خوشند ... رنج دو دیده ز دو دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود ... میوهٔ دل میوهٔ جانی بود
پرورش زاده دشوار نیست ... آنکه نه زادست چه داند که چیست
سهل نماید بر آبستن زنان ... محنت زاییدن آبستنان
گیر که مادر کند از خون خویش ... پرورش زاده بامید بیش
جیب صدف را که ز جان دو نیم ... پرورد اندر دل دریا یتیم
دست قضا چون همه پا سیم نهاد ... از پی آبادی عالم نهاد
گرنه دو آتش زنه در خوی شدی ... دیر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد ناخلف از دوست ... دشمن جانست چو بینی ز دوست
دادمی از سینهٔ مفتون خویش ... دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بد آماده خوار ... جان طفیلی بان ز وی آماده دار
سفره ربا شد چو سگ خاکی ... طعمه برد بی حق پروانگی
حاضر مرگ تو و برگرده دیگ ... باز دار از تو علف مرد ریگ
لقمه چو بی غم بدهانش نهی ... لقمه شدی کی زد بانش جهی
کام خورد بهشته مادر مدام ... بچه گران خورد دهنش گوی خام
آنچه کند طفل شکیبا بود ... پرورشش از ره زیبا بود
بچه طاوس چو از بیضه جست ... دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد ... از ره کنگان دو از زاد کشد
صید نمایان بچه کرشت خود ... راحت مرد از کف دست خود
خواجه مبادا که به پیرانه سر ... بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت ... یک پدر از ده پسر افتد بدشت
ناخلفی را که بود شوم چهر ... بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو کند خشم فغان برکشد ... لقمه بدندان ز برادر کشد

تیغ جفا کردن فرزندش بخون او ... کردند

از پی میراث یکی خشمناک ... ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز پهنای دشت ... پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند ... یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ برآورده سیاست گری ... تا ز آسیب برآید سری
گرد یکی از جگر مهر زای ... روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر ... گو زید از من قدری پیشتر
آن دگری گفت که یکدم بهم ... تا که من و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه در آن دم ببرد ... جان ز برای دگری می سپرد
مرد سیاست گر ازیشان شگفت ... ماند در آن حال تحیر پدید
گفت چه خوش مشتهری خار اهم ... دین چه طریقت و فا را هم







می طلبی از فلک شیشه گون
کاسه پیمان دار و صراحی نگون

سوخته شاخی که ندارد نمی
ریخته دستی که ندارد دمی ۱۲

هرچه که امروز توانگر دهد
روز دگر عاقبتش بر دهد

قطره باران که بصحرا گمست
چون برسد وقت جو و گندمست

هرچه دهی مزد طلب کن ز نام
نام خود از بدل بیابی تمام

نام سخی پر شد و پرواز کرد
زانکه ز خود دلشکر خود باز کرد

نام بخیلان بزمین ماندست
زانکه زدش سنگ گران هرکه هست

هرچه کرم بهر خدا گستری
مزد بری نام نکو بر سری

وانچه بنامی کنی از خویش دور
حاصل نام تو چه باشد غرور

زر ز پی نام نبخشد کریم
نام پستان هیچ ستاند بسیم

سایل گر چین بفریب و فسون
دم ده و مال بستاند ز دون

از خود آنکس که توانگر بود
زر ده و باد فرختر بود

آنکه دمت داد مسیحت اگر
مرده ز هیچ دمش را مخر

لیک چو درویش نفس راند و بس
عیسی جان دانش و بستان نفس

وانچه که بدبی چو دهنده خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه متاعیش منت دهی
اجرت باریست که بروی نهی

بارگه خرد و رجو پیلی برد
یک من و یک دانگ بپیلی برد

دانگ تو چون کوه بگردن نهند
تاب که دارد که بدان تن نهند

هرچه دهی می ده و منت منه
وانچه پشیمان شوی آن خود مده

بیشتر از داد مکن اندیشه یاد
تا نشوی بیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش از آن
هیچ پشیمان نشوی پیش از آن

هرچه که نتوانی از آن خاستن
زشت بود دادن و وا خواستن

کس ز زمین باز نبیند لعاب
قطره که از خاک رود در سحاب

طفل بود گر خرد ناتوان
هرچه دهد بار بستاند روان

نیست درین وقت خود آن آدمی
کو برساند بدلی خرمی

محتسب ماند درین روزگار
تنگدل و ظالم و افسوس خوار

گاه سخا زین بی نانی زبون
گر نگنجد بدو عالم درون

دانه شان مرغ ندارد امید
کاسه شان نی پیه و دل سپید

نقش در افشان ز تمنای دل
نقطه دیدست و سویدای دل

گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد
دولتشان داد و گدایی نبرد

تا که روانی که در دل زنند
خط سیاه از چه حاصل زنند

چون دل پاک از کرم آراستند
باهی چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمرد لب تشنه که شربت بزرگانی
خشک جانی خشک آوردند و خشک کشتند

کعبه روی چند بگرمای باز
تشنه فتادند بدشت حجاز

چون نبدم طاقت کامی نماند
چون نچشد جرعه جامی نماند

دوده اجل خاست ز هر بندشان
بیخودی از پای در افکندشان

بر تن تفسید تفا میزدند
زانده مردن سپر و پا میزدند

تا که ز اطراف بیابان و دشت
تا که سواری سوی ایشان گذشت

سوزش شان دید و درونش بسوخت
از تن هر سوخته خونش بسوخت

۲۹ گریه زنان آمد از اشتر فرود
بر سر هر تشنه روان کرد رود



شربتی از مطهره در کاس ریخت — زانچه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر — چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار — کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری — کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش — مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد — چشم جهانبان قدری باز کرد
مست نخستین که بخورد آن شراب — گشت مزاج از جگر آتش خراب
خواجه صلا گفت جوابش نبود — خاک شد آن تشنه که آبش نبود
بر دگران برد چو آن آب سرد — آن همه را نیز نماند آنچه زد
آب بنزد کاش شان مرده بود — جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تن از دل نشاند — وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
مانده بحسرت ز جهان مردوی — کاینت جداگانه جوانمردی
همت جوانمرد درم صد هزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار

مقالهٔ دوازدهم در منزلت شهیدان معرکه
و منزلت شاهدان مغفرپوش که در مقابلهٔ
و عاطر در کات کرانیدن و شکستن آن
که تیغش سینه را بشکل زره بشکافد آب
زهر را بگیرد و او پیش خود از جا برده باشد

ای که نداری صفت آن سران — باخته سر در ره سود و زیان
ای بغزا بسته کمر بر میان — چند چو خسرو صفت دیگران
جهد تو گر هست ز بهر خدای — با نیت صدق به میدان گرای
عربده و لاف ز سر دور کن — بلکه ز پیشینه نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود — تیغ زبان لولی کورا بود
مردی اگر شور و فغان و دمست — زال ببازار به از رستم است
گر صفی از خصم بجان آوری — مرد نه‌ای چون بزبان آوری
تیغ که او جمله زبانست و بس — آنچه کند باز نگوید بکس
باری اگر نیست ادب در نوش — این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود تیز زبان و دریغ — زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ
زان لب سوفار بزه در خورست — کش هنر افزون و سخن کمترست
کرده که گویند نباشد بسی — خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی‌شکی — زانکه ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان — زان خورد آلوده کی ماکیان
لاف ز پر مغز مجوی ای دلیر — بادشکن باشد و چربی شیر
بس عرکو یا که چو در می‌نشست — کم ننهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای — پای چو مستانش ببندد ز جای
شوکه مغز که شمشیر گیر — کیست که در می‌نشود شیر گیر
پیت که در کوچه زند لاف جنگ — نحرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی‌سنگ بصحرا رود — هست چو پا کوفتن بی‌سپرده
گرچه بی مرد بمردی پرست — نیست اسلام از آن بدترست



ن کز انگشت بسکام شست / در ره انگشت شهادت بشست
گاه غزا تیغ زنان غیور / جان که کند از دل مردان دور

ی ز پی دخل زیادت کند / گر پی اعلای شهادت کند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شربتی از چشمهٔ کوثر خورند

در ره آن خنجر چون بید شو / جان بده و زنده جاوید شو
نامه که کشتن نه بدریا توان / تیغ یک قطره بشوید روان

هر چه جز آنست بمیدان طواف / مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش بغارت رسید / غارتی کشته نباشد شهید

پیش گروهی زن صحرا شتاب / کشته شود ده زغن از یک کباب
غازی رسمی که بغارت رود / هست چو حاجی که بتجارت رود

چون زنج آن سوت زیارتگهش / کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی چون حرا / گر غرضی نیست بیاشد حرا

رو بغزا دل غرض آلوده‌ای / جهد خود است این نه جهاد خدای
تا چه غرض که عبارت گریست / از پی رعنایی و غارتگریست

جلوه گری کو کند حمله شد / هست چو پیکان زر اندود گند
تیغ که دارد بقلم حرف تیز / رنگ وی از صفحهٔ او گو مخیز

زیب ملوکان نکند از ملوک / تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود / هر زن آراسته بهمن بود

آنکه نه از صدق دلیری کند / بهر به آرایش شیری کند
زن صفتان از زره و دشنه چند / زشت بود روسپی و دشنه بند

مرد نبیند مگر اندر خدای / عزمه نبود بین بود و خود نمای
بردل اگر ساز ندارد بجنگ / بازو و دستش بود اسباب جنگ

گیر که تیرش شد انگشت مست / تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و روئین تنست / نی زرهش حاجت و نی جوشنست

تیغ زپی چین که بهنگام کار / برهنه گردد ز پی کارزار
بازو از آهن چو شود صد هنی / کار بجوی ارچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دوان / گرگ بجنبد به برگستوان
چون زپی رزم خرامی روان / چون سلاحی که نیابی زبون

چون تو زبونی کنی از ساز خویش / کی فکنی سپر از سر انداز خویش
شاخ گوزنست که گردن کشش / شیر بانگشت یکی ناخنش

هست سبک آنکه زبی جوشنی / بشکند از پاره‌ای صد سینی
باخته سلاح از دل ترسان کند / زان سر خجلت بگریبان کند

بشکوه است دل صفدران / خود نه زیباست بزغن ران
نیست بجا تا سر شاهین بشاه / بر سر کلمرغ نه زیبد کلاه

ماده وشی از سینه ندارد توان / نیست بپستان زنان استخوان
آنکه شد از شعلهٔ زرد و کبود / خود زر و تیغ کبودش حسود

در صف کین گونهٔ زرد روی / زرد کند گونه صد جنگجوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد / سرخی رو بایدش از غازه کرد

زرد از ان گرد و دو مرد سلیم / گر زرخ او خون بکر زد دونیم
آنکه همی خونش گریزد ز روی / او بچه سان ایستد آخر بکوی

مرد تنک زهره نجوید ستیز / از تنکی لرزه کند تیغ تیز
با زنبی مرد که در جای جنگ / زرد شود رویش زعفران رنگ



ی غضب شیر مردی درست	شیر گر از دست دلاور رست	حیده گزین مرد که در کار ماست	لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او چشمه ز باران کند	دایره آب سواران کند	خاک بر آن دایره کز هیچ باب	گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خورست	کو ز پی تیغ همه تن سرست	چون سر لشکر نبود کردنی	تیغ ضرورست بسر خوردنی
شه چو دهد دل بدلیران جنگ	شیر شود بچه روباه لنگ	طغرل و شاهین که جهان مقبلند	شه دلشان داد ازان پر دلند
دل ندهد کس چو بجز زد کلنگ	حوصله پر سنگ و نداند ز سنگ	آنکه ستادیش بهیجا درست	گرچه ضعیفست توانا ترست
پشه که بر پا ستد از جای خویش	نشکندش پیل ته پای خویش	حمله بی صرفه مکن کز نبرد	کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش گورانه که شد جای طعن	دوست زند طعنه و بدخواه طعن	شیر دلانی که تک آموختند	حمله شیران ز سگ آموختند
از شعب یک سگ جنگ آزمای	ده سگ درنده بماند بجای	سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ	خواه تو آهو کش و خواه پلنگ
دل طلب از مرد گر اندام و مشت	باز چو سبک باشد و لکلک درشت	شیر بهیکل نبود چون شتر	لیک ز خرد بود ماده پر
مغز چو اصل خورش تر بود	نیزه تهی نیز میان پر بود	مرد مبین کو بنظر بکترست	مورچه تیغ بلا رگ خورست
دشمن با خنجر پیچار کش	پشه نسیلی نه بتغار کش	بین پشه خورد بدان سان دلیر	کوز دلیری بخورد خون شیر
بر تو کند پشه چو نشتر زنی	خود نشوی آزرده چو خنجر زنی	تیزی پیکان خورش کرکس است	بر مگسی پشه که بیازنی بس است
معرکه بر روی که زجان شست امید	گلشن سوری بود و برگ بید	وای بر آن مردی و نام آوری	گر تو بغیری برسد یاوری
مانده ز تو هم سپر تو ز تیغ	گر سر خود گیری از آنجا دریغ	نی یکی از سگ که چو بوید دلیر	باز خرد منعم خود از شیر
باش چو با غنده طفلان بحرب	گو بهوا برجهد از هر ضرب	گوی مشو کز یکی زخم کس	سر زده پوید گو ز پیداد بس
جلوه کند مرد بروز وغا	اسب نخندد که آشنا	آنکه دل او ببرد از هر زبر	کی دل بدخواه براند بتیر
مرد دلاور که چو شاهین برید	پشت پرنده بپریدن که دید	آنکه دهد پشت و دلاور بود	پشت دهی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ	در منش ما نتاند خدنگ	پشت بدان داد کمان در مصاف	تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد بتقاضاش موی	وانکه زبون گشت گزندش مجوی	زن بود آن مرد که مردی بکرد	گشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه سگی عربده چندان کند	خنده عفو از بن دندان کند	مرد چو پیش تو زبون شد ز جوش	سگ ز تو به گر نشوی عفو پوش
در روش مرد که فرزانگیست	قتل زبونان نه ز فرزانگیست	بسته مکش گرچه که گرز بود	زانکه پلنگی بر پس بز بود







۱

کار جهان چون نگران گشت راست — گوش بنرمی که درشتی خطاست
خس چو پر افکند نصیحت پسرا — رفته بجاروب شود ز عصا

هیچ کسان چشم زکین کم زنند — مورچگان پلک نه بر نیم زنند
ظالم اگر خود ز بون میرست — تا نشوی خوش که زبون گیر نیست

گر ز دم اگر خود ته خاک ترس است — راست نماند آن کش کژی در نیست
گرد ستمکاره بخونی متن — گر زرگ تو بهر تو باقد کفن

رو بصحرا اسک خاکی — گفت که چند از دم بیکارگی
داد جوابش سگ روباه گیر — تا نگرفتم ره تو راه گیر

فاخته با گربه بیدا دکیش — گفت بحلق تو نهم طوق خویش
گربه بصد کوه پر افکندگی — گفت ز تو طوق و ز ما بندگی

نغمه زد از نای بطی باعتاب — رفت زبک زخمه چنگش بخواب
گرچه عوان لقمه نیکو خورد — تیز بود دشنام بد از خوی خود

سینه مرغان که جهان پاک شد — نام وی از شکر خاشاک شد
ظلم بدان کی شود از بند پاک — حک نشود سایه خنجر ز خاک

ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد — لابه کنان پیش دد و بهر خورد
یکدم اگر جیفه فزونتر خورد — گرگ درندست برای که بد

شحنه چو بر داشت کمان ستم — زه که کند آنکه جوادیست هم
شاد شود سگ چو شود جرم جنگ — ... زند شل چو کند رقص لنگ

پیش ستمکاره مکن پشت کوژ — زانکه فراوان ز تزید ... بوز
کی نظر شه بسواران رسد — پرورش از کار گدازان رسد

در تف خورشید بنزق جهان — سایه ز ابر است نه از آسمان
گردنی گر نه بپوشش تهی — تیغ ببکش که کم از بوریی

سوزن پوشیده بدین یک هنر — گرچه فرو برد بر آورد سر
آنچه تهی کنج بهر گوشه — یاد کن از فاقه بی توشه

نان خورش بی درمان حیت آب — مشعله بوده زنان ماهتاب
میر همه گندم سلطان خورد — ... گر از قرص جوین بگذرد

مهر زمینی تو ز دور سپهر — در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر پدرت گشت جهانی عزیز — گوشش گران پیش نگنجید تیز

موی بپیچد چو برون زآتش — کوه بگنجد چو بکنجایش
خار یکی را که بپا در رود — گوشت از آنجای درون ...

گل بگل اندر جهد از کوب میخ — خاک ته خاک زهیر روی یخ
تاج ور از اکرم خاص و عام — از پی نامست نه از بهر نام

بهتر از آن شد بزرگی پسر — کو شود از نام بزرگی بدر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار — بحر سه حرف آمد و قطره چهار

زر که ستانی بستم وامی است — در چه دهی باید بدنامی است
بدل ستمکاره نشد سودمند — نام بانصاف برآید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان — گرگ مسلمان شود و بی زبان
قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و بحر احت یکیست

گر تو شوی رنجه ز آسیب خار — چشم و دل غیر بروبین مخار
هر چه که بر خویش نداری روا — بر دگری درد نباشد دوا

در کف غیر کرم پیش گیر
حکایت ... پادشاه ...
در محل تیغ سر از خویش گیر

۲۲



تاجوری از ملکان دیار — صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت — صیدکنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت — بر سر آن راه نگهبان گشت
تا که از آنجا که قضا رفته بود — طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور دهان خرد سال — در نظرش مرغ نمود آن خیال
پاسخ سوزان چو در آورد شرق — جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه نماهای بلاپی بگرد — گرد خطایی و خطایی بگرد
موکب دولت چو بر آن سو کشید — باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته — تیر بلاکش بزمین دوخته
داد ز پیکانش قضا آنچه خورد — قطره آبش بجگر داده برد
ماند زبان بسته دوای دوای — با دل پرخون بزبان آوری
که بتاسف لب خندان گزید — که سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر مادر سینه کباب — خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاک چو خونی نهاد — خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه جهان کرد که صحرا بسوخت — هرکه دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک — گرم فروجست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز — طشت دگر کرده برو گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد — در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش ماتم خود سور کن — وام خود از گردن من دور کن
ور که بهم را بغلط ره بری — مرد ز زاری زدنی که ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر — جرم من بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست — وین ده اگر شهر بود هم تراست
شه که بتسلیم سری پیش کرد — تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت — راه خصومت ز میان بسته گشت
زال که دید آن روش عدل و رای — لختی از آن بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو رود — مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی چون بود — من که بعمد آن کشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد — من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند — داد جهان کی که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند — تا کنی آوازه چو چرخ بلند

مقاله چهارم در [illegible] دیانت [illegible]

[illegible]
که ابد و تموید قلب عمال که لامع نماید و گرم خیزی
[illegible]
افروخته داشتند و از [illegible]
نهادند [illegible]

ای بدیانت دل آراسته — خواسته خلق فزون از هوا خواسته
خفته ترا از خاک باسودگی — پاکتر از باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا داده اند — عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا — در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود گو مباد — صدق تو پس در گره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش — هرچه درآرد برکت نیستش



قطره که افتاد بگل در کشت / ور زمی شبگیر سو برگشت

در نهی حرص اشارت کردن و از رغبت دونان نهاد فرهند

ور تن مرد از پری دل تهیست / سیر نگردد شکم از دل تهیست
شد شکم و حلق چو اصل فراخ / بار شکم تنگ بود دل فراخ

مال کسان ارچه که مالی خوشست / چون بنهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موهبت که آتش بود

آتش سوزانست چو یابد حرام / خام بود پختن سودای خام
بهر چرا می نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود جیفه چین / چرغ سیه چشم بود در زمین
زر که برگشت چو پر مگس / لقمه مکن کان نگوارد بکس

کیست که این لقمه توقع نکرد / وانچه فرو برد دراج نگرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج / کی دهد ار در کفش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب
چشمه خورشید بدریای خویش / تشنه قطره است ز گرمای خویش

مرده زر را که ندارند دوست / دوست کسی داشت که محتاج اوست
نیست تن مرده که نبود بگور / مردمک چشم شکالان گور

آدمی آنست بنزد خران / کوست چو خر در ته بار گران
گر همه کبریت که مالیش هست / در نظر خلق جمالیش هست

ورچه بود مومن پرهیزکار / هرچه زرش نیست ندارد عیار
نازکی روز تمول بود / خنده گل پرده در گل بود

خاک بسر مرد تهی چشم را / گر پی زر در شمرد دیشم را
ای بامل مانده چو موران اسیر / در ته باری چو ستوران اسیر

مور که حرصش بود از حد فزون / زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج / لاجرم از سرزنش آید برنج

آنکه دلش کور شد از حرص مال / فرق نداند ز حرام و حلال
کاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان

فرق نظر تیزی و باریکی است / چشم چو بستی همه تاریکی است
گرچه خورد دانه که مرغ تمام / سنگ نه که پر مهره برآرد کدام

آدمی آتش خورد از حد فزون / گر دم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خاین بود / جایزه غضب خزاین بود

در شکم مار که چندان خطیست / تذکره جان تذرو و بط است
آتش از آنجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکستر است

خاک زمین بین که بهر کشت زار / دانه یکی هفتصد آرد بار
آنکه دو دهر کم و بیش را / راست نماید روش خویش را

کار سیه گر بهشیاری است / آن همه نیرنگ سیه کاری است
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه / رد نگر از دزدی دیگ سیاه

بهر درم حیله خاین بسیست / هرکه دمش خورد چه ابله کسیست
آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس

چوب نگر در ته آب جای / سنگ نباشد بهوا دیر پای
وانکه بود تشنه مال کسان / در رود از حیله بمال کسان

سنگ که ره نیست هوا داد رو / در رود آتش بمدارا درو
آنکه شد از قطع گره گرم خیز / چرب زبان باشد و بران ز تیز

۳۲



صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیرش از آلایش روغن کنند
تیغ درم گیر یکی از صدست / احمد و رمها بزبان پیچاره ست
راست مدان در خر بار یک دوک / گر خورد از بوالعجبی خون خوک
خون کسان میخورد آن با درنگ / می که خورد شه بآواز چنگ
وز دم محراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند / هم بجرم صید کبوتر کند
گر غرضت جز پی خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچکس
آب که در خمره روغن خورند / زو خوش دل و دلولهٔ تن خورند
گرچه همه خلق خیانت کنند / لیک دو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم تزویر نیست / دو دمشان حاکم تحریر نیست
گرچه درین بر دوره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست
باز مبادا که قند شهر شاه / در قلم هندو کان سپاه
زاغ نشاید بچمن صد هزار / خاک یکی زو برخی نی هزار
لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسند نه ایزد شناس
آنکه ده بینی ازو نیت پاک / آنکه برو بینی ازو ترس پاک
چون خورد اسب جو دهقان / تا کهش از ماش بگیرد دگر
آنچه که بر خود نپسندی روان / بر دگری هم مپسند ار توان
قوم دگر هم که ز هر پیشه اند / چون نگری راست گر اندیشه اند
در روش عامه مجو کیمیا / زانکه نه سنت بشارع کیا
راستی از عدل که بازو نهاد / چوب گز و چوب ترازو نهاد
پیشه که بقال ترازو بود / جدول خط راست زبازو بود
او خود اگر کشش بازوی خویش / سازد عاکر دتر از وی خویش
هر چه کس الحق به ترازو کند / طعمه شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردار خوار / زو جز مردار چه گیری شکار
بار بکار گز و مقراض تیز / هست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز / حاکم از آن گشت باکسون و خز
گرد چو مقراض بسی رقعه کم / ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنهٔ خیاط پر سوزن است / لیک در ایمان وی آن روزن است
دزدی کاسب که ز افلاس خاست / جست بآخر ز برای چراست
گرچه کسی راز درم چاره نیست / لیک خسیسی جو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بربا ره نمود / عمر زیانش شود و حیله سود
هر دو په دانگ که بروی بود / منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم / تکیه عمر از پی یکماهه سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال / مال ربا خوار و مقامر حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک / سنگ نشستش بود و زر بخاک
مرد کند گاه مقام سفی / دزدی و طراری و بیت الکفی
تا بتواند ز دل عشوه کوش / دام پستان باشد و عشوه فروش
وانکه کند دام ز حرص و هوس / نیست بر آن دل که دهد باز پس
چون نیت راستی اش خم شود / لابد از آن شومی ادا کم شود
با درم آشام نگیرد حلال / تا نخورد جرب بود چون سفال
عشوه دهد ار کوششش از افغان دری / سهل جوابی دهد تا از کری
پیشتری آدمی گر بخوی / تند شود باشد و آهسته گوی





کلها و کنده کردن جنت آمیز داد از غرایش سینه‌ها

هر که ره بهر کسی چاه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر
گربه که مرغ زبان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت در وست
هر که نه رویش مسلمانی است
ناوک بیکان نبود چشم زد
طفل که گرمیش جراید برو
نخل که خرماست همه پای او
زاول کارست عوان خرم و درست
باز کند دیده چو خاری نهند
مردم بی سنگ نخود کم بود
تن که بهر باد بخیزد ز پای
خاک گران خازن افلاک شد
هر که زاول بملامت کشید
دست و زبان تات عقوبت گرست
بنده که خلقی بودش در نهان
از ته دم عنبر تر زاده کاو
هر که دمش نیست ز فرزانگی
بین بد و نیک همه دم مزن
دون نکند عذر بزرگان تباه
از بد بدگوی مرنج ای حکیم

خشم فرو خور که حلاوت در وست
عاقبت کار پشیمانی است
هیچ کسی گرم نباشد چنار
تشنگی باشد و آبی در و
پرورش خسته بود کار او
نرم بود خار در آغاز خاست
پیش نهند فرق جوباری نهند
سنگ گران گوهر مردم بود
سنگ برو نه که نجنبد ز جای
باد بسنگ مرکب خاشاک شد
آخر کارش بندامت کشید
دست و زبان هم بعقوبت درست
به بود از خواجه یاوه دهان
زاده نجاست لب مردم زداو
بابت خنده است ز دیوانگی
هیچ کسی را بجهان کم مزن
گر نشود از تگ عوک چاه
پیچ چو تخته ز هر حرف چه بیم

زهر کشنده که زبانت بود
هر که مسلمانست پشیمان ترست
ساده دل ار گرم برآرد نفس
خشم کریم ارچه گدازش کند
مردمی شعله مدار استوار
وانکه نهی یافت هر زر دامن بت
پاره آتش بود آن پرگزند
خس بخیاری رود از جای خویش
خشم شیران رفع سلامت بود
ظلم رها کن ره داد باش
گوش که آید ز نباهات غم
گرچه که پولاد بسودن بکست
سفره گربه که بود مشک ده
نیک شناسد خرد هوشمند
به که بد خلق نکوهی بسی
آنکه خدایش ز نکویی سرشت
آنکه خردمندی او بی شکیست
گر همه خود خار نهند است خسان

از پی خود زیر زمین راه کرد
ویره زنید مرغ کم آزار دیر
گوشش و دم خود به میان آورد
چون نکشیش وا روی جانت بود
وانکه پشیمان نشود کافرست
در ته آن گرمی لطف و نفس
از پی آزار نوازش کند
کان همه فتنه است در انجام کار
نیست چو گل زاول و آخر لطیف
گوزد می شعله برآید بلند
کوه زد آمن بکشد پای خویش
زلزله در کوه قیامت بود
زانچه ملامت رسد از داد باش
لیک نکند از زبان تو هم
سود کی آمن سوهان هم است
از دهن شیر که گندست به
گر زن این ژاژ لب او فرق چند
تا بد تو نیز نگوید کسی
کی شود از گفتن زشت تو زشت
مدحت و دشنام برش یکسیت
دیده بد و از بد و نیک کسان





کم کن ازان بنده که آزاریست — سکرت ازانکه پرستاریست
بنده هم آخر که آدمیست — گیر که در سلک غلامی صمت

کار باندازه بازوش ده — بار بمقدار ترازوش ده
چند دوال از ستم انداختن — بند وی خود را حبشی ساختن

سوخت در گریه و تو سرزنی — سخت نشیند چو گره بر زنی
سوز بدلهای مشوش بود — سوز بجاییست که آتش بود

عجز کسان منکر و بازوی خویش — خاک مکش بستر از زوی خویش
گر ملکی چون ستم آمد بکار — پشه ز نمرود برآرد دمار

کوه کز و پست زمین زیر پای — آه ضعیفانش رباید زجای
پیل کند رقص چو شد تنگ زمین — پشه نواساز و مگس دست زن

آنکه همه تخم جفا کاشتی — به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود — بی سپر از بی سپری هم بود

سوزن اگر در خلد دار رهی — خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی — نیکویی از صد نتوانی یکی

گرد برآری چو زد دشمن بکوب — جایگه دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده بن بدوست — گر همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت علاج [illegible] از درخت [illegible] از خود [illegible]

[illegible]

در حد چین بود بدشتی فراخ — پهن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش رنج دل ملامت شکن — داروی بینایی و اکسیر تن
بر سر آن خانه زاغی کهن — در کنفی کرده زعنقا سخن

با کهش از چشم بد روزگار — درکهر دیده درآمد غبار
گرچه که سر تا بقدم سرمه بود — سرمه بینایی پران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید — بر سر مرغی بشکایت رسید
هرچه که از چشم رسیدش بسر — باز ز تاویدنم از چشم تر

محرم بینای بصیرت شناس — در شب بی نور نگه دار پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست — زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی ز پیش — باز شتابی بوطن جای خویش
در سر شاخی که نشیمن کرده — عیش بیندیش که خون کرده

برگ بیرگ آنچه گذشتی بر آن — در نگر آلایش خود را در آن
آنچه نه زرنگی بوی از توست — دیده بر دامال که داروی تست

زان در ناسفته که بینا کشد — آن شبه را رشته مینا کشد
زاغ سبک عزم شدن ساز کرد — بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود — سوخته وار آمد و بر شد چو دود
هر ورقی زانکه نظر برگشاد — بود چکیده نقطی زان سواد

وسمه سر برگ ز ابروی شاخ — داشت ازان سرمه چکیده فراخ
زاغ چو بی غالیه برگی بدید — باز شد و باز نمود آنچه دید

گفت که دیدم همه بالا و پست — آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده نازک مزاج — دید چو ناساخته برگ علاج

گفت چرا باید ازین گونه زیست — گر بی آن زار بباید گریست
یک دو جراران ورق چشم سای — از پی امروز نماندی بجای







جیب خرد که جو شود بی نقاب	تیغ ز صد رخنه زند آفتاب	سبزه اگر یافت بلندی ببین	شیر نگردد سگ کرسی نشین
زند تقفا خواره که بالا رسید	هم ز تقفا خوار کی انجا رسید	آنکه بود بالش بیلان بلند	سیلی پستش به بلندی بکند
باد حسا زاکه به بالا ربود	چشم بخوابان که در انست سود	دیده فروبند بر وغبار	تا ز خسانت نرسد خار خار
زال بهوش گر قد ما زانگیر	ست کان پای بود جو تر	گر صفتا زاست زگردون بنام	برتر از ارباب بصیرت مقام
چشم ز ابروست بسی زیر دست	ناظر ما در ته حاجب نشست	پرهنر از بی هنران لقمه خواست	تیشه درست و تبر بادشاهست
هرچه دارد بتر از کار خویش	تیشه کند چرخ بهنجار خویش	با هنر از پیش و کمست از درم	هم هنر سازد و کم پیش و کم
بار ز رنگانه محوز زینهار	پیر نشد مردم زنهار خوار	حسرت و افسوس زهر خوردنست	وانکه خورد پیش گرسنه زیست
پیر پسر زاگر دون جاهد بپای	کاهش او پس بود او ز ارای	تو ادب نفس بد اندیش کن	بی ادبان را با ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش	بس که کند بی ادبا زاجو خویش	آهوی وحشی جو جو خانه خورد	آهوی خانه ز برون صید کرد
آنکه ادب هست به بنیاد او	فکرت او بس بود استاد او	طوطی کاستاد مقال از دوست	زانکه شاگرد خیال خودست
آنکه ز سختیش خمی بکمرست	با ادب آموختگان بکمرست	پیش کمان مرد جو را نوزند	پشت کمان نیز تواضع کند
شیخ بزرگی با ادب محکم است	عیش حرامست جو حرمت بکست	خنده و طیبت جو گل و لاله کن	بی سخن پشت تر از ژاله کن
آنچه بود بی خرد از امزاج	پرخرد آزاست بزرد و سلاح	طیبت خامان جو زند بوی خون	نافه که خاصیت نرزد درون
ریش تو گر هست مثل پر زاغ	سلب پیران مکن از بهر لاغ	ور تو سمن عارضی و گلعذار	آینه پیش رخ زنگی میار
زشت نه بی مصلحت از آسپند	مصلحت آنکه جهان خواستند	شد ختنی بر حبشی خنده ریز	داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من بهو ز بی تمست	نقطه از رنگ تو عیب میست	گرچه کس از خلق نسبت فرودست	عاقبت از عیب متاعی درست
پس دم کاوان که بس جاه را	گشت محلا پس فرس شاه را	گرچه فرود همه مرغانست زاغ	خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین	تا تو کنی چین بوی ادمیو چنین	آنکه بود زهر بنا تش رسان	وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا نشود از عمل سلامت پسند	حکایت دیهیم الکانی روح الله		خطبه اخلاق بنامت بلند
صبحدمی رفت بسیجا بدشت			سبزه صحرا ز دمش زنده گشت
بی خبری در رخ آن گنج را	گرد دید شنام ز بان زا در آ	هرچه او گفت سخن ناصواب	زین طرف بود برحمت جواب



در خصومت همه تمکین فرود / وین بلطافت همه بخشش نمود

گرچه زد او پنجه پهلوگرای / بود ز عیسی نفس جانفزای

گفت رفیقی که نکوییت چیست / پیش تو چون گیر زبونیت چیست

زر جواب دویت پستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح اللهی / کای ز دم جان تو بی آگهی

هرکس از آن سکه که در کان اوست / آنت بیارد که بدکان اوست

ور خم سرگشت کجا می دهد / وانکه بنانت بدل کی دهد

من نشوم چون ز وی افروخته / او شود از من ادب آموخته

من که ز دم مایهٔ ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم

خلق نکو باد مسیحا بود / پاسخ بد مرکب معنا بود

خسرو اگر خوش شد ازین همدمان / زانکه تویی عیسی آخر زمان

مقالهٔ نهم در غنیمت داشتن شباب
که نوبهار مشعلهٔ حیاتست و قیمت دانستن
که مشعل زندگانی از باد خزان کشته شود
و شهر آیینه روی خورشید و دل شمعی

باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است

چون نو خم نورد کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز

سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل پیچنده رباید شکیب

برگ شود بر گل و نسرین فراخ / آب چکد از بر و اندام شاخ

مهر درآید ز لطف صبا / از خزی تازه بپوشد قبا

تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه تو خنده نگنجد بپوست

بر رخ تو غازه کند لاله‌زار / جلوه کنان دست برآرد چنار

از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه‌تر شود

ابر بگرید برخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان

آب نهد بر جگر لاله داغ / گل بنشه از باد فروزد چراغ

بط ز تر آن که برود آورد / فاخته کز ابر فرود آورد

گریه کند مرغ ز مستی خروش / تیر نهد بر سپر گل باهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار / خنده فراموش کند لاله‌زار

باغ دهد حلهٔ رنگین براغ / غنچه نبندد لب شیرین باغ

سرو برافراخته پست اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد

ناف شکوفه دهد بوی مشک / بشکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ / بید بیارد ز سر سبز تیغ

نسترن از شاخ درافتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه چو افسرده کان / زرد شود سبزه چو گل خورده کان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود / گرد نه دیده عبهر شود

برهنه گردد چمن حله پوش / شاخ دهد مژده بهیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه برد زنبر یاسمین

ابر ببارد گهری از سپهر / خار بخارد سر نسرین ز مهر

عهد جوانی که بهارست / نسبتش اینک هم ازین گلشن است

تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و بر چون سمن



تازه بود مجلس یاران ز تو　جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده به رویت نهند　رخت هوس پس سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر　رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس نوباده نداند نگاه　غنچه نوخنده ندارد کلاه
تاب دهد چهره بزیبائیت　میل کند سینه برعنائیت
دیده سوی فتنه پرستی کشد　دل همه در شوخی و مستی کشد
تا نکنی باز گشادت بجان　دل طلبی نیز شدت روان
روز چه خوبی شبت آن رسد　تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد　دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونه رخشان که زردی زند　آتش معده دم سردی زند
موی سفید از اجل آرد پیام　پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست　لرزه کند پای ز سستی چو دست
جسم شود منزوی در جانها　رخنه شود رشته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن　پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر　تار بجهد چو کمین شد چو تیر
عشق بتان بار بریزد ز دوش　دیگ هوس باز نشیند ز جوش
خشک شود عمده بازو چو کلک　سست شود مهره گردن سلک
کنده شود باد سوار اسپان　میل ز معشوق بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد　ز هجر و دی بد باغ اوفتد
رستم این دور دمادم رسید　از همه بگذشت و بجا هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت　عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و بنداخت خون　رفت ز سر باد رعونت برون
سینه بپرید طرب را امید　لاله کبود دم شد و سبزه سپید
مانده ز رفتن قدم ره گرای　لنگ بتنگ پای برون شد ز جای
آینه زانوی پولاد ساز　گشت برم آهن آتش گداز
نه فلکم بر چهل افزود هشت　تن که دو رو بود دو تو نیز گشت
بسته شد آن راه پنجم گشاد　سست و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه به چارده من بکاست　دل ز پی چارده بازی بخواست
عمر بده بازی و نادانی است　بیست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد نزیبی تا چهل　هرچه کنی خوی بدیست دل
چون ز چهل پای فراتر نهی　سکه محالیست که دیگر نهی
چون بتوان از پس پنجه گسست　وای برین گونه که افتی ز شست
از پس هفتاد به افتاد نیست　عد هفتاد آن سوی هشتاد نیست
وز نود آید حیات اندکیست　زیستن و مرگ بنسبت یکیست
ور بصد افتد حد پاینده کی　مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت تو گر صد و پانصد است　از پی آرایش زاد ره است
چونکه در آن نکته نداری شمار　عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رود دست روز پسر در سراب　رو که همه اندر عدمی مست خواب
هر که او درد بسیلی خورد　لعبت عیدیست که سیلی خورد
پیر بگیرند بموی سپید　تا بر پیران نبود زو امید
پیری نداف که از پنبه خاست　راحت بدان تن ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیرانه سر　پاک ز بیرون و درون سر بسر



رخ بنمای سمن خنده ناک   پیش گر از خنده نغلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ   تا شب فرداش نیابد چراغ
گل که بتری ندهد گل فروش   خشک شود سود ندارد خروش
تا نکویی قدری سود تست   حور و ملک در هوس روی تست
خوبی ازان پس که نماند بسی   بس که نمایی و نماید کسی
بر مسکن راه نهانی بترس   پیر من چین زجوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن   وعده فردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش   گرد چو دیباچه عارف بگوش
دید بیازی سوی پشت دوتاه   گفت بگو نگشته چه جویی براه
بخته که شد سوخته زان حرف خام   داد باندیشه جوانی تمام
گفت چه جوییم سر افکنده پیش   نقد جوانی که بیابیم پیش
کم مکن آن یافته نقد عزیز   پیش که جویی و نیابیش نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر   تات چو خسرو کند ایام پیر

كان اول العمر هلال الشيب وخير خيرا زمن الغفلة
وعظة كان آخر العمر حب الشيب وسدار
ايام الوقت سيف قاطع والناس نيام

ای زشب هجر گرانمایه تر   وز نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند   خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید   سایه ز تو هیچ نخواهد رسید
خاست زاوج فلک آواز صور   هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه زعوی شد نخواست   بایدت از آنکه دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام   گت بگذارد چو فرو شد بکام
هیچ مشو رنج تنگ دو سر   چون زدیت شربت آبیست بهر
هیچ نفاعی گره پیچ پیچ   چون کرمش باز گشاید هیچ
شعبده دهر ز روی دبیل   عشوه عامل شد و عذر بخل
عبره که جوید بخراب اندرون   تشنه چه نوشد سراب اندرون
کی شود از دهر فریب عیان   کش نبود تیره کسی درمیان
شنبه و آدینه بیکجا مدوز   یکشبه فرقت میان دو روز
زینت دنیا چه تماشا کنی   به که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در قباش   موزه کیمخت ببین باش
هیچ مگو آینه آهن است   زانکه درون تیره برون روشنست
صنوت آینه زبانی تماش   کانچه که بنمود بعکس است کار
بویه که این گرگ چو سگ میزند   درد حیاتست که تک میزند
زنیش دزدی عمر از تو نیست   دزد که او عمر بدزدد دو نیست
بادره دردی که پی سوز را   درد ازین گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون بروز   وین عجب آمد که رود کوز کونه
چند برانی که پرانم بجنگ   از دو تن و بکه زده تیر خدنگ
شست اجل بین که زپس کیشها   دوخت ببک تیر همه پیشها
یکدم عمر که چیزی نگست   باد بروت تو همان یکدمست
تا نشود کم زبروت تو دم   کی شود این باد بروت تو کم



روز جوانی شد و یادش بکن | این دم پیریت بیادش بکن
سهل مبین گنبد فیروزه را | قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن ز عمل نوبت نیست | عید دگر از پس عاشور نیست
پس نه که دارد فلک گشته سر | خاصه که در ظلمت دنیا نظر

هر چه ز دوران دگرگون بود | در حجب بازی نگری چون بود
لیک نه تنها تنت اینجاست | دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک داد برنجش صلا | رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بر از گرگ شود گوشه گیر | کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و بمرد | خواجه رها کرد که غلیواز برد
از چه گل دانه بکوهای سنگ | باد ز غربیل بچشمهای تنگ

آنکه نشستش ز پی تکیه راست | پشت ندارد ز پی تکیه راست
گوز چو خواهد که پستان اوفتد | مهره پشتش زبان اوفتد

رخ شود از مالش تن چین پذیر | چین برخ آرد چو بالای حریر
از پی آن غله که پیموده گشت | رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه در آن باش که فرموده اند | کانچه بیاسود بپاسوده اند
آن طلب امروز بهر گوشه | گر پی فردات دهد توشه

باش چو در مذهب اول قدم | در ره وحدت بستادن علم
صفر مشو گیش نگر هیچ پیچ | چون بمیانش نگری هیچ هیچ

مانده بدرمان ز پی مال آمدیم | گر پی تحصیل کمال آمدیم
مه که ازین شهر کمالی نبرد | غره شدش سلخ و جمالی نبرد

ماه چو از چارده زان سو ترست | هر شب و هر روز سیه روزترست
اوج رود تا بزوال آفتاب | وز پی آن در زمی آید شتاب

روز بقا چون بزوال اوفتاد | از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت بد اعمال خوب | سعی نکرده بود در غروب

قافله در شام رسید و هنوز | از قبل خویش تو در نیم روز
آدمیا ز انجمنی بس بود | کاو بود کش حله در بس بود

به نشد از پند ملال خسان | کم نشد از لت بدی ناکسان
خاک نگردد سنگ از رفتن | آب نگردد سنگ از کوفتن

آنکه سرش تیز بود بهر کار | هست بهر پرده رهش صد هزار
جامه که بهر روش سوزنست | تار بتارش همه پر روزنست

خفته نخیزد تن نازک مزاج | تا ز درستیش نسازی علاج
پنبه چو با دانه به بستر خزد | پهلوی جنبنده بدندان گزد

جلوه گر دست زنان شد نگار | آبله باشد کف مردان کار
آنچه ز دست تو دهن میخورد | رشوت آسایش تن میخورد

گرد هن از لقمه نخواهد مزید | معده ز دندان نستاند گزید
گر ز نبانی بدهن لقمه سیر | سرپه موشعله برآرد ز زیر

گشتن آن شعله دوزخ شرار | کارکن و چشمه زنه موبرار
چند درین گنبد گوزت بگشت | خوردن بی کار چو گوران بدشت

آنکه پرستد شکم خود بپوست | درشکمش بین که چه معبود اوست
برهمن از گاوپرستی خرست | خرتر ازو هندوی پرکین پرست

کم علفی زنده بجانت کند | معده چو پر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه نه چندان بود | هیضه یک لحظه غم جان بود

دشمن

۴۰



چیست تن این شکم دام آز / دام شکم به که بدوزی زجاز
پشت قوی دار که کار از توست / ترک شکم گیر که بار از توست

مزبله جوید شکم زشت چین / پشت بلندان زند بر زمین
مرغ زمینی که پرد چون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم زبر

از شکم جیفه شکوه تنت / پشت که صلبت شکوه تنت
معده سبک دار که ره رفتنست / چاره سپر کن که کله رفتنست

راحت مردم ز سبکباریست / رنج گران مزد گران باریست
پشت دو تا از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت

گاو بیک کور خرام او فتد / مور نرنجد چو ز بام او فتد
ذره چو در رقص شود بر هوا / نیست از آنجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود / پشه ز خرطوم نداند ربود
تن که گرانست شود ره گرای / آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران لنگر آهن بود / بار مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن ورنه کش از ره گران

به در مرحله دل بری / هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست / عبره دریای فلک مشکل است

سوی غرقه بگرداب تیز / در کف پیر معلم گریز
خرقه صد میخی او تا دبیست / کشتی نه بحر بر اهل پشت

لنگی کان بنود رنج بخش / خفته بکشتی و نشسته برخش
سالک کشتی که بتسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت

مور که جا در پر مرغان گرفت / راه ز چین تا حبش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا جا بجست / کاهلی از راه روی نارگست

در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی به پی ره شناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس

هست بسی راه روان در گذر / راه بر راه روان دگر
پی چو زشارع بدگر سو کشد / گم شد کاز ابتکا بو کشد

بی سری اند همه جا عیب / خاصه براهی که گذشته ز غیب
چون همه جا نقش بشر بی سرست / بس چو بشر بی سپر گردد شت

لیک نه هر سو روشی پیشه گیر / بر یکی گیر و باندیشه گیر
راه بری جو که کم آسوده گشت / سبزه صبح از قدمش سوده گشت

گر بچنین راه نمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته نشد دیده بینا بخواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد / شخص چو گل گردد و رخسار زرد

نفس ترا گاه سبلی از پا فکند / بس که همی بشکندت بند بند
کاهلی ات بشکند استخوان / نشکنیش هیچ زنی ناتوان

آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد پر سوسمار / صید نگیرد سگ نخجیر شکار

پاس بچشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن
آنکه بود خواب گران لنگرش / بار دگر چون کشد آخر سرش

کی بود آنکس چو فرشته پران / گش بود اندام ز لنگر گران
خود بتن ما که بخود برگمست / لنگری از خواب گران در گمست



سنگ بسر کام توران زد مرا
رنج کش از خواب فکندت بروی
انکه خورد غوطه بآب اندرون
گرچه الف اول اصحاب گشت
عارفی از زنده دلان در بهشت
گرچه که هم غره و هم بدر داشت
یک شب از انجاش که روزی نبود
تا رخ ازان خواب ستمکاره شست
آن همه بیداری چل ساله پیش
حسرد اگر زنده دلی زینهار
ای شده مغرور بمستی خیال
پرورشها در گردون همین
سرگر ازین شیشه میی گرد نوش
باده باندازه بود خوشگوار
هرچه رسد بهر زیادت مهوی
ای که بگو باده خوشی با سرود
لا به ببین زین ره و باده گیر
نقد طرار که مستی نزاست
بوی سلامت نه دمد باغ دهر
شادی عالم که جز اهر غمست
چشمه که بینی پر آب بهر

خواب بسر پای بخیزد بکار
وز خوی پیشانی رو در شوی
کی رود آن لحظه بخواب اندرون

شرع که روشن از آب نهاد
مرد جوان از رنج شود غرق خوی
میم که چشم فرا هم نداشت

چو بیده شب قدر که [illegible]

از روی نور شب قدر داشت
نرگس مستش سوی بالین غنود
آمده بود و شده وقتی که خست
چشم تو بغنود بیک خواب جوشش

سرمه سوزنی اندوخته
پهلوی سکین بزمین نرم کرد
صبحدمی هاتفی آواز داد
خواب دمی بهره چو زنبسان دید

مقالت نوزدهم در شکایت کردن

بی آب میر سپاند و دهر [illegible]
[illegible]

[illegible]
پیوندهای ایشان جدا گشت و [illegible]

[illegible] اشتا [illegible] گشت

زانکه سرشتست بآتش نزهر
انکه بود شاه بعالم نگشت
سوخت بسی تشنه دلان از مهر

باغ چه بینی که بهارش نیست
آنچه درین دیر زبونی درست
هر که بمهرش نگرد بهر تاب

از پی بیداری خواب نهاد
خواب روان دیت بشوید روی
خفت الف کو حرکت هم نداشت
زین نشین همه زین خواب گشت
تا بچهل سال بشبها نخفت
دیده بیدار بان فلک دوخته
دیده بخفتن قدری گرم کرد
کانچه شد اکنون نتوان باز داد
خواب همه عمر چه حرمان دید
این نفسی چند بجان زنده دار
جلوه کنان در رخ ماه و سال
کافت جان مکس است انگبین
خون وی از پیشه برآورد جوش
پیش جوی پیشتر آرد خمار
بین کمی عمر و زیادت مکوی
با کمنی رقص کو استی فزود
گرگ کهن باشد و قصاب پیر
مستی سهل است خمارش بلاست
هیچ گلی نیست که خارش نیست
مرحله از مرحله خونین ترست
روی چو بینی ماند دیده پر آب

۴۶



هر کسی را که چنین است خوی / کینه وی چون بود آخر بگوی
مردم بینا ز بدین ده کور / بالای گوراب دو چاه گور

آنکه سراپا همه گردندگیست / از طلب لطف نه فرخندگیست
گیت که اول فلکش برکشید / کش بنهایت به زنجیر کشید

کوزه که دولاب روان کرد باز / است بر آور و نگون کرد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه / کافکندت هم بطراره کلاه

ان بازی چرخ بلند / خنده به بشناس و ببازی مخند
خنده علید که دگر بود / بابت صد خنده دیگر بود

سنت و ... فلک عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر / زلفش میل به سوی دگر

نقش چه بینی به تماشای جنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ
مار که رنگین ز زرش بر قفاست / سلسله آفت و دام بلاست

لاله به ... آغشته زالی عجب / روز رگ کند و سپر ذنب
بوده که او همه بار و گشید / دل ببین داغش که ز شوکش

انگه باره بکام خاست / از پی خونابه سرخاب راست
رقص کبوتر مشمر دلربای / زخمه شاهین نگر از چنگ و پای

سرخ و سپیدی که درین قدح است / خون شهید و سلب ماتم است
که دبدبت ملک ز دریوزه / که گند ارکاسه او کوزه

... فلک خوانده نشد زین چراغ / وانه خشخاشش چه آگه ز باغ
بس که گسا ز آلب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچ کس

کانکه در آمد بتن و رفت کیست / وآمدن و رفتن او بهر چیست
پیکری آراسته این چیست تن / زده نشناخته این چه سخن

غرقه بماندیم درین چاه پست / هیچ سر رشته نیامد بدست
غوک چو از غلغله خود بمن / کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت / کار ز بر قاعده داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزه او مهرگیاهی نداد

گردش گردون ز جفا بس نگرد / عمر جهان رفت که رو پس نگرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و مسافر بخواب

هر که ... خولان نشافت / کم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای / بند هما چند زنی دست و پای

در وحل تر چو کسی در شود / هر چه کند بیش فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیرد دست / پای بگیرد که گلوگیر دست

چون گذشت آخر از آن گل کسی / گوست فرو رفته ترا از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ بریشم بود

گر مگسی پای نهد بر سرش / هر نفره تا ندهد پای خویش
هر که بجا بی خورد اسباب دهر / برگمیش نیست بجلاب دهر

مور که بر شهد جهان ره گمست / هر چه بود چرب گرفتش گمست
با مگس خشک و عسل پای گیر / گیت رها ناخنده چوگشیم

هر که گران جست رها شد ز جنگ / کس نزند تا نچسپین چنگ
باگه توان ساخت درین پرده ساز / گفت که باد نتوان گفت راز

هر که از خویش دو رنگی بشست / زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه یک رنگ هزاره علم / زود کشد ... دو رنگش رقم



دشمن بی مغز شد این هفت پوست ‌ ‌ ‌ زانکه بیکجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست ‌ ‌ ‌ رونق آن گل که بهاریش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم ‌ ‌ ‌ همدمی و هم نفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند ‌ ‌ ‌ اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ ‌ ‌ ‌ زان همه یک مرغ نبینیم بشاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک ‌ ‌ ‌ خاک بفرق فکنم از دست خاک

حال که را گویم و هم حال کو ‌ ‌ ‌ همنفس یار من امسال کو
رفته بغاران همه یاران یار ‌ ‌ ‌ ای من مسکین سگ یاران غار

خاک شد آن صورت زیبای شان ‌ ‌ ‌ ای سر من خاک کف پایشان
دی ز پی درد چو اشکستگان ‌ ‌ ‌ کام زدم بر سر آن خستگان

خاک بخاییدم و آبم نبود ‌ ‌ ‌ نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزرده که زیر مغاک ‌ ‌ ‌ خاک شد و باز نیامد ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون ‌ ‌ ‌ باز همان قطره کی آید برون
همنفسی نیست درین بوستان ‌ ‌ ‌ با که توان گفت غم دوستان

فاخته بر صبح که کوکو زند ‌ ‌ ‌ سوختگی از جگر من بو زند
وه که بماند این دل بدخویشان ‌ ‌ ‌ گم شد کاواز که جویم نشان

سوخته دل پیش فراهم گشت ‌ ‌ ‌ آرزوی دل قدری کم گشت
آن همه یاران و حریفان می ‌ ‌ ‌ رفته براهی که نیابند پی

ای دل از آن می که تو داری بجام ‌ ‌ ‌ دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود ‌ ‌ ‌ رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت و از خون برند ‌ ‌ ‌ وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدویدن بود ‌ ‌ ‌ گریه خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان ‌ ‌ ‌ هم ز جدائیست که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انگبین ‌ ‌ ‌ سوختن و گریه زارش ببین

طرفه دلی شد از این سینه دور ‌ ‌ ‌ گو بچنین درد بماند صبور
خشک شد این غنچه یاران کجا ‌ ‌ ‌ سرو و گل اینک رخ یاران کجا

گر نگرم در گل و گر در چمن ‌ ‌ ‌ دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که در مجلس یاران بود ‌ ‌ ‌ گل نتوان گفت که یاران بود

شهر پر از خلق و جهان پر ز یار ‌ ‌ ‌ جان خرابم نپذیرد قرار
دور گذشت و شب هجران رسید ‌ ‌ ‌ دور بجا هست بیابان رسید

آن شد کان زان ره دور و دراز ‌ ‌ ‌ وقت نیامد که بیاید باز
مردم ازین غم که بخویشان رسیم ‌ ‌ ‌ کاشش بمیرم که بدیشان رسم

زنده که بر زنده رسد در نشست ‌ ‌ ‌ زانکه بلا پیش و بقا اندکست
لیک بدانم که بجایی رسید ‌ ‌ ‌ نیست ضرورت که بخواهی رسید

ما که از آن قافله واماندهایم ‌ ‌ ‌ تا تو ندانی که جدا ماندهایم
نیست کهن ابلق عالم جهان ‌ ‌ ‌ کش نتوان بار کشید عنان

گرچه بظلمات زمین نور نیست ‌ ‌ ‌ رو که شب و روز ز وی دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی زنیم ‌ ‌ ‌ عاقبت الامر بدیشان رسیم

آنکه رها کو پس روایی زند ‌ ‌ ‌ خیمه بصحرای جدایی زند
مژده وصلت دهم ای جان پاک ‌ ‌ ‌ خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد و شیر هوش کند در هوس

صیدگری دام بصحرا کشید ‌ ‌ ‌ ۲ بر سر ره رخت تمنا کشید



دو روباه افتادن و عاقبت ستیز کردنشان

ماند جگر تشنه در آن بادیه دست
گردش این چرخ ز بالای فرق
خواجه که آماده شدش بهر دوش
آن دو دهان بسته صحرا نورد
بر تنشان موی نه آنگون
وان دگری گفت سر افکنده پیش
دید دو مظلوم زبون آمده
وقت شد اکنون که سر اندازیم
دامن صحبت چو شد از هجر چاک
که از سبب گر افتیم فرد
آن دگر از دیده فرو ریخت آب
گیر که سوزیم درین غم چو عود
در هوس وصل بود سینه سوز
تا ز دو پیوند که با هم کنند
گر نگری بوی وفا در کسی
ای تن تو چشم و چراغ دلم
گرچه که اخوان تو نیک اختر اند
گاه تماشا بدل باغبان
دختر اگر نیست پسر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد
زانکه چو معمار تو ارزش دید

گرد همش تشنه و هم زاب غرق
سفره روزی دو شبینه پوش
جفت بهم گشته و آن جفت زرد
موی بموی تیغ کشیده بخون
بین که چه بر بافتیم از موی خویش
آنکه از تشنه خون آمده
خرقه دیرینه ز پشت بر کشیم
گر کشم این پیرهن از سر چه باک
خیز که بگریم کناری بدرد
سوخته را گفت بزاری جواب
سنگدلی سود ندارد چه سود
وعده بدکانچه موینه دوز
کار دو مشتاق فراهم کنند

از طرف دشت دو روباه پیر
غرقه بخون زان نفس آفتاب
نی مدد از خویش نه یاری دوست
گفت یکی وه که بخونم کشید
سر دو درین فتنه بخون دیت شوی
گفت بدان همنفس خسته باز
مهر مکن رشته گسستای دریغ
رو که ز دیوار فرو رفت روز
بین که درین دوری دور دراز
کای بوفا محرم پیمان من
رفت چو صحبت ز ولایت برون
زانچه بشمشیر گشادند ساز
ای که بخوردی ادب روزگار

تا ز فلک چشمه رخشان گشت
گشت زبون زان سگ روباه گیر
سوی لب جوی روان شد جواب
دشمن جان گشته بر اندام پوست
تا رسد این شقه بروئم کشید
کآب خور جوی بر آید ز جوی
گاه چو من از غم نقصان ماند
پیم جدا نیست ز تشویش تیغ
شرط بود اشک دواعی بسوی
باز نبیچای کی آییم باز
نیم دمی بی هوس و مهمان مرغ
یاد فراقی ز نهایت برون
ار پسر سوزن بهم آرند باز
صحبت یاران غنیمت شمار
ای بهوسیش ز خسرو
خوبترین میوه باغ دلم
نی ز تو در دیده بهتر ند
سرو همان باشد و سوسن همان
نی صدف ساده گهر کی شود
نام تو پستوره میمون نهاد
سکه مستوری تو پیش دید

جواز فنون الاثر الت مستورة فی استار الستارة وفضحت
مرهفا بشند مسطورة وحاضر محظوظ من غایب
مجموعة البحور طبعة
و بهمه در جوای ذی عجایز آموزند و اکرش آتش زهری کل



گشتن چشم فراخ پیرزنک و سوزن دوختن

ست امیدم که بهر خش قال / نام تو از حال کو ببرد جمال

لیک تو هم کوش که انجام خویش / راست کنی قاعدهٔ نام خویش
سال تو هفت و از این زیست / حال پس از هفده شناسی که چیست

چون نفس عمر بدان در کشی / هم پس از این نفس از سرکشی
عیش جهان سار که از سان خویش / زنده کنی نسبت خویشان خویش

تا چو بریزد تن افتاده ام / من ز تو زایم که تو زاده ام
جان ننگ آن دختر آزاده شد / گر ز رحم او پدرش زاده شد

باید چون در علمی ارجمند / تا صدف آوازه بارد بلند
در که ز زرگان همه میلش کنند / یاد صدف هم طفیلش کنند

به که کشی از پی سامان خویش / پای به زنجیرهٔ دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پردهٔ سامان تست
سر قدمی گر بس دامان نشست / پرده نشین گشت بسامان نشست

تا چو فرو خفت در اندام خویش / خواب نبیند مگر آرام خویش
مرد شتابان به وزن بادرنگ / آرد بخیزد چو بجنبد دو سنگ

زن که برون گشتنش آسان بود / از همه دیخانه هراسان بود
آنکه شب از مرده بدزدد کفن / روز بترسد ز همه مرد و زن

زن که خرامد بگل و لاله زار / جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی / خندهٔ گل هست تقاضای می

برگل رخ گونهٔ بید است مست / چشم چو شد سرخ سپید است بست
سرمه بچشم خود از آن سان مخواه / گشت شود از سرمه همه روی سیاه

در خور آن زن که درش گشت شم / سرمه بروست و سپیده بچشم
روی ز گلگونهٔ باطل بشوی / کوشش که بی غازه بوی سرخ روی

تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب
خود به برم ظن که زن پارساست / چون رگ زن علت عرق النساست

پاک چه بنشیند به غبر سود کی / باش که شاید که آسوده کی
محنت زن عصمت بی نکهت / خانه پردرد بهمسایگیت

پرکنند این همه شکر لبان / باغ نشان تنگ شد باز بان
گرد شکر نی مگس اندک بود / گر نه مگس رانت اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد
سینهٔ زالان که سر افکنده پیش / بر نکند پیش سر از شرم خویش

زن که ز آسودگی آزاد ماند / خانهٔ دیوان وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شود او خراب

چون بی آلوده وجود شریف / از در و دیوار در آید حریف
گرچه که در حجره بود دور جام / بوی بهمسایه رساند پیام

شهر بغوغاست ز دو پلید / قفل پدر بر زد و کم کن کلید
پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پرده کی خویش دید

طعنه نخواهی بخود از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش خور بی بود / از مگس و مور امان کی بود

شب چو به بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
۴۴ گر نه کنی مقنعه دام مگس / مقنع تو دام فرشته است و بس

مقنعهٔ پاک

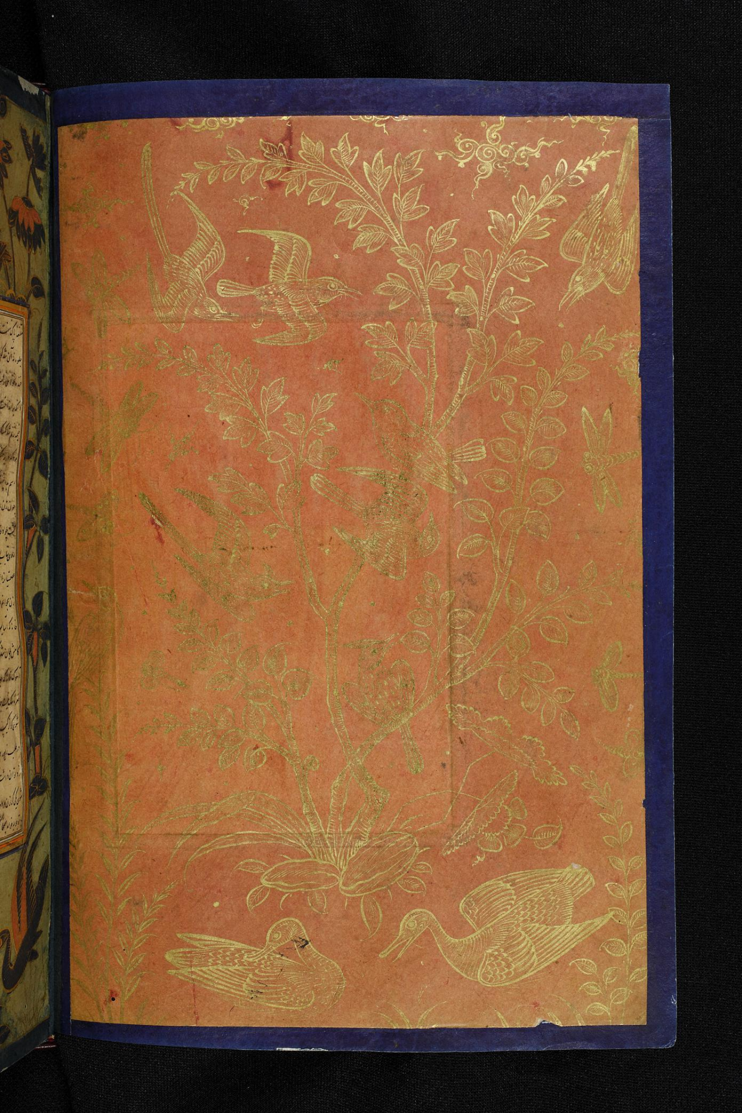




بر سر هر نامه که آصف نوشت / قد رحم الله من انصف نوشت
مشتری عدلی پیشینه پیاز / داشت ز انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند ز انصاف ستم آخر کسی
داند از انجا که سخن دانیست / کین چه نمود از سخن رانیست
گوهر ازین گونه زرگان که زاد / نادره چندین ز زبان که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان / عرصه هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در بر کم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خرد
سر در ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت کراست
ای که نظر سوی کسی نیست / عیب ز خود کن که نظر نیست
گر منکر کاینه ای کاستست / کوری احول نظر از راستست
راست به از کژ نظر دیده باز / کور به از کاژ چو بیند باز
دوخته بد دیده ازین با کسان / کاهل نظر چشم زنند از خسان
در ز بی دیده بی دید نیست / گردن خر در خور تعوید نیست
این دو در هم کش نم خون داده ام / چاشنی باده بدون داده ام
تا کیم آن زاکه بود باده کش / هم بیکی چاشنی باده خوش
سبزه که در پیشگه خوان رسید / پیشتر از کاسه نمکدان رسید
چون قلم آراستن نامه جست / خال نهد بر رخ ناخن نخست
پایه یکی داده ام از صد برون / تا نکشم کین مکن از حد برون
گر ز رود کنش باریک و کم / مو که بود خرد ز پیچد بهم
غیر گزین موی شکافی زنند / سلب او زن که زنخ میزنند
استره با تنگ زبان تیز یافت / موی سترد و مو تو اند شکافت
گیر که ما جسته و فرزانه ایم / انکه کم از ما پستا زو کم ایم
خون نکشد از رگ سرخ الکان / کارد که بازوی قصابکان
انکه مقابل نپسان با زیست / باری اگر زخم خورد غازیست
تندی و خشم از زخر ابلق است / راست که دیوانه به از احمق است
ده دهی بیش ازین بیش نیست / فرق بده یازده بیش نیست
دیر شود بخت جنین زود بخت / گرچه زنی بخته ام این دود دخت
هر که خورد باده حلالش بکام / وانکه حرامش کند اوراحرام
هر سگ که من که پس زند شود / باز بخویم که دلش بد شود
سگ چو برد لقمه ای فربه ز خوان / از منشش وا ستدن چون توان
لکم کند آهنگ زبونان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سگ که تا گوه در آید بجنگ / پاش بهر جمله در آید بسنگ
تیر که پر عاریت از مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شکافت
نی غلطم کانچه نمودم ز پیش / عربده بود به زجای خویش
من که ز شاخ هنرم نیست بار / به نبود لاف از آبی و بار
ور گهری هست بخوان شماست / لقمه نان ریزه خوان شماست
چون ز شما یافتم این در بجیب / داده خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پرتو خورشید زیست / گرمی خورشید بر او بهر چیست
دانه کز ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم / یک بیک از دل بزبان داشتم
گر به و گر نیک فکندم به پیش / خواه کشش نغز کن و خواه بیش
بارش از اندیشه گنجینه سنج / ٤٥ گشت یکی گنج فراهم برنج



گر بود از عمر شماره دگر / پنجه رسانم بشماره دگر
گر کنم آنچه از دلم آید به / باقی الا تمام علی الله وجب
شکر خدا را که بفضل خدای / گشت مزین چو بهشت این سرای
بیست خزینه است و در و پر ز گنج / بیست خزینه است صد و بیست و پنج
ور همه بیت آوری اندر شمار / سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام / شد بدو هفت این نه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود / از پی سیصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید جنابش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت
هر چه دلم ریخت درین حقه در / قطره نم بود ز دریای پر
شغل هر جاده به بسیار شد / نیم دمی در سر این کار شد
صرف زمان گر همه اینجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت / ولی نه ازین جاده نمازی گذشت
هر چه درین شعبده بستم امید / نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب / هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آن صواب خودم / ختم تو با موز جواب خودم
بو که ز نیکه دار السلام / بوی که علیکی رسدم والسلام





مقنعه پاک بهت سران — بر ره چه پیوند بر کله خود زدن
یک خم دستار که زن در دست — بر زد و دستار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که بت چون پری — جلوه نماید به نا شوهری
جلوه گران شد که زنش رم و هراس — در تنق سیر بود روشناس
خنده خوش آمی رقیبان خود — پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش — کن ز حیا پرده اسرار خویش
وانکه برانداخت ز رخ انقاب — دست بشو زو که از و رخت اب
پرده عصمت ز بس آلودگی — رخنه برخنه شود از بود کی
خیمه زنم شد که مگس را قوت — زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل خود از زن پس دامان کند — آنچه کند هرچه پنهان کند
مرد که دید زنکی گوشه‌اش — برهنه چون کرد کجا گوشه‌اش
رند که ناکرده ز زن لاف کار — کرده چگونه نکند آشکار
رسم بد افتاد که چون بد کند — شهرت آن را شرف خود کند
هر زن رعنا که بر عنا بیست — از پس ده پرده برسوا نیست
چون زن بدرو بتماشا نهد — شکل وی از رفتن گواهی دهد
چنگ چو زاغوش کس قد تنگ — کرد حکایت ز کف عمار چنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند — پرده سخن گفت ببانگ بلند
هرکه بجز جفت حلالت بود — روسیاهی گر همه حالت بود
روی بتاب از نه و خورشید هم — تا بود سایه همت هم قدم
هرکه بخلوت جز شوهر بود — خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیار آمد ام خیال — جلوه حرامست مگر با حلال
جفت که با خواجه بهم زانو نیست — بانویش از بی کد بانو نیست
زن بجوانمردی درخور نیست — مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک جهان تیز مشو تنگ خوی — گر تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش او کم شود — گرچه بهشتت جهنم شود
مطبخ اگر روزن و دودش نبود — گریه کنان خلق گریزد ز دود
کاهش جان شد که یاوری — زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آورست — بانگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند — گرگ در شیشت چو دندان زند
مرد به یک عربده دل ریش کرد — زن نه یکی عربده ده پیش کرد
نغمه سگ نیست جز از یک دهان — گرگ زنه رخنه برآرد فغان
خانه بکار است عذاب الیم — خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی که از کیسه تو اگر بود — خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری — به ز قناعت نبود زیوری
در طلب زیور درج ملوک — در زخوی جبهه و رشته تو دوک
ز آینه و شانه رها کن هوس — آینه تو رخ شوی تو بس
زد توان داشت اگر زن نگاه — سایه همت جفت بخواهیم براه
لیک چو زین منک نداری گزیر — سنگ یکی پس بود تا بر سر
شوی یکی گر زن مردم گسست — یک زن بوده شوره خوک و سگست
نفس که در قالب مردم نشست — دشمن مردم بتن مردم است
با تو چو بدخواه بهم جا نگشت — گشتن بدخواه ز مردانگیست
بر دل آسوده خوی آسیب گره — تا بتوان رشته دراز شده



یک دل آنگاه نشیند بجای / کس نشود دیده به بد رهنمای
وین همه آفت که بمن میرسد / وز نظر تو به سگش می رسد
دیده فرو پوشش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل بود / دست نظر رشته کش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت / مغز وی از سر دهنی خورده گشت
هر که شد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ
چشم چو بگشاد پی سوزنی / آن سر سوزن شودش سوزنی
تا گره غنچه بود ناگشاد / راه نیابد بگریبانش باد
مرد که یک سو نهد از جاده گام / خلق به بیکیش بگیرند نام
خاصه عروسی که برعنائیست / نام بدش بین که چه رسوائیست
فسق جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر نگر چون بود
زال کند پرده در پرداغ چشم / کادش از رشک شود زاغ چشم
زال که او حامله باد و دم است / حامله ارنش مکن از مریم است
زآب شود سر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز / پاس که دارد گرهش را از آز
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنه او را که عمارت کند
زن چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدا ایش ادب نفس داد / مرد بدو تن ندهد در فساد

حکایت [illegible] که از نظر پادشاه چشم پوشید و چشم جهان بین خود را فدائی

تاجوری از بر قصر بلند / پیش دل از شهر نظر می فکند
دید پری در پس دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعده صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامی برو / تا فکند دست بکامی برو
گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفت و گوی / کام نیابد بسوی کام جوی
شه که بدش پرده چاک چاک / پرده برانداخت زبیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / داده گشادش شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تاجور از آنکه گدایان چه کار
چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر کششی کن گرفتش دوست
کرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال گره را گشود / گشت ز سوزش دل شه پر ز دود
از عمل خود بخجالت نشست / کرد رها دامن پاکش ز دست
ای که تویی دیده خیره و شور / باش برین گونه بعصمت صبور
چون قلم نغمه نوساز کرد / گوش ملک را بسخن باز کرد

[illegible] در اختتام [illegible] محمد که [illegible]





خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج امیدم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درونم خوان ببادروان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی زآفرین دیگران دور
در آسایشم بشکر اندیشه گردان / بدشواری سپاسم پیش گردان
امیدم را بجای کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اول ز خاکم / بده آخر بطوفان بلا کم
بمعصومی شوی تا پاکی پذیرم / بچشم زنده گردان تا نمیرم
ز دل بل مرده دارم نهانی / تو بخشی مرده را از زندگانی
برافروز این زیارت خانهٔ خاک / بعقل روشن و اندیشهٔ پاک
بخواب غفلتم مگذار ازین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می بندم درین درج / بعلت زندگانی میکنم خرج
ز بهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش
چو گردد نقش این دیبا مسلسل / بعق الناد کن عنوان مسجل
حساب من که آن دیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
کرم را شحنهٔ کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بامرزش امیدم تازه گردان / امیدم را برون ز اندازه گردان

توحید احدی که از ترکیب دو حرف
له الثناء و یسّر له الثناء

چو نام رحمتش دید امیدواری / بگو بسم الله ای دل هرچه داری
بنام آنکه جان را زندگی داد / خلایق را بجان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش خاکست / کمینه بخشش او جان پاکست
دو کون از صنع او یک گل ز باغی / زملکش نه فلک دود چراغی
رموز آموز عقل نکته پیوند / شناسایی ده جان خردمند
بصارت بخش چشم پیش بینان / تمنای درون شب نشینان
جواهر بند ناهید از ثریا / چراغ افروز در قعر دریا
بعنوان عنایت کرده تحریر / جهات کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی نیازی / ارادت را عنان کارسازی





چنانم زنده کن خویشم کن نگار
جهان ده مردم چشم سراً نور
هوای دل چو بیجد کردم را
ازین طینت که ماندم پای در گل
بهر مویم که بر اندام روید
چو نفس بد کند شهوت پرستی
بسختی گوشمالم ده که خواب
دلی دایم درین کاخ گل اندود
دلی کو نیست در دین یاد با من
امیدم را برآری کن حوالت
محمد کاصل هستی شد وجودش
چراغی روشن از نور خدایی
دم خلقش که جان داده عرب را
دو قربان یافته زو زندگانی
طراز خلقت نقش نگینش
زمین او را لگدکوب سایه بارت
دو احمد از احد کامل جمالت
ملایک خوانده نشیع آسمانش
زمویش چرخ را منشور ادراک
براهش حلقه ار انده عنقا
ز هستی نور او بوده اولین جز

که از خود دور دارم جاودانه
که خود بینیچ کاه از مردمی دور
ز عون خود توانا کن تنم را
روانم کن بسوی عالم دل
زبانی ده که تسبیح تو گوید
بده وسپی که در بند ز مستی
که سختی را ندارم طاقت و تاب
که بندی یاویت از گنج مقصود
اگر خود جان بود مگذار با من

جهان را داده از ظلمت رهایی
فرو کشته چراغ بولهب را
دو گشته گشته از دی جاودانی
کلید آهنگ در استیفش
دگر هر کس که باشد سایه دارد
جو احمد بی احد شد صفر خالیست
دهانش ونور روشن از بانش
ز نقش کعبه را زنجیر افلاک
بلوح فاتحه خوانده او سر را
چه صادق بود صبح اولین

مه بخت مرا آن شرمساری
جهان در عیب خویشم دیده کن باز
جو افتد لاشه در سیلاب بختم
جو بیکاری کند نفس علف خوار
هم دمی کن چو شیران زور مندم
مرا خفته که دیوم داد بازی
ز غوغای قیامت ده نجاتم
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ
برآن کنگره که دارد نور جاوید

دل خصمان کو او صدق ذاتش
شده جز عنکبوتی سوی غارش
کشش آمد سخن گوید کمی شیر
شکوه آفتاب از لواییش
بدان پیان کشته در وحدت نگار
کتاب انبیا کامد ز پیشش
نوشته از دهان بو نور منشور
مسیحا از دم جان در قفای پیش
کدامین ناخنش در بیانی
ز دولت مندی بخت جهانگیر

که سر بر هر دری کو بد براری
که از عیب کسان بر بندم آواز
فرو مگذار در سیلاب رختم
ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بکش چون سگ شهوت چو کل بندم
بدریای صلاحم کن نمازی
بگنجور عنایت کن برا تم
که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
بدست من کلیدی ده ز امید
که باشم پی روختم رسالت
جهان کردی ز شادروان جودش
گواهی داده سنگ از معجز آتش
مکس گیری شش عنقا شکاری
کهش حجت زبان و گاه شمشیر
بجز وی هر که باشد سایه او
که نگنجیده جو دسم در میان
همه از نامه پاکش حوایی
دهانش نور بل نور علی نور
خضر از آب حیوان شسته پاکش
که از نون والقلم ند به نشانی
لوای شرع را که دامان کیر



قضا بر کرد چون دلبند دادش / قیام فرض شد ذات العمادش
بگوش سلپس بی سپس است / بروش چرخ یک نقطه ز نیل است
برآتش خرمن مه کرد جو جو / ز میم معجزش نیمی مه نو
هدایت را بگردون برده رایت / گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه ادیح کلاهش / بالعلی پایه ادنی تماشش
ندارد هفت مرد و چار زن نام / مکرر زان شه هشت ایوان و نه بام
بران آیینه دل واجبت آه / که در معراج او شک را دهد راه
دل چرخ و که چیست آینه کردار / ز زنگار شکش یارب نگهدار

در صفت معراج شه سوار براق که حبل المتین کمند سبحان الذی است و دین ابراهیم کیش او و اسمعیل قربان او است

سخن آن به که بهر ارجمندی / ز معراج نبی باید بلندی
رسولی کاسمان را پایه داده / که کاخ عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ / ز پستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت بار پر نور / براق غیب پیش آورده از دور
همان جلوه که در نه باغ کرده / به نرگس سرمه مازاغ کرده
دوال جابکان ناسوده دوشش / صفیر رایضان نشنوده گوشش
نه اختر لیک از اختر پاکجان تر / نه گردون لیک از گردون روان تر
زمین تا آسمانش نیم گامی / ز گامش سیر گردون نیم دامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره کش قدم تا دو ز میخاست / همی رفت و غبار نور می خاست
نخست از بیت اقصی در گشوده / بایتی قبله دیگر نموده
چو در محراب اقصی ریخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بجنبدین رشته در / گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته / عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید / بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست برکف بهرام داده / سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان در رسیده / ز نعلش گوش چون هندو دریده
ثوابت راه او از دیده روبان / دو دیده در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش کرده پر جبرئیلی
بموکب داریش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاوس اخضر
بهمراهی چو دامن واشکسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته
ازانجا اسپش میکائیل کرده / ازان منزل براسرافیل کرده
بعزرائیل ارکان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرق سایه داده / ز پای خود بکرسی پایه داده
گشاده بند نعلین فلک مال / وزو در ساق عرش افکنده خلخال
چو پا از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده / جهان بی جهت نظاره کرده
شده نفس از سلام غیب شادش / حدیث نفس کرده خیر بادش
چو کرده وعده های لطف در گوش / نکرده زیردستان را فراموش
دعایی کز در رحمت شنیده / ازان سو خوانده زین سو برده میده



چو مالامال گشت از نعمت پاک / به بذل نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرد رجعت مژده در مشت / ز منشور عنایت شقه بر پشت
برید از ذیل خلعت رقعه چند / بدرویشان پشمینه داد پیوند
بدان پیوند کرد از تیز هوشی / گناه عاصیان را پرده پوشی
اگر امت بعصیان راه دارد / شفاعت را حوالتگاه دارد
حوالت گاه از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت غیب انس و جان را / خط آزادی از آتش جهان را
مثال آسمان بر دشمن و دوست / که شیخ من مبارک بنده اوست

در مدح دریای ابرار و سحاب دربار نظام خوا...
دین و فرید عقل یقین رضائه فی سلوک المتقین

نظام الحق نبی را بازوی راست / که چرخ از قوس عطفش مصلاست
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت دار او توقیع درگاه / ولایت نامه او ولی مع الله
یکی دور از کلاهش آسمان پست / اگر جنبش پی بزرگی در میان بست
بگنجیده جبین آن یگانه / درون نه کلاه صوفیانه
ز دیوان ازل وصل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش
دمش گنجینه تحقیق پیران / جنبش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بحر جودش آب جسته / بآب دیده دست از هر دو شسته
کراماتش که پیش از ممکنات است / بعینی توامان معجزات است
بسیر و طیر همت کرده کار / که در سیر ادهم و در طیر طیار
همش سهم سعادت شست در شست / همش پر ید الله چون کف دست
بدیده راز چرخ از چشم و سینه / چو صورت در حجاب آبگینه
پناه مدبران و مقبلان هم / پر صاحبدلان و بیدلان هم
مریدانی که پیشش دست بسته / بسیلی کردن شیطان شکسته
بکنج خلوتش گر گنج راهیست / عروسان رضا را جلوه گاهیست
به سقفش کرده جبریل آشیانه / ملک در صحن او گنجشک خانه
بجایی کز بزرگی خرده رانند / بزرگانش بهیچ خورد خوانند
گذشته هر شبی چرخ او ترا / پیش روشن نگشته انس و جان را
قدم گاهش بوهم اندر نیاید / که پی بر روی دریا بر نیاید
بهر چشمی که در راه امید است / ز خاک پای او کحل سفید است
دران درگه که دولت را مدار است / طریقت را طریقی نامدار است
نه تنها خسرو است از مدح سنجان / که مردم تن به تن تا جان تن جان

مدح ذات محیط فیض ها پادشاه ربع مسکون مالک
بهره بحر در از عین عنایت همچون علاء الدوله
والدین که عین الله بالالقاب دست و غین غفران مهر غضب او

دل از نور حضورش باد معمور / چران نور حضور خدمتش دور
چو در بگشاد بر من خازن راز / ز دل گشتم چو دریا گوهر انداز
همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف گشت آسمان گوش
ز عطر افشان این باکوره غیب / معبر شد جهان از دامن و جیب
عطارد بر من آمد خاک بوسان / خطی بر دست چون زلف عروسان
که گردون داد این فرخنده منشور / که اقطاع دلت شد بیت معمور
پی سحت خواند روح الله ثانی / نفس بستان ز روح الله که آنی




خطاب زمین بوس پس سجده سکندر پادشاهی که پید
سلمانیست و عرضه کردن قصه خیر و بر دیباج
ضمیر شاهی و جلوهٔ قبول خواستن از ماه تا ماهی



چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه‌ای کش خوش کند کام
برین فرزند دل بستن نه راست / که این چل ساله طفل ناشکیباست
رها کن تا شود آن زاده تا چیز / که نابالغ بود بعد چهل نیز
ولی خامست آنچه از پشت خرد رفت / همان ناپخته باشد گر شکم رفت
همه عمر آنچه در نظم سفتم / چو رفت از گوشها گوهر نگفتم
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد / قلم را آب راندم تیشه بر باد
گر آسیبی رسید تصنیف بد باک / چو نقش هندسی بر تخته خاک
وگر لایق‌تری باشد به تعظیم / ز سیاره‌ای مگذر چون حکم تقویم
چو محکم سکه باشد نغز و هنگ / که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من از خود را اگر زین سکه نامی / بخسرو کی رسید ملک نظامی
چو اول میر بود الماس گفتم / گهر نشناختم خرمهره سفتم
گرفتم خود به پیرایه عیب ناکیست / چو تو پوشنده عیبی چه باکیست
اگر کالا بصد عیب است در خورد / هنر بیند خریدار جوانمرد
بلی دل خود سخن بحر شیم مستست / گهی دریا بود که قطره هم مستست
چو در دریا رود جوینده دُر / گهی مشتش تهی باشد گهی پر
بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ / ضرورت میکنم خرمهره سوراخ
گرین خرمهره ور دُر یتیمست / نترسم چون پذیرنده کریمست
متاعی کو پسند جاودان یافت / خریدارش به از وی کی توان یافت
بامیدی که دیدم در خور تو / بضاعت باز کردم بر در تو
ز تو بهتر نمیدانم خریدار / تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز و زر از شب دو رنگیست / زمانه گاه رومی گاه زنگیست
مظفر بادت از دولت نشانه / مبادا یک زمان بی تو زمانه
بروم و زنگ بادت پادشاهی / بفرمانت سپیدی و سیاهی
سپهرت رام در عالم‌گشایی / خدایت باد در کشورخدایی
دلت با آرزوها کامران باد / مرا بخت آرزو باشد همان باد

گفتار در وضع این مریم مسیح‌زای که حامل
و ایدناه بروح القدس است و ازین دم روح الهی
همیشه جان سخن را زین دم جاوید کردانیدن (?)

شبی کاقبال را طالع قوی بود / سعادت کارساز خسروی بود
درآمد خازن دولت ز پیشم / قوی کرد از بشارتهای خویشم
بخواهش گفت این نظم چو موبیت (?) / گرفته گوش من آورده سوبیت (?)
مرا بپذیر و خاص بندگی کن / ز فرخ روز من فرخندگی کن
نگر یاری من قاف تا قاف / چه گنج افشاندی از فکرت در اطراف
کنون گر بندگی می بوسمت پای / دو عالم بنج گشته حکم فرمای
گرفتی آن جهان را از معانی / گر این عالم بگیری هم توانی
ز تو بر دُرفشانی دل نهادن / ز من بند دل از دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را / ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن / ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو کردن گشاده طبع را جیب / ز من دادن بتو نوباوه غیب
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن / ز من بر گنج گردون ره نمودن
ببند از بیم تنگی محکم انگشت / که داری کیمیای غیب در مشت
زلالی دادت این گردنده دولاب / چرا داری دریغ از تشنگان آب



زکاویدن چو چشمه زش گردد
زلالش هر زمانی بیش گردد

برون زیر آب جاه ار خود بود شور
که چه چون چشمها بند شود کور

همش دیبا به بر باشد همش کون
که افسانه بپراید کاه افسون

جوان ماند به عمر جاودانی
چو کم عمران همی میرد در جوانی

فکندم مرغ همت را به پرواز
دل گم گشته را در دادم آواز

امید از همتم باری شکر نیست
که تا روز مرا روزی چه چرخ است

وگر نبود جهان شایسته چیزی
هم ارزد نزد کم دانان شیرینی

بوند آخر چو من بسیار ابلهی چند
که هم ز افسانه کردند خرسند

شتر گر سوی نخلستان نهد کام
ز خرما هم بخاری خوش کند کام

دران چشمه محیطی یکدم آید
پس سویی منیت گر خوردن کم آید

عروسی را برون آر از عماری
که خورشید آیدش در پرده داری

برفق از چشم نکایش نظر خواه
که چشم بد نیاید سوی او راه

من این پیغام کز دولت شنیدم
چو دولت پر بگردون بر کشیدم

در درج جواهر باز کردم
ز دل بر لب نثار انداز کردم

گر آید گوهری در خورد گوشی
بستاند خود ز من گوهر فروشی

خردمند ار نخواند از ملالش
که خالی بیند از معنی خیالش

نداند چون کسی افسون جانی
با فسانه که دارد زندگانی

نه در عالم همه خوب اختیاریست
که زشتی نیز چون خوبی بکار است

حکایت فرق نوشیدن کلاه دوز و خنده زدن کفشگر

کله دوزی ز شغل خویش روزی
همی زد خنده بر کفش دوزی

بعذرش کفشگر گفت ای سرافراز
ز تقویم کهن چندین مکن باز

گرفتم گر تو خلعت شد کله پوش
نشاید پای خود کردن فراموش

تو محتاج منی از روی تمییز
وگر پرسی کله داران تو نیز

مهین را گرچه قیمت بیش باشد
برخت سهل حاجت بیش باشد

سخن فی الجمله گر لعلست اگر سنگ
برون خواهم فشاندن زین دل تنگ

یقین دانم که چون بیند درین حرف
بکم قدری کند نقد مرا صرف

بموئی نگسلد با خصم کارم
که گر سنجش کند سنجش کدام

برنجد ابلهان از هوشمندان
که پیک را سبک تواند خورد دندان

بجانم زین دل بی‌حس خویش
که پیش آن گل افشاند گل خویش

بخندیدن در آید خر بآواز
چو بوقی پیش طنبوری کند ساز

ولی چون جوشش طبعم گرم خیز است
خرد را در هوس بازار تیز است

بپاسخ میتوانم عذر تو خواست
که پا افزار مردان کرده ام راست

کلاهت نزد من نبود بشیزی
که محتاجش نه ام در هیچ چیزی

بسری را بی کله آزار نبود
برنجد پا چو پا افزار نبود

اگرچه قیمت ترکان بود بیش
برد هندو هم آخر قیمت خویش

خردمندی که گفتاری شنید است
فسون جادوی پیشینه دیدست

بخندد لیکن نه با آن همعنانست
منش معذور دارم کابلهانست

چو پیچد دو تتسنده در یکی پود
اگر نخجیر باشد بگسلد زود

بمرغ پیسنگ خوار انگور سنگ
فراخش کرده باشد روزی تنگ

زند صد قهقهه کبک اندرین باغ
که با طاوس رقاصی کند زاغ

وز انصاف نیست خوبی و تباهی
چو رفت انصاف هیکو هر چه خواهی

درون صد رخنه شد زین آب خرم
خلاصم منیت تا پرون نرم



چو دیگ از گرمی خود گشت جوشان / کف از کاوش فرو ریزد خروشان
چو سیلی برنجنبد در گذرگاه / ز زیر پل کند بالای پل راه
چو در کهسار دارد چشمه جا تنگ / شکافد سنگ و بیرون آید از تنگ
دلا چون غنچه لب بستن کار است / برون ده گر بخاطر خارخار است
مگر خاری بود کو گل برآرد / نشاطی در دل بلبل درآرد
گلی تا نشکفد زین خار خارم / چگونه بلبلان را چشم دارم
بکار آرم کنون طبع گهرریز / به کان کندن کنم فولاد را تیز
عجب نبود که از کاویدن سنگ / گرامی گوهری آرم فراچنگ
ورق در پیچم از بسیار گفتن / که در سفتن به از خاشاک رفتن
نخواهم دل که پیش اندیش باشد / که در پیشی خصومت پیش باشد
چو باران شو مگو یی فسانه / مگو بسیار چون گنجشک خانه
نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت / ز خوبی گوهر ناسفته نگذاشت
مرا باد هوس گر جنبش گرم / ربود از پیش پیشم برقع شرم
چو نگذارد که بر خود گیرم آن جوش / صداع اندک دهم باری بهر گوش
دماغ از گفت ناخوش گرد افگار / دمی اندک توان زد خنبک بسیار
ز حلوا لقمه برگیرد همه کس / ز بس که در نواله قطره بس
دران گنجی که کرد از گنج بنیاد / دگرگون کرده گنجور دگر یاد
من از وی چیده ام پیرایه چند / درین گنجینه خواهم کردنش بند
که ماند تا قیامت یادگاری / عروس عالم از وی فرخ نمای
خداوندا چو این فرزند چالاک / مبارک روی گردد مادر خاک
جهانش ده فروغ جاودانه / که باشد مردم چشم زمانه
نهد در ظلمت خاک این ره و رای / بهر خانه چراغ روشنایی
درین حرف هم گرفت خلق پس پشت / گرفتاریم خود زاندازه بیش از پشت
در آموزم به تلقین در همه چیز / جواب خویش و زان دیگران نیز

گفتار در کاویدن گنبد بی ستون مینایی به اندیشه تیز
و غبار افشاندن بر حدقه حذاقت ستاره پرستان عمیا نظر
تنبیه گر که چشم حکمت بر حکم ندارند و دیده ترصد بر رصد گمارند
و خفتگان خواب غفلت را بیدار کردن از گوشمال نصیحت
تا بجوای عین حقیقت و الحقیقه عشق پیش گیرند

گواهی میدهد دل زان پیام / که در حضرت قبولست این دعایم
گر آگاهی خبر گو ای خردمند / که چون میگردد این گردنده چند
چه شکل است این کهی بالا و که زیر / گذشتش زود و پیمانش دیر
چگونست این بساط ظلمت و نور / که گاهی مشک بیزد گاه کافور
اگر منزل زمین شد آسمان چیست / وگر عالم همین خاکست آن چیست
کجا سر دارد این گردنده دولاب / خیالست اینکه می بینیم با خواب
درین چرخه نظر کردند بسیار / سپهر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند و گنجینه نهان بود / همه خوردند و دریا همچنان بود
بسی اندیشه را دادند پرواز / ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهوده فریادی کند کس / صدای باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست / کسی کانجاست چون داند که چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن / فلک را کی توان مدخل گشادن
درین اندیشها پیچ در پیچ / دروغ افسانه پیش دگر هیچ



نیابی راستی زین کج حروفان	که بر ناید کلوخ از قعر طوفان	کجا داند ز افلاک رمز تقسیم	دو نقش هندسه بر لوح تقویم
نه بینی هر زمان استاد چالاک	که خود خاک افکند در تختهٔ خاک	درین پرده نشاید نقش بینی	که نابینا ندوزد نقش چینی
مگر کین تیزرو چرخ کلاپیست	که حاصل زان وشش مشت سفالست	ورق چون بشکند عقل از چنین جا	که چرخ آنجا نماید کاسه اینجا
که گرد این کاسه گردونست این ساز	وگر او ساخت چون می بشکند باز	بباید خاک راه منزل بریدن	گزین پر بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا بستانی از فلک داد	که این تخته نخواندش آدمیزاد	تو پنداری که عالم خود همینست	زمین و آسمان هم مثل ازینست
بران کنگر که قدرت را کمندست	چنین ذره خدا داند که چندست	چه آگاهی که شبگردان این راه	کجا دارند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را درنوردیم	بگرد فکر بیحاصل نگردیم	فرو پریم ازین خورشید سایه	بپر زیر شرع را بوسیم پایه
ولا در دامن اسلام زن چنگ	که او دارد کلید هفت اورنگ	تو افروز ار توانی مشعل نور	که شب تیرست و مرکب لنگ و ره دور
گرفتم خود بجدولهای مرقوم	همه احکام انجم گشت معلوم	چه سود این جمله چون در عالم خاک	نه انجم راه میداند نه افلاک
گزارشهای این حرف ورق گیر	چه خواند باز با قانون تقدیر	بتانی کاندرین محراب کامند	بران در چون من و تو خاک راهند
همان درزن که این خوبان فرخار	فراوان سبحه را کردند زنار	رواقی کین کهن بنیاد دارد	که دارد چند چون ما یاد دارد
فلک بتخانهٔ بینی بلندی	نوشته بر سر بتخانه پندی	بعبرت چون درو بینند خردمند	فرو ریزد ز دیده قطرهٔ چند
تو نیز ای یکشبه مهمان این در	خوری چند ازان خوان و بگذر	زمانی یاد کن باجان دمساز	ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداری داری بیندیش	ازان خفتن که نتوان خاستن بیش	چو دهقان پس ز خفتن بر نیاید	همه خرمن بگنجشکان سپارد
جهان جاییست بی بن بر سر راه	نشاید مست خفتن بر سر چاه	یکی افسانهای خفتگان گفت	چو در بستی فسانه گوی هم خفت
سخن باقی و شب در کف گرو رفت	بسی این بردمید و نه فرو رفت	نشاط زندگانی شد بپایان	جنیبت پیش راندند آشنایان
کجا اند آن جوانمردان چالاک	که پیش از ما فرو رفتند در خاک	ازان منزل نیامد کاروانی	کزان گم گشتگان گوید نشانی
چه نازک بردمید آن لاله در باغ	مگر کز نازنینان دارد این داغ	ازان خوشبوست این گلهای خودروی	که از خون جوانان دارد این بوی
بنال ای بلبل مهجور مانده	بیاد دوستان دور مانده	درین دوران که سر تا سر خمارست	کسی کو مست باشد هوشیارست
نه آن مستی که چون بر سر زند جوش	ازان خم در خروش آید بگوش	ازان مستی که چون نو کرد بنیاد	پس از وی عیب کرد آدمیزاد
پس آن جامی که یک قطره بهشیار	نبخشد تا نگرداند نگونسار	برافروز از شراب شوق سینه	که مست آن آفتاب از آبگینه



مباش افسرده چون کرم شب افروز
که آتش پاره بینند بی سوز

چو از پروانه بود عاشقی خوش
که پا کوبان رود بالای آتش

خدایا هر کرا بوییست زین باغ
زیادت کن دلش را آتش داغ

جهان بی عشق پایانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست
که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله جان و عقل و دینست
تو عاشق شو که به زان جمله اینست

دلت بر گریه کو مهربانست
نشان صحت ایمان همانست

دلت را به بود گرچه بپرده است
بر و پش سنگ اندازش که مرده است

نداری چون ز عشقی گریه و سوز
وفاداری ز سنگ باری بیاموز

اگرچه عاشقی و خودپرستیست
همه هستی ستم چون ترک هستیست

بعشق ار بت پرستی دین پاکست
وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان زن هندو درین کوی
که خود را زن بسوزد بر سر شوی

بیا کبران که پیش بت بتسلیم
بزیر اره شد خوش خوش دو نیم

تو گر عشق حقیقی لافی ای دوست
خراش سوزنی همپای در پوست

تو گر بانگ سگی از دین شوی فرد
نداری شرم ازین ایمان بیدرد

چو قمری را دمی بی جفت پرواز
ز بستان در قفس زحمت کند باز

کبوتر در هوای باز چالاک
فرود افتد ز ابر تیره در خاک

ترا گر پایه در پستی درآید
چو پیدا ردی ز درد جان برآید

فدای عشق شو گر خود مجازست
که دولت را در و پوشیده رازست

حقیقت در مجاز اینک پدیدست
که فتح آن خزانه زین کلیدست

حکایت وفات سلطان السلاطین محمود در وفای محبت ایاز

شنیدستم که محمود جوانبخت
چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت

دران تلخی که شربت نوش میکرد
نوید آن جهان در گوش میکرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه
که گر هست آرزویی در دل شاه

بگو تا دل کنیمت زآرزو پاک
نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد خانه پرداز
که ای مهمان تو یکدم نواساز

چو پرسیدی که در جان غمین چیست
بگویم کارزوی واپسین چیست

نظر تا می تواند بود بازم
بگردانید رخ سوی ایازم

که یکدم در رخش بینم نهانی
برم با خود نصیب آن جهانی

طلب کردند یار نازنین پیش
که تا ماتم کند بر مردهٔ خویش

ایاز آمد کرشمه ساز کرده
جهانی نیم کشته ناز کرده

چو عاشق کام دل را دید حالی
بیک نظاره قالب کرد خالی

اگرچه عشق خود آشوب جانست
سعادت نامهٔ هر دو جهانست

درین کوی ار دری نتوان گشودن
بگویم پای سر باید نهادن

ازین درد ارچه زیر افتد سر مرد
فدا بادا سر من بهر این درد

چو بر دردم دهد زین باده ساقی
بهای درد سر شکرانه باقی

خدایا باز کن راهم بکویی
کزان گلزار بتوان یافت بویی

ازان می جرعه در کامم ریزم
که تا روز قیامت مست خیزم

الا ای مردم چشم گرامی
که چون سعد فلک مسعود نامی

ز نامی کز در امیدواری
سعادت نامهٔ جاوید داری

پند دادن فرزند مسعود را [illegible]



امیدم هست کز جولان مقصود | ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو زین بالا شوی هم چشم دارم | که بالاتر شوی زین پایه کارم
چو آمد پایهٔ عمرت بده سال | ز تو ده گونه فرخ شد مرا فال
تمامان شب بیافتم تاج شاهی | که لولوی تو رست از گوش ماهی

کنون کت ده دهی شد سکهٔ پاک | ز نقش سکه نه بر بام افلاک
چراغی چون تو اندر دودمانم | چراغ روشن آن چشم جانم

چو هست از روی تو چشم مرا نور | ز روی تو باد یارب چشم بد دور
کنونت لوح دل پوشیده چه حرفست | خرد خرد است و نادانی شگرفست
اگر بپذیری ای فرزانه فرزند | پدروارت بگویم نکتهٔ چند
کنم هر چند آگه زین معانی | ندانی قدر آن تا ندانی

چو هشیاری که بشناسی سرانجام | شناسایی توقع این نوید در کام
در از روز ینم روزی گشاد | که بندم در دل از فر روزی گشاد

کسی را گوی در گیتی خردمند | که دل بر گفته دارد گوش بر پند
چو در گوش گران گوید کسی راز | کند گر دیگران را نیز آواز
دل و گوشی که بی تمییز باشد | ستوران و خران نیز باشد
نخستین پندم آن شد گر نیوشی | که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه ز اعتقاد پاک پیوند | خدا را بنده باشی نفس را بند
در آن کوش از نیایش شبگیر پرور | که دامن پاک داری آتشین پر

مکن یاران با پرهیز پیشه | در پرهیزکاری زن همیشه
بنعم دار همچون مومنان هوش | مکن چون کافران نعمت فراموش
بصف نیکنامان شو کمان گیر | ز بدنامان گریزان باش چون تیر
در آب و گل مکار آن دانه خام | که بار آرد پشیمانی سرانجام

چو در مغز از قدرت جوش جوانی | عنان گردان دل ز نا توانی
چو شیران بر پلنگ انداز مستی | چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

چو پیران پخته کن گاه خامی | که نیکست از جوانان نیکنامی
وگر پیری کند روزی خداوند | خدایی شو چو پیران خردمند





کسی کز دام شیرین شد شمارش / همیشه تلخ باشد روزگارش
بنگویم که تا ندهی فرج پشت / اگر باشد بده ورنه حسیج پشت
ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز / دگر ناجسته یابی رد مکن نیز
چو گردد ابر دولت بر تو دربار / فروتن باش همچون شاخ پربار
بهشتی به که خدمتکار باشی / که خود در پستی ناچار باشی
تواضع کن ولیکن با کم از خویش / که با بیش از خودی لابد کنی پیش
چو دنیا باشد ار خواهی سعادت / بخویشاوندپرسی گیر عادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر / که کن تعظیم خال از روی مادر
ور از دنیا بسوی دین پناهی / نیت هشدار نیکن هرچه خواهی
منت را گر ز حق باشد فراغی / گیاهی را بود با پاداش باغی
نخواهی آخر اندر کارها جوش / توکل را مکن اول فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی / خدا را یاد کن دیگر تو دانی

طبق درپیش بر داشتن از حلوای شیرین خسرو و تناول نمودن در آنجا

بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت را سرآغاز
که چون خورشید سر زد فرق در خاک / کشید اکلیل چرخ و پیر افلاک
جهان را چرخ و از سر کار نو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد
بترتیب جهانداری شب و روز / گهی لشکرکش و گه مجلس افروز
چو بیداران بپاس ملک و اسباب / ز بیداریش عالم رفته در خواب
پیران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
جهان آراست ملک از دانش و داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی / همه سیر و در عیش و کامرانی
بچنگ و نای و ناله پیش نمی آهنگ / گرم چشم صراحی و لب چنگ
چو شه را با رعیت دل بود راست / ز خواب خوش ستار رفته هر چه خاست
هم از غارت رهد کالای محتاج / هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زمینی کز خزان میرد نباتش / هوای معتدل بخشد حیاتش
ز ظلم شاه خلق از جان شود سیر / بود اشک گوزن از خنده شیر
چراغ از روشنایی ارجمند است / چو در کالا زیان آرد گزند است
گیا را در پرش بخش آفتاب است / چو از گرمی کند خشکش عذاب است
کند آب از لطافت سبزه را پست / چو تند آید درختان را کند پست
دهد باران بخوشه دانه چون دُر / چو بارد ژاله ریزد خوشه پُر
ز انصافی که در خسروی یافت / بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف / ستمکاران فرو مردند ز اطراف
نماند اندر جهان صاحب کلاهی / که در پیشش نرفت از دیده راهی
کله داری که پیرش بود و باکی / سرش را با کلاه افکند در خاک
چنان را پاک رفت از مرد یاری / بگلزار زمین نگذاشت خاری
بجز چو من که در ره خار بودش / ور از پای مراد افگار بودش
بود ار کس دران فرخنده ایام / کس آمن دل تر از چوبینه بهرام
بناوک موی را صد شاخ کردی / به نیزه کوه را سوراخ کردی



دلیری بود چون شیران مستی
از او در رنگ بهرام نوی بود
گلوبسته بسی میر ولایت
ز خجلت کرد طن ی کرانش
برون آمد بخشم از نیروی خویش
ز طاعت که بعصیان دور می بود
چو بر بهرام سر آمد پادشاهی
بدان شد کاتش کین بر فروزد
فراوان داد رایت را بلندی
اگر چه پایه کسری نگه داشت
دگر بار بکوشش گشت کین توز
مظفر گشت خصم سرد مهر وش
مداین را درود نیک ان کرد
بسی روز از کشش در خاک و در سنگ
ز رمز و نکته و افسانه و پند
که در چین دیده ام از نقش پرکار
ز نجاری بدیدم نیز در کرخ
ز بس دعوی که بی پسنگ او فتادم
بنوعی سرکشی یک تیشه زد در آب
ز چندین گفتها کم گشت لب تر
چو من جادو گرم در صنعت چین

چو بهرام فلک در چهره دستی
که بهرام را سپهداری قوی بود
غنیمتهای چینی بی نهایت
نوید فتنه داد و دود کرد آتش

بعهد هرمز از تیغ نو خیز این
بگرکان و طبر کرده زمیری
جوان فیروزمندی دید او را شاه
ازین وحشت که در بهرام ره یافت

گفتار در کند شدن ملک شاه خسرو
تیز ادر قطع راه شوهر و عشق شیرین
شاپور ...
و شیرین نقش دیدن عشق خسرو فرستادن

فراز تخت بهرام بایکه داشت
که دشمن چیره می شد روز تا روز
علم بشکست را سیب سپهرش
بس ادهم را ببوسیدن عنان داد
ز نعل رخش می برید فرسنگ
عبارت را بجان میداد پیوند
که گردی دایره بی دور پرکار
که گویی کرد کرد از تیشه بی چرخ
بمعنی در میان سنگی نهادند
که از وه زخم کامل بکری خاست
ندیدم هیچ نقشی زان عجبتر
گرفتم نسختی زان نقش شیرین

نخست ایراخنک در دسترس بود
مصافی کرد چون فیروزمندان
روان شد با دلیری چند سرکش
همی رفت از طلبکاران نهانی
برفتن هم رکاب شاه شاپور
عجایبها که دید از هر ولایت
دگر دیدم بهودم از تیشه ورزان
دگر دیدم در اقصای ختایم
قرار آن شد که از یک ضربه سرکس
ز سر تا پای او از هیچ رو لی
که در چین بود از من نقش بندی
نمایم گر خبر داپای داری

مسلط گشته بر ملک مداین
گهی شیری و گاهی شیرگیری
تیغ یافت اندر حالتش راه
چو وحشی جست در وا ز مردمی تافت
حصار خویش کرد از بازوی خویش
گهی پیدا گهی مستور می بود
ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی
در و بهرام چوبین را بسوزد
نبود دشمن بر عادر فیروز سندی
نکس در توی پیراهن درستش بود
ولی یاری نکرد دشمن بخت چندان
دلش از شعله چوبین پر آتش
غبار آلوده چون باد خزانی
همی کرد از سخن کوته ره دور
همه می گردیدش نشه حکایت
که از بلور کردند آب لرزان
که دو انقاشش سنگ آمد فراهم
دوم زد باشد از هم پیشگان کس
بجز در جان نمی بایست مو لی
نوشته نقش شیرین بر پرندی
دل اندر دیدنش برجای داری



ازان دعوی تعجب کرد پرویز / که نقشی کی بود زینسان دلانگیز
نگینش چند لالی از نگاری / وگر ارزد بدان بهمای باری

بفرمان ملک گوینده در حال / بوز دفتر را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه آن پیکر چست / که شیرین جانی از نوک قلم رست

درون جامه‌اش ناپاکی درافتاد / به گنج دانش جای که درافتاد
همی دید آن خیال بوالعجب را / بدندان می‌گزید انگشت و لب را

بگفتا گفت کین از وی نمونه است / تعالی الله که آن صورت چگونه است
ازین صورت مرا شد کار دشوار / بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای در صورت و سیرت همه نور
شنیدم گر رهٔ فرمان روایی / زنی دارد درارمن پادشاهی

امورش دار رقمهای مسلسل / بتوقیع مهین بانو مسجل
تهی کین نسخت ازوی در پرند است / نیابت دار آن تخت بلند است

مهین بانو نمودار یست بر تخت / بدو دارد نظر پایهٔ تخت
برسم بندگان پیشش کمربند / همش بند است و هم فرزانه فرزند

ببینید خد منقش را گر بدیست / همش خاک ره و هم نور دیدست
خلافش در دل بانو نیاید / اگر بندد جهان را گر گشاید

کله داریست چون شاهان سرافراز / نه بر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیرست / بگیرد آهوش زیرا که شیرست

سواری چیره کز سنگ سبک خیز / فرود آید درآید در تک و تیز
خود آموزد هنر ناوک زنان را / ریاضت خود نماید توسنان را

بناوک موی را صد شاخ کرده / بنیزه گور را سوراخ کرده
ببارد یکی زند از تیر قتال / مگس را با سلیق از چه قیال

برش گر لطف چوگان در نیست / درونش آهن و بیرونش سیمست
کشیده چون بچوگان ار روش / شکسته شیشهٔ گردون ز گویش

چو گویش خاکبوسی ساز دارد / بچوگانش ز تواضع باز دارد
ز هر حرفت که مرد از است در خور / همه پیچ و نگونیش بر سپر

جمالش خود صفت کردن نه زانست / که این صورت بران معنی گواست
نه تنها آفتاب از چین و ماچین است / که در ضبط جهان نیز آفتابست

براق دولتش گر کین بی افشرد / سرازا در زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر گرد بادی / سر او بر پری ایستادی

سران در راه او خاکی که مالند / که چون خاشاک شارع پایمالند
نماند پستش بگلش هیچ خاری / که در داماناش آویزد بکاری

همه هموار گشته عرصه تخت / چو گشت بر کلوخ از مالش تخت
چو نرم و سخت باشد داوران را / ثمر دشکند زور آوران را

اگر سوهان نه دندان دار گردد / ز شیبها کجا هموار گردد
درون کس چو باشد آسیا سنگ / به پیکان چون کند با آسیا جنگ

سپهکش با خس و خار جفاجوی / چو آتش روی باشد در همه روی
ملک چون پشت داد اهل دغا را / ز پشت کار دخل نتوان خطا را

اگر خاک از هوا آبی نه بیند / غبار سر زمینی کی نشیند
جهانست ایمن از ملک آنچنان شاه / که کس خاری نبیند رسته در راه

زشب تا روز کار آن جهانگیر / نشاط مجلس است و گشت نخجیر
سرش هشیار و لعلش در سر است / دلش بیدار و چشمش مست خوابست ۸



خود اندر خواب ناز و عهده بخت / حوالت کرده بر بیداری بخت
بسته با چنین عشرت پرستی / در شهوت به هشیاری و مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسمار / کلیدش کس نیابد بر درش بار
اگر چه از خوب رویی هست جفت / حدیث جفت نتوان پیش او گفت
جهان نخلی که گر بتوانش بر خورد / نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهان چهره که مثلش در جهان نیست / حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بدان سو تا بدان دور / مه نو را کمالی بخشد از نور
سلیمان گر بلقیس افکند شست / چه زیبا باشد آن خاتم بر آن دست

پرواز نمودن پرنده شاپور از مشکوی کوه ارمن
[illegible]
وصید کردن ملک و دل از یکدیگر بردن

چو صورتگر نمود آن صورت حال / بدام افتاد مرغ فارغ البال
ملک را در گرفت از حال شیرین / که شیرین اند آتش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد سبک خیز / چو غنچه کو سوی مرکز دود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت / بهر روضه مهی در خرمن انداخت
بصحرا داشت شیرین گشت نخچیر / گهی از غمزه کشت آهو که از تیر
ز تیرش گرد روشن در خورد ره بود / بلکا زابه پیشانی گره بود
قضا را از اتفاق بخت قابل / مه و خورشید شد باهم مقابل
بگرمی بس که دلها مایل افتاد / نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم و بر چشم ایستادند / نظر در دیده و رو در رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه / که بود آماج واری در میانه
بسی کردند ترتیب سخن ساز / ز حیرت هر دو را برماند آواز
نگه میکرد ماه از گوشه چشم / دلش پر می گشت از توشه چشم
بسی میخواست دل بر جای دارد / بطوفان بر زمین چون پای دارد
و گر دل را عنان میداد جانش / کرشمه باز پس میزد عنانش
چو نتوانست از و دل را جدا کرد / چنین تا راند و دل بر جا رها کرد
ز بی صبری جامی دید و میرفت / ز حسرت در قفای دید و میرفت
دونده سرکش و جوینده قتال / کبوتر می شد و شاهین بدنبال
چنین تا شد گذر بر مرغزاری / سمن بر خیمه زد زیر چناری
اشارت کرد خوبان را که پویند / غریبان را خبر با باز جویند
و دید آزاده سروی شد خبر جوی / از آن بیگانگان آشنا روی
ملک فرمود تا شاپور فرخ / بگوید در خور پرسنده پاسخ
جوابش داد شاپور از سر هوش / که نبود راز ما در خورد سر گوش
اگر خود پرسد از ما بانوی شهر / بگوییم آنچه داریم از جهان بهر
پرستار آنچه بشنید آمد و گفت / سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را / نشاند و از چنین پرسید چون را
بدو گفت ای دلم مایل بسویت / نمود ار خرد پیدا از رویت
که ای دیدن این ره نوردان / چه شان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند / دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت / سعود چرخ بادا همنشینت
خداوندا سرافرازی و شاهی / بتاز ازانش بخشادت که خواهی
حدیثی را که پرسیدی دراز است / صداع نازکان دادن نه ساز است



ولی چون ناگزیر هست از نمودن / بگویم این قدر کز دیده شنودن
دران فوج آن سواری کارمندست / درپس گلگون و او سرو بلندست

مگر تا سهل نشناسی شمارش / که نیکویی شناسد در نگارش
نه او در رنگ انجم پوشیده چهرست / که این شمع آفتاب آن سپهرست

سعادت بین که داد آن خاک را روی / که آمد سوی آن دولت بدین کوی
بزرگان دولتش را تیز خوانند / خطابش خسرو پرویز خوانند

چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از زر و زر پوشیده برنو / ز حد بیرون حکایتهای خسرو

گرفته در نهان با خویشتن راست / که او را خواهد از ممکن بود خواست
ستاره شاهزاده رفته می داشت / که مروارید خود ناسفته می داشت

بکار خویشتن هنجار می جست / تمنا را کلید کار می جست
موافق شد چو با اندیشه تدبیر / دران اندیشه حاجت نیست تدبیر

چو وقت آمد که اقبال اندر آید / باستقبال حاجتها برآید
چو خواهد گشته را خوش شد بزار / همه در وقت بارد ابر در بار

بباید در پی دولت زدن گام / که خود ناخوانده پیش آید بهنگام
ز تیحی کارش ناخوانده درپیش / مبارک دید شیرین طالع خویش

خرامان رفت با جانی پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراز شد رکاب شاه بوسید

شه از شیرین چو دید آن تازه رویی / شدش تازه زرخ دیوانه خویی
سرش میداد دستوری خرد را / بصد حیله فراهم داشت خود را

فرود آمد ز پشت باد چون دود / چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
نو چیز بر گرد در نظاره نور / بنامیزد چه بیند چشم بد دور

جهانی دید از عشق آفریده / جهان بینی رده عاشق دریده
ازین سوا این ز دیدن گشت بیهوش / دران سوا و ز حیرت ماند مدهوش

دو عاشق روی در رو مست دیدار / نظر بر کار مانده عقل بیکار
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشید از راه شیرین زبانی

که یارب این چه دولت بود ما را / که ایری چون تو مهمان شد گدا را
بکس جلاب شیرین را شود قید / چه شیرینم که عشقت کرده ام صید

بقطره کی رسد دریای پر شور / سلیمان کی خزد در خانه مور
کجا در ذره گنجد مهر روشن / که از تابی برقص آید در و روزن

چو آمد آفتاب از بیت معمور / سزد گر کلبه ما را دهد نور
سخن را گر دهد چیزو بار پستی / گر آسیب فلک دارم شکستی

مرا خود دست بر دل بی گران بار / نهادم آنچه کردم گران بار
بران مردم که او را مردمی خوست / نخواهد بار خود بر گردن دوست

مرا کاربست زانجا تو م بروم / نه ای جوش خواهم راند تا روم
چو زانجا باز گردم شاد و خندان / شوم مهمان لطف ارجمندان

بزاری گفت شیرین کای جهان باز / چو دل بردی زمن چندین مکن ناز
اگر خورشید بر بامم زند بوس / ز پشت پای خویشم خیزد افسوس

چو خود می بوسم اکنون پشت پایت / ز رفتن باز نی شاید زر آیت
ملک از رخصت آن لعل چون قند / زد اندر پای شیرین بوسه چند

پس آنگه گفت با جان کو نه زاری / که ای در جان نشانده تیرکاری
من از عطف عنان مطلق خویش / ۹ / تر آمی آزمایم در حق خویش



وگر نه من کجا آن پای دارم / که از کویت برفتن رای دارم
بودند چو آسیب ازان گلوگیر / ازاد کردن جانت زنجیر

چو در شست خودم پستی بجامی / کشان می بر بهر جامی که خواهی
هوای نو در آغاز جوانی / بهم جوش آتش و آب زندگانی

چو از عاشقان شد نگه گر فاش / عنایت گفت حیرت را که خوش باش
شکر لب گفت خسرو را که [illegible] / چو دولت سایه بر فرق [illegible]

بر آمد بر صبا سر را دو پروی / جواب [illegible] نشت تند رو
روان گشتند در ایوان شیرین / که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آگهی شیرین سوی تخت / که سوی دولت [illegible] بخت
همین با نوجوان دولت خبر یافت / که ره در منزل پروین گذر یافت

باستقبال پیش آمد چو شاهان / بجا آورد شرط نیکخواهان
بطرز خدمت از غایت برون برد / نثار افکن بپایوانش درون برد

بزرگان را فرو آورد جایی / ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس بیاراست / خردمندان نشستند از چپ و راست

نسیم می شد اندر جان نوازی / درآمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله بر [illegible] رسم [illegible] / زمین بوس صراحی بر [illegible]

خرامان گشت ساقی باده در دست / وی از می مست و میخواران ازو مست
ز مهمانی که از آواز می شد / سر قرابه [illegible] باز می شد

شده در دل شگاف زخمه را راز / بدل دزدی شده ابریشم ساز
[illegible] جان باده و مرغان آتش / ز شادی گریه می کردند خوش خوش

جهان دراج و مرغ از سوز بگریست / که آتش ز اشکشان می مرد و می زیست
سپندی گشته بر سوز آتش از وی / سرودی گرم و رقصش از سر سوز

بخور انگیزی عود قماری / معطر کرده گرد و ز اعماری
ز بوی خوش که جان از دست میرفت / فرشته میرسید و مست میرفت

چو ماه چهارده بنشسته خسرو / پری وش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست مهمان زاده بی نوش / کرشمه بانگ بر میزد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی یافت / ولی از ناز دستوری نمی یافت
که این جان [illegible] گرد او پرده می دوخت / [illegible]

بود [illegible] میان گستاخ رو لی / که ورگنجد سوس را کام جویی
تمنا گو بدل تا در ره پی سود / ز رشوت خون دل می خورد و می بود

نظر مستغرق دیدار مانده / وکیلان خرد بیکار مانده
برون می جست بردم جان [illegible] / زبان [illegible] امید [illegible]

دو مست شوق از آن هم شرابی / بظاهر پستی و باطن خرابی
بدین سان تا بشام [illegible] / همی خوردند گر خون [illegible]

خو آمد در غنودن چشم خورشید / بم قد رفت چون ضحاک و جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند / که از [illegible] اطلسی درخواست کردند

شراب و عشرت و نقلی مهیا / کنیزی پنج شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر / سوای سوی پس آزاده در سر

همه شب مانده بودش چشم در راه / که طالع از کدامین شود ماه
رطبها دید و رغبت کم نبودش / که نخلش بود چون شیرین [illegible]

ببوی گل همی خورد از درون خار / بیاد گنج می پیچید چون مار
جنیبه در خوابگاه خویشتن نیز / همه را مانده بود از [illegible]



ز رنگ و نام چون در پرده می‌خورد / ولی از پرده‌داران پرده می‌کرد

دو مشتاق از غم دوری مشوش / فراقی در میان چون کوه آتش

[illegible] شیرین [illegible] جراحت [illegible]

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد / برون زد شعله گرم و دم سرد

دگر ره باز شیرین مجلس آراست / حریفان راست گشتند از چپ و راست

دو بیدل باز در زاری درآمد / جگرها در جگرخواری درآمد

ز نوش ساقیان و نغمهٔ ساز / می از دلهای صافی گشت غماز

ز آهی کز دو غم پرورده می‌خاست / حیا را اندکی پرده می‌خاست

دران صحبت که شوق از حد برون بود / ز روز اول آمیزش فزون بود

بران گونه ز جان نابرومند / همی بودند صابر روزکی چند

نم اندر گل اثر می‌کرد تو تو / که سیل تند بر می‌رفت جو جو

چو طوفان موج بر سر زیستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی

چنان شد دیگهای تفته در جوش / که از سرشان فرو افتاد سرپوش

شبی رانده و دل با هم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند

نخست از دیده خسرو خون تراوید / پس آنگه از جگر بیرون تراوید

بشیرین گفت کای چشم و اوز / مشوری کونه هیز از مردمی دور

که مهمان خودم خوابی برازی / پس آنگه تو آبی از مهمان نوازی

ز مهمان شکم گشتم نکوییت / که جان از دیده شد مهمان رو است

دگرنه تا بتا را خشم نیاید / شکم واری کسی را کم نیاید

مرا حلوای شیرین کی کند سود / گران حلوا نمی‌بینم نکردود

ز لب شیرین بنام قند باشد / ز بوی باده مستی چند باشد

چه سود از اطلس و دیبا ز بر پوش / بباه دی چو نتوان کرد بر دوش

بخیلا زان ازان اکنون چه خیزد / که اندر طبله ناپوشیده ریزد

غریبی را چو خواندی بر در خویش / بحرو می نشاید راند از پیش

ولی آنکس که زاد از بخت محروم / نیاید هیچ پیش از رزق مقسوم

چو بنود لقمه روزی بپرده / بروش شاندازی از لب نیم خورده

چرا نبود مرا دلسوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو

دلم خون شد ز دورت چند بینم / جدایی در حضورت چند بینم

بروزم چون رسد شبهای دیجور / که باشی روز با من شب ز من دور

چو سرخانان ز لعلت بر جدایی / بروز نامیرنش و شبها جدایی

چو پیش آوردی از لوزینه خوانی / رهاکن تا کنم شیرین دهانی

چو خواندی تشنه را از چشمه‌ساری / بتر کردن لبی یکبار باری

شکر پاسخ شد از پاسخ شکرریز / که شیرین باد از من عیش پرویز

همه بالش بسوی خود مکن ساز / که داری در یکی سودا دو انباز

اگر تو ناصبوری کز تو دورم / چه پنداری که من از تو صبورم

بجان تو که در جان و فا دوست / تو جانم کشته و جان من پوست

شب و روزم دل اینجا و تن آنجا / تو اینجا زار می‌سوزی من آنجا

چرا خوش نشان ندیم با چون تو یاری / گرفتن کامی از بوس و کناری

ولی با موبس و ننگ پادشاهی / فتد زاسیب فسق اندر تباهی

بنام نیز در میان خاصه و عام / بهم نام حرام و حرمت نام

مرا زین گونه می‌بایستی سوخت / که عصمت چون بدرد کم توان دوخت



ملک گفتش که با این رغبت گرم / تو جفت از بی عارضت با شرم
سرت گر شد کله در دهر چیز / کلاهی و سپهری داریم ما نیز

بتابستان مبین بی آینه جوی / که گردد باز دریا بی بهره روی
به بی برگی مبین در دی چمن را / که برگی هم دهد بید و سمن را

گر اکنون مایه عیشی تازه داریم / امید از بخت بی اندازه داریم
ورا خود خواست کردن دشمنی فاش / تو نیز از دوستی با ما یکی باش

همه بارند بهر قسمت گنج / کسی بار است کو قسمت کند رنج
دگر باره شکرلب گفت کاری / کشم از دیده رنج چون تو یاری

بر آنچه از دست ما خیزد بزاری / بنه تا کیمت جان بسپاری
بیاریم ار بسر باری کشیدن / توانیم از قدم خاری کشیدن

ورت گردی ز دل شستن بدانم / غبار زین پستان رفتن توانم
ورت در جنگ نتوانیم یاری / توانیمت دعا خواندن بزاری

نپوشیدست زیرا گون رود / نم گنجشک و آتشگاه نمرود
نه زان من میکشم دامن ز راهت / که روزی چند تنگ آمد قباهت

ازان بالا آمد نور خورشید / که گردد از کسوفی ذره نومید
ولی میدارم این لوزینه تا دیر / گرانم کن لقمه چشم پر شود سیر

چو بار از طمع پرگشت سرمست / بخواندن باز کی گردد سوی دست
دلم زان گرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا

چو خالص بینت سازم گلوبند / وگر نه در گداز آرم دمی چند
زری چون پخته شد سازم بکام / بزر پخته نرخ نقره خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد پولاد یار سیم بر نرم
ضرورت خواست از شیرین زری / وثیقت را طریق استواری

گرچه خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفته نباشد گفت دیگر
شکرلب گفت کین خود گفتنی نیست / چنین دری بیازی سفتنی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
نه من آن آهوم کز راه پستی / چو لولوک و سگ کنم شهوت پرستی

مرا ز خویشتن مست این قدر زور / که بنشانم تن شوریده را شور
حریف ار آب خضر آرد بکیرم / دگر خود مردی باشد بمیرم

بسویت زان عنان دادم هوس را / که از یک جفت نبود چاره کس را
اگر بر تو کسی دیگر گزینم / بر از تو کیست کو را بر گزینم

نه تو گر دگر جا دیدی امید / نگشتی گنجه دستش پیش خورشید
کنون سوگند در دیمیکنم یاد / که گیتی جفت جفت انگیز بنیاد

مگر تا روزی که خواهم بر زمین جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
اگر جان مرا غارت کند نقد / زمین بگشایدش یک عقده بی عقد

باسان هم بعهد اندر بیایم / دلش را تا فراوان ناز بایم

چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی / دگر در کام دل ننمود جهدی

بزلف و عارضی قانع شد از دور / سوی دل نهاد از مشک و کافور

حلاوت سنج شیرین شکر چند / چنین برداشت مهر از حقه قند

پاسخ رو برو دادن شیرین بشیرینی





حکایت دلداری قیصر خسرو پرویز را [illegible]

چو قیصر دید اوج پایهٔ خویش			جهان خورشید اندر سایهٔ خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی			کمر بربست در مهمان‌نوازی
پس از چندی بخویشی مژده دادش			مدادادی که بر سپهبد نهادش
ز قدر خویش نخلی بر داد			وزان نخل ترش خرمای تر داد
چو دریا لشکری دادش فراپیش			که بنشاند غبار دشمن خویش
غبار قلب دریا خیز بودش			که دریای غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب و خواین	ز قسطنطنیه سوی مداین	خبر بردند بر بهرام سرکش	که خسرو میر سپه چون کوه آتش
بگرد از خیر کی در دل سرایی	مقابل راند چون ناحق‌شناسی	دو لشکر روی در رو باز خوردند	بگوشش بازوی کین باز کردند
بخونریزی روان شد تیر دلدوز	دلی می‌خست و جانی می‌پسندوز	دهن در گوشش مردان کرده سوفار	سخن می‌گفت کای یک نوبت کار
سنان جاسوسی دلها نموده	زبانی داده و جانی ربوده	ز تیراندازی زنبورک از دور	مشک سینها چون خوان زنبور
نی ناوک نوای زار میکرد	نوای او بدلها کار میکرد	خدنگ از سینه دل میکرد غارت	کمان می‌کردش از ابرو اشارت
مبارز تشنهٔ شمشیر می‌گشت	بخون آشنا می‌از خون سیر می‌گشت	باستقبال مرگ از تیغ خوردن	همی شد پای کوبان سر ز گردن
جگرها کز بلا رگ چاک می‌شد	بگردون بانگ چاکاچاک می‌شد	همی خندید زخم از هیکل مرد	بخنده گریه خون ریز می‌کرد
بگرمی توسنان چون برق گشته	میان آب و آتش غرق گشته	زخشت آهنین بر سو حصاری	ز سپکین بره بر جا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده	زمین سینه بخوردن سست کرده	جنیبت بسکه آتش پای گشته	هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغهای چاکر و میر	شده در کاسهٔ سرها چاشنی گیر	ز افتادگان میداده در گل	صلای کرکسان از دیده و دل
شکمهایی که می‌گشت از سنان سیر	چو برگ گندنا میخورد شمشیر	شده خسرو بکین جوشان تر از نیل	چو کوه آهنین بر گوشهٔ پیل
به پیرامن بزرگان سپاهش	زخشم بدز آهن بسته راهش	بزرگ امید از رای فلک یاب	نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی فلک بر تاب کرده	فلک دو چشم اسطرلاب کرده	چو طالع راز نهانی زد فسخ	به پیل شاه کرد از فرخی رخ
نه شه کُنها که دولت را ثباتست	بران اسبت که دشمن پیل ماتست	روان شد پیل شه با سرفرازی	تنگ شیر ز رزو از خصم بازی
بران سو تعبیه زان گونه بشکست	که مهره رایگان شد دست بر دست	ازین جانب حریف از سر گرانی	همی راند اسب خود را خانه زین



سپه [illegible] سرنگون [illegible] گشت
بسان [illegible] پیشش [illegible] کل آمیخت
دو رویه کا سپه [illegible] تنها نهاد
چو خود را در آن زلزل دید بهرام
گریزان می شد و چیره و بدنبال
شکسته لشکر او فوج بر فوج
چو زمینان از شکوه بخت فیروز
[illegible] سپه بر ملک [illegible]
سپه را شاد کرد از نعمت و جود
ز دولت کرد فرخ بود روزش
غم دشمن ز دوش [illegible] کینه [illegible]
بترس از کینه دار نیم کشته
[illegible] زان ترک [illegible] بادش
برسم چاکری چون بخت [illegible]
[illegible] داد در گوشش [illegible]
شب و روز از برید [illegible] خبر
چو [illegible] جهان [illegible] پیش
جهان خواندم درین [illegible] منشور
[illegible] دل آمد [illegible] نشست
جهان [illegible] کرد آفاق [illegible]
چو ارکین [illegible] شد [illegible]

برین سان بندق از فرزین [illegible] گشت
حریفش گوییا مهره فرو ریخت
دو نیمه رخ شده سرها فتاده
برد از زلزله از جانش آرام
رونده سرکش و جوینده [illegible]
ز جوی آمد ز دریا موج در موج
مظفر گشت بر خصم سیه روز
چو خورشیدی که تابد بر [illegible]
رعیت را راحت داشت خشنود
ز جویین خار خاری [illegible]
که پیروزست دشمن غم [illegible]
که بد [illegible] دار نیم کشته
بجز در حد ترکستان [illegible]
کمر بربست در درگاه خاقان
هم آخر در سپه آن کرد جا را

بچون در مهره گردون زمین سنج
شد از چون حریفان خطرناک
سپه از مصوبه راند آن سپه را
خود گشتش پریشان آه بر داشت
بسی چون نادلی بر لی دو دیدش
شد آن لشکر کشاکش را [illegible]
مدار الملک شد با صد روایی
خود آرایه [illegible] کار [illegible]
جهان کرد از جهان کرد ستم دور
[illegible] سهل سرکر صاحب بخت
[illegible] چون پوست از بیرون [illegible] شد
چو بهرام ارسیا [illegible] خسرو
رها کرد از میانه کشوری چند
چو لشکر کش سری بدکار فرمای
زمانه بازی کان با کسان باخت

چو رنگین مهره در رنگ سوی شطرنج
بساط روی شطرنجی خاک
گران مصوبه بر داقاد سپه را
خود را حمله کرد و راه بر داشت
بصحرای زمین کردی ندیدش
بجان و مالشان زنهار میداد
ز [illegible] نوکرد اساس پادشاهی
بدشمن سوزی و مخلص نوازی
که شد خاک درش در دیده نور
غم دشمن خصوصا دشمن تخت
خله در دل [illegible] چون خراشد
عنان را در هزیمت داد و میرو
در آن کشور در آمد با سپهی چند
ز خاقان نامرادی شد بهر جای
چو آمد وقت او با او همان باخت
خبر می شد ز حالش پیش پرویز
بنای دولت خویش آهنین شد
که چون خسرو سپه را کرد منصور
غم از خاطر [illegible] و شاد [illegible]
که گشت از [illegible] شام
روان شد حکم در دریای روشن

[illegible] لشکر خویشتن [illegible]
قصه [illegible] وآمدن
[illegible] بلاد [illegible]
کردن [illegible] باد مخالف بحران [illegible]
[illegible] خسرو
[illegible] کنج باد آورد [illegible] کردن خزاین



جوان نیز چهار انگشت معلوم — بلرزید از نهیبش قیصر روم — زنزدیکان قیصر نیز جندی — که در دل داشتند از وی نژندی
یکی گشتند با خسرو نهانی — که بر خسرو کنند ارشکانی — ازان کردند کی قیصر خبر یافت — به پیشی کار خود دراوقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش اخلاص — طرف دار حبش در دوستی خاص — پس از چند آزمون شهریاری — یکی کشته درو نهاد اسپیاری
جو دیدان بیسکی مرد خردمند — گشاد از گنج زرین آهنین بند — بکشتی کرد گنج بی‌کران بار — ز زر کوی شدی دریا گران بار
جو مال مال شد بحر از خزانه — ز روم اندر حبش کردش روانه — پر از دینار زر منقاد کشتی — جو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر شست کشتی جون ثریا — تو گویی مایه پرون داد دریا — دگر بر نقره صد کشتی سراسر — که هر یک بود با دریا برابر
بخازن گفت کان سرمایه ملک — که هم ملکست وهم پیرایه ملک — بخواباند مهار بادکش را — رساند زود سلطان حبش را
بگوید کاعتماد آن دل پاک — مرا دل داد کین گنج خطرناک — کنم اندر امانت زینهاری — کامان و زینهار روزگاری
امانت دادمت در پرده راز — بر هنگام حاجت مندیش باز — روان شد خازن و آزاد میرفت — که آب جوی پیش از باد میرفت
مخالف گشت روزی قوت باد — همه کشتی ز زه یک جانب افتاد — همی شد هر یکی برنده جون طیر — جو ماه نو فلک خیز و سبک سیر
بدینسان تا رسید از جنبش تیز — بانطاکیه در پیش حد پرویز — خبر بر شاه رفت از ملعبه آب — که روزی بردرآمد زود شتاب
اشارت کرد شه کانجا ستانید — جدا آورده ها را باز یابید — طلبکاران روان گشتند دلشاد — بسوی گنج باد آورد جون باد
ز دریا برکشیدند آن خزینه — جو لولو زآب و باده ز آبگینه — رسانیدند از آنسان مهر بر سر — بنقد خسرو آن گنجور قیصر
جو کالا را بعرض آورد گنجور — زمین تا آسمان روشن شد از نور — ز در دیدند دریایی نهاده — ز زر کوهی بهر جایی نهاده
گهرهای مهین کز نرخ انبوه — نه در دریا شود حاصل نه در کوه — در آن نظاره بینش خیره می‌شد — نظرگه روشن و گه تیره می‌شد
خزینه با خزینه شد بهم خاص — دو دریا را یکی کرد غواص — ازان مایه که در دولت نوی یافت — دل پرویز نیروی قوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مالست — بنای مملکت بی زر محالست — گدای شد ملک بی زر خدایی — بیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکرکشان را — ز زر الفت بهر کشان را — نه بی زر لشکری گردد فراهم — نه بی لشکر زر آید نیز با هم
بزرگان کز پی افسر نهادند — اساس مملکت بر زر نهادند — ولیکن نی زر از بهر خزانست — که بهر نام و ننگ جاودانست
ز بهر آنکه گر صلحست و گر جنگ — کسانی را ندارد بر چشم تنگ — جو ماند لشکری بی توشه ناهار — بناکامی شود با دشمنان یار
ز شه واجب جو بر قدر کفافست — زیادت کرد بر ورنی معافست — تصرف کرد گنج قیصری شاه — ندادند اندیشه خویشی بخود راه



بتاج و تخت خویشی بر کشید / بجنگ گرگ میشی بر کشید
کند غارت دلیری را دلیری / بر دشمشیری نگار از جنگ شیری
ملک را رسم شاهی چون همین است / گر با هم بازوی خود در کمین است
بباید پردلی گر نیروی خویش / زند بر سینه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در شهریاری / ز زر پسنده نباید هیچ کاری
بسندیدست ترس پادشاهان / ولیکن از نفیر دادخواهان
گرچون بود ارچه خسرو را شه روم / ولیکن نخل مریم بود دستش از موم
چو او خرما ز نخل بر آستین داشت / بنقل آن در لب آن در آستین داشت

[illegible]
بادهای ده کف نهاد ز وی گنج بادآورد چند
[illegible]
فشاخت باربد در بحر طرب نهاد آورد موج
[illegible]
مروارید قیصر کماری بود در از صد هزار قطره
[illegible]
از ان بار از بهار ... نوای شاد در جهان مروارید ساخت

همه کس نخل شیرین را گزیدست / ز نخل موم گر شیرین بریدست
ملک بنشست روزی خرم و شاد / ببخشش گنج بادآورد بگشاد
ز رحمت بزمگه را ساخت گلشن / ز موج زر زمین را کرد روشن
در افشاندند زان باغ بهشتی / کف دریاوشش کشتی بکشتی
همه روز آن خزینه شادی داد / ز بادش بستد و بر باد می داد
همی گفت آنکه خود ده بار زر خویش / چنین تاراج بیند گوهر خویش
دهم به بار بزم در مغاکش / که از باد وشش بزم ندیم خاکش
ببانگ کوس میداد از در بام / صلای عام بر سر خاصه و عام
جهان شد خانه و گوهر خزاین / که کس مثلش نماند اندر مداین
از آن بخشش که داد آفاق را بهر / مثل شد گنج بادآورد در دهر
سخن گویان سخنها تازه کردند / شناها را بلند آوازه کردند
فراوان ریخت از لولوی منثور / بدامان بزرگ امید و شاد ور
نواسازی که بودش باربد نام / نوای ساخت آن روز انگبین وام
نهاد از زخمه چون برزد تمامش / نوای گنج بادآورد نامش
چو در مجلس نوازش کرد بر عود / بر آورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از درون تر / بهر زخمه خراشی یافت از سر
بر آتش گان نوا در جانش افروخت / ز باده رغبتش میداد و می سوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عشق آتش / شراب جان نواز و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل فقاعی / بمی باز آید و یا در سماعی
سماع و عاشقی و می پرستی / سبب شد هر سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه به مستی جز یکی نیست / می ار با می در آمیزد شکی نیست
در آمیزند با هم شیر و جلاب / بنامیزد بیکجا روغن و آب
۱۳ دو همپستان شمار انگور و انجیر / گزین شکر توان خوردن از آن شیر
بود در چنبر و نوای نوا اثر کرد / هوای دلبرش زیر و زبر کرد
جهان بر باربد خوش گشت جانش / که یکدم خواست بخشیدن جهانش



معلق پیش ایوان بود یکسر — زمروارید شادروان قیصر
برتری مردی چون قطرهٔ آب — که در دریا بود آن قطره نایاب

بچرخ از لولوی تر تاب می شد — دهان ابرار زو پرآب می شد
اشارت کرد کین ابر گهربند — ازان تست هان بگشا و بربند

بگفتش کردهان چون ریختی در — بدین در کن دهان بار دگر پر
زمین بوسید مرد گوهرین ساز — زایوان کرد شادروان در باز

نبود اندازهٔ دیدن خرد را — چو حالی تیغ آن کم کرد خود را
بحیرت گفت کای ابر گهربار — بسنجد کف میزان این قدر بار

تو خود پرخواستی از گوهر دهانم — ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن — بود در قطرهٔ دریا نهادن

شهش گفتا که زینها چند گویی — بکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز قسمتش روزی فراخست — برش زین باغ رنگین شاخ شاخست

دهنده می شناسد کو چه داد — که هرکس را چه می باید عطا داد
برو خوش خور که افزون بدهم هست — که افزون زر تواند دادنت نیز

زمستی بخش بند ار انجه مستیت — مرا صورت بکن کین بیش هستیت
طرب در مطرب آورد آن دم راست — گران بار از عطای شاه برخاست

بشادی برد شادروان بخانه — زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع کش تر — بسی از گنج باد آورد خوشتر

بوار انام شادروان بره بود — که آن پرده ز شادروان شه بود
چو مرواریدهای تر فشاندش — که شادروان مروارید خواندش

بآرایش چو آن ذیل گهر بافت — چو شادروان مروارید برتافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید — چو زهره دامن افلاک بوسید

بشه گفت ار زمی زین حضرت پر — ببخشش برد شادروانی از در
در ایوان آوریدان سان دیگر — زمروارید شادروان دیگر

بتری بر دری چون آب باران — سرای گوشهای تاجداران
بگوش شه کشم گوهرفشانی — ببخش ار گوش را باشد گرانی

شهنشه بیش زان کان باده درگشت — هم آواز ساقی بحر گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز — بصد یا دو زبانی شد فسون ساز

دل شه گرچه شد مطلق عنان بود — کشان شد بار هم سوی که جان بود

بر شکستن خسرو از نخل مریم و خفتن او

بیار ارچه کشش بسیار بودش — ولیکن نخل مریم خار بودش

خرمای شیرین در بازجای خسرو

نهانی با هوای یار می ساخت — بامید رطب با خار می ساخت

شناسای معانی موبد پیر — چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو ستد گنجینه روم — حلاوتش باز و بیار گشت معلوم

چو غالب گشته بود از بیع کین خواه — نداد اندیشه را در خویشتن راه
زبانی پوزشی کاندر حرم کرد — زمریم چند گاه آن نیز کم کرد

زشیرین عیش مریم بود چون تلخ — ازان کاهش فتاد آن ماه در سلخ
تن عیسی جانش ماند بی دم — تنش چون از رشتهٔ مریم شد از غم

زبیماری به بستر خفت ماهی — وزان پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بالیت با بالیت برخاست — بصد شادی بساط ماتم آراست



دل از سودای شیرین در غم افکند / بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کس چو خسرو شی دم بدم بود / خروشش از یار و منت برحرم بود
بماتم کرد به این بسی چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر پرده چندی / پرستش می بود همچون دردمندی
بر جانش غرض در شام و شبگیر / شتابان گشته پیکان تیر خونریز
چو شیرین دید کز حسن رفته شد راه / به بی صبری شتابان گشت چون باد
رسید آن در بی قیمت بدریا / چو خور در بره و مه در ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن سیمای چار دیده شمع بی دود
گلش نو شد خزان زاباد نشست / بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست
ز هر جانب که دولت رخنه داشت / جوار پولاد و زرینگ بنا داشت
بفارغ خاطری شد مجلس افروز / قدح می خورد و خوش می بود هر روز
کمر بسته بتان نازنینش / شکر خندی چو شیرین همنشینش
یکی گشته دو شمع روشن از نور / بگرد اگرد شان پروانه شاپور
اگر چه خوش دلی کردند تا دیر / نگشتند از جمال یکدگر سیر
در آن عشرت که آرایش درون بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود
نجوید شهوت آنکو عشق بازد / که هر کو عشق با شهوت بسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست / محبت با غرض نا شد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه / که توان خوشه چید از خرمن ماه
نبردی دست در خمهای انگور / بنظاره قناعت کردی از دور
دو سلطان کرده در یک کشور آرام / بدل گشته بگیتی تیغ با جام
بدان گر چه ز دارو خوبتر بود / دو صاحب چون یکی شد در بدر بود
میان هر دو کشور زان دو معمار / از اینجا تا بدانجا گشته بازار
همه معمور شد ز آسایش دهر / ولایت بر ولایت شهر بر شهر
طرب کردند آن هر دو جهانگیر / گهی در بزم و گه در دشت نخچیر
شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبرفشان چون طرهٔ حور
زمانه برگ عشرت ساز کرده / فلک درهای دولت باز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی / نشاط خواب کرده مرغ و ماهی

با شیرین نافه کشادن غزالان شیراز
خوش خوش در خوشه شمع غمازی بگیر

میتان زمین در پرده راز / عروسان فلک در جلوهٔ ناز
کواکب در میان سرمه تاب / درست افکنده مروارید شب تاب
گشاده شب در طاوس گون باغ / دم طاوس بر سینهٔ زاغ
فرو برده زمانه چشم جمشید / شده هر بر زمین مهمان خورشید
ز زلف شب که دامن بر زمین سود / بساط خاک گشته عنبرآلود
ببازی در هوای رغبت انگیز / معلق زن شده مرغان شبخیز
شده زهره بصد دستان ارغنون ساز / ثوابت را برقص آورده زاواز
ز قصر اشک صحرا کرده خسرو / کشیده بارگه بر سبزهٔ نو
بساطی سبزتر بر سبزهٔ پاک / فلک را ساخته همخوابهٔ خاک
معنبر شمعهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روزن روز



لب شهرود و مطرب زخمه در رود / غبار غم چه باز اگروه بدرود
بروی لاله و گل خرگه شاه / چو بر نطع کواکب خرمن ماه

بخور مجمر از عود قماری / زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا کاینجا عبیر اندازی گشت / ببازی پس هم از ره باز می گشت

سپند از سوز خود پر شور می شد / ز دود ش دیده بدگور می شد
نهانی مجلسی کز هیچ سویی / بجز محرم نمی گنجید مویی

فلک را داده گردون دوتا پشت / بشارت نامه مقصود در مشت
صنم با او برسم دلنوازی / نشسته بر سریر سرفرازی

بگرد تخت خوبان سرایی / ز چهره داده شب را روشنایی
ازین سوده غلام نازک اندام / ز جعد از بهر دلها بافته دام

نسیم لاله گلرنگ و شمشاد / گلاب و آنوز و میمون و نوشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد / دگر جوزا که پروین پیش او مرد

ازان سوده عروس نازپرورد / ز چشم بد ندیده رو نشان کرد
بهار و سوسن و گلنار گلبوی / زلال و کوثر و پروین و مه روی

همای فرخ و میمون دلکش / نشاط تازه و سیاره خوش
به پیش تخت شاه و رسم بسیج / مهیا چون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام / گر خوردی مشتری بر یاد او جام
ز طفلی تا جوانی یار شیرین / بشیرینی نبات دار شیرین

نشسته شاد و خندان پیش شاور / چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض باشد مهیا / بود خانه ز مردم چون ثریا

مبادا هیچکس را تنگی حال / که سایه نیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود گل را که گلزار / که باشد گرد گردش برگ بسیار

چو حالی شد ز سیم و زر کنارش / بروی خاک بگذارند خارش
چو بی برگ خزان شد گلبن باغ / نه بلبل بر سرش بینی و نه زاغ

بریشم زن ره عشاق میزد / سر و دوش چو دل مشتاق میزد
کرشمه پارگرده ساقی مست / ز غمزه ناوک افکن شست در شست

خرامان جام بر کف چون تذروی / شکفته لاله بر شاخ سروی
ز می مغز بتان را جوش میداد / رطب را چاشنی نوش میداد

ازان سیمین بران سرخوش خرامی / خیالی داشت پنهان با غلامی
سخن گویان بغمزه دوست با دوست / هوای دل نمی گنجید در پوست

بسی کشتند دل را برقع انداز / گر پوشند آرزو در پرده راز
نشسته ممکن که در سرابه و بوس پس / مژه غماز بود و چشم جاسوس

ز ابرو کشته هر مویی ربانی / ز لب سرخنده شرح داستانی
ازان دلها که صید دیگری بود / دو صید انداز بیدل را خبر بود

اگرچه شهریار و شاه بودند / ولیک از درد عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی را صید کردند / قیاس کار عشق از خود گرفتند

چو گشت از جام نوشین دهانش خوش / فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان / ز جان بیرون دمند آشوب یابان

پس آنگاهی بتعظیم خداوند / وثیقت یاد کرد و خورد سوگند
بناز نرگس رعنای شیرین / بچشم خویش و خاک پای شیرین

کنارم سر بگرمی هیچ راهی / که من سم زین نمد دارم کلاهی
کسی کز راستی بینم شمارش / مراد او رسانم در کنارش



شنیدم کش شب هجران ناوکی بود | درین اندیشه با خسرو یکی بود
مرا از خود ربود و طره کاری | که بر بادش نسیمی را بهاری
چو خوبان یافتند این استواری | زبانها باز رست از پرده داری
اگر بر بوی او یم نیست بیمی | که باشد هر بهاری را نسیمی
دلم را سوسنی بگرفت در زیر | زبانم داد و بر من راند شمشیر
بجام لاله عشرت ساز گشتم | قدح ناخورده بیخود باز گشتم
چو شد در مغز از آن گلنار بویم | روان شد اشک گلناری بر رویم
نه دل آنکس که سینه سنگ دارد | که صبر از عارض گلرنگ دارد
زلالی ریخت اندر کام من دوش | که گر دم چشمه حیوان فراموش
رسیدم زیر شمشادی که چستم | چو گشتم پایش از خود دست شستم
گلابی یافت با من آشنایی | که تا ممکن بود از من جدایی
گلابی را رسید نیکو بیندیش | که در کوثر چکاند قطره خویش
چنان شد دیده در پروین اسیرم | که گر پروین نهان گردد بمیرم
جمال من از و نوری بکف کرد | که با نور خویش از وی شرف کرد
همای سایه گرد از اوج بر خاک | که من میمون شدم با سایه پاک
چه میمونی تواند بود جایی | که ماند استخوانی از همایی
گر جانم را ز شادی ناگزیرست | که از بختم نشاطی در ضمیرست
دلش از من نشاط آباد خواند | مرا از روی بت نوشاد خواند
ز زان طاووس داشتم کاندر یاد | که چون مینو رسید شخصی بفریاد
رقیب من که مینو را نهد خار | بگو رضوان که هم دوست و هم یار
سعادت بین که چون در ماه در آید | که آن سیاره در جوزا در آید

ز مستی و خوشی با هم سرخوش | برون میداد هر یک گونه جوش
بهار از سوی دیگر گفت خندان | که بستان بی نسیمم هست زندان
نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت | که دی باد بهار این سوی ره یافت
در آمد لاله رنگین بگفتار | که می گشتم سحرگاهان بگلزار
بازادی زبان بگشاد سوسن | که در باغی شدم بی بخت و سن
سخن را رنگ و بویی داد گلرنگ | که در مستی بگلناری زدم چنگ
بخنده گفت گلنار شکرخند | که جان ما و جور عشق تا چند
چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد | که آمد ساقی دولت من شاد
زلالی خوش زبان بگشاد کامروز | گذشتم در یکی جوی دلفروز
چو دور کوثر آمد گفت کامشب | بشادی جام را کردم لبالب
گلاب صاف گفت آن آشنا را | که در شیشه مکن زین گونه ما را
روان داد آب را از دل چشمه نور | که خوابم نیست در شبهای دیجور
بخنده گفت پروین گر که بنواخت | چو دولت چشم او بر من انداخت
سخن برداشت میمون خجسته | که بودم شادمان روزی نشسته
همای فرخ اختر گفت کاری | فسونی در خورد با سایه داری
لب نوشاد نیز از شادی نو | ز سروی تازه کرد آزادی نو
نشاط از عشق پنهان پرده بگشاد | که غمهای کهن دارم ز نوشاد
بزاری خنده زد طاووس کافسوس | که بی مینو بماند زنده طاووس
در آمد حور مینو نام در گفت | که مینو کی شود طاووس را جفت
سخن برداشت جوزا کاندرین دل | مرا سیاره گردیست منزل
بجوزا کرد رو سیاره و گفت | که جوزا به بود سیاره را جفت



من آن سیاره‌ام کاندر نوائی / ز جور زادارم اوج و روشنائی
چو دور آمد به شاور سخن گوی / روان کرد از لطافت آب در جوی
به درخواهم نمود آسمان دوش / که گویی مشتری دارم در آغوش
برا زین خواب خوش نیک اختری باد / عطارد را فراوان مشتری باد
مرا پاسخ گفت ماه مشتری نام / گزین افسون نگردد مشتری رام
که آرد گرد سوی مشتری راه / مگر بر آسمان خورشید یا ماه
ز زیبایی منم آن نقش جاش / که سویم ره نیابد هیچ نقاش
همه جانش بر ایوان نگارند / ولی نقش مراد جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و مروارید می‌سفت
که بود اندر کمین فتنه جایی / نشستم در ره صید اژدهایی
ره شیرین نگاری باز خوردش / بشیرینی نگار خویش کردش
منم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیرین کرد نخجیرم به نیرنگ
اگر خود اژدها گیرد اسیرم / چو شیرین جان من باشد نمیرم
ز شیرین نام آن شیرین ربانست / ولی شیرینش میخواهم که جانست
مگر شیرین از آن خواند جهانرا / که چیزی ماند ان شیرین زبانرا
لب شیرین چو پاسخ را زبان داد / ز بار از در سخن بوی جان داد
اجازت خواست از چشم دغا باز / که باشد غمزه را دستوری ناز
شوخی کرد بازار سخن گرم / بگفت آمد میان شوخی و شرم
که شیر افکن غزالی بوده‌ام مست / بسی با وگ زنار زار داده از دست
فتاد آهو کشی را سوی من رای / به یک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنین دانم گران پیکان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین
ازین پیش از فراغ تخت دلشاد / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد / شکیبم را به تاراج بلا داد
چو دل بردست یارم شد گرفتار / کنون چشم من و خاک در یار
گرم گردن بتابد چرخ گردرو / نتابم گردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود چندان / که با من بود رای هوشمندان
خرد را چون زمین پوشیده شد بام / چه تحسین بر من از خلقی چه دشنام
چو راضی گشت بر شمشیر جانم / چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن به کز آفت / گرم دشمن بدی گوید معافست
امید نام و ننگ از عشق خامیست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامیست
بعشق انگور گشت و گوی ترسد / چو می خواری بود گر بوی ترسد
بر آنکس نام غواصی بود زرق / که هم دُر جوید و هم ترسد از غرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور / ببیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی در مرغزاری / گزندش کی بود از نیش خاری
شهنشه گر طریق مهربانی / ز شیرین یافت آن شیرین زبانی
دل از شادی شدش با خرمی جفت / چو گل خندید و چون گلنار بشکفت
به سجده پای شیرین تاج سر کرد / کف پایش به بوسه پر شکر کرد
بر آری گفت جای بوسه دانم / ولیک اینجا دلیری چون توانم
کجا بخت من آن سرپنجه دارد / که لعلت را به بوسی رنجه دارد
گر اندیشه کرد و هم عتابت / نبوسد جز به دستوری رکابت
شکر لب زان نوازشهای چون نوش / نهاده گوش می‌شد حلقه در گوش
دل از مهرش که شد یکبارگی گرم / می از طبعش بشست الایش شرم





بدو مانند دو صاحب چاره سازان
همی جستند راه عشق بازان
همی گردند یکیک را فراهم
دو کار از عقد می بستند با هم

چو گشت آسوده خاطرها به سوگند
سوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست
که چند از یکدگر فارغ توان زیست

نپاینده ست بر مردم جوانی
ز کس را اعتماد زندگانی
جو اسباب جوانی رخت بربست
بسی گردد به چشم مردم مست

گل از تو گرچه باشد نافه مشک
چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک
بجز و می کش یاری چنین را
غنیمت دار بازاری چنین را

چه بخت این که چون من پادشاهی
بود محتاج رویت چون گدایی
بگو تا دم ده زکات خوبی خویش
که تو از من غنی گردم تو درویش

روا باشد که رویت قبله حور
منت می بینم و می میرم از دور
مگس کو جان کند در جام جلاب
به از گر به است در دکان قصاب

زلال آن به بود کز لب رود زیر
که از دیدن نگردد آدمی سیر
از آن جوی که نتوان خوردن آبی
هلاک تشنه باشد سرابی

درین دولت که گردون پایه ماست
زمین تا آسمان در سایه ماست
سری را که دارد بر جهان دست
در او جز پستی دیگر همه هست

جوانند رضا در بند دادیم
بنیه خویش را در بند داریم
بیا تا با هم از بخت جهانگیر
درآمیزیم همچون شکر و شیر

متاعت را که قیمت هست بسیار
ز من پرمایه تر بود خریدار
نه سودا به که مردم سود گیرد
که سود اندیشش در اندیشه میرد

ترنگی کو بس میمون درختیم
به پشت پا مکن دورم که بختم
شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد
بپاسخ لعل شکرخند بگشاد

گر بخت آن روز ما را داد مایه
گر اقبال تو بر ما کرد سایه
که باشم من بخدمت زیردستی
کنیزان ترا بابین پرستی

نه چندان قیمتی دارد متاعم
که در بندد گوشش دلال از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد آن خاک
همه کاندم ز ره از راه تو خاشاک

کرم در حجله خدمت دهی راه
کنیزی را کنی مقبول درگاه
ور از تو خویش را مهجور بینم
بهمت چون آفتاب بلند دور بینم

گر از تو دور بودن رای دارم
چه بندازی که دل بر جای دارم
بجان تو که جان پشت بصد داغ
از آن بهتر که بینم روی تو در باغ

غمت من دانم و این جان چو نی
تو هم دانی که در جانم درونی
گر از من سیر دی چون گل ز بستان
تو از دل دور می باشی من از جان

ولیکن ابیت و بس سودای شیرین
که بیرون آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این ...
که هرکو سیر باشد زود سیرت

کسی کو را بود صد کاسه در پیش
یک سکبا کجا بندد دل خویش
کسی کو شیر نی ...
تواند هر که را کردن فراموش

چو مرغی خرمنی بیند به هر گام
یک خرمن ... کی آرد رام
به کل دامن از بلبل بچیند
که هر دم بر گل دیگر نشیند

من آن سرچشمه شیرین گوارم
که آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی بچشمه راه جویی
بشو شیرین ... وز دست شوی

بگو تا در کشم دست از عنانت
غبار خود بروبم زآستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش
نهم سنگ صبوری بر دل خویش



گشتم در دامن اندیشه پایی　　ز دولت بنیم و خوانم دعایی
وگر بر من زند بی طاقتی راه　　کنم نظاره در خورشید و در ماه
کنم من سمع اندازی تعصب گوش　　که خونم با کله داران زند جوش
باتش در من جوشیده را　　نکن بی پرده رو پوشیده را
که من گرچه زنم کار آزمایم　　رها کن تات بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم　　دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در خیالت　　که بودم خالی از یاد جمالت
اگر جز من کسی بودی بدین روز　　نماندی زنده زین درد جگر سوز
تو عصمت بین که با این سیه کاری　　چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم بر نچیدی　　بجز نظاره رویم ندیدی
مرا بوی کت بر روی من تحمل کرد　　کناری بود نتوانم تحمل کرد
دو بوسی اشتلم کامد و بالت　　حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که با من چند گاهی　　بحرمت باشد از دورت نگاهی
گرت زحمت بود اندیشه خام　　چو کام خود نیابی گیر آرام
ورت تهمت سودای گرفتاری　　بپایان بود تمنای گرفتاری
مرا بر اعتقادی باشد از بخت　　که آسان چنگ نگسلد بیخی که سخت
بنای دوستی چون محکم افتد　　خلل را عیب دورانش کم افتد
جهان سوزنده مهر اید را　　که در وی ره نماید چشم بد را
ملک گشت گرزان جانبی　　بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا گاه فرشته آن روی چون ماه　　رساند بر فلک مرحب علی اله
بدان گونه ز سودای جمالت　　یکی شد هستی من با جمالت
گر چون در خاک یکم گردد نشانم　　دماند بوی تو از خاک استخوانم
تم دل بر سر من بود تقدیر　　که در جانم چکد مهر تو با شیر
تو با شیر این چنین رفتی در کام　　ز تن با جان برون رفتست کام
دو جار اگر ازل با هم وصالست　　کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغی را بود صبر از گل و بید　　نه نیلوفر بتابد روز خورشید
زنم گر دو کس [illegible] طالب　　زمانی زنده داند بود بی آب
نه بی نم تازه ماند سبزه نو　　نه بی شیرین تواند بود خسرو
مرا باید که آخر جستن تو باری　　ز من خود دوستی گیرد شماری
نگر کان گفت دایان نه بر جاست　　که دل را دل بود آیینه راست
[illegible] بخندند　　[illegible] پیش بندند
خیالت راست با پستی که در تنگ　　من از سوهان آینه دارم تو زنگ
مسکین در دل از دوری خراشم　　بکش بر دم به تیر دور باشم
من از بهر بلای خویشتن زود　　تو بنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کاتشش هرگز نمیرد　　بکوشم خود که چون [illegible]
چو عزت داری از خواری مندیش　　نگر کان روز خواری نایدت پیش
هم روزی که در وی سوز باشد　　بماند روزی جوی گان رو باشد
چو پیش از غم دل از غم خاک ماند　　همه عمر آدمی غمناک ماند
بشادی غم مخور چندین یک بار　　ز بهر روز غم چیزی نگهدار
کسی کو زاهر خیش سربلندست　　همه وقت و همه جا ارجمندست
گذارد کس که یاقوت خطرناک　　ز درج [illegible] خاک
هر آنکو تاج سلطان افروزد　　کسی در بند نعلینش نه دوزد



بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا بینند رویش
رسد از هر طرف صاحب کلاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
خیالش دیده را سازنده محراب / خزینه بر درش ریزند چون آب
چو جان و مالش ار گردد تاراج / پس از نغزی نماند از غنج و دهلاج
همه روز از طریق عشقبازی / بنقل و می کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان پر امید / ونپسندد سایه بر جان خورشید
جهان در جان چو شانش کند غرق / که یکبار اندازد ز انگبین فرق
فریبد همچو طفلان از زبینش / بانجیری برد انگشتری بیش
کند زین گونه شبها چون ظریفان / کنیزان را در آغوش حریفان
خود اندر مهد عصمت شاد ماند / سخن در بند و پیکروار آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت پر / نشد خاریده زالماس کس آن در
عجایب گوهری باشد که در کار / بود پوشیده و با صد خریدار
فرو داستش رسید اندر زمانه / ز عشق خسرو و شیرین فسانه
وفای شاه بس کافزون شنیدست / بصد جان مهر شه را برگزیدست
ز مهر آیینش با جان پرسوز / خبرهای ملک پرسد شب و روز
بجز تو دل بکس مایل ندارد / بجز پیوند تو در دل ندارد
بکاب دولت ار چیند در آن راه / تو اندیش که خورشیدی کند ماه
نه با شیرینت شیرینی همه جفت / شکر را نیز شیرین می توان گفت
گرت جلاب شیرین هست در جام / شکر هم خوش تواند کردنت کام
همه مستی نه با انگور یابست / که آب نیشکر هم مستکار است
چو گل نبود درمنه مشک نابست / چراغ اندر دل شب آفتابست
شکر نامی که از بهر هوس را / بکشت از شکر بسیار کس را
چو در جانهای شیرین جایگه داشت / تواند جای شیرین را نگه داشت
شهنشه زان فسون رغبت انگیز / شد از بهر شدن یکبارگی تیز
چو روز آهو افکن بود در گشت / شبانگه سوی مشکو آمد از دشت
در آن سودا که بود از رفته دلدوز / همه شب پاس دل میداشت تا روز
چو شد نارنج مشرق صبحگاهان / سپید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از آن نارنج سازی / شعبده وار در نارنج بازی

نشستن خسرو به شبدیز و عنان سوی بخریداری شکر گشادن و به سپاهان رفتن

برآمد شمع شاد روان جمشید / فراز کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست دستوری گزین را / زلعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ / دو پای سوی صحرا دارم آهنگ
جهان باید که با نیکوترین رای / شوی در ملک دولت کار فرمای
نگه داری طریق نیک خواهی / ندانی غایبم را ور نگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند / برآمد بر کمیت بادپیوند
همان خاصان دولت در رکابش / که زیشان طبع بودی ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید و شاپور / چپ تازن باربد با رود و طنبور
ده اشتر پر ز گوهرهای شهوار / گران در نرخ و در بردن سبکبار
گر تا هر جا که خرجش سهل ماند / بدری دخل اقلیمی بستاند
سوای دلبر نوکرده در دل / سمی شد ده به ده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان / در آمد بی سپاه اندر سپاهان



عجایب گوهری باید که در کار / بود پوشیده رو با صد خریدار
فراوانش رسید اندر زمانه / ز عشق خسرو و شیرین فسانه
طلب کرد از گهر پوشیده جایی / ز موکب ساختش دولت سرایی
بزرگ امید را در حال فرمود / که گیرد ره بدکان شکر زود
بر دستکی ز مروارید شب تاب / بیک رشته درون صد قطره آب
رساند تحفه شه بر دلارام / بس انگاهش ده پوشیده پیغام
گر آمد بهترین پادشاهان / خریدارش گر سوی سپاهان
سه دیگر برگ مهمان را بپازی / ترا بهمت خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام را برد / برایینی که در خور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنید / بگوش خویش نام شاه بشنید
بران دل شد که بیرون افتد از کوی / برهنه پا و پر پویدن سوی
از آن شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگه داشت
ز جا برخاست با صد بیقراری / چو بنشست در شکون عماری
ز سودای کهن بار غبت نو / روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را بود دو دیده سوی ره بود / که شیرین نوش در خوابگه بود
درآمد نازنین و دید شه را / بمژگان رفت خاک بندگی را
چو جان را از جمال شاه خوش کرد / متاع خدمتی را پیش کش کرد
تماشا کرد حسن تابناکش / موافق دید با شیرین جمالش
پذیرفت آن همه خسرو کم و بیش / نشاندش زار جمندی بهلوی خویش
دمی باز آمد از پیشینه پیوند / ز شیرین هم شکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت / بروزی دل افتاده برداشت
بر آهنگ طرب می نوشش میکرد / از آن می خورد و زین در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه می شد / دل زهره زره بی راه می شد
برود از سر ترانه آب میرفت / بهر سو آدمی در خواب می رفت
طرافتهای شاپور از سر حال / عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امید هم در خورد کاری / ز لب میکرد هر دم شهد بازی
شهنشه کاملی بود از ظرافت / سخن را آب می داد از لطافت
شکر خود نیز شکر جانی دگر بود / که سر تا پا ز شیرینی شکر بود
بحاجتهای فتاد از چشمش آشوب / ز شهر میرفت دلها را بجاروب
دهانش داد چشمش را ولایت / زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو سیمین شنا دادی زبان را / بپیوستی جراحتهای جان را
قدح برکف گرفته عاشقانه / خویش میریخت از رخ دانه دانه
دلی کان آب بر دار دانه خویش / سماجادست پشت از خانه خویش
میش چون در مزاج طبع ره یافت / سر جولان خود را جایگه یافت
نوازشهای گرسپیده چنگ خوش آواز / روان دستی فرود آورد بر ساز
نوا از طبعه مستی سازش می کرد / گوش باربد را باز می کرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش / نوازش یافت لحن جان نواز پیش
جهند ز خوشش نوایی کرد در کار / گران شد فتنهای خفته بیدار
شنیدگی زخمه مروارید می سفت / که شاه روان مروارید می گفت
نوا چون گفته شد نگشاد چو جو / ز راه خسروانی عشق خسرو
برون برد از دل خوشان خلل را / ز جوش دل برون داد این غزل را ۱۹

غزل گفتن شکر با تری غزل اشتر شدو



چه فرخ ساعتی باشد در آن روز — که گردد همنشین دلدار دلسوز
همه سرمایهٔ عشرت مهیا — ز موج شادمانی دل چو دریا

[illegible]
شکر استه نهادن

مراد و خوشدلی و کامرانی — نشاط عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا دهد دست — اگر از دولت بنازد جای آن هست
مرا کین دولت امروزست در چنگ — بدولت چون ننوشم جام گلرنگ
ز ما چون بگذرد دولت روز بد را — غنیمت داشت باید روز خود را
کسی را زنده گیر اندر دل خویش — که بر دارد نصیب از حاصل خویش
کسی کز مدبری بی حاصل ماند — نباشد زنده گر صد سال ماند
مراد از زندگانی کامرانیست — جوان بود چه جای زندگانیست
بشادی کوش اگر سرمایه داری — بتا چند بت کشی در غم گذاری
زمان چون رفت دیگر یافت نتوان — عنان زندگی تافت نتوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز — ز دی را باز گردانیدن امروز
درین شیشه که ز عشق در شرابست — جهانی زو به دوری خرابست
کسی را باشد این شربت گواران — که داند خوردنش بر روی یاران
تو چون عقل و دلی چالاک داری — بخور کین مهره و این تریاک داری
تهی دل کو بمحنه و می زبونست — چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست — نه هر میوه سزای هر دهانست
برای کام هر کس نیست هر چیز — نه سگ خرما خورد نه گربه گشنیز
خری کو روزی اندر خاک جوید — گرش بجا دهی خاشاک جوید
تو گر مردم مزاجی بهره خور پاک — رها کن خر مرا چار انجا شاک
چو سگ دارد جهان در کام ماندن — برغم او بباید کام راندن
چو خوی روزگار آمد جوانی — نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندان خای باشد — برون بانگ تا بر جای باشد
کسی را کو فتد با سگ زدن جنگ — قدم بی سنگ باید دست با سنگ
بگاه جنگ باید سنگ در دست — چو بار سنگ آید او [illegible]
حریفی کو زبون آید ز تحقیر — ز تو نان برنگردد نشیں بر تو زیر
کسی چند انکه جست از کنج دیوار — نجست از عنکبوتان مگس خوار
چو خوابی آسمان از کو شتابی — مباش از کیمیای کوشش خالی
چو باش از خودی کردن فرازی — بهنجارش توانی داد بازی
چو بانی نیست کس در گردش دهر — خوش آن کز شادمانی بشکند بهر
خوریم امروز آب با صفا را — که فردا خاک خواهد خورد ما را
اگرت نقد نیست امروز نقش بخور خوش — مشو ز اندیشهٔ فردا مشوش
بدین کامروز عیش آسوده باشد — غم فردا خوری بیهوده باشد
ببین کس کاندرو خود را کشیدند — که دی مردند و فردا را ندیدند
بسی آن بهتر من ده روزه بنیاد — که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش — که باشد از ریاحین بوستان خوش
بصر گویند از آب و سبزه روشن — جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمان من آمد چه روا نیز — مبارک باد مقدم اقبال نو امروز
شکر چون زین ترانه بازپرداخت — حریفان را اعلام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین یاد — شکر در عشق با شیرین شد استاد





دو کار افتاده کهتر با صد امید
چو شد رسم زناشویی همه راست
درو پیچید چون در گل گیاهی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر
بگنج انداخت مارش مهره خویش
وحی یا دلبر اندر کام دل ماند
بر آن سان کرد جلاب شکر نوش
خبر می شد بشیرین مشوش
گر از جور فلک دلتنگ می بود
نه دلداری که پیچ یاری از یار
دلی و صد هزار اندوه بر دل
بتنهایی نشستی در شب تار
زبیخوابی شدی چون ماه بر بام
کشیدی سرد آه از دل دو دریا
شبش تا صبحگاه این کار بودی
فراوان صید کردی دام و دد را
چو لختی کوه از میان بی سپر کرد
زخارا دیده جویی باز کرده
بهمواری وصفوت چون بلوری
همی شد در نظاره بر لب جوی
شتابان شد بصد رغبت بنوشش

شدند اندر پی پیوند جاوید
مراد آماده گشت و داوری خاست
غلط کردم که در گنج اژدهایی
نشاند انکه نواله غرق در شیر
صدف بستد ز باران بهره خویش
دلش آسوده شد چون کام دل راند

طلب کردند موبد را بهایی
ملک در پرده با دلدار بنشست
پر از صد گونه نعمت دید خوانی
شکر خایید شد در زیر کارش
چو شیرین دید شربت را خردمند
شبانروزی کشیده در بر سنگ

و آب از دیده روان کردن و از دمهای شیر
فرهاد دل را بر تیغ کوه شکاف کردن و
خون گردانیدن و از انجا روان شدن و چشمها
نمودن و فرهاد از غیر عشق غوغا کرد

برو رنش کار خود دشوار بودی
بدینها داشتی مشغول خود را
بکوه بیستون روزی گذر کرد
رهی در مغز خارا باز کرده
که بر رفتن نمی یارست موری
نظر می کرد در وی موی در موی
از آن ره کرد لختی جست و جویش

جنیبت را برون راندی ز انبوه
شبانگه بازگشتی سوی خانه
فرس میراند در وی با دل تنگ
درو سنگی تراشیده چو سندان
بحیرت گفت کاحسنت ای هنرمند
عنان میداد رخش کوه تن را
جوانی خوب روی سرو قامت

که عقدی بست بر رسم معانی
بتاراج شکر شد طوطی مست
درو پالوده و حلوا جهانی
بحلوا در شد انگشت درازش
در افکند آب در وی قطره چند
همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ
که شد حلوای شیرینش فراموش
که خسرو شد بشیرینی مشوش
گهی با بخت بد در جنگ می بود
هم از دل دور مانده هم ز دلدار
زبی پیکی غمی چون کوه بر دل
همه شب تا سحر بگریستی زار
فرستادی بدست باد پیغام
فکندی چشم انجم را خراشی
گهی در دشت گشتی گاه در کوه
نشستی هم بر آیین شبانه
زنعل رخش می برید فرسنگ
سپید و نغز چون کلبرگ خندان
کز آهن سنگ را داند چنین کند
که دیدار از دور با کوه کن را
بکوه انداختن کرده قیامت



ازو هر بازوی چون آهنی پیش تو قاف — ز تیشه بیستون پیشش زبونی

بپرسش گفت کای مرد هنرسنج — بکوه از تیشه آهن زد الفنج

چه نامی وین چه سان نیرنگ سازیست — که پیشت صنعت از سنگ بازیست

بگوش هرکه آواز در شد — چو آواز از شنیدن بیخبر شد

بهاری دید در زیر نقابی — نهفته زیر ابری آفتابی

بزاری گفت فرهادست نامم — درین حرفت که می‌بینی تمامم

بسختی چون کنم پولاد را تیز — بهر زخمی بود کوهی سبک خیز

اگر تیشم ببنجار آزمایم — بصنعت پوست از سنگ برکشایم

چو روشن گردمت کین کوه کن کیست — تو نیز آن بازگو تا نام تو چیست

که آن گفت تو در گوشم رسیدست — ز بیهوشی همه هوشم رمیدست

صنم گفت ار من این پرسش نه سازیست — رها کن سرگذشت من درازیست

ولیکن خواهمت فرمود کاری — کشیدن جوی اندر کوهساری

بعزم کار چون زان سوی تافتی — ضرورت کار فرما را بدانی

بکوهستان از من از بز و میش — رمه دارم ز هر سو از حد بیش

ز نشر آرندگان جمعی بانبوه — درآمد شد بتنگ اند بر کوه

بباید ساختن جویی بتدبیر — کز آنجا تا بما آسان رسد شیر

چنین کاری چنین از تو برآید — تو کن کین از کسی دیگر نیاید

صفت راکو ابا خویش دارد — شناسد آنکه چشم پیش دارد

دران مشکر کز من خود شیرخوارم — که گرچه شیر هستم هوشیارم

چو بینش را بود آیینه بی زنگ — ببیند صورت آیینه در سنگ

جوابش داد مرد سخت بازو — که مزد دست من نه در ترازو

وگرنه کی گذارد عشق چالاک — که بهر سینه تندی را کنم خاک

شکرلب گفت کاینجا چیست با من — که مزد چون تو بی ریزم بدامن

بخواری بر زمین غلطید فرهاد — زمین بوسید و از سینه بجا داد

بگریه گفت مقصودم نه مالست — برزنج هنر کردن و بالست

بران صنعت که بر سنجی بمالی — بهای گوهری باشد سفالی

برآمد از جان رخسار سیل درد — تماشایی که باشد دیدنش مزد

ز بازوی بلالی پرده برکن — مرا دیوانه را دیوانه‌تر کن

چو شیرین دید کو دل ریش دارد — تمنایی بجای خویش دارد

کرم بگذاشتش گر خوبی خویش — رکابی را که دارد زد و پیش

بدست ناز برقع کرد بالا — گر چون برسید کسی را کوه کالا

تن فرهاد از آن گفتار رنجست — ز سرتاپای گشت از چو موی سست

ز حیرانی زمانی بیخبر ماند — دلش در خون و جانش در جگرها

چو حالش دید شیرین داد آواز — گران آواز جانش آمد باز

میان بربست و ساز کار برداشت — ره مشکوی آن عیار برداشت

شکرلب در پس و فرهاد در پیش — شد آمد از کوه سوی مقصد خویش

در شبستان رفتن و شیر گرفتن حال فرهاد از
شیر آشامیدن و شکوه خویش از کوه قلب بیرون

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان — درون کوه چون لعل بدخشان

۳۰ طلب فرمود شیرین کوه کن را — که تا مشغول دارد خویشتن را

زبیرون



65

7

وزیردن سرایش پیش خود خواند | بتعظیمی که واجب بود بنشاند
در آمد چاشنی گیری شکرخند | درختی از نبات و سروی از قند

فرو آورد و بر توت و قوت | ز رزق مطبخی خوانی ز یاقوت
درو آرایشی بر رسم شاهان | سزاوار دهان تنگ خواهان

چو نعمت خورده شد ساقی بیاپی | نشاط انگیز گشت از میوه و می
فزونی برد خوش فرهاد مسکین | شراب تلخ را بر روی شیرین

شراب و خلوتی زان گونه باری | کجا باشد ازین بهروز کاری
چو سرخوش دید شیرین میهمان را | طلب کرد از دلش راز نهان را

که در سیمای تو از فرق تا پای | فراست را چو گشتم کارفرمای
گواه داد دل گرچه وانی | کزین سانی بافزود سپاسان بجانی

جوان کاروان گفت این خیالست | گدا را همت شاهی محالست
کجا با چیره وان هم سنگ باشد | کسی کز سنگ روزی می تراشد

گدایی کوزه دوران تنگ روزیست | بر از من کوزه چون من سنگ و رزیست
بکان کندن رود هر کس بکهسار | مراد از کوه جان کندن بود کار

رود سر موری اندر گوشه خویش | من اندر کاو کاو توشه خویش
همه کس باده کش در جایگاهی | من اندر خاک خوردن زیر چاهی

تنند در عمل بهتر ز جولاه | ازان معنی که این راست وان جاه
چو زد بخت این گره در کار من سخت | ستیزه چون توانم کرد با بخت

بران مرغی که روزی سنگ دارد | نه با روزی ده خود جنگ دارد
ز بس زیبا بود گر راست خواهی | گدایی را نهادن نام شاهی

ولیکن در غیب آرزومند | بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی | سر زینت چشم مهره بانی

چو اقبال آدمی را رو نماید | بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی | که پوشی گوهری را در سفالی

مرا زان کوزه نیز آبه میندار | که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان دانا که مارا دانش آموخت | بهر مغز از خرد شمعی برافروخت

که با من راست گویی گوهرت چیست | دیار و راجه نام و گوهر از کیست
تامل کرد مرد از سر صوابی | ندید از راستی بهتر جوابی

زلب بگشاد و قول راست کاران | که گر بود خیال الحبیا دان
من اندر نسبت از خاقان چینم | بگوهر صاحب تاج و نگینم

بقصد دولتم ما سینی وارتنگ | طراز سحر می بستند بر سنگ
برانم داشت این طبع هوسناک | که چون ایشان شوم استاد چالاک

درین صنعت چنانم سفته شد هوش | که کردم دولت و شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور | که ماند از تاج شاهی گوهرت دور

مدام از تیشه مغز سنگ خارد | هوس پس نی بر نگین بر سنگ دارد
چو باشد مهره سارا کار با شیم | بیاقوت و زمرد کی نهد چشم

چو دولت را بر فتن باشد آهنگ | زند مقبل بکار مدبران چنگ
چو آید بخت دستار اگر آیینی | دلش مایل بود بر جنت رآیینی

چو خواهد گشت زرگر سنگ زوری | هوسناکی کند در کنش دوزی
پدر کاکاه شد از تیشه من | بر تیشه گرد پاره تیشه من

بسی تا دو تب کرد از سر نمط ساز | نیاید زین هوسناکی دلم باز
ز بخشش داشت از آزار من دست | بآب دیده شست از کار من دست



کوه و بر جستن آتش از سنگ گشادن و جوی آب از چشمهای کوه پیدا کردن



که با خنده لب را باز کردی / یکیش از طعنه سنگ انداز کردی / یکی افسوس کردی بر جوانیش / یکی خوردی دریغ زندگانیش
ز طفلان زخم سوبت برشت / بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت / نهاده او بزخم سنگ گردن / تنش سنگین شده زان سنگ خوردن
یاران کلوخ امرود خانش / کلوخ امرود گشته در دهانش / بود ار چه کلوخ امرودی از دوست / بسنگی بود خوشتر کین از اوست
بود دهقان جو بهار دلتنگ / شود خاک ار چه بار و اسمان سنگ / بدان عاشق که از آزار ترسید / چه چیند گل کسی کز خار ترسید
بود باری که مروارید جوید / نخست از کوه جان و پست شوید / شتاب زندگانی چون روی رواست / نخست از زندگانی بایدت خاست
بخت جانان راست گیساز / که ناز نازک جانان نباید بر باز / چو زخم تیغ و سندان خورده شمشیر / چنین در دیده شیر
نشاید چون سپر بودن درین کوی / که پیش از زخم برچین گرددش روی / سپر مردانگی آن مرد دارد / که گر عصیان زند نشس بر خارد
نباید همچو هواید ها / که تا بر سر خورد سنگ بلایی / بدین رنج آن غریب رنج پرور / ز گردون منجنیق فتنه میخورد
اگر عشق بار ازین بودیش / بخندیدی بیکی کاری نمودیش / زلیخی گر نبودی هر لحظه می‌مرد / شب و روز آرزوی مرگ می‌برد
مدام از بس که ناخوش بود جانش / حدیث مرگ بودی بر زبانش / نشاید فال بد زد خویشتن را / که تا نشنود قول مرد و زن را

شنیدم کابلی را خسته کاری / نوو برد از پسر بازیچه خانه
سیاهش پوشید و باد افسانی را گفت / کرامان بیدادی بنای کوه
فلک گر چون فرو شد در شمارش / بگریه گفت رفت از دست کارش / بخنده گرد بیدادش دغا باز / ز مرد خفته بیرون ماند آواز
ندرویش خبر بود / دمش محتاج افسونی دگر بود / بمردن خویش را چون فال بد کرد / همان فال بد او را حال بد کرد

شنیدن خسرو آوازهای نالهٔ فرهاد را
و صورت حال ایشان نمودن و خردمندی
و تسکین دادن از مهربانان دل خسرو را

که گفت آن حکیم فال پیشه / که خود را فال نیکو زن همیشه
حکایت فاش گشت اندر زمانه / بگوش عالمی رفت این فسانه
بوده در شهر گشت این داستان نو / رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشق سست بنیاد / بدل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هرچه بشنیدند از آن راز / همه گفتند شه را کیک بار
فتاد اندر دل شیرین خار خاری / که دامان دلش بگرفت خاری / جهانش از سنگ شیرین تلخ شد کام / که در کارش نکو را تلخ شد کام
روایت از سخن لبهای خندان / بخاید از غضب بازو بدندان / ز سوز سینه گشتش عیش ناخوش / گرفت از غصه سر تا پای آتش



چو مردان شد ز غیرت لاابالی — گر از غیرت نباشد مرد خالی
وگل رخت چون خسید ز بالا — بپای خود رود بر دزد کالا
گشد یک ماده زاده خوک در زیر — نباشد ماده شیری را دو نر شیر
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار — طلب کرد از حریفان چاره کار
شما هم چاره کارم بجویید — خلاصم چون بود از وی بگویید
بود دیدم شور شیرین بهنجار بود — که در گرمی شکر خوردن زیان بود
چو امیدی کنی از بخت جاوید — ز اوت باد حاصل بیش از امید
وگر با کس وفایش پیش دیدی — مکافات وفای خویش دیدی
ولی خوش باش کاین کس بخورد بست — نکو خوردن که لب هم زنگر دست
که شاها دیر شد آخر نگار دست — همه ساز جهان ناساز گار است
جهان در بی وفایی هست معذور — که مستش تیرگی با سینه چون نور
وگر پو شد رخ روز از شب تار — خروس و زاغ خوانندش چنانکه
که اقطاع مرغی دارد این باغ — که هم پوشش بود هم خانه هم راغ
جوان باد و رنگ آید زیر رنگ — کجا زاید ازو فرزانه یک رنگ
وزار صد آدمی یک تن گزیدست — خداش از رحمت خویش آفریدست
حکایت چون زنی مهران نیکی ساز — نخست از خویش باید کردن آغاز
ز عیب آزاد بینایی نشیند — که عیب خود بچشم خویشتن بیند
ز تیر انداز احول راست مپذیر — زند گرچه ز یک ناوک دو نخجیر
ز رای خویش ساز آیینه صاف — ببند خویش هم خود باش صراف
شهش گفتا اگر تنها چند گو پی — چو آیینه نشاید عیب جو لی
ز هرچه راست داند کس درست — ز هرچه گر نماید نیست راست

چو طبع مردم از غیرت بود دور — ز نامحرم نماند خانه مستور
چو دزد خویش را بی بند خواهی — ز دست ریسمان تنها چند خواهی
بباید مرد را کین خسرو سان — که تنها داشت نتواند نگهبان
که چون شیرین ز دنیا بگسست پیوند — بیاری بهتر از تا کشت خرسند
بسی خوردم شکر بر بوی نمکین — که شیرینی بجز بر جای شیرین
جوابش داد شاور از سر هوش — که با داد آرزوی دل در آغوش
مرنج از یار اگر دیدی دغایت — گر از خوبان وفا بینی روانیست
چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز — نشنید دیگری بر خوان تو نیز
چو شاور از حکایت باز پرداخت — بزرگ امید هم در غمی در انداخت
کواکب را خلاف اندر میانست — طبایع را خصومت هم عیانست
ز دست شب شده چون روز را کام — نهد خفاش و بوش بی وفا نام
ز بهر تشنه زاغ و طعنه بوم — تواند شد ز خوی خویش معصوم
بس آنکس کو دورنگی را نشانه است — حقیقت قرة العین زمانه است
ز ابلق کره او هم نیاید — که مار بچه مار بچه زاید
چو روشن شد بتحقیق این معانی — که کس را نیست بوی مهربانی
مشو بر طره شیرین شکن گیر — وگر گیری نخست از خویشتن گیر
نشاید بهر خود بود از سر شور — به بیشی احول واندر بدی کور
نمودار دویی گر چشم کژ خاست — بود نیمی دروغ و نیمه راست
وزان آیینه بنماید همه چیز — دگر آیینه بند و پستان نیز
خیال آیینه صادق نخوانند — که می گوید دروغی راست مانند ۲۳
کند هر کس بقدر عقل خود کار — چه داند کس نهایت را نمودار

حم اول





اگر چه با منی راضیت رایست ‌ ‌ رضا دادیم ما هم با رضایت
شود یار که خواهد آشنا دل ‌ ‌ دلست این جنگ نتوان کرد با دل
نکنش میل در قالب نیاید ‌ ‌ گر این کار دلست از لب نیاید
مبارک باد کن خود را چه رو ‌ ‌ بعشق تازه و همخوابه نو
اگر تو وقف او کردی همه چیز ‌ ‌ نصیب خود بحل کردیم ما نیز
ولی زان گونه هم با او مشو شاد ‌ ‌ که تا زین ناشناسان کس نیاد
گر او یار است بی ما خار بوئیم ‌ ‌ که ما هم روزی آخر یار بودیم
خداوندان که قدر بنده دانند ‌ ‌ غلامان را چنین بیرون نرانند
وگر چه فره و چابک وکاری ‌ ‌ مکن بر پرده نو آهستوادی
وزان دل را وفاداری قدیمست ‌ ‌ چرا اینجا گر آنجا رحمتست
گل اندر نازکی از پیر و کم نیست ‌ ‌ ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
نصیبم گر ز تو ناحق رها نیست ‌ ‌ ز ناز تو گر قضای آسمانیست
مشو غره جان تراز جوانی ‌ ‌ گر از تو تا کنن فرقی ندانی
چو فرمایی بنزدیکان برآیی ‌ ‌ بره دوران هم آخر زان نگاتی
چو گشتی همنشین از رام اوی ‌ ‌ جدا افتاد کار ما هم زیادی
خوانندان چو پیش آید نوایی ‌ ‌ سگی را نیز بخشند استخوانی
چو سوز و منقلی در خانه عودی ‌ ‌ رسد ما را کنار انیز دودی
نکوشم بعد ازین در جستن کام ‌ ‌ بهم دوزم دو لب زین گفتن کلام
شوم راضی بدل بی نصیبی ‌ ‌ بمیرم چون غریبان در غریبی
نگویم هر چه زان بی تاب گردی ‌ ‌ نگر زین آرزو حیرت گردی
چو می نوشیده باشد عاشق مست ‌ ‌ شوم از جرعه آن من هم از دست

ترا دل چون بسویش مهربانست ‌ ‌ مرا تو جانی و او جان جانست
ستم بر دل خداوندی نباشد ‌ ‌ چو جوید کس خداوندی نباشد
حدیث عشق گر دل نیست با دوست ‌ ‌ نمودار زبان با دیت با دوست
ز لعلت شربتی کو را بکامست ‌ ‌ حلالش باد اگر من حرامست
نشاید کام یافت از حیله توزی ‌ ‌ کسی روزی خورد کو راست روزی
ز بهر ما با بی بود تقصیر ‌ ‌ بجوی دیگرانی چون می و شیر
وگر یاری نبود اندر میانه ‌ ‌ غلامی بوده ام آخر ز خانه
غلامی کو کهن پیوند باشد ‌ ‌ نه بنده بلکه خویشاوند باشد
دل از میل کهن مگسل که سودست ‌ ‌ شراب کهنه دارو وجودست
چه گر دان دوست خود دشمن نباشد ‌ ‌ ولی در دوستی چون من نباشد
بناز اگر چه باشد یار بسیار ‌ ‌ بود بسیار فرق از یار تا یار
گرفتم خود که تای سرو خرامان ‌ ‌ مگیر از صحبت دیرینه دامان
چو گیری با حریف تازه جامی ‌ ‌ مکن را هم رود آخر سلامی
چو خضار او بی زان لب شرابی ‌ ‌ بحرومان کم از بوی کبابی
چو خوانی عاشق نو را بدهلیز ‌ ‌ ز در خاک روان کن سوی ما نیز
چو باشد در سرای شمعی سور ‌ ‌ گدایی کینه نانی باید از دور
اگر محرم خواهی نیزم از خویش ‌ ‌ نگیرم نیز نام آرزو پیش
سر خود ز آستانت دور دارم ‌ ‌ ترا در کار خود معذور دارم
بدست دوست بگذارم ترا ‌ ‌ ز خواب خوش نشورانم سرت را
۲۲ چو حلوا خورده باشد یار چالاک ‌ ‌ من آخر صحن حلوا را کنم پاک
متاع نیک داری چون تو در بار ‌ ‌ ضرورت باشد ار جویی خریدار



ز مشتاقان چه چاره سیم تن را / فراوان مرغ باشد یک چمن را
نه تنها عاشقان مستند و قلاش / که دنیا نیز خواهد چشن خود فاش
بود معشوق و عاشق شهرگی دوست / که گل بی مغز باشد باده بی دوست
اگر زن تو یکی صد یار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری
جواب میهمانی کش نخواهند / کریمان باز درش پرورند زآنند
اگر من خود بها پیش کرایم / درون خوان از طفیل دیگرانم
من و خاک درت زین پس نهانی / کرم خوانی ورم رانی تو دانی
بعنوان چون مسجل گشت منشور / رسید از قاصد آن پروانه نور
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / بهر حرفی بر آمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در هر نوالی استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر نوری نه الماسی سرشته
ز رفتش لقمه در لعل خندان / که بشکنی نماندش در ز دندان
رطبهایی که کار خاره کرده / فرو می خورد و در دل کار میکرد
چو خواند آن ماجرا را تا بپایان / برفت از جای چون شوریده رایان
بموزونی دبیر خویش را جست / که داند زآب کلک آن نامه را شست
قلم زن کرد گل با مشک رخت / نشان می کرد هر چه آن ماه می گفت
خیالی را که چهره کرد تحریر / جوابی باز میدادش گلوگیر
نخست آغاز آن دیباچه را نیز / که دار از عاشقان را بود غماز

جواب نامه نوشتن شیرین بسوی
رو دل او از گرمی شکر سرد گردانیدن

بنام نقش بند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزد پرستی
خرد را باکفایت کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند
دو دل اگر بپیوندد آشنا گرد / به تیغ ازیکدگر نتوان جدا کرد
دگر خواهد دو تن را نا فراهم / بصد زنجیر نتوان بست با هم
اگر پیوند خواهد ور جدایی / ستیزه نیست با حکم خدایی
چو تقدیر است با قطع خداوند / رضا دادم بتقدیر خداوند
چو وقت آید که آن غم بر سر آید / مراد از بام و بخت از در درآید
تو نیز ای دوست کار از منت خوبست / چو دور از رنج شدم روزی شوی دوست
ز دوری تا چه دوزم از همه کام / چو اتفاق دست می سازم بناکام
وراز بیچارگی نالم شغبناک / چه یارم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نشانی / سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز / امیدم ده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غمم حرز امان بود / که تعوید دل و طومار جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارک / کشش بر دیده سودم که تبارک
بهر حرفی خرد کامی دگر یافت / بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز پیچ تابهای آن فرخنده تحریر / نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن پرسش که با یار کهن بود / فراوان ناز ز مندی سخن بود
ز شادی کز من آمد در دل شاه / ز شادی پا نهادم بر سر ماه
سزد گر زانگونه با دولت هم آغوش / که خود را گر دم از دولت فراموش
که باشم من پرستاری کمینه / که روزی بگذرم شه را بسینه
کنیز او یم ار دارد عزیزم / وگر خوارم گذارد هم کنیزم



شدم بر هرچه فرماید یگانه / شناعت گیت کاید درمیانه / چو گردد سوز آتش مجمرافروز / تواند گفت عود آهسته تر سوز
چو تابستان کند خورشید را گرم / تواند گفت گرما اندکی نرم / چو بیرون داده شاه از دل دم خویش / کنون من هم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی یارا چنان بود / که خواهم با تو دایم هم عنان بود / ز آیینش که دارد نور با نور / نخواهی بودن از من یکزمان دور
گمان ننهاد کافتد خار خاری / بچشم دوستی زاندک غباری / یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر من زبانی
وگرنه بر کسی این تهمت توان بست / که خود می نوشی و خوانی مرا مست / خود از پیمان من بیرون نهی گام / مرا بر عکس بی پیمان نهی نام
کنی خود با هم آغوشش دگر خواب / دهی گوشش من [illegible] را تاب / خود اندازی نثار از شکر شور / ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روزه مریم کنی پیش / پس از شکر گشایی روزه خویش / چو از تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یاد شیرین شکر خند
چو لب در جوی شیر آمد کنونم / چو بی مهران شدی تشنه بخونم / مکش زین مطعمه شیرین پیالی / که جوی شیر شیرینت بر دی
تو ای شیرین لبی را چاشنی گیر / که با شکر فزود آورده شیر / مخور چندانکه آب افیون نماید / ببین چندانکه شربت خون نماید
چه پنداری تو ای نامهربان دوست / که ای مریم چو تو من نیز [illegible] / بد عهدی چو گشتی زود سیرم / نگشتی چون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت هم ندیدم / اگر بندم در پشت گروهی / وبال کوه کن بر من چو کوهی
دل خود را که دارم سخن نیست / عنان دیگری در دست من نیست / ز تهمت بی گناهی را منه خار / که ای گل دید از بستان نگار
چه تاب دیدن من دارد آن خاک / که ره چون بیندم دامن کند چاک / کی آرد کردن آنکس باده را نوش / گر آواز [illegible] که خوش
کسی کز دل بگفتاری شود فرد / گرم بیند غم جان بایدش خورد / من از پیشش دمی بی پرده باشم / بدست خود بلا کش کرده باشم
کسی کو برد پالیده را آب / بروغن داده باشد شعله را تاب / دلش روزی که پهلوی من آمد / نه من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش / تمنا بیش می بینم بخویشش / من آخر مردم هر چیز دانم / طریق مردمی را نیز دانم
کسی کز مهر من گوشد بجانی / گرش نه هم ولی باری زبانی / دل او چون مرا میخواند پیش / بلی خواننده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست / که دارد دوست [illegible] خویش را دوست / تو گر بر من دگر بگرفته یار / رسیدی بر منت زین گونه گفتار
چو این بنیاد بد را خود فگندی / گناه خویش را بر من چه بندی / اگر مظلوم تو [illegible] داد / تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهمن چون بآتش در دهد تن / چه حاجت روغنش گرمست روغن / تو شاید با چنین مطلق عنانی / که مرکب با عنانداران جهانی
منه چندین گره بر شستمندی / که دارد طاق تو بر هر سوی بندی / مکن زینسان دل در مانده را ریش / که درماندست در دست دل خویش



جهان در دل نشستی هیچ بر هیچ / اگر جای دگر بگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی / تو داغم را نمک دیگر چه سایی
اگر یاریست اندر فوجه سنگ / وگر موریست اندر رخنه تنگ
وگر در گرد کوه پستان پلنگیست / وگر در گرد دشت دریا نهنگیست
وگر همعیست اندر لاله زاری / وگر پیست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد / همه با جنس خود آرام دارد
ز یکدم زآشنایی در فراقند / زیکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا از ایشانم من چیست / گر می باید از ایشان بی کسم زیست
بها آسا بعزلت روی کردم / به تنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ / نه در دهلیزم آسایش نه در کاخ
ز سودا بس که بی آرام گردم / گهی در صحن و گه بر بام گردم
کسی همدم بجز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من زاه جگرگاه / بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسمست شاهان را که تا روز / شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کند کمتر چراغ خویش در پیش / که داند سوز او را سوزش خویش
برآری چند سوزم چون چراغت / بکش آواز هم بازی زداغت
غمت خود در دلم ما وا ندارد / تو گویی جای دیگر جا ندارد
دل گم گشته باز آورد نتوان / چو دل نبود صبوری کرد نتوان
نگه بیرون شوم زین پیش خود رای / رسن در گردن و زنجیر در پای
همه هر روز وین شبهای دیجور / تو خوش خسبای ز روز چون منی دور
من از صد بار خود را در تو بندم / چو باور نایدت بر خود چه خندم
نمانم من که اندر دل ابیست / رها کن گو چنین باش از خیلیست
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر / ترا روزی شکر بادا مرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبک خیز / ز شیرین بستد و دادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر بهره برداشت / عبارتهای شیرین در نظر داشت
فکنده هیچ هیچ اندر پیش / همی خواند و همی بیخود بر خویش
بهر خط نکته از رمزی می یافت / جواب نکته خود باز می یافت
بسی جلابهای سرکه پرورد / که مستر ز آب و در باده درخورد
مفرح چاشنیهای شکر ریز / چو باده تلخ فام و رغبت انگیز
جگرهای نمک پرورد کرده / نمک پیش از ترش پس خورده کرده
که خورد ار چه کامش ریش می شد / ولی میلش بخوردن بیش می شد
چو در خود خورد شوران سخن را / بشور انگیز غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین پخته گشت / وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم / که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرینی کار / که شیرین یار و من دور از جهان یار
بدین عزم از نشاط بزم برخاست / جنیبت جست و ساز رفتن آراست
بیکایک بارها فرموده بستن / علامتها ز پشت زین نشستن
چو مرکب بهر رفتن شد سبک سنگ / برآمد همچو برق از پشت شبدیز

آمدن خسرو از پشیمانی سوی قصر شیرین

چو باد صبحدم می رفت پویان / گل خود را ز کوه و دشت جویان
جهان روشن شد از تاریخ شاهان / که چون شه بارگی راند از سپاهان





بلایش از شمردن گرد جانش — سزاوار شمردن استخوانش
بگفتش کیستی و در چه کاری — بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتش عاشقان زین ره چه پویند — بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتش مذهب خوبان کدامست — بگفت آنکش فریب و عشوه نامست
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست — بگفتا گر غم شیرین است غم نیست
بگفتش بر تو اندازد گهی نور — بگفت آری ولیکن چون مه از دور
بگفت ار زو بجان باشد زیانی — بگفت ارزان بود جورش بجانی
بگفت او شهر شور و خام کارست — بگفتا عشق را با این چه کارست
بگفتش گر بمیری در هوایش — بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفت ار خون تو ریزد جفایش — بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه — بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفت ار بینیش در خواب قامت — بگفتا خفته مانم تا قیامت
بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ — بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ
بگفت از عشق جانم در بلا گشت — بگفتا عاشقان را زین چه باکست
تعجب کرد شه زان استواری — وزان سوزی بجانان پخته کاری
چو دیدش کو وفا را پای دارد — قدم در دوستی بر جای دارد
مزاجش را بپرسش باز پرسید — وزان حال پریشان باز پرسید
جوابش داد مرد غم سرشته — که این بود از قضا بر من نوشته
چو روز قسمت آمد همگنان را — که یارد تافت از قسمت عنان را
بخاک پایشان کردم هوسناک — ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
ازین چشمم نبود این بانگ و فریاد — که طبعم بند بود و جانم آزاد

زخشم خون دو سر تا پای پر خاک — میان خاک و خون غلطید غمناک
بگفتش عشقبازی را نشان چیست — بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش دل چرا با خود ندارند — بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتش پیشه دیگر چه دانند — بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفت از دوریش چونی بدین سوی — بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفت او را ببین تا زنده مانی — بگفتا مرده به زین زندگانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری — بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت از عشق او تا کی خوری غم — بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتش گر سرت برد بشمشیر — بگفتا هم ببوسش پیشم از زیر
بگفت آخر نه خونریزی و بالست — بگفت از دوست می‌ریزد حلالست
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای — بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت آید گهی خوابت ازین تب — بگفت آری [illegible] خوانم خواب
بگفتش جوشش رنجی چند از غم دوست — بگفتا چون زیم چون جان همه اوست
زجوشش گفت دارای زمانه — جوابی باز دادش عاشقانه
کسی کز عشق درد آشام باشد — اگر پخته نباشد خام باشد
زبان را داشت از جولانگری باز — بر آیینی دگر شد نکته پرداز
که چونی از کجا افتادت این سوز — که می‌سوزد دل من بر تو زین سوز
جوابش داد کای تقدیر عنان گیر — کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
وگر زین کارهای آنکه پیدان — نبستم دل بکار خوب رویان
بگفت دیده چون دل پا بگل افتاد — بلای دیده لابد بر دل افتاد
ندانم گر کجا برخاست این دود — کزین دل سوخت جان محنت اندود



مبارک روی شیرین شکربار — مرا شیرین بود از اول کار
نیاید در دلم زان ماه بی‌پیچ — که بر من عیش شیرین را کند تلخ
بدو دل را خود عنان دادم به پرواز — کنون گر دست شد چون بامش باز
بباید داشت وحشی را به تدبیر — که نامد باز چون بگسست زنجیر
چو گنجشک نوآموز از قفص جست — چه سود از طفل باید دست بر دست
ملک گفت اندک اندک پر شد این سیل — ببستی هم بر آن نسبت کند میل
دل اندر چه دگر بندد به کوشش — کش از خاطر کنی عهد فراموش
بتدریج این خیالت چون شود کم — بتسکین گردت خاطر خواهم
جهان آزاد کردی روزکی چند — که تا زی باش یاد از مهر و پیوند
جهاندار از خمار شرکت یار — فرو می‌خواند از پنهانی عرض وار
چو در روش کرد عاشق کان سخن صحبت — بخندید و میان خنده بگریست
بگفت آنکه توان برجستن از چاه — که تا زانو بود یا تا کمرگاه
چو قعر چاه صید گرپیش ها شد — بحسن زشت و پهلوریش باشد
مرا کافند در زنخدان زلف مشکین — بچه گر دور پیش برید شیرین
اگر چه آن چه نماید در نظر خورد — و لیکن مرکز افتاد اندر و مرد
برون زین راه چه رفتن بایم — وگر کس بر کشد بیرون نیایم
اگر بهر است شیرین جان مسکین — ولیکن نیست شیرین‌تر ز شیرین
چو از دل رفت شیرین جان چه باشد — چو خصم خانه شد مهمان که باشد
مرا تا جان بود ترکش نگیرم — وگر میرم رها کن تا بمیرم
چو شد بی‌پرده زیبا روی خودکام — فرو شد خون صد عاشق بیک جام
چو صیادی که گنجشکان فروشد — بیک مشت علف صد جان فروشد
نباشم در طریق عشق معذور — که بهر جانی از جانان شوم دور
منه بر جان من بندی که داری — تو خود را گوی هر بندی که داری
هر آنکس کو دهد دیوانه را پند — نخواهندش خردمندان خردمند
گر از لعلش مراد و زیست جامی — رسم زو عاقبت روزی بکامی
وگر بود از نخستم فتح بابی — گدایی مرده گیر اندر خرابی
چو لوح زندگانی شد زمن پاک — چه خواهد ماندن از من پاره خاک
تو خسرو را نصیحت کن درین درد — که خواهد ماند از تاج و نگین فرد
چو او در عاشقی بازد جهانی — مرا خود سهل باشد ترک جانی
بروزی کز وی این شیرین کشد پای — مرا گر تلخ گویی باشدت جای
دل شیرین جواب آتش انگیز — بجوش آمد چو دیگی ز آتش تیز
ولیک این تیزی از لب برد در زیر — مشعبد وار کرد آشام شمشیر
سخن را قلعه زد لختی چپ و راست — بس از بیشش خجالت برده برخاست
بمنزل شد ز کوهستان اندوه — غبار کوه کن زد سینه چون کوه
زفر تا آنچه در دل داشت حالی — دل از نیشش بر آن کرد خالی
ندیمان کان سخن در گوش کردند — نبد جای سخن خاموش کردند
فرو بستند لب زان کار شیرین — عجب ماند از آن گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک بنیاد — خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد
اگر خون ریزمش بر رسم شاهان — مبارک نیست خون بی‌گناهان
ور این اندیشه را بر خویش گیرم — عجب نبود که از غیرت بمیرم
نباید زد رفت راهم به هنجار — که پایم وارهد ز آشوب این کار
بزرگ امید گفت این سهل کاریست — بمژگان خارم از دربات خار است



۲

اگر میرزم خون [illegible] | هم اندر زیر پایش ریز باری
دریغا زار زویش زار مردم | بمردم وار زو در خاک بردم

بمردن بود در پایش نگاهم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چه کار است
[illegible] | [illegible]

من و [illegible] عدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همی گفت انکه روزنش [illegible] شب آمد | بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین زبان بود | مگر کش واپسین شربت همان بود

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نماید تشنگان شربت ز جام | [illegible]
[illegible] | [illegible] از دریای عالم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خیال خواب شد گیتی [illegible] | که بنماید ولی ناید فرا چنگ
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب | به بیداری نیابد بر جگر آب





که جان فرهاد در روز خود بسر برد — چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیاید — بر آمد جان و شیرین بر نیاید

وشیوه شیون موبها کشاد و کرد بر ماتم

چشانید چون شنید بیهوش شیرین افتاد و آب چون خاک از سر کوه بر جهت

مزاج شناسان زحمت افزا الحکمت

خبر بردند بر شیرین خونریز — که خون کوه کن را ریخت پرویز
همه گفتند کین رسم نو افتاد — که شیرین مرد و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین گر راه یاری — شنید خویش اگوید بزاری
ببالین گاه او شد با دل تنگ — بآب دیده شست از خون او سنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش — بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک — غریبی را بغربت خانه خاک
بسی بگریست شیرین بر غریبش — فزونتر زان زبهر بی نصیبیش
بخانه باز شد زان انده نو — درونش درد مند از کار خسرو
شکایت کرد پیش همنشینان — که بد باشد جفای کژ کمینان
کسی کز رنج مردم کم نباشد — بنزد مردمان مردم نباشد
چو مردم درد خود دشوار دارد — گزند دیگری چون خوار دارد
همی زد با خری خربنده لاف — که پالان گر بهست از ریش باف

حکایت ریش پالان کردن پالانگر و خندیدن خر بروی

خوشش گفتا که گر زیباست این کار — ز پشت من بپشت خود نه این بار
جوابش داد پالانگر چو بشنید — که چشم ریش گردد خر بخندید
که چون خود منکری پالانگری را — بپشت من نویس این داوری را
نمی توان کشید از پشت خود بار — بپشت دیگران خر وار خروار
نیارد مرگ خود کس بر زبان برد — بجان دیگران صد ره توان مرد
چه در دست آمد آن نامهربان را — که بی جرمی بکشت آن بی زبان را
چو نتوانست خصم را بی افکند — گناهم را سیاست بر وی افکند
چو فرداد پیت خون در دامن آمد — دیت بر خسرو و خون بر من آمد
ندانم گرچه سان بر سنجم این داد — که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم نکیش جان کردن — که نتوان جان خود را پاک کردن
بدان شیرین کنم یاری دل خویش — گر ریزم بر شکر شور دل خویش
مرا جوش شکر خود بوده در ره — کنون خود زاد فی الطنبور نغمه
کسی باید که همچون کینه خواهان — فرستادم شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند بیداد بر وی — ببارد باری فرهاد بر وی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد — بحلوای شکر جانش کند شاد

شود شهر سپاهان پر ز مردم شکر

چو شیرین برزد از قفل شکر بند — سر افکندند خوبان شکر خند



بخدمت بود فرتوتی کهن سال … چو گردون در جهانسوزی شده زال
نگون پشتی ولیکن کش خرامان … مهی در سلخ و نامش ماه سامان
بهر جا در مصیبت رفته جای … بهر کو در عروسی کوفته پای
بداده در جوانی نیش را داد … به پیری نیز چوگان باز استاد
بلورین سبحه بر کار کرده … بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و در دوش سحر و نیرنگ … برون ساده لباس و از درون رنگ
گشاده گریهٔ تزویر چون نمی … هزاران اهرمن حل کرده در وی
فریب انگیزی از گیرای گفت … که گردی پشه و سیمرغ را جفت
همه بیداری ز نقش ببرده … همه خواب دروغش راست کرده
حدیثی نرم چون زیر از رگ چنگ … زبانی چرب چون خنجر که جنگ
ز داروها که کار آید زنان را … زره برده بسی سیمین تنان را
معوذها ز مروارید از در … که خوبان را برد هوش از بلا در
بهر خمره ز معجون منقا … نوشته شیر مرغ و خون عنقا
کیاهای بتسخیر آزموده … بهر ذره دو صد ابلیس سوده
چو در گوش آمدش گفتار شیرین … بدندان خست لب زان کار شیرین
بجای آورد شرط خاکبوسی … سخن برداشت با صد چاپلوسی
که بانو را پرستاری چو من بیش … پس انگه بهر ناچیزی دلش ریش
بره تا بیک پوشیده نیرنگ … کنم صحرای عالم پر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش … نوازشها نمود از حد برونش
بگرمی داد فرمان تا براند … شکر را شربت شیرین چشاند
عجوز کاردان زانجا بتعجیل … روان شد در سپاهان میل در میل
بچاره ره در ایوان شکر کرد … چو موری کو بخوزستان گذر کرد
بشیرینی چنان در مغز در شد … که دلال ترازوی شکر شد
چو محرم شد همه شادی و غم را … بما در خواند کی برزد علم را
نبودی ز کنیزان سرایی … گهی کدبانویی که کدخدایی
ز شیرین کاری جادو زن پیر … مزاجش چون شکر در خورد چون شیر
ز افسونها که بهر شکرش بود … صد افسون شکر پیش از برش بود
دمیدی هر زمان دیگر فسونش … چو افسون خواندگان کردی ربوشش
پری روی از چنان جادو زبانی … جدا بودن نیارستی زمانی
گهیش از عشق چهره راز گفتی … گهیش اندوه شیرین بازگفتی
عجوز فتنه با او روی در روی … درون رفته بشکر موی در موی
چو روزی بودش آن شربت چشیدن … نیارست از شکر مو برکشیدن
بد و داده کلید خورد و آشام … به کاسش نقل خوردی در کفش جام
نوشیدی بصد نوع جگر تاب … برون از گفت او یک شربت آب
بدینسان تا برآمد سالی از داد … بنای فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کاری می بود … بلب مست و بدل هشیار بود
جهان افتاد وقتی فرصت کار … گر کرد آهنگ می پیمودی یار
بقدر رشته در کام رانی … بپایان داشت دور دوستکانی
بکار باده دربر کرد کارش … ۲۹ صداع انگیز شد مغز از خمارش
فتادش در مزاج از رنج سستی … بو بیماری کشیدش تندرستی
زبس گرمی تپیدش آمد نرمی … شکر را چاره بنمود ز گرمی



۸۰

شکر در مردمان باشد تب انگیز	شکر را دید پس کاید تب تیز	زبالین جست سرو خرامان	بسامان کاری آمد ماه سامان
تبش [illegible] بالید و بنشست	[illegible]	گلاب آمیز شربتهای مجموع	گلاب و صندل و معجون کافور
گوارشها که باشد راحت درد	مزورها پرهیز از نی خورد	برون کرده زبانی همچو آذر	تو پنداری که کار سطور است یا در
[illegible]	[illegible] فلاطون	نهاده شیشه پنجاه در پیش	[illegible]
دواهایی که نامد هیچ در کام	گیاهایی که نشنیدش کسی نام	که آن را کوفت گه آن را همی سود	وزین کوب و شکن یکدم نیاسود
[illegible]	[illegible]	[illegible] آن فرصت که می جست	[illegible]
قدح پر کرده و در دست بگرداند	لبش را از خون شربت خبر داد	چو ماه نازنین گردان قدح نوش	درون یار گرش افتاد در جوش
[illegible]	بپرواز عدم جانش شد آگاه	[illegible]	وداع یار در [illegible] کرد
که رحمت بر تو بادا ای یار در پیر	که در رحمت نکردی هیچ تقصیر	ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش	که امیدم نبود از مادر خویش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چو مرگ آمد بسوی من شتابان	تو کردی جان خود بر توجه تاوان	چو شخص یا تو از ابرار قدرت	چه سود از دارو از خود نوش دارو

۳۱





رجعت ماه تابان سوی برج استقامت
عرض دل و نیاز مندی نمودن بدرگاه غنی



ز دوری با هزار افسوس نالید
بریدا از غفلت گوشش مالید

خار عشق از پی تازه شد باز
شغب در دل بلند آوازه شد باز

دلش را خار غم در دامن آویخت
خرد دامن بدندان کرد و بگریخت

بجوش افتاده جان مستمندش
بدرد آمد درون دردمندش

ز اشکش خانه در سیلاب خون شد
صبوری از ره رفتن برون شد

درآمد شحنه هجران بتاراج
روا از طوق برد و عقل را تاج

سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر
ولایت بستد از سلطان بشمشیر

چو عشق آرد لگدکوب خطرناک
ز خسرو بلکه گنجینه شود خاک

یکی دان عشق را موران و پیلان
بآتش در چه عود و چه مغیلان

شبی تنگ آمد از بس رنج بردن
چنانک از ناشکیبی خواست مردن

سخن را مهر زد چون نقش چینی
برید از هم نشینان همنشینی

بکنجی تنگ شد دلتنگ می‌بود
دلش با بخت بد در جنگ می‌بود

شبی تاریک چون دریای از قیر
بدریا در فکنده چشمه شیر

ز چندین فلک پرگار گشته
ستاره در رهش مسمار گشته

ذنب پای کواکب را شده خار
گزک دست دهل زن را شده مار

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک
چو چاه بیژن و زندان ضحاک

سوادی تیره چون سودای خامان
بدامان قیامت بسته دامان

ربوده باد سرد از شمعها تاب
زده مهر ابد بر دیده خواب

بدای خورده چرخ پیشگاه
سترده گشته از خورشید و از ماه

غنوده در عدم صبح شب‌افروز
بقیر انباشته دروازه روز

بگنج صبح قفل افکنده افلاک
کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ شب از کینه خواهی
گلوی بلبلان صبحگاهی

خروسان را نگاه بانگ و تکبیر
نفیر پیرزن گشته گلوگیر

موذن ترش صوفی را زده گاز
ز حلوا خوردنش افتاده آواز

جهان چون اژدهای پیچ پیچ
بجز دود سیه گردش دگر هیچ

شبی زین گونه تاریک و جگرسوز
ز غم بیخواب شیرین تا سپیدروز

چنان از بیم غم در دل شود سخت
که اول خواب را بیرون کند رخت

چو در بیداری از شادی بود رنج
چه باشد حال بیداران غم سنج

اگرچه پاسبان بیدار باشد
نه همچون عاشق بیمار باشد

در آن شب حالت شیرین همان بود
که غم از جان شیرینش بجان بود

بآب دیده با شب راز می‌گفت
ز روز بد حکایت باز می‌گفت

همی نالید کای شب چند ازین داغ
همایی را کشی در چنگل زاغ

بیابان شو که من زین بیقراری
بخواهم مردن از شب زنده داری

چو گبران می‌کنی بر من جفایی
ترا یا رب که مهری هست جایی

بدین بی مهری و تاریک رویی
شبی یا روز محشر گو چه‌ای

تو هندو و کافری نام تو شب هست
ز هندو و کافری کردن عجب نیست

مگر سوگند خوردی ای جهانسوز
که بعد از مردن شیرین شوی روز

چه خسبی خیز ای صبح سپیدروی
بآب چشم من رخ را فرو شوی

چرا از زینت چون یخ فسردی
دمی بالا کش آخر گر نه مردی

تو هم داری مگر ز آشوب غم جوش
که چون من خفته را کردی فراموش

مرا زین تنگ ای دو چشم تیره روزم
وگر سوزم رها کن تا بسوزم

۴۲



چه باید ریختن آن سیل پستم را / که نتوان شستن این سودای غم را
چه تاریکی شد ای خورشید یارت / که پیدا نیست روز و روزگارت
گرفتم کز خمار باده دوش / صبوحی گشت مستان را فراموش
چه شد یارب بگه خیزان شب را / که در تسبیح نگشایند لب را
مگر بشکست نای مطرب پیر / که بر می نارد امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد / که امشب خواستن را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح را دام / که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع گردون را تبه کرد
وگر نی کی شبی را این درنگست / که گردون مقعد و سیاره لنگست
مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه روییست آن نی شب پرستی
گمان شد کاین شب روز گردد / دل پرسوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی / بچشم خویش بینم روشنایی
بسی بیگه دارم ز بیمان نا امیدی / که تا کی از افق بر زد سپیدی
چو لاله گرچه بودش بر جگر داغ / ز باد صبحدم بشکفت چون باغ
چه خوش بادیست باد صبحگاهی / کز و در جنبش آید مرغ و ماهی
دران دم هر دلی کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد
بزرگان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستین یافت / کلید کار خود در آستین یافت
جهان در زن که ملک عالم آنجاست / وگر زین بیشتر خواهی هم آنجاست
که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد / کش بخشش صد در مقصود بگشاد
چو شیرین یافت نور صبحدم را / بروشن خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید / ز دل پیش خدای پاک نالید
که ای [illegible] راز / به بخشایش درت بر همگنان باز
ز بی کامی دلم تنگ آمد از زیست / تو می دانی که کام چون منی چیست
چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم برآری
جز این در دل ندارم آرزویی / که یابم از وصال دوست بویی
ز حرمت داشتی چون بی وبالم / بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی / گر آن حاجت برآری می توانی
وجودم گشت ازین درماندگی پست / تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
بستر کبریا و پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در روسپیدی / بصبر مفلسان در نا امیدی
بیابان نوازی جان بدکیش / بپیوند کهن پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک / بدان حسرت که گردد همره خاک
بدان زندان تاریک مغاکی / ببالین فراموشان خاکی
بمحزون غریبان در قطع پیوند / بسوز مادران در مرگ فرزند
بآهی کز سر شوری برآید / بخاری کز سر گوری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان / بگرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که برناید ز آبی / بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان / بدلهای سپید حق پرستان
ببادی کاول از تن در آید / بدان دم کاخر از مردم برآید
بعشق نو در آغاز جوانی / بغمهای کهن در دل نهانی



بدان بیدل که هستی تا بدیش شاد — بدان دل کو بود با پستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید — بهجرانی که هست از وصل نومید

که بر داری غم از پیرامن من — تهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خود رای — برحمت بر گرفتاری ببخشای

برآور آرزوئی را که دارم — کلید آرزو نه در کنارم
اگرچه این نه جز امت از ادب دور — توانی گر توانی داشت مستور

نخسپم در لباس آرزو پوش — بس آن جرات بسیاری فروشم
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد — خدا از صدق شان حاجت روا کرد

بصدقی کو در آن حضرت سپاهد — نهند اندر کنارش هرچه خواهد
چو جوینده مراد خویش یابد — بمرد اعتقاد خویش یابد

در آن شب کان صنم زینسان غمین بود — فلک را سم زغم حالت همین بود
همه شب نازنین را یاد می کرد — بدل برمی زد و فریاد میکرد

ورآوان غم کشید اندر شب تار — که تا شب را بروز آورد بیکار
چو رفت از دیده انجم را سپاهی — جهان روشن شد از مه تا بماهی

نماند از آرزومندی قرارش — برفت از خویشتن داری شمارش
سبک برجست برتابید زجون ماه — روان شد سوی خورشید فلک قدر

سمان سود اعنان آویز جانش — سمان خاصان دولت سم عنانش
رها کرده عنان تو ناله دل — بار من بار شد منزل بمنزل

هوا را بود وقت برگ ریزان — گریزان گل ز باد افتان و خیزان
بخجلت همچو دم سرد از نکمی گشت — بکوه و دشت سرگردان همی گشت

سرشکش خاک را پیرایه میداد — دم سردش خزان را مایه میداد
نهان می بود در ویران و آباد — بدینسان تا خزان بگذشت چون باد

لیلی و بهار و گذشتن به تماشا و گلگشت

چو بستان تازه گشت از باد نوروز — جهان بسپید بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ — بغارت داد بلبل خانه زاغ
هوا گرد از گل آشوب خزان دور — بهمسنگ تر بدل شد گرد کافور

عروس غنچه را نوشد عماری — کمر بست گل در پرده داری
بنفشه سر برآورد از لب جوی — زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بوئی — هزاران نافه در برداشت گوئی
حریر گل ورق در خون سرشته — براه عشق بی پاتی بنوشته

غنوده نرگس و قمری بدستان — چو بانگ چنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب نا غنوده — شکیب از جان مشتاقان ربوده

شکوفه شاخ را پیرایه می کرد — سمن را گل بدامن پایه می کرد
خبر می برد باد صبحگاهی — زبوی گل بشاد در وان شاهی

گرینسان نوبهاری عشرت انگیز — چراز باده شاید کردن پرهیز
فلک را عزم صحرا بارگی جست — بهشت با دسپرد نازنین را

بخلوت با وشاقی چند دلخواه — جنیبت راند چون خورشید و چون ماه
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر — ۴۲ فرود آورد مرغی بیک تیز

برون جنبید باران پیک خیز — بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد جنگل شاهین بتاراج — نه تیهو ماند بر بالا نه دراج



به [illegible] تیز آهنگ می‌زد　　برقص کبک شاهین چنگ می‌زد
ملک هر سو که مرکب راند حالی　　زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت صید افکنده تا چاشت　　از انجا سوی بستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخجیرگه شاد　　بساط افکند زیر سرو و شمشاد
همی بنشست با خاصان درگاه　　برآمد بانگ نوشانوش بر ماه
برون دادند مرغان خوش آهنگ　　نوای ارغنون زابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میرفت　　صبا بر فرق نسرین پای میکوفت
ملک را نوزده بر پسند ناز　　بعشرت رنج سوز و گنج پرداز
چو گل پیشانی دولت گشاده　　ببالینش نشسته دولت باز داده
بپایی گرچه می‌کرد در کار　　نمی‌رفت از سرش سودای دلدار
بیاد دلکش در چمن نظاره میکرد　　بجای جامه جان را پاره میکرد
سخن می‌گفت و آب از دیده میریخت　　بدامن گوهر ناچیده میریخت
ز هر پیکی که خود را باز جوید　　ندیم دردی که با او راز گوید
بنود آن روز پیش شاه شاور　　که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه میزد بر دل تنگ　　همی شست آستین از اشک گلرنگ
بهر نرگس که در گلزار دیدی　　خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که در گل بر گرفتی　　بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز هر سنبل که تابی باز کردی　　ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا هشیاری آداشت　　حکایت را عنان از دست بگذاشت
چو سرها گرم گشت از باده چند　　زبان بگشاد با آزادهٔ چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت　　صبا با گل پیام عاشقان گفت
روان شد باز جام لاله بر دست　　خمار نرگس بیمار بشکست
همه کس با حریفی باغ در باغ　　مرا در دل ز دوری داغ بر داغ
نشاید خورد می بی دوستداران　　که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز　　پیاله پر نگون شیشه دهن باز
همه شادند و جانم در عذابست　　که می بی روی خوبان زهر نابست
اگرچه روی گل مهمان نوازست　　ولی افسانهٔ بلبل درازست
مرا از سوز دل هر لحظه مرگی　　چه آرد تاب آتش کاه برگی
بلا کم زین سپس ناموس خامست　　چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بران میداردم ای جان کم بخت　　که عصمت را ببازار افکنم رخت
کنم از غصه دل سینه را چاک　　ز خون خویشتن رنگین کنم خاک
مگر باد آید و زین جوی خونم　　بدان بدخو رساند بوی خونم
چو چندی زین سخنها گفت حالی　　دل از اندیشه لختی کرد خالی
جنیبت جست و از دل بار برداشت　　ره مشکوی آن دلدار برداشت
روانی شد از شراب لعل سرخوش　　ولیک از سوز دل سینه پر آتش
برقاصی صبا در زیر رانش　　خیال یار زیبا هم عنانش
بناگوشش ز آزرم در خوی　　دم سرد دلش پیام آورده وی
خرامید تا بقصر نازنین تنگ　　ز مغزش هوش رفت از سینه فرهنگ
خبر بردند ز سرو گل اندام　　که طوبی بر در فردوس زد گام
بلرزید از هراس آن دسته گل　　گران سیلاب بندش بشکند پل
شکوه سنگ و نام آواره گردد　　لباس عصمتش صد پاره گردد
صواب آن دید رای هوشیارش　　که بندد راه در ایوان بارش





بس از چندان نوازشهای چون نوش
که کردی بنده وارم حلقه در گوش

چه بود وقت بی سبب در پرده ماندن
غبار از در برون نشاندن

مرا بگذاشتی در خاک خواری
چو مه بر آسمان گشتی حصاری

ترا اگرچه عز و تنگ در حصار است
مکن گر سنگ من بر ره غبار است

همان با این سرافرازی بجایم
که افتد از ندیدن کلاهم

نه شیرین آید از شیرین زبانان
ز ترسش روی بر روی میهمانان

چو جانم جز وفاداری نیاموخت
چرا باید دلی بر موجی سوخت

تر زمیوه باشد بوستانرا
ز در بیرون نشاندن دوستانرا

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت
شکر از زبان شیرین برون دادن

جوابم داد شمشاد قصب پوش
که دولت پادشه را حلقه در گوش

فلک را سربلندی در پناهش
ستاره خاک روب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد
هزار اقبال در پیرامنش باد

دلش خالی مباد از شادمانی
فزون باد از شمار ریگ زندگانی

اگر بالا شدم چون دیدمت مست
مکن از سرزنش بر دوم آبست

مرا بخت تو بالا برد پایه
که بر فرقم فکندی چون ابر سایه

شود ابر ارچه بر دریا سرافراز
که آخر پیش دریا سر نهد باز

گر این خاک از بلندی بهره‌مند است
درست ار پایه چندین بلند است

اگرچه ذره از روزن برآمد
نه از خورشید رخشان برتر آمد

وگر بر مه رسد گرد وجودم
همان خاک ره شاهم که بودم

گرفتم خود سپهرم بر آسمان سود
مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی
که بردم سر بخورشید از بلندی

ازان سر بر فلک بردم این بر آستان
که تا گردست گردد فلک وار

ز تاج سر [illegible] نکوتر آمد
که یکسر بر سر سلطان برآمد

دگر گفتی که بود شرط یاری
عزیز از ابرون راندن بزاری

بدان عزت که بر شیرین مسکین
بسی شیرین تری از جان شیرین

گران رغبت که خسرو را بجانست
هوس در جان شیرین پیش ازانست

توانم گر وفاداری درین راه
دهم تن در رضای خدمت شاه

فرود آیم ازین منظر خرامان
کمر بندم بر آیین غلامان

ولی ترسم که واماند ز پرواز
تذرو نازنین در چنگل باز

تو شاه و عاشق و دیوانه و مست
چو در دامت فتادم [illegible] هست

[illegible] در جنگ و نام پرورد
تو شیر پخته‌ای خام پرورد

روا باشد که با این خوی خامست
بپای خویشتن آیم بدامت

چه خوش گفتند شاهان ملکان
که پیش گرگ به چون رفت لنگان

بسا پیلا که بینی در نظر خرد
که رغبت از دل هشیاری توان برد

که آسوده دل نهد بر [illegible] شیر
بپای خود خر آید پیش شمشیر

نه در شرط وفا ناحق شناسم
ولی زاسیب تهمت می هراسم

چو گل در دست مستان آید از خاک
نماند دامنش زالودگی پاک

بکوشش تا کنون داشتم پاس
در نا سفته را از نوک الماس

کنون شیرینی کنی با زلف و خالم
میفکن برقع شرم از جمالم

چو تو بسیار حلوا دست داری
زبان بر سر نمک سوهان داری



بدان حلوای شیرین را چنین خام   که پیش از پختگی شیرین کند کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس   نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو چندین زیر بار اچاشنی گیر   قناعت کی کنی بر جرعه شیر
ترا باید شکر خوردن بخروار   ۱۰ که سیمرغی نیابد بر درم بار

برو خود را بیار از شکر بند   که شیرین انگبینست و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد   شکر داند که چون می گدازد

به نامم شکر ار خود نباتست   که شیرین شربت آب حیاتست
شکر گرچه دهد ذوق زبانی   ولی شیرینیست ذوق زندگانی

چه شیرینست وه این شربت نو   ولی دور از لب و دندان خسرو
چو شکر خورده بس کن ز جلاب   که بار گریانی زد می تاب

تو خوش خوش میبری رویا به مسار   بهر گلزار چون بلبل پر و از
من و کنج غم و شبهای بی نور   در وثم چون چراغ صبح بی نور

ز من خشمیت از فریاد من بس   همه شب همچو شمع هجران تو بس
ترا از غلطیدن خاکم خیانت   که خارم زیر پهلو بر نیانت

زیا هم گرد ورون آیی درین کاخ   زمین آزرده بینی بام تا کاخ
چه همخوابی چو من در عذابی   رها کن پند لی را در خرابی

دگر باره زبان بگشاد پرویز   به پاسخ کرد لب را شکر انگیز

که ای شمع من و خورشید آفاق   بیابی چو خورشید از جهان طاق

[illegible]

جهانت روشن از رای جوانی   وصالت خواجه تاش زندگانی

نهاده از زلف مشکین تو گردی   زعکس چشمه خضر آب خوردی
مبادا آن جهان را جز بدل ناز   مبادا چرب رویت چشم من باز

حقابت گرچه با تا تلخی آگشت   چو شیرین می کند تلخی چه باکست
چه عیب ار شکرت شد سرکه پرورد   که سرکه با شکر خوشتر توان خورد

نبود این تیم و فا گر مهربانی   دهی زمزم در آب زندگانی
نمکش گر بی دلم گر بی کبابی   شراب تلخ زود آرد خرابی

مرنج از گوهمت بالا نجوایی   فرود آیی از چه بر جام بلالی
چو شد خورشید خاک آستانت   چه حاجت بر شدن بر آستانت

نه دهای سپر دم زانچو راه   که از آه ایمنست آیینه ماه
حذر کن زین فغان آتش آلود   که دیوارت سیه گردم ز دود

بر یکی کاب چشم مستمندی   بدان کنگر نبینداز و کمندی
دراگر زلف تا زان رشته ناز   شوم با چنبر گردون رسن باز

دگر بالانجوانی زین مغاکم   مران از ذره آخر کم ز خاکم
وگر راضی نه ای شد لعبت نور   که بوسم آستان دولت دوست

که باشد ذره از خورشید نومید   که خواهد تکیه بر بازوی خورشید
اگر زلفت نشایم بر دل ریش   بزنجیر درت بندم دل خویش

گر آیم چون دگه یاری را نشایم   مکن خوارم که خواری را نشایم
گناهی زان قوی تر نیست بر من   ۲۵ که دارم دوستی با چون تو دشمن

روا باشد که تا بندای جفاجوی   بجرم دوستی از دوستان روی
وگر محراب دیگر پیش گردم   سوای نفس کافر کیش گردم





ندارد با دل یک رنگ نغزی / دو دل بودن چو بادام دو مغزی
دل بردم چو گشت از راست خوی / مجو ز آینه کج راست گویی

عتاب گر ندارد سود بر من / مزن پیکان زهرآلود بر من
٩١ ترا من یار دانستم بهر کار / از آن در ساختم چون یار با یار

ندانستم که چون شیران سرمست / بخون ریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد / که من خود آفتابی مانده ام زرد

ندارد بخت من آن زور بازو / که باشم چون تویی را هم ترازو
مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خواری بتر زنهار خواری

ترا ایوان بهر برج آفتابی / بهر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان خدمت دور مانده

روا باشد که با این بحر پر سنگ / زنی پیسنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با خود زیردستی / کنیزان ترا پایین پرستی

همایی کش بپستی رغبت آید / نقابای گیاهش خورد باید
مبادا آنکه پس زان کامرانی / که دشوار است با یک زندگانی

چو خالی کرد از گوهر خزینه / بیابد قوتی نشنیده انگبینه
بجود او بن نشاید نرخ کافور / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور

مخوان سوی بهشتم زین خرابی / که با ماهی نسازد مرغ آبی
چه نومیدیست با این چشم رومم / که یک گل با هزاران خار بویم

همی آن بازی کرم کز کرشمه طناز / که چین و روم بستانم بیکبار
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش

چو نرگس را طریق ناز بخشم / برم صد جان و از لب باز بخشم
بناگوشم نگر چون دامن گل / ز رویم چون گل در گردن گل

مرا زیبد بدین صنع الهی / که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش دراج / که از دم چتر سازد بر سر تاج

نگین خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در نسازند آتش و آب
چو من با سوز خود شادم درین نام / نبیند مرغ آتش خوار در دام

نذر و بوستانت این تن پاک / که آلوده شود پایش بهر خاک
من آن پیروم که در دل ساختم جای / که سرو باغ را در گل بود پای

نظر بر لطف نه درمن گرد نتوان / مفرح را بپیری خورد نتوان
چو خسرو دیدگان آهوی سرمست / نخواهم داد شیرشیوه از دست

التفات چشمه [illegible] شیرین بر جانب [illegible] و اعلام کردن

جوابی با هزاران عذر چون قند / گشاده کرد شیرین را زبان بند
که ای دارو چشم خاک کویت / دلم دیوانه زنجیر مویت

ولایت دار حسنت هم تو امید / برای پوشش رویت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی / جمالت چشم جان را روشنایی

ز دیدار تو چشم باد پرنور / ز داغ رخسار زیبا چشم بد دور
نگویم چون پری از من نهانی / که جان باشد پری تو جان جانی

ترا گر آشنایی صد زبان بد / اگر بیگانه گشتی جای آن بود
۳۶ منم کز آستانت سر نتابم / دگر تیغم زنی رخ برنتابم

گرم سر می بری بر بی گناهی / پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هر چه خواهی در حضورم / مکن بهر خدا از خویش دورم

گرافتد



گرانه رغبت کمتر نوازی ... کنم بر آستانت گردن فرازی
دگر سوزیم هم سوزیم چون عود ... گرانجه بود حلوای بی دود

مدم چندین ز سوز عشق با من ... که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس ... تو معشوقی ندانی این ز من پرس

گر از من می روی چون گل ز بستان ... تو از دل باز می مانی من از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز ... که تا روز قیامت نیستش روز

مگر زلف سیاهت گاه بازی ... شبم را داد تعلیم درازی
من و شبهای وجانی بخت اندود ... ز لرزانی تنی چون شانه دود

نخسبم ز اول شب تا سحرگاه ... گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع صبح بی سوز ... چه دانی حال آن شبهای بی روز

در صبح امیدم بی کلیدست ... که پایان شب غم ناپدیدست
ز آه صبح بر دم در خراشی ... خورم پوشیده در جان دورباشی

ز مهری کو پدرم را کرم دارد ... ز بختی کز غریبان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود بشمشیر ... که شیر گرسنه از جان شود سیر

همه روزم بهر سوی دل و هوش ... مگر جایی ز نامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد ... مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد

من از دل دارم این غم بر دلارام ... که مرغ از دانه پر گم شد نه از دام
ز تو چندین غم بر دل نهانی ... ست دوست میدارم که جانی

من از فرق تو گر مویی کم خواهم ... تو از چشم چپ من دوزی کلاهم
نداری شرم کای محراب نوشاد ... گهی تا بین پرستی چند را یاد

گرفتم خود که ماه آسمانند ... نه آخر خاک روب آستانند
چو تو غمزه زنی زان نرگس مست ... ز تو یک تیر و زیشان شست در شست

کبوتر خوش بر دبر خرخ نیلی ... ولی شاهینش نیارد سبیلی
ببازی گاه کبکان گاه بازی ... کلنگ کار از بند پادرازی

چو گیرد چشمه خورشام تا روم ... در این چشمه خواصل کی شود بوم
جوانی چون برارد آتش تیز ... ز خار خشک نتوان کرد پرهیز

مبین آتش که در خس زود گیرد ... که گر چه زود گیرد زود میرد
اگر چه تاب شهوت گرم خیزست ... بیک قطره بمیرد گرچه تیزست

مرا جانیت عشقت بی سوایی ... باسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست ... که تا صبح قیامت شعله وارست

برآری گویمت در ساز با من ... مباش از پرده ساز انداز با من
فسون سازی بسی کردم بگفتار ... ران غمزه نکرد افسون بس کار

کنون تدبیر کارم پرده بازیست ... که با خامان ستیزه خام کاریست
سفال خام چون بینی نه سنگ ... ز آتش خنبه بیش افتد که از سنگ

بت خوش باد دلکش آشنایی ... که دارد طاقت روز جدایی
بمجلس گر نخواهی میهمانم ... کم از خون ریختن بر آستانم

دگر باره نگار سرو بالا ... گشاد از لعل بر لولوی لالا

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و جواب

که شاها جاودان فرمان روا باش ... ملک هفت کشور پادشا باش

مبادا ای تو جوی ملک را آب ... بدوران تو چشم فتنه در خواب



نعمت پیوسته شیرین را بجان داد / دلت بر جان شیرین مهربان داد ۱۸
سخن بازی که مهمانم بگویت / که گم شد میزبان در جست و جویت

طعن کردن ما عارضه اعراض حال فرمودن

مرا گشتی و من از مهربانی / گفت جان خواهم و گر زندگانی
دلم آتش زدی جانت چه خوانم / کبابم سوخت مهمانت چه خوانم
بر بنیان منظری کش چهر بجاست / بهشتت و مرا زندان جایست
بدیوارش من مهجور بندی / زخون دیده کردم نقش بندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد / ز زندان دو پیسارا چون توان کرد
مگر یک عذر لنگم در ضمیرست / که یوسف را ز زندان ناگزیرست
من و کنج و شب تاریک و داغی / گر آه من نیفروزد چراغی
جهان بندم بکنج خانه نومید / که از سایه نه بینم روی خورشید
درینجا نیستی جان شد ببوی شیرین / کرمی نایدی یکی هم سوی شیرین
کجا جوید کسی راه اندرین غار / متاع عنکبوتانش بدیوار
[illegible] / تو دیده در نقاب عنکبوتی
مرنجان بیش ازین آزرده را / رها کن در خرابی مرده را
شدم وارسم زحالی در هم خویش / ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تیمار خوردن / درونم خسته شد زین خار خوردن
تن من استخوان شد از آرزویت / که سوی من سگی نامد ز کویت
کسی را دوست باید گفت و همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم
زبان یار گو آنرا که هر بار / بشادی یار باشد در غم اغیار
نه لا تپس کاسه خوار و نگونست / که در جو حاضر و در تنگ زبونست
نعمت در من جان گشت آتش انگیز / گر خاکستر شدم زین آتش تیز
سبو زاد اندر طریق عشق خامم / کرمی بایدسوز از ننگ و نامم
چه باشد تشنه را اندر جگر تاب / حکت باشد ز بیرون ریختن آب
برون عصمت که سینه پر ز سوزست / چو غسل رونداران در تموزست
مرا گر تشنگی در دل بود دود / برون مرهم نهم کی دارم سود
دلم صد پاره شد گر آه خونی / فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون من تا چو ساز در سر در نی / ز دل ریزی کشم چون برق تیغی
تو در پیش چنین شمشیربازی / مکن با چون منی گردن فرازی
خدنگ مستمند از آهنین نرم / گر از خورشید روشن نکند گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی / که پوشم بانها را در خموشی
و من بر دوختم از ناوک آه / فرو خوردم سپینا نهان جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق / ندارد برگ بودن جان مشتاق
زدن تا چند جوشم چون خم مل / برون خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتارم بدست این دل زار / مبادا کس بدست دل گرفتار
ترا کاکاسی از خود نیست در می / ز حال من خبر کی باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست / ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش می خوری عیش اندرا / خورم من هم ولیکن خون خود را
ترا در می کباب از پهلوی میش / ۲۴ مرا هم هست لیک از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پرده بار / مرا هم هست لیک از ناله زار
جدا افتاده ستی نومیدم از خویش / که بهر چون توئی سوزم دل ریش

نسوزم



پاسخ دادن خسرو شیرین را و خوش شدن ایشان



نمک را در زبان لذت مبین بیش   بپرس از اکبر از ریش بر ریش
۱۱ زمن پرسی آفت زبانی خویش   که گردم در سرت پیمانی خویش
گره زد طالع اندر کار بختم   ندانم بر چه طالع زاد بختم
مراکین روز غم تاریک قامت   ز زلف و خال شب فام تو دامت
ز خال عارضی دارد خجالت   که هم با تو زنا در زاد حالت
تو خوی فتنه از بنیاد داری   کزینسان خال مادرزاد داری
ازان شد روسیاه آن خال خونخوار   که خال تست و دارد با لبت کار
ندانم تا چه خوانم مذهبت را   که خال هم تنی گیرد لبت را
من آیم بر درت ناخوانده هر بار   بسان گوسفندان علف خوار
تو بی رحمی ز خشم افتد اگر   کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی زر را چو کرد آخر خراب   بپای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم رایت   بکن هر چه اندر آن باشد رضایت
ببین شاهم که خاک آستانم   مکن با خود برابر داستانم
اگر گل چرب تر باشد ز هر طن   که گیرد خاک تر بس جای روغن
ولی گلخواره کش عبرت بدل نه   ز روغن توبه نتواند ز گل نه
مرا این مردمی کز چشم تر رست   برادر خوانده خاک درت تست
جنابم رو مکن زین خاک پرنور   که خویشان را ز یکدیگر کنی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش   بیاموز آشتی از دو لب خویش
چو کرد او هر دو لب با هم یگانه   نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشستند   که هرگز روی یکدیگر نبینند

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان را
از زبان تیغ تیز بحدت سخن گفتن

دگرباره گشاد آن شیرین گلرنگ   سر تنگ نبات از غنچه تنگ
اجازت داد لب را شهد ریزی   صدف را شغل مروارید ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند   که بادی تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو با آسمان کوس   درت را دولت و بخت آستان بوس
سری کوتافت گردن از دوالت   دوالک باز فتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخ را نوش   چو شیرین ساقی داری در آغوش
تمنای شه از کهتر نوازیست   کنیزان را چه جای سرفرازست
اگر مهمان فرود آیی ره اینک   دگر خون ریزیم بسم الله اینک
یکی جان گر صد و گر صد هزار است   چو تو خواهی مرا با آن چه کارست
بر جانم امانم ده ازین داغ   درین ویرانه کو کم گیر یک زاغ
ترا صد نافه در مشکوی پر مشک   ز چندان گل منم یک هیزم خشک
گران دولت نداد آن بخت جوشان   که در گنجم بسلک سفته گوشان
توانم اینک بر بام سرایی   به تو بینم و خوانم دعایی
از آن بالاتر آمد ماه منظور   که هر کس را رسد نزدیکی دور
مرا این دولتی بود آسمانی   که گردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون تو سپه های فلک سای   گر تعظیم تو خاکی کند پای
۳۸ چه بر خیزد ز من جز باد سردی   گر افشانند زر دامان تو گردی
چه در خورد تو این زندان پرشور   کجا گنجد سلیمان از در مور
گر افشانم هزاران کان گنجت   نباشد نیم مزد پای رنجت



نگر از دیده همچون شرمساری / کنم هر لحظه بر یادت نثاری
اگر بیدار دار تو تخت دورم / چه بیدادی که از رویت صبورم

بجان تو که جانم را حماریست / شبم سالی و سالم روزگاریست
ز عشق پای بوست آنچنانم / که دلم مسکن گشتت جانم

ولی زاختر هنوزم جنگ باقیست / گر این ناموس نام و ننگ باقیست
دهد هر دم بگوشش عقل پندار / گزین آلودگی دامن نگه دار

دگر ره گویدم جان هوایی / که عشقت این نه آخر پارسایی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که با بی پارسایی خود کم افتد

دلم خون شد ز سوزش چند جوشم / بخاشاک آتشی را چند پوشم
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که تنها باز گشت و چهره قتال

که مرغابی کند رغبت بپرواز / بدشواری جهد از چنگل باز
ور آلوده شود این دامن پاک / بریزم آب چندین ساله در خاک

مبادا گر دل از من سنگ دارد / بر زکان مرا کو هر کند خرد
بنام نیک شاید کام جستن / گر آب روی نتوان دست شستن

چه خوش گفت آن گلابی را گلستان / که گل بستان و آب روی بستان
ببین منع که آخر پادشاهم / بهر مویت پنهان صد کلاهم

ز همت با کواکب هم عنانم / ز رتبت با فلک هم داستانم
ستاره گرچه در کوه سر بلندست / ولی از آتشش دودیم سپندست

بگردون الکه از سبزی نشانست / سر سبزم بگردون سود از آنست
وگر در لعب میدان آیدم رای / بیک ناوک ربایم صد دل از جای

پلنگ آسا کشم چون کوه در زیر / کله همچون زن از ناخن کند شیر
کلاهم از خوی شاهانت در موی / ز خون غازی بایم غازه بر روی

چو شیر باده جست از زلف زنجیر / کند کلگون ز کلک از خون نخجیر
بمجلس هر گل از من بوستانیست / درایم در دو عالم بوستانیست

ز خسرو گرچه گنجی و بود یار / بنازم گر کشم شیر و قند کار
فشانم بر تو زان قطره چون میغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ

بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بیند سر خویش
بملک ار هست خصمی کوه بنیاد / بگو تا زود هم هر ذره بر باد

گران کاری که باشد بر تو دشوار / حواله کن بمن وایمن شو از کار
ز تو در آینه نظاره کردن / زمن سد سکندر پاره کردن

چو باشد کار فرما را دل شیر / تواند گرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت جهان کردست بی نور / که شیرینم برویت با همه شور

وگر زین بیش آن آفتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
مدان زان کو نه هم خورشید راست / گر آن چشمه نشوید سر کسی دست

سر خود گیر کین در پای گیرست / گر افسونت نه مارا جای گیرست
بگفت این و کشید از دل یکی آه / گر آتش در گرفت اندر دل شاه

چو خسرو پاسخ دلخواه بشنید / بگوش خود ز شیرین آه بشنید
فرود آمد ز چشمش سیل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگ دل کرد / که ابر از گریه دریا را خجل کرد

فرود آمدن شیرین با دوده و نخجیر صحرا با سوی طوق دره و طبق نوشینه باز کردن و مهمان زادن پیشگاه صحرا خواندن و صید کردن



شکرلب چون شنید آن داستان را / نکیسای نهادان دلستان را
خرد را خواست تا خود پای دارد / به مستی در قدم برجای دارد

بسی کوشید جان مستمندش / نیامد بند با دل سودمندش ۹۱
چو بی‌طاقت شد از تیمار خوردن / وز آن صبری که بر ناکام کردن

دل از عقل خیال‌اندیش برداشت / حجاب ننگ و نام از پیش برداشت
ز بی‌صبری دوید از پرده بیرون / چو یار از مقنع از سر کرده بیرون

هوا آمد پیش آن آزرده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
به زاری پای شه بوسید غمناک / چو آب چشم خود غلطید در خاک

ز بس شوری که او را در سر افتاد / ز رشک زین چو بیهوشان درافتاد
فتاده سر دو تن تا دیر ماندند / به دل تشنه به دیده سیر ماندند

چو باز آمد ز صبر اسپند را هوش / صنم برخاست با صد عذر چون نوش
بخواهش دست زد در دامن شاه / ببقرش بر دو خالی کرد درگاه

نشاندش شه بر گوهر آمود / زمین را کرد از لب شکرآلود
نثار شام بود و شمع در تاب / که آن خورشید شد مهمان مهتاب

شب از گیسو جهان را سایه می‌کرد / ستاره ماه را پیرایه می‌کرد
چه خوش باشد به نوروز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی

به آیین برمکای ساز کردند / گران فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که پیر بر ماه می‌زد / صبا را گاه رفتن راه می‌زد

نسیم آن سور شیرین گرد بر رفت / ببندان سو به آتش‌های بکوفت
ز سوی شاه چندین محرم راز / درون خواندند با صد نوش و ناز

درآمد باربد طنبور در دست / پیاله نوش کرده و شاد بنشست
وز آن جانب نکیسای خوش‌آهنگ / نگارید از سر ناخن رگ چنگ

نوای تیز دندان آن دو نوا پیچ / که جان از تن برون می‌رفت بی پیچ
ز نغمه باربد گشت ارغنون‌ساز / غم دیرینه را در داد آواز

چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق / فرو گفت این غزل بر رسم عشاق
چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر / دو عاشق را کند با هم به تدبیر

شروع گفتن نکیسا از زبان خسرو و از زبان چون
[illegible]
کردن و شیرین را از آن پرده که از افکندن

گهی خوش خوش به شادی جام گیرند / گهی یکجا به وصل آرام گیرند
گه از لبها نصیب جان ربایند / که از دلها غبار غم زدایند
گهی بر پیه و سنبل دست سایند / گهی افسانه هجران سگالند

گهی کین خواب تختش [illegible] است / کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران / ز و مگذار شکر حق‌گذاران

اگر هوش ار چه خندی دیده دارد / دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در فراقند / مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زان می‌کند برآرش ما / که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از روش دور / پراکندست از آن ماندست بی نور

زمین چند انجم آن چرخ نابم / که تا یکجا دو دل گردد فراهم
دو روزی گر غلط کامی برآید / وزین آسمان خوردن نشاید

گه خوابی که چندی زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی
مسا شرب گر خوش گردد دستانت ۲۹ / چو خوردی دست شو ناید ز جانت

تو کوشش



تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود بپاشد آن تواند
بس از عمری که بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یکدم پریشان

کند کرسی بهای تیشه موجود / بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد / برآرد باد ازو در یک زمان گرد

جهان نابود است و مردم خاک پاک / بباد اندر فراهم کی بود خاک
مغ همسایه گر زندی فسانه است / کلوخ انداز گنجشکان خانه است

چو مرغ ابار آرد بهم تنگ / بیارد ابر نوروز از هوا سنگ
چرا گل مست بار رنگ بر دوش / قفای برگ ریزش در بناگوش

غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوند وفا یابی ز یاری
قران سعد چرخ آن آفرین است / که یاری دلپذیرش همنشین است

چو بی کس زبان غبت سرشتست / بود عشرت اگر حور بهشت است
کسی کز دل نباشد سوی او هوش / ز دل پیش نظر گردد فراموش

بیا ای دیرپای زود پرهیز / چو شربت دادیم تلخی نیامیز
تو آن گنجی که در جان خرابی / چو گنج مفلسان زان دیر یابی

اگر تو نسیم یاسمین یافت / مگس گویی که بوی انگبین یافت
چه رانی چون مگس از انگبینم / که گر تیغم زنی دامن نچینم

مکن بر تابم ای ترک کمانگیر / که بستان خدمتت خانه دلگیر
کسی را کو بود زین گونه رویی / چرا گوید حدیث رنگ و بویی

در آن کنجی که در بیت نشینیم / بر از باغی که بی روی تو بینیم
چو مرغ آموخت با مردم بدانه / قفس جوید بجای آشیانه

بهشت و بوستان بی دوست زشتست / بروی دوستان زندان بهشتست
من و جام می و زلف دوتا هست / بهشت و باغ من روی چو ماهست

چو من زان روی گلرنگ شدم شاد / رها کن سرخ گل را تا برد باد
چو در آغوشم آمد سرو گلروی / چمان گو هیچ سروی بر لب جوی

چو دست یار بدین نغمه برگشت / زمین رقصید و مجلس رنگ گشت
نکیسا خود فسون جان زیر داشت / باهنگ حجاز این نغمه برداشت

چه روزیست این که بختم سازگار است / بسیم در دست دینارم در کنار است

شکوفه می کند شاخ جوانی / خضر می ریزد آب زندگانی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین [illegible]

[illegible]

بهر سو ارغنون عیش در ساز / بهر جانب دری از خرمی باز
خمار شوق [illegible] بشود یار / سپهر و عشق در جان می کند کار

ستم را دیو فتنه مست خوابست / چراغم راز بان در آفتابست
زمانه جبهه شادی گشاده / غم از دل رخت در صحرا نهاده

صراحی باز کرده چشمه نور / برات سلسبیل آورده از حور
نه بزمست این که بویش جان سرشتست / که زینت خانه چشم بهشتست

مگر رضوان که شد مهمان ما دوش / کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صدای ما شنیدند / که پرسان کو بکو اینجا رسیدند

مگر مژده بجنبیت آسمان را / که می بوسد بتعظیم آستان را
مگر باران رحمت در فشان گشت / که موج عشرت از آفاق بگذشت

مگر سیل آمد از دریای مقصود / که شد پای حریفان گوهر آمود
مگر ابر وفا بارید بر خورشید / که از سر تازه شد گلزار امید



مگر دولت صبا را یافت رهبر / که ناخوانده درون می آید از در
مگر باغ سعادت غنچه بگشاد / که بوی آشنایی می دهد باد

درآ ای ساقی خورشید پایه / بزرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش فرخ کن زبان را / صلای خوشدلی در ده جهان را

روان کن شربتی کز بزم شادی / فرو شوید غبار نامرادی
جهان زن موج عیش از جوی جلاب / که کشتی بشکند غم را گرداب

رسید آن میهمان کز غم جدا بود / دلم زدیده و در دم آشنا بود
سحرگه خفته بودم نیم هشیار / که یار از آب چشم کرده بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت / غبار صندل از گیسوی من رفت
رسید از مهربانی بسویم / زخون آشنایی شست رویم

زبی خوابی گرانم صبح تا شام / که از خوابم گران گشتست اندام
معنبر کرد ای باد آستینم / که رخ لیدست برگ یاسمینم

بدین خوش نیت دور ای دولت ارش / که تا بینم بمقصود دل خویش
دهم دل طعمه زاغ کمانش / بخون دل کنم رنگین عنانش

بدیدن زینت سرای جان پرجوش / برم تشنه و دریا در آغوش
تو در خواب آمدی یا خود خیالست / که در بیداری این دولت محالست

تویی یاری که گر دید تیستم / بمالم دیده وانگه در تو بینم
اگر جانست وگر پیوند جانست / گواهی میدهد کین دل بمانست

مرا با یار خود خوش می برد خواب / بلند ای ابر تیره چشم مهتاب
بگو ای پاسبان با صبحگه خیز / که چشمه باز در دریا فرو ریز

بگو ای زهره گردون را تجمل / که پیش چشم بدشو پرده نیل
کسی را کز وصال دوست روزیست / همه عمرش نشاط و دلفروزیست

کسی کز خوب رویان بهره مندست / اگر در پایشان غلطد بلندست
نه دولت مسند و تاج و نگینست / زخوبان روزیی یک دولت انیست

رخ خوب و می لعل و جوانی / جوانی بود نباشد زندگانی
بگیسا چون زد این راه روان را / بتاراج از حریفان برد جان را

نوای باربد جانی دگر داد / شراب عشق را پستی ز سر داد
بر آن سان این غزل زد راه شیرین / که آتش زد بخرمن زاهد شیرین

زمی روشن چو نور صبحگاهی / فروغ رویت از نه تا بماهی

گرفتن نبض بخط صحت در خسرو و شادی کردن

نمت چشمه گشای سنگ کارنگ / وصالت چاره ساز سینه تنگ

بتنگ گنج لبت پنهان دل یار / بگنج دیگرش صد جان گرفتار
کند چون باد از آن زلف سمن سای / صبا بر روی گل ترسانید پای

مکن زنجیر مشکین را گره‌گیر / که سودا داشت دل در تن بزنجیر
کسی کش دل بزنجیر جهانست / اگر دیوانه گردد جای آنست

تو در خوابی و خون خلق بیدار / مکن گردن بچندین خون گرفتار
حریفت جز که بیداری نداند / ورت در خواب بیند خفته ماند

مرا از ناله شد کام و زبان ریش / فراقت سم بران خونریزی خویش
نگاه حمله گرگ تیز دندان / نترسد از نفیر گوسفندان

اگر دستم دهد دوران افلاک / نخواهم شد مگر پیش درت خاک
بیاد عاشقان ناشکیبت / بیار غمزه جادو فریبت



بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود / کزو گردد عبارت شکرآلود
بدان موی پریشان گاه مستی / گر فتوی می دهی بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
که یکدم زیر پایت جان فشانی / به از صد سال بی تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد بهانم / گران خورشید روشن یاد جانم
چو نوشی باده و لب را کنی پاک / بیفشان جرعه آخر بر این خاک
ورم ندهی می زان جام لب گیر / کم از بوی بدست باد شبگیر
اگر دولت نداد این احترامم / گر رنجانیی زبان خود بنامم
دعایت را اگر گویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه آخر آشنایم / بدشنامی نمی ارزد دعایم
از آنگاهی که بازار تو شد تیز / بود از مشتری بر مه درم ریز
فرو شد چشمه خور در خوی شرم / که دارد روز بازاری چنان گرم
دریغا با چنان دکان پرقند / خریداران بچشم اندر و خرسند
مروت چون نگیرد آستینت / گر ننشیند مگس بر انگبینت
در آن رشته که نرخ جان بسیر است / چو من خاکی نگه کن تا چه چیز است
ز بند آزم که باشد هم نجاتت / چو من کاید متاعی در دکانت
ندارد قیمتی سوزان دلم وای / گر آتش رایگان باشد همه جای
ندارد پیش ازین حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمت صد سال بل دیر / بوم صد بار ازین کمتر که زیر
کند چون بیشه استقبال صرصر / بدو اول قدم صد گام پیشتر
چه باید جس نشاندن در دل آب / که بیرون افکند آتش ترا آب
چه باشد بر هوا افگند اسبک / که بارش سوی پستی باشد آهنگ
بخاک ره فرو شد بی گناهی / که از دنبال چشم آخر نگاهی
گرم ندهی بخود نزدیکی نوز / آشنایی توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز مغربت / بحمدالله که هجرت نیز نو نیست
اگر شادی ز عالم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
ز اقبال غمت زان گونه شادم / که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در تن گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رایست / شکست دل نشان روشنائیست
درخت سایه ور کش بشکند شاخ / درآید آفتاب از راه سوراخ
چو رود باربد زین خوشتر انداخت / بر آب زندگانی گرد خاست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
قدیشهاء پرنسبته خسرو و نغمه چنگ

کنیمیا زین رحیق کوثر آگین / شرابی ریخت در جام نگاری
سحرگاهان که نرگس مست برخاست / پیاله برگرفت و مجلس آراست
نسیم صبح پیتا زا بگلزار / بجنبانید دامن گرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر / ز بوی دوستکانی مغز من تر
ز باد صبح میزد بوی عودم / میان خواب و مستی می غنودم
که در آغوشم آمد زاد روی / چو طاوسی بمهمان تذروی
ازان سایه که دولت بر من افکند / گلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت / نهادم بر ترا بارها تخت



بهاری دیدم از لطف آفریده / خضر ز آب حیاتش آفریده
بسوسه دل ستد جان رایگانی / نیامیزد بی بازار کانی
چو کردم چشمهای نازنین باز / حریف خواب را دادم آواز
مرا این خواب خوب از بخت بیدار / عجب خوابیست دور از چشم اغیار
دریغا تا بدای دوران قلاب / که هر کس را بجنبانی درین خواب
چه خوش کاریست روی یار دیدن / گل بی سنگ و گل بی خار دیدن
ببین ار گرد خوبان شکل دلجوی / گرت آیینه باید همه روی
نه هر آبی که بو دارد گلابست / نه هر دردی که رنگین شد شرابست
کسانی کز خرد کار آزمایند / بکار افتادگی یار آزمایند
کسی گر آفرینش ناتمامست / چو دلسوزی کند شو گر تمامست
بهم هم سنگ دان شنگرف ماند / هم آخر از سیه رویی ببالند
رواج می بمجلس بهر مستیست / کمان چون تیر شد چوب دستیست
ماها دیر شد کین نسبت آراست / که گر با کژ نشیند راست راست
هوا فتد با عوان ناداشت راز و / ز مار ار گرنه تریاک گردم کور
ز نیکی دوستان را دوست نامست / چو باشد دوست بد دشمن کدامست
هزاران آفرین بر آشنایی / که بتوان یافت زو بوی وفایی
نکیسا چون برین افسون بی مرد / شکیب عاشقان را برد نی مرد

بساطم تازه گرد از باده ناب / خمارم را شکست از جام جلاب ۱۶۱
جنان کرد از شراب بوسه مستم / گران آواز خوش از خواب جستم
بهارم خود چو گل در آستین بود / خیال خواب سر در آستین بود
ببین تا چند بیداری کشیدم / کزینسان خوابی اندر خواب دیدم
هنوزم چشم بدخو میکند ناز / بیا کای دوست بر رویت کنم باز
بیاری صاف باید سینه مرد / که می چون درد باشد کم توان خورد
نه هر کو یار شد باشد وفادار / فراوان نسبت است از یار تا یار
هزاران جان فدای آشنایی / که باشد در دلش بوی وفایی
سفال از طاس زرگم نیست در بار / ولی گاه گرو گردد پدیدار
وفا گر یار نامعلوم باشد / تکلف شد تکلف شوم باشد
وجود مردم فرخنده دیدار / ز بهر مردمی را شد بدیدار
چو بدخواه و فتنه یاری بهر چیز / کسی باشد سزای صحبتش نیز
مقامر گر علی باشد دغا باز / برو با چون خودی کو هست همباز
بدان رانک خواهی بود از رای / که سگ را کفش بر سر نه بر پای
ز پا باید که سوزن برکشد خار / چو سوزن خار گردد باشد از کار
کسی را کین سعادت یار باشد / ز غم و بخت برخوردار باشد
ز باب باربد شد سحر پرداز / ز خمه خون چکانید از رگ ساز

چنانکه از سینه غم را بیخ برکند / فرو گفت این غزل را در نهاوند
زهی حسن و جوانی از تو در ناز / غمت با جان من چون عیش دمساز
درت جا جنگه بخت جوانم / سر زلف تو خلوتگاه جانم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و شیرین
بهر یکی گرد دستان طرب و کوشمال افزون فراز
نالید ز غمهای کهن شیرین آغاز کردن

خیالت مردم چشم نیازم / لبت سرمایه عمر درازم
نگویی تا کجا می خوردی امروز / کدامین باغ روشن کردی امروز ۴۱





۳۱

نگاهی ای دلم بر ده به بستان   نظر بر زین فکن بر زیر دستان

در بیان فروتنی شرمنده کردن

بنور وصل روشن کن چراغم   ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید بتنهایی غنودن   چرا شاید بعمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب   که دارد هر که بینی تکیه بر خواب
منال از گل منورت نازنین است   که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بی روایی   ز باقی ماند اندر تن جوانی
ببین کاسباب عیش از حد فزونست   شتاب زندگانی بین که چونست
ز خسرو گر چه گنجینه بود مرد   هم آخر غار باید منزلش کرد
بزرگان را خطر بیش است زین پر   کز ابیلان خطا کمتر شود تیر
عقابی گو هوای کار گیرد   بط آسان و ملخ دشوار گیرد
ببین مهره به پیشانی نمرود   که نیش پشه سوراخش کند زود
ببین طاوس را دیبای رنگین   ببین مقراض در منقار شاهین
جوانی چیست اندر نفس خوابی   بنای آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر بر افلاک   بیک باران نهد رخسار بر خاک
بیندیش آن زمان کز خاک کم بخت   بزندان فراموشان کشد رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد   همین گوید که مسکین آدمی زاد
بسا خانه گزین دور کهن سوخت   نشاید دوستی را حیلت آموخت
به حاجت گرگ را تعلیم خونریز   بس است استاد کارش ناخن تیز
بر آن کامی ز عیش ار می توانی   که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو می دانی که گیتی را وفا نیست   دل اندر بی وفا بستن روا نیست
وفادار آن بود کز ننگ رایی   کند با بی وفایان بی وفایی
گرانان را گرانی به بگردن   که نتوان گفت آهن به باهن
مکن تا می توانی ای جهان کرد   جوانمردی بجای ناجوانمرد
ز هر دم چار پایی دان جفا سود   که باشد سخت رنج و سهل خشنود
خری کافتد ز ریش پشت بیهوش   بهشتی چو کند سختی فراموش
مرادی کاندرین دیر بلاکست   چو آخر خاک خواهد گشت خاکست
ده عمر ار چه هر شب شادی نو   چو آخر غم دهد نرزد به یک جو
اگر چه گربه پیداشت فرزند   به دندان نیز داند پهلویش کند
جهان را رگ دلتنگی فراخست   طرب نایاب و محنت شاخ شاخست
مرادی کز گیتی هست خوش باش   و گر نبود قضا را بارکش باش
حیات بی مراد از مرگ کم نیست   چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو زین گونه مغرور جوانی   که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد فصل بهاران   شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین شربت غبار از دل جدا کن   نشاط رفته را از سر قضا کن
بر آن باشد که با یاران دمساز   کنیم اسباب شادی را دگر باز
دو روزی گر حیات آواره دایم   بیا تا روزگاری تازه داریم
کنیم امروز سرجان دلنوازست   که از ما تا به فردا ره دراز است
کسی کرده بدین فیروزه فیروز   که رفته داند و داند که امروز
نکیسا کین غزل بنواخت در ساز   شکیب از جان شیرین کرد پرواز
چنانش در گرفت آن نغمه زار   که گشت از خویش بی طاقت بیکبار
پیاله خواست از ساقی در آن هوش   بشرط چاشنی گرداند کی نوش

۴۴

جومی ر



چو می را مایه داد از لعل چون قند / فشاندند از دیده در وی قطره چند
ببوسی داد چشم او را نشانی / بجای آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من کن نشانیت / بنوشانوش وصلت زندگانیت
گر چون فردا برآید جام خورشید / دهم جام مراد تو باید امید
شرابی ریزم اندر لب حلالت / دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آن ساغر جم / نمی آمد لب از شادی فراهم
کشید آن شربت جلاب پرورد / دل صد پاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند / می رنگین ببوس باده خوردند
دو دل گر کوب هجر افکند کی یافت / بامید نوازش زندگی یافت
اگر بتوان برون از غم و جان زیست / ببوی وعده جانان توان زیست
چو مه در جا در شب رفت در خواب / فرو پیچید گردون نطع مهتاب
عروس صبح را بیدار شد بخت / عروسانه برآمد بر سر تخت
صنم فرمود گر گنج چو دریا / کند اسباب مهمانی مهیا

گفتار در شکر ریز عروسی شیرین با خسرو
فرستادن خسرو انگشتری [illegible]
و ابلعد(?) شیرین از دهان انگشتری سخن گفتن

بزیور بهر دو خورشید پرنور / دو منزل راه شد چون بیت معمور
روان شد خسرو از فرمان شیرین / بایوان دگر زایوان شیرین
دو جانب کله بر ایوان کشیدند / رسن در گردن کیوان کشیدند
مسافت گر کسی رفتی بتعجیل / میان هر دو ایوان بود یک میل
ز دیباها که رنگ یاسمین داشت / بپوشیدند عیبی کان زمین داشت
ز ایوان تا بایوان گام می رفت / همه بر آسمان نه بر زمی رفت
همه شهر از ترنم پرنوا گشت / بریشم دام مرغان هوا گشت
جهان شد غلغل کوس آسمان گیر / که شد پوشیده چنگ زهره را زیر
چو خسرو خواست کز رومی ورودی / فرستد دست پیمان عروسی
جریبی بود [illegible] از مداین / نبودش با وجود اسباب [illegible]
ز شاهان بد یکی انگشترینش / خراج هفت کشور در نگینش
فرستاد آن به نور [illegible] / سلیمان داد خاتم را به بلقیس
چو بر شیرین رسید آن خاتم جفت / شدش هم در نظام دست و پا بست
بحیرت گفت کاین هست در راه / عروسانرا جواب [illegible] شاه
مروت چون بکم خرسند نبود / دو چندان بار از ده چند بنمود
چو نتوان نیک بها داد آن نگین را / چه سان گویم دو چندان پاسخ [illegible]
ولی در لب مرا هم خاتمی هست / بدست شه دهم چون بوسمش دست
چو بخشم تک نگین را دو نگین باز / دو خاتم نیز باید کرد هم ساز
دو خاتم را که در جنس بی کلید است / گر داند قیمتش چون ناپدید است
چو شاه انگشت شاید بر نگینم / شناسد قیمت انگشتری هم
بگفت آن در ز لب زیبا نگین داد / ز غیرت بوسه بر انگشترین داد
برابر کو بیابم گر با هم / نگین را با نگین خاتم بخاتم
دهان می کرد با انگشتری جفت / بشیرینی همی خندید و می گفت
گر ماه ای خاتم این اندازه بست / که داری یاد با من دهان جفت
که آن خاتم که نام او بلال است / رسد در خصم شیرین محال است
ولی می بوسمت زین لذت نو / که بوسیدی فراوان دست خسرو



در و انگشتری ماند دهن باز — ز حیرت نه سخن در روی نه آواز
چراغ ایران نماند چون چنین دید — که در خود موم و در روی انگبین دید
جو از لب دو پستگاه پشت دادش — ازان هم در دهان انگشت دادش
دران انگشتری بازی زمانی — بماند انگشتی اندر بر دهانی
پس انگه گفت تا گردد مهیا — جهازی پر ز در و گوهر چو دریا
بیک فرمان روان شد تخت با تخت — جهان اندر جهان گنجینهٔ رخت
دو استر بردی از لعل و در بار — ز در جلبهای زیور ده شتر بار
متاع سیم و زر ده کاروانش — ملون تختهای جامه زانسش
غلام ارمنی صد سرو آزاد — هنوز از لاله شان نارسته شمشاد
کنیزان نیز صد سیارهٔ نور — بنور خود ز چشم خلق مستور
بخرمن صندل و عود قماری — بهنبانها نافهٔ مشک تاری
ز جنس باد پایان صد طویله — که صرصر گرد شان دیدی بحیله
ز گوهر صد طویله چون ثریا — که کردی سر گهر آشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوهٔ نو — عروسی را جهاز آمد بخسرو
چو شب زین جهاز افگند بیرون — عروس ماه شد بر تخت گردون
بر آیین شهی شاه فلک قدر — سوی شبدیز شد رخشنده چون بدر
ز پر شبرنگ چو کاسنی برآمد — که خورشید سلیمانی برآمد
روان گشت آفتاب عالم افروز — شب تاریک شد روشن تر از روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود — کز انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور — زده در خرمن ماه آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان — گهر چینان براه افتان و خیزان
دران تاراج درهای زمین پوش — ز لت معزول گشته چوب چاوش
بدینسان تا رسیدند آن شمع آفاق — که قصر ماه را روشن کند طاق
شد اندر طاق و زر زانو بر اورنگ — ز جوش مهتران شد بارگه تنگ
ملک فرمود کاید موبدی زود — کند پیوسته مقصودی بمقصود
خردمندی طلب کردند هشیار — ز دل دریاوش و از لب گهربار
درآمد کاروان نو راز پرسید — دو یکدل را رضا تا باز پرسید
پس انکه بر طریق آن دو کیش — معین کرد کابینی ز حد بیش
چو شد فارغ دل از تعیین آن بند — فرو خواند از لطافت خطبهٔ عقد
بباریدن درآمد گوهر و در — چو دریا شد تهی گاه زمین پر
چو بار از پیسهای پیش برخاست — حجاب نام و ننگ از پیش برخاست
روان شد بر عروس خویشتن شاه — که بیند جلوهٔ خورشید با ماه
چو بگذشت از جهان ایوان انجم — چه بیند آسمانی پر ز انجم
ز هر در دید ماهی در نظاره — ز هر برج آفتابی در چراره
بهشتی پر ز حوران بهشتی — همه بر خون دلها رانده کشتی
چو ناگه بر جمال شاه دیدند — ز هر سوی نثار افشان دویدند
جهان شیر ز یار ز آهو غزالی — همی داد از کرشمه گوشمالی
مقابل پیش تخت عرش پیکر — نشاندندش فراز کرسی زر
چو بر کرسی نشست آن رشک جمشید — روان آمد ز ابر تیره خورشید
گرفت از نور آن صنع خدایی — ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شده مشاطگان دلالهٔ ناز — متاع نیک را در داده آواز
شده بازار خوبی رونق انگیز — که کالا قیمتی بد مشتری تیز

بهر دستی



بهر دستی که گشت از جلوه پیدا / فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
نثار افکن شده گوهر نثاران / ستاره بر مه و خورشید باران
صنم در موج لؤلؤهای منثور / چو خورشیدی که در باران دهد نور
ملک در حیرت آن حال مانده / هلاک غمزهٔ قتال مانده
عروس از جلوه چون بنشست بر تخت / شکوفه فرق پوشی خواست از تخت
برآمد شه بتخت و شاد بنشست / همش سر بوسه زد هم پای و هم دست
چو رسم عروسی خواست کان ماه / عروسانه رساند شربت شاه
شه آن شربت بخورد ارچه انگبین بود / لبش بوسید کاین شربت این بود
پس از جایش ربوده شد سبک خیز / چو شاهینی که کبکی را برد تیز
بخرمنها گهر بر شه فشاندند / بمهد گوهرین چون بنشاندند
روان کردش بقصر دولت خویش / تحمل کرد بر گردش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش آورده شه را / ز انجم کرد خالی بارگه را
چو بنشستند با هم روی در روی / ز رنج آسوده جانها عرض جوی
شه از پس خوشدلی رو بر زمین برد / سر اندر پای یار نازنین برد
فرو غلطید پیش آن پریزاد / چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این پستی بدید آن سرو والا / بپوزش گرد در شاه والا
حمایل دادش آن بازوی سیمین / نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل با هم ز شوق سینه مایل / بدوش یکدگر بازو حمایل
دو می ممزوج گشته در یکی جام / دو به جلوه نموده بر یکی بام
گهی این کامرانی گفت ازو کرد / گهی این دوستکانی داد او خورد
گه او رفتی بسوی چنگ تازان / فرو گفتی تپیده عشق بازان
گهی این پهلوی بربط دریدی / نفیر دردمندان بر کشیدی
کمیت ارچه چو آتش گرم می جست / نشد یکجا عنان خسرو از دست
ولیک از بوسهٔ شیرین اثر یافت / کز نقل از باده مستی بیشتر یافت
نشاط بذله مستانه می کرد / پری را هر زمان دیوانه می کرد
پری پیکر دران عاشق نوازی / شده مست از شراب عشق بازی

طیبت کردن خسرو با گلرخ خویش
و پیرزن را با پیشتر خشک خوابانیدن

پریشان گشته زلف نیم تابش / بگرد غمزها می گشت خوابش
چو در گشت اندران حالت همی خند / خرابی عقل را بنیاد می کند
ز مستی سر بزانوی ملک برد / سر خود را بدست خویش بسپرد
شکر لب مست و خواب آلود در خوی / بجوی انگبین ره یافته می
زمانی بود چون بلبل به بستان / دمی کز بت ز مستی چو مستان
سرنگش کرد زانو را همی کرد / دران آیینه مردم آه می کرد
چو لختی لحن مشتاقان بنالید / بنالید از فراق زار نالید
ربوده بود خود سیل شرابش / که ناگه آمد و بربود خوابش
ملک سرمست و دولت سازگارش / مرادی آنچنان اندر کنارش
برین دولت کسی کو کامیاب است / اگر نازان شود دستش از آسیاب است
ببالش رفت چون سرو از بلندی / فسون خواب کردش چشم بندی
بخلوتگاه خود رفتند هر کس / شهنشه ماند و یار نازنین پس
فلک میداشت نور صبح را پاس / به آب اندر زده خورشید را طاس
ز سوز عشق کاتش در دل افروخت / غزل می گفت شاه و شمع می سوخت



۱۱

ز شیرین کاری شیرین دلبند   فراوان خورده بود انگور در قند
جو آن شب نازنین را پیکر یافت   مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر   جو بستان دیو و جون دیوان زبون گیر
ز پیری ست خیز و سال فرسود   جو طفلان زود خشم و دیر خشنود
ازین دلتنگ رویی خشم انگیز   مزاجی بی مزه جون نان پرهیز
بر اوش از پوست رگ جون جنگ بسته   دهن بی آب و دندان زنگ بسته
زبد گفتن لعاب از لب روانش   مگس زنده فراوان در دهانش
سری جون پوستین کهنه پشمین   رخی جون قرطه مالیده پرجین
یکی سرخ و نظر بیکار مانده   پر از تبخال جشم زار مانده
بود از بس که در وی هیچ مویش   کدوی تلخ را مانست رویش
کلاه کاغذی بر سر جو دیگی   ز دیبا نو پس مانده مردریگی
دو دستش زاستین خواجگانه   جو کفش کهنه زیر جامه خانه
شکم جون بربط ناساز کرده   دو پا جون دو عصای کرم خورده
دو ساق و پشت پاهای فسرده   جو غوک خشک پیش مار مرده
کسی یکدم ندیدش فرق تا پای   که از ضعف نماند افتاده برجای
ببالین گاه شیرین دلفروز   ز بیکاری مگس کشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو   شدی جون خرمن امید جو جو
در آن دم کز طرب معزول بودی   ز دلتنگی بد و مشغول بودی
برهنه خفتی اندر شب الف وار   دو پا را لام الف کردی بدیوار
ببالین خفته بود از باده سرمست   میان هر دو پایش جون کف دست
جو دیدان دیو را ناگاه جمشید   فتاده سایه در پیش خورشید
بران شد تاش سازد یار شیرین   کند زان کار شیرین کار شیرین
ببارزد باد غا بازی دغایی   کلاغی را فکنده جفت همایی
گرفتش جون عقابی کرکسی را   ز جا برداشت جون دریا خسی را
ابر برج ماه بر دوان جرم منحوس   جو بوتیمار در پهلوی طاوس
جو سنبل را قرین یاسمین کرد   خود از نهر تماشا را کمین کرد
فتاده بخبران هیزم خشک   معطر کرده از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایه عود   ز بویش عود گردد عاقبت زود
بهای نحس بیخبر زان دیو بازی   پری را کی دهد ابلیس بازی
جو جشم نازکش زآن به نوا   که گیرد فال نیک از روی خسرو
[illegible]   فراز گنج خفته اژدهایی
جنان جست از پی خوابگاهی   که از منقار بوتیمار ماهی
[illegible]   فغان برداشت همچون سایه داران
جو آوا از پری بشنید جمشید   که سایه راه زد بر نور خورشید
دوید و دور گشا را آورد [illegible]   ز دیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می لرزید تا دیر   گهی می جست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این چه رفت از خاطر ان   که ظلمت را نقاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند آن دود با من   جنین خود را که آرد سود با من
که نبود این دیو جهره لاابالی   که لاحول از چنین شیطان خیالی
ز جا برخاست آن همخوابه حور   نیاز و اشکنه جون گاو رنجور
همی زد بر نشاطی داد سر جوش   که شیرین را شد این تلخی فراموش
دلش گر جه از غضب در پرده می جست   که جون گیرد بخورشید زد دست



ولیکن چون ز رضوان بودشان کار / چه بندد تهمت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکرفشان گشت / بتلخی زهرخندی کرد و بگذشت

بمی بنشست و ساغر نوش میکرد / بدل چون ساغری جوش میکرد
چو رست از شاه شب پایه روز / دمید از چرخ صبح عالم افروز

نسیم نغمهای صبحگاهی / عبیرافشان شد از مه تا بماهی
باهنگ صبوح آن نازنینان / روان کردند می با همنشینان

حریفان باز در مجلس رسیدند / نواسازان نواها برکشیدند
برآورد از سر آتش بم و زیر / کفل گاه گوزن و ران نخجیر

ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود / هوا را کرد دیگر عنبرآلود
ازین جانب کله کج کرده پرویز / به پیرامن قباپوشان نوخیز

وزان سو قبله خورشیدرویان / بپیش حلقه زده زنجیرمویان
شهنشه نافه طیبت گشاده / بمشکین موی آن آهوی ساده

گرفته حلقه گیسوی چون شست / بهر مویی که موزون همی بست
که شب چون رفت یار دینه چونست / خمار شربت دوشینه چونست

پری وش خود بموزونی چنان بود / گره بر نکته پیوند جان بود
بپاسخ کرد لب را شکرآلود / که حلوا سوختن بتوان بدین دود

مرا خود هرچه بود از بخت روزی / ز سرسبزی گذشت و دلفروزی
تو شاید کین نظر در خویش داری / که روزی این شب اندر پیش داری

عروسی بخت با دلنوازی / که هر مرد کارش کرد بازی
وزین گشته زمین بتوان درودن / زمانه خود سزا داند نمودن

خردمندان که در پی چشم دارند / جزای فعل خود را چشم دارند
بسی دیدیم گنجشک ملخ گیر / که ناگاهش عقابی کرد نخجیر

تذروی کو زند منقار در مور / ز بار جرم بیند عاقبت زور
برین گونه در آن بزم کیانی / بشیرین کاری و شکرفشانی

همه روز آن دو طاوس بهشتی / بخوی می روان کردند کشتی
چو آمد آسمان در مشک باری / نهان شد آفتاب اندر عماری

دریافتن خسرو میوه شیرین را
بکام خویش و برخورداری تمام یافتن

زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داده را سرمه نور
صنم در پرده شد با نازنینان / بخلوت رفت از آن خلوت‌نشینان

نهان گشت از پی عاشق نوازی / گر آب گل کند گل را نمازی
همی زد بر خوی مشکین گلابی / عجب می‌شست آبی هم بآبی

چو گرد از گرد صندل سرو را پاک / ز بویش باد صندل سود بر خاک
حریر اکنون بر ماه می بست / بگیسو چشم بد را راه می بست

نورد پرنیان چون بر گل افکند / گشاد از درج زر آهنین بند
مکلل زیوری در خورد شاهان / بهای سر دری دخل سپاهان

بران بالای شهرآرای پوشید / عروسانه ز سر تا پای پوشید
ز بر پوشی ز مروارید شب تاب / بدوشش افکند چون پروین مهتاب

رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد / بیک خنده جهان را پر شکر کرد
برون آمد چو از ابر آفتابی / موکل کرده بر سر غمزه خوابی

دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم مست نی هشیار و نی مست
خمار نرگسش در فتنه جویی / میان خواب و بیداریست گویی



مژگان داده بهر جان خراشی / گهی جان داری و گه دورباشی
فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکر خند
زلالی ز چشمهٔ حیوان سرشته / ملاک عاشقان بر در نوشته
نه بر لب خنده شیرین مهیا / حیات افزای مردم چون ثریا
زنخدانش که برد از مشتری تاب / به غبغب چون گوی کافتد به گرداب
رخش را سکه زد خال درم وار / درم بی مهر بود و نقره بسیار
خوی کز روی آن طناز میریخت / کرشمه می‌چکید و ناز میریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر / بر و اندامی از گل نازنین تر
در آن گوشش سه‌داری که بر دوش / فرو خواهد چکید از بناگوش
دو گیسو کز رخش خاشاک میرفت / فرو میریخت مشک و خاک میرفت
ز مستی زلف را درهم شکسته / هزاران توبه در هر خم شکسته
بتی کز دیدن آن شکل و رفتار / ببندد زاهد صد پاره زنار
جهان افروزی چو خورشید جهانتاب / میانش تشنه و برهاش سیراب
چه گویم بوی مشکینش که چون بود / ز بوی مشک بلک آن بوی خون بود
به مجلس هر که حاضر می‌شد از پیش / در آن نظاره غایب می‌شد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه داد / برون شد عقل و جام باده ره داد
اگرچه دیده روشن گشتش از حور / ولی تاریک آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای / که از نامحرمان خالی کند جای
پریدند آن همه مرغان دمساز / تذروی ماند پس در چنگل باز
دو عاشق را قرار دل برافتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب خشک بی تاب / دهن را زآب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای چون نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
جهان در بر گرفت آن قامت راست / که نقش بر بنان از پوست برخاست
خدنگی زد بر آن آهوی بدرام / که خون نخجه جست از نافه خام
بشیری در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه می‌نشاند
ز حلقه در دل شب تیر می‌جست / که گلگونش بجوی شیر می‌جست
ز جوی شیر بلکان جوی خون بود / رو از فرهاد پرسش کن که چون بود
رمش بر پرده‌دان عاج می‌شد / ز میلش سرمه‌دان تاراج می‌شد
همیشه با مهندس پیکان زیست / به یک را ضرب ازان می‌کرد در مست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
ز نافش بر دهانی و نوش بر نوش / میانش بر میان و دوش بر دوش
جهان باد جوانی در سر آورد / که شور از چشمهٔ شیرین برآورد
گلی دید از بهشتش آب خوردی / ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه سر گشاد و غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بر جای / صبوری را ز رفتن کند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد / چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را پشت / بیکدم صبح شمع ماه را کشت
ز رنگ گلبانگ مرغ صبحگاهی / ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو روان را / به آب گل بشستند ارغوان را
روان کردند شکر ایزد پاک / برابری روی مالیدند بر خاک

۴۵

وزان پس باز دری دست بردند / عنان دل بدست دل سپردند
صبوحی سنگ را آوازه در داد / نوید نوشهای تا نوروز داد
گهی سوی بریشم گوش کردند / گهی لعل شرابی نوش کردند
بدین گونه ملک را با دلارام / ببای دو پستگانی بود تا شام
دگر باره بخلوت راه جستند / چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت / سمن بید ادگشت و یاسمین خفت
طرب را بار نو شد روز بازار / قدح خندان و ابریشم در آزار
همه عمر از طرب پسر بر نکردند / تمنای دگر در سر نکردند
چو وقت آمد ز مردن هم نرستند / دو روزی زیستند و رخت بستند
دگر ره عیش را بازار شد تیز / روان شد نکتهای رغبت انگیز
همی نشست خسرو با حریفان / زبان بگشاد شیرین چون ظریفان
که از مه مورهای شکر آلود / زمین چون آسمان شد گوهر آمود
چو از جلوه فرو آسود خورشید / بر آمد ماه نو با جام جمشید
برسم دوش با هم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید با ماه
نوا سازان رهاوی ساز کردند / سرود عاشقان آغاز کردند
بدین گونه بعیش و کامرانی / بسر بردند خوش خوش زندگانی
بسی روز از خوشی بودند شادان / همی خفتند شب تا بامدادان
زمانه این چنین بسیار راندست / چنین افسانها بسیار خواندست

مجلس آراستن خسرو با ندیمان که هر یک در بابی سخن راندن و از موج بحر الفاظ صدفهای گوش را مروارید کردن

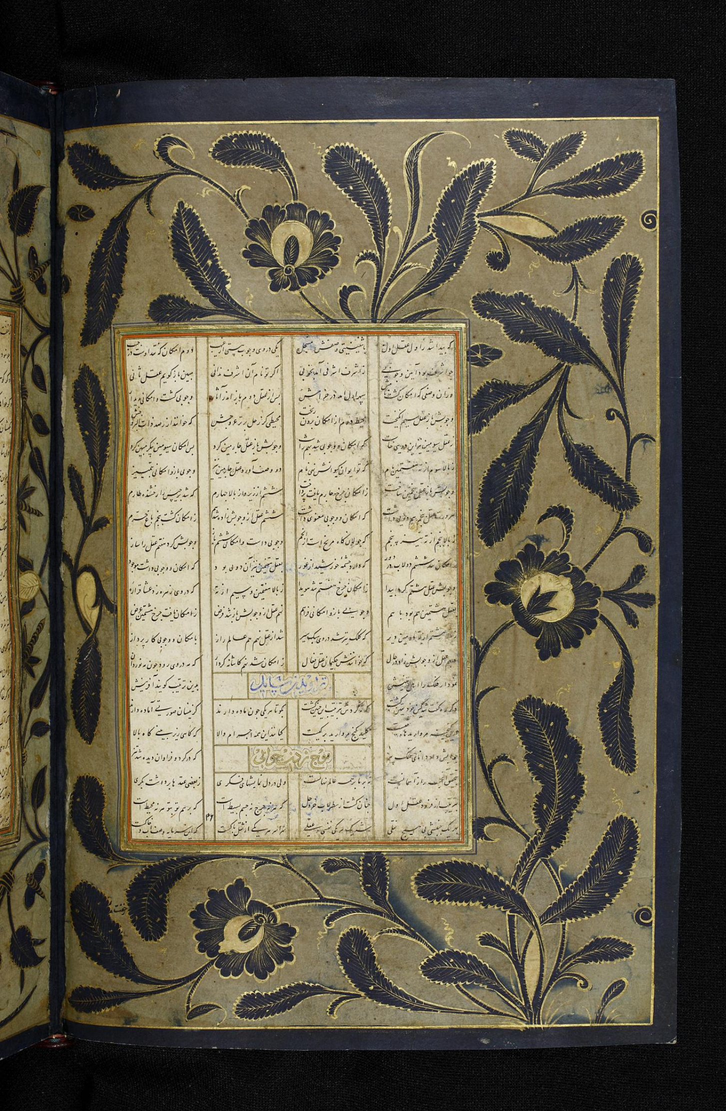
بیا تا نطع دولت در نوردیم / که ما هم چند گاه افسانه کردیم
ملک روزی بعیش و کامرانی / زمی میداد داد زندگانی
حریفان دل انگیز و خردمند / ز هر نوعی سخن را گفته پیوند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش / شراب روشنست و یار دلکش
دگر گفت ار در اخر چشم داری / نکوتر زان همه پرهیزکاری
چو بی سرمایه زهد خشک باشد / بسان نافه بی مشک باشد
سخن چون سوی دانش کرد پرواز / ملک برداشت از دل پرده راز
بگویم گر خرد را ساز یابم / بجویم گر کلیدش باز یابم
جوابم الهامیست از دولت خطاب / ز دانش چون تو می گوید جوابت
دگر گفتا که دولت زان نکوتر / گر او بالا شود هر کو فروتر
دگر گفتا که پرهیز ارچه نیکوست / ولیکن علم مغزست و عمل پوست
اگر بوی خوشش اندر عود نبود / بمجلس بهره زو جز دود نبود
که دانشهاست کز هر حسب حالی / مرا می پیچد اندر دل سوالی
بزرگ امید گفت انجا که شاهست / زرو هم بندگان صد پادشاهست
ولی زانجاکه نقد خاص شاهست / بگویم آنچه معتقد در دل ماست

ترا وینت پاپد

ملک چون خازن گنجینه دریافت / طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت
نخستش جست راز آسمانی / کزین پرده برون ریز آنچه دانی
گر اول ز فلک را شکل تدویر / چگونه در وجود آمد ز تقدیر

صوح مرد جوابی

جوابش داد مرد حکمت اندیش / گر اینسان خوانده ام در حکمت خویش



که پیدا شد ز اول عقل اول / باشنیتی و صفتش مسجل
یکی در وی وجوب هستی از جب / دوم امکان که نه داوست در جب
چو اشرف بود آیین وجوبی / ز اشرف اشرفی آمد بخوبی
اگر تو نام آن اشرف ندانی / ببین باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش / سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دوم باز اندر آثار / وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقل سیم انگیخت / محیط دوم از امکان برون ریخت
محیطی کز زحل برتر و جشن / که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سومین نیران دویی خاست / که امکان و وجوبی شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد / پس امکان سیومین پیکر مبین کرد
ز بالا سوم از نه هشتمین بام / که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز / وجوبی باز و امکانی بتمییز
وجوبش باز عقلی پنجمین ساخت / ز امکان چرخ چارم رایت پرداخت
ششم از زیر واز بالا چهارم / که شد برجیس را رخشنده طارم
مر و را عقل پنجم هم وجوبی داشت / که امکان و وجوبی معنوی داشت
ششم عقل از وجوبش زاده شد هم / ز امکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم از نه تیر پو پنجم / که جولانگاه مریخ است از انجم
وجوبی داشت و امکانی ششم باز / وجوبش کرد ششم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب در دور / که دارد چشمه خورشید از غور
بعقل هشتمین نیز آن دویی بود / که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا / ز امکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هفتمین و پیم از نه / که در وی زهره زد عشا قواره
بعقل هشتمین هم بود با هم / وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز شد فرض / ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز ... هشتم ازو نه دومین دیر / که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز / با مکان و وجوبی کار پرداز
نهم عقل از وجوبش زاد در حال / که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان / که مه در وی رود چون مه نوردان
نمودار فلک را اهل بینش / بدین ترتیب گویند آفرینش

[illegible]

دگر ره گفت شه گیس خود چنین گشت / که گردش ترتیب این چنین گشت
بگو تا هر یکی چون ماده دارند / گر اینسان صورتی آماده دارند
ز ... گنجینه مروارید ها جست / کلید گنج مروارید بر کیست
کجا شد این همه اجرام والا / که گاهی زیر بینی گاه بالا
چو ... داد ... / که در گرد و فراوان دیده شد تیز

موج زدن جوانی

همین ... راز آسمانست / نه بر ما بر همه عالم نهانست
ولی در دل نمایشهای فکری / ز بعضی عقدها بر داشت یکری
بترتیب از نه و ده عقل اول / جهان گشت از سطرلاب خرد حل
که نه چرخ نه جسم بسیط است / که بر هم تو بتو هر نه محیط است
بهر یک جنبشی بی هیچ ... / ...شد یک بهر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از ثقل پاکست / که این سرمایه و صف آب و خاکست



زحفت بر جنبش را جدا است
جو نبود جار عنصر را در و نام
دگر کویی که انجم چیست و در دو
دگر خواهد کسی عین الیقینش
یکسان گشت مانند نگینی
ولی شان را اگر حیوان نهادی
برین خاتم ز هر نقشی که جست
ز نقشی کان نگین دارد در آثار
فلک را چون بشرح آمد صنایع
حکیم فلسفی چون فیلسوفان
که ایشان نیز اجسام بسیط اند
زمین کاب از سر جوشش گرفتست
به نیروی اثیر از تاب مهر است
که گرمی سوی بالا از اثیر است
از آن معنی که آتش گرچه والاست
دگر خاکست نیز از پس زندی
که آب ار نیست بتوان روزها زیست
گروهی دیگران سرچار زن را
گزین ها در پدر چون زاد مولود
جو آمد نکته در شرح موالید
جوابش داد دانای معانی

که آن را او صاف نادی و سواست — به جودی از سواد طبع معصوم
جو خوانش عنصر خاص بیاکام — خرد را نیست روشن پیش ازین حال
بگویم چون فرو رفتم درین غور — بطاهر هر چه روشن کرد دادار
بباید رفت بر چرخ از زمینش — ولی گردست سرکش انجم خویش
که بنشانند بر انگشتری — یکی شان جی ناطق جوانه چون ما
بهر سو سیر شان باید ارادی — جو جنبش راست یعنی بی جب و راست
سمان کالنقش فی الخاتم درست است — نکنند انجم از فیروزه خاتم

تراویدن سایل

ملک پرسیدش از حال طبایع — که چون زافلاک روشن شد بدیع چیز

موج زدن جواب

یکی نقطه است و آن دیگر محیط اند — تو حکمت بین که گویی از گل خام
بعد لطف اندر آغوشش گرفتست — هوا گردست گرد آب جاجوشش
که تیغی ز دوران سپهر است — هوا کو زیر آتش دارد آرام
ز آب اندر فزون تری پذیر است — گر از حکمت به بیزی از سمه باب
در و گرمی ز جنبشهای بالاست — هوا نیز ارچه از چار آخشیج است
ز فیض آب دارد بهره مندی — جو فرق آب روشن شد [illegible]
که یکدم نیز نتوان بی هوا زیست — مراج اولاد را ترتیب داده است
بامی و ابی بر دند ظن را — بدر کردند نام آتش و باد

تراویدن سایل

موج زدن جواب

که زینت این جمله را قسمت سه کانی — کسانی کین سه را بر ها نوشتند

که کس را ماده او هست معلوم
ز عقل اولین تا عقل ... ل
ستاره نیست الا پای ... د
بود داری ... جنبش خویش
که پیدا شد ایشان و درون ما
نخوانند بی شک شبه ... ت
ز نوشته بر نگین ... ها نام
اثر دو جهر مبکر ... بد یاد
بیانی باید اندر عنصرم ...
بر آب آورد عود جابر ظو ...
جو سا... بر روی دریا آرد آرام
مدور گشته گرد اگردا آتش
نگیرند آتشش چکیدن عنصر تام
نباشد عنصری کاملتر از آب
جنان کش گفته اند ناز کل ...
هوا را هم بود از وی ...
ز منت باد زین جهار امهات است
... آب و خاک نام جاد ...
موالید ثلثه گشت ...
ملک در جستن راز ... کلید
نبات و معدن و حیوان نوشتند



جو در بسیم کیک راز بیاد د
جو در مردم فتاد اندیشه کفت
بپرسیدش که مردم در جهان کیست
جوابش داد کین پرسش بلندست
وکر در سیم و زر کس تیز جنکست
جو این سرمایه بود با خرد جفت
ملک کفتا که جون بکشادی این بند
بس ار مردم جنین باشد جنان کیست
خردمند از خرد پاسخ جنین داد
شناسد مر ورا کو نعمتش داد
دکر باره بپرسیدش که جان جیست
جوابش داد مرد زنده دل باز
کروهی جوهر والاش کفتند
کروهی واخلش کردند با خاک
جو تحقیقش برون بود از مقالت
دکر ره کفت کای کنج معانی
خبر دادیش کی تا ترتیب ذاتست
بکفتش کردم از نیروی جانست
جو ناید در خبر دکر راه امکان
بکفتا جان جراغی کیسه روشن
جراغی نیست آن کز دم بمیرد

بهین فرزند شانست آدمیزاد | تو قدرت بین که در موج خیالی

ترا و این شاپایل
موج زدن جوانی

کسی اینجا رسد کو هوشمندست | غرض کر شهوت و خوردست و آشام
ستوری دان که زیر بار سنکست | کر از کنج و درم باشد جهانی
نشاید بی خرد آدمی کفت | بس آنکس مردم اندر آفرینش

ترا فیض شاپایل
موج زدن جوانی

کر پرسیدم خرد را پاسخ این داد | کر آن باشد خرد زند خردجوی
بتعظیم از ولی نعمت کند یاد | خردمند آنکسی باشد که این کرد

ترا و این شاپایل
موج زدن جوانی

کروهی پرتو بالاش کفتند | کروهی از حدوث ارزاد خوانند
کروهی دیکرش کردند از آن پاک | کروهی خود رهش کفتند مشکل

ترا فیض شاپایل
موج زدن جوانی

مواد از پس بودن حیاتست | جو از جذب هوا عاجز شد اندام

ترا و این شاپایل

زید تن بی دم و چون بی جان | بس این عمر از که باشد پیش یا کم

موج زدن جوانی
ترا و این شاپایل

نهاد از جملکی عالم مثالی
ملک را اندیشه در مردمی سخت
مرادی کان ز مردم باشد آن جیست
جز از اسم توان کرد آدمی نام
جو در بینش بود محتاج نانی
که هستش بر خرد قانون بینش
که مردم کفت نتوان جز خردمند
کرا کویی خردمند و خرد جیست
که باشد مرد را در عاقبت روی
هم از راه خرد بتوان یقین کرد
وجودش را درین قالب نشان جیست
که دشوارست پی بردن درین راز
کروهی دم کروهی باد خوانند
که نه خارج نهادندش نه داخل
بامر غیب کردندش حوالت
بکو تا جیست مرک و زندکانی
حکیم این حال را مردن نهد نام
جرا خون در تن آب زندکانیست
ز جان و یا ز خون و یا خود از دم
که می ریزد غذا از خویش و غیر
کر از دم او فرونش می بریزد



دگر باره سوالش کرد کان چیست / که تن بی دم نیارد یک نفس زیست

بگفتا همت چون نهاد بر نهانی / بخود خون می کشد بهر علاجش

قوام این اگر از خون نباشد / ببین ماهی چو خونش نیست دم نیست

دگر گفتش که چون صنع خداوند / ز آبی می نگارد نقش فرزند

یکی ماده دو گونه بر چه سان گشت / که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

نیوشنده ز طبع دانش انگیز / درون استخوانها پرورش یافت

چو تخم استخوانست آن در اندام / تن فرزند را از مادر او بست

بپرسیدش که بر گو خواب چبود / نمودار وی از نیر آب چبود

چو بیداران جوابش داد دانا / که ای رایت به بیداری توانا

خیال خواب کز وی دیده خالیست / خیال خاطرست اندر تگ و تاب

به بیداری که در ذهن آدمی زاد / دگر زیر زمین در باز کردن

چو در خواب از عمل می ماند اندام / تخیل میکند مطلق عنانی

چو چار ز جنبش تن در میانست / جهان داند همی هیچ کس ازوست

ببینی کالک فکرت پیشه دارد / شب آن بیند که روز اندیشه دارد

دگر گفتش که تصویر خیالات / چه چیزست و کجا آرام دارد

چو در خاطر جهان اندر جهانست / وگر در تن چرا در تن نه بینیم

که بتوان صد چو او را پاره کردن / گر او نتوان جوی نقصان کردن

جوابش داد کاندر پرده نهانی / صفای آینه است از زنگ خالی

درو از پرتو جان فیضی هویدا / مصور می شود چون نقش در موم

زمین و چرخ و خورشید و ثریا / که چندین چون بگنجد در دماغی

در آیینه که بینی آسمان را / نگوید کس که در گنجید در وی

موج زدن جوابی

مزاج گرم و تر در زندگانی / هوا چون شد موافق با مزاجش

سوا از وی بجز بیرون نباشد / بود بی دم کسی کز خوشش نم نیست

زاویه شمایل

موج زدن جوابی

جوابی بار گفتش حکمت آمیز / که این قطره که او تخم از خوش یافت

بناچار استخوان گردد سرانجام / دگر چیزی که خونش خوانی و پوست

زاویه شمایل

موج زدن جوابی

نقشهای نیروی خیالیست / نمودار که می بینیم در خواب

ز رزی در چین رود وز چین بغداد / تواند بر فلک پرواز کردن

غبار کالبد می گیرد آرام / ز قالب میرهد نیروی جانی

دمی ازری بچین رفتن گرانست / تن اندر خواب و وهم اندر تگ و پوست

زاویه شمایل

که از ما می شود پیدا خیالات / اگر از جنس هستی نام دارد

چگونه در تن مردم نهانست / اگر بیرونست چون روشن نبینیم

موج زدن جوابی

دماغ آیینه معنیست دانی / درو نیروی ذهنی و خیالی

چو عکسی می شود ز آیینه پیدا / وگر در ذات تو موجود و معدوم

ز کوه و کوه و از سیماب دریا / نگویی از همت نقش را فراغی

درو گنجیدن چون می بینی آن را / تو دانی آسمان را دید در وی







گر تا ان کیمیای روشن و پاک / بدست آورد شه گنجی خطرناک
بدانا گفت کز حکمت به سینه / نهان کردم خزینه بر خزینه
بگو تا نیم گنجی بکاری رهنمایی / که دستورم بود در پادشاهی
بزرگ امید گفت ای دادگر شاه / ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست تر دیگر کس / همان دولت صلاح آموز تو بس
کسی کو بختیار افتاد چه پند / بسود اسوی خورستان برد قند
چو تو هم خود بکار ملک فردی / چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن / نه ز آتش پیش بطلیموس کردن
چو ابر دریا بارد ابر چالاک / فرو افتد بخش برق بر خاک
چو دستور توفیض آسمانیست / نصیحت کردنت زکار دانیست
الی چون می نمایی حجت و جویم / کم و بیش آنچه می دانم بگویم
نموداری که می گنجد بهوشم / هوا خواهی نباشد گر بکوشم
نخست ار مملکت برپای خواهی / بنای عدل دارد پادشاهی
چو شه گسترده دارد سایه داد / جهان در سایه او گردد آباد
وگر بگذارد آیین شهریاران / براند از ندش از همت ضعیفان

[illegible]
[illegible]

شنیدم من که وقتی خسروی خواهی / پیامی برد از شاهی بشاهی
شه خسرو را ساز ابود بر در / درختی نوجوان و سایه گستر
پیام آور چو ار بندی سخن گفت / ملک نیز ار چه تندی آزمشت
بت وکنش اگه کردی آزاد / که افتد این درخت سخت بنیاد
اسیر آزادی خود در انبا جار / دران بودسته همت کرد بر کار
چو پا در گل دو روزی ماند چون میخ / در آمد بادی و برکندش از بیخ
اگر همت بد گیرد قیاسی / گزند آرد بحکم تراساسی
بسان نیزه گشته بود کان گیر / بر آن آسو که سلطان از آن تیر
چو شه باشد نکوخواه همه چیز / همه چیزش نکوخواهی کند نیز
جهان با قلعه بازان قلعه باز د / مخالف با مخالف در نیازد
چو سلطان در ستم دامن کند چست / شود آسوده کهار انباپست
شبانی کو بعصا بی کشد نیش / در آرد گوسفند از آتش بیش
دگر خدمت کار پادشاهان / به بینش هر ملک از کینه خواهان
بر زرگار ابود کار و نیکی کار / نکوخواه اندک و بدخواه بسیار
یکی تن را که صد ریزد دولت / بود هر صد نکوخواه این محالست
ملک را گرچه دشمن رام باشد / که از دشمن ترسد خام باشد
اگرچه باشدش یک خانه پر دوست / یکی دشمن بود زان جمله در پوست
زمین گرچه سراسر لاله زارست / برهنه پا مرو بر وی که خارست
ز دزد انگس رهاند مایه خویش / که ترسد از خود و از سایه خویش
وگر عفوست رسم ملکداری / بهنگام سیاست برد باری
ملک باید که آرد غصه را زیر / بود بر تیز خشمی کند شمشیر
چو جان رفته ناید در درونی / چه باید بی محابا ریخت خونی
نه دلداری بود گر خشم بی باک / جهانی را بیاسیبی کند خاک
سر مردم نه دیگر بار خیزد / کجا باشد که آن سر بار خیزد
بهبین تا چند گردد چرخ دولاب / که دریایی کند از قطره آب



روا داری که شمشیر خطرناک — بدان نیک طعن دریا افکند چاک
وگر با دشمن خونی ستیزی — جلالت با تو بر خونی که ریزی

قصاصی کان صلاح پادشاهیست — بکن کش در همه مذهب روایست
اگر عدل افتد آلوده کارا — بود راحت جهانا لود کارا

هوای خوش که ماهی را هلاکیست — چو جیوه جملگی حیوان خاکیست
سیاست گرچه در مردم اهانت — ولی دارد بی مردم امانت

جهان زهری که جان را می‌کند چاک — بود مخدوم را معجون تریاک
عوان کش در تعصب ذوق جانیست — هلاک مردمانش زندگانیست

چو نزد زنگیان زشتی نکوییست — سیه رویی بر ایشان سرخ روییست
بود تاریکی شبها بهر جور — بچشم کور موشان چشمهٔ نور

چو حربا خسید از خورشید محروم — بسوی شبپرک چشمک زند بوم
دگر سرمایهٔ شاهی وقارست — شه آن باشد که چون کوه استوارست

بهر کاری بیارد موج دریای — بهر بادی نجنبد چون خس از جای
نه دست راست را گردد چپ انداز — نه گاه راستی باشد دغاباز

وگر با خصم بدخو در مصافست — خلافی را که می‌گنجد معافست
عدو را در شراب قهر دادن — شکر باید نمود و زهر دادن

دگر کاری که دولت را مرادست — ملک را در صف جنگ ایستادست
نه بگریزد گران در دم شکستست — ز جولانی زند کان هم شکستست

سهی کش در وغا بنیاد سختست — بسر سبزی سپاهش چون درختست
درختی را که جنبد از زمین بیخ — در ایوان تخته شد در خیمها میخ

دگر اورنگ را پیرایه جودست — گران سر سر که بینی در سجودست
چو فرمان ده بود بخشنده در شهر — همه کس را بود زاسودگی بهر

چو دریابند خلقی نعمت عام — بجان خواهند منعم را بکام
نه تنها دوست باشد سازکارش — که دشمن نیز گردد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد — سر او از فتنه بی‌اندیشه گردد
مشو لیکن چنان هم لاابالی — که تو مفلس شوی و گنج خالی

جوانمردی نباشد جز بهنجار — که طوفان خیزد از باران بسیار
بسختی نیز از آن گونه مشو تنگ — که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

جوانمردان بود کز راه انصاف — نگه دارد میان بخل و اسراف
شهی کآماده گشت این چند کارش — دگر در ملک حاجت نیست یارش

بزرگ امید چون این نکته چند — امید خود شه را داد پیوند
شه از بخشش ز رنگ امید گردش — بدر در غرقه چون خورشید گردش

ز دانش یافت اقبالش بلندی — فزون شد زانچه بودش هوشمندی
از آنکه باز قانون جلالت — نهاد اندر ترازوی عدالت

داستان [illegible]

درین فرخنده باغ نزهت و ناز — نوا زین گونه زد مرغ خوش آواز
که چون خسرو ز بخت آرزو کوش — در آورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین همی خورد — ز شیرین عیش را شیرین همی کرد
چنان گشت از وصالش خرم و شاد — که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد





چو سر بر جاست چون گردم کله‌پوش / کله را باز بر سر ... پوش
من از جای کله داری چه خواهم / کرا افتد از زیبد دیدن کلاهم
کسی خود جز من این افسر نبیند / و گر خواهد که بیند پس نبیند
سر از اران نشکاف پرده راز / نبود از حیله جای هوختن باز
بدو گفتند کانچه ازدهای زاد / بدان باید چو دانایان رضا داد
ز دولت کار آنکس پیش باشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
چو بشنید این سخن شیرویه زیشان / چو شیر از تاب آتش شد پریشان
دو دیدندان همه ناحق شناسان / بکفران نمک چون ناسپاسان
چو آگه گشت شاه از سوز بی‌بخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده گوشه‌ش در چشم پدیل
کسی کاندر درونش پی سپردی / ره بیرون شدنش بیرون نبردی
هنوز او در چمن ناکرده آرام / که از مرغابیان پر شد در و بام
ز حرمت در حرمهاره نبردند / برنها حرم داران سپردند
همی گفتند باشه کار داریم / و گر پرسد سخن بسیار داریم
چو شیر ز نیاید پیش شمشیر / بشیرویه شدند از بیشه شیر
ز هر جانب نثاری کرد باران / سزای تاج و تخت تاجداران
گر او داد آرزوی چرخ نیلی / کز پیشند باز در آخر پیلی

بدو بار از بار و در نیز ننگ / بلا یا بدی که بر بود بارش سنگ
چو وقت آید که خالی گردد آن جای / خود آن پایه بخواهش نو بدم جای
سر خسرو بسبزی بر سما باد / غبار سبز پایان زو جدا باد
ضرورت سر بغوغا برکشیدند / زبانی تیز چون خنجر کشیدند
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار من دیگر تو دانی
اگر زین فتنه داری خویش را دور / بلا برتست با باشیم معذور
اشارت هم بدیشان کرد ناچار / که مانند استین در جامه بکار
چو حلقه بر در چیره و بستند / بگرد قصر ازین حلقه ببستند
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دیبا
زانبوهی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ بر کاخ
ملک پنهان تهی در شد در آن باغ / شد آن شاهین بپنهان خانه زاغ
بزرگان زاتفاق نیک رایی / رمیدند از حرمهای سرای
گره بر سنگ خسرو بنهادند / بهر گنجینه مهری نو نهادند
بسی جستند در ایوان و در طاق / بود اندر شبستان شمع آفاق
گروهی زاتفاق نیک خواهی / نشاندندش بتخت پادشاهی
زمانه دیر شد کین بیشه دارد / گزین پس تا نداد درا سپارد
چه ناداخت یار برآمد می زاد / که گرد دو از متاع عاریت شاد

خراب شدن اعتبار در باغ خسرو و حجره

رقم سنج نخت از خانه خویش / چنین آراست نقش نامه خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی / در اندر گینه ور در گینه خواهی
که شهری را دو سلطان نیست تا... / جوانی بر جا نبود آن برنتابد
ز رنگ مسند دو شه را پای دارد / ز رنگ سپید دو کله را جای ارد



بدین دادند آرامش سخن را / که جوید شاه نوشاه کهن را
اشارت بر وکیلان حرم رفت / که پوشیدآن طرف کان محترم رفت

کرش باید ازو سر خواست باید / وگرنه از سر خود خاست باید
حرمداران از آن فرمان بریشم / نهادند از سلامت سر بتسلیم

بهر جوینده کامد بخون ریز / نشان دادند خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شدند آزارجویان / گل پژمرده را در خار جویان

بگرد خسرو از بهر خراشی / ز هر سویی درآمد دورباشی
قضادار گردش گردون دوار / یکی خورشید را با چند دنبکار

تختش آهنی پر پا نهادند / ز کوهش بند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر / زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر

که رای عاقلان زین است معلوم / که عمر دار روزی آمد سرد و مسموم
بگوششش چون فزون و کم نباشد / خوش آن کز بهر دو رویش غم نباشد

چو یک بخت دید و هر سپنجی / دو بخت آرزو باشد برنجی
خردمند آن بود کز ترک تدبیر / ز سر بوید باستقبال تقدیر

بهر فعلی که کوشد نیک و بد را / نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناهست / رهی را هم پدر هم پادشاهست

چو شد پیر سخن بارا سی جفت / حدیث راست بتوان باید گفت
فرامش کرده یا باشدت یاد / که باز اینده خویشت جهار داد

چو تو خون پدر دی با جبیر / مرا معذور دار از خون خود نیز
چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه / بنومیدی برآورد از جگر آه

بگریه گفت کاری همچنین است / جهاز اباپسر و مهران کرم گفت
اگر من بر پدر افسوس خوردم / سرای خویش دیدم آنچه کردم

چو تو بر من گشادی پرده خویش / تو هم بینی سزای کرده خویش
رضا دادم بتقدیر آلهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

چو بر شیرویه رفت آن پاسخ درد / بدردان دشنه را در دل فرو خورد
اگرچه دورباشی در جگر بود / از آن نیش پسر وانشد چو نیم برود

همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکی را کشته بود از بی گناهی
بسر بود آن سیاست کرده را جند / یکی زان کینه جوی ناخردمند

سیه فامی رخ از دود سیه وام / سزای خشم یزدان یزدگش نام
بدو کردند اسارت ناسپاسان / که دشواری کند بر خسرو آسان

فرستادندش اندر پیش پرویز / که خون کشته را خواهد ز پرویز
چو شه سیمای او را دید دریافت / کز آن تب افکن بسیار پستان گذر یافت

بدو گفت آمدی هان در دو نم / که تا خون پدر خواهی ز خونم
چو از کین پدر کردی فراهم / بجویی از پدر کین مرا هم

فرو گفت این و شد تسلیم آن حال / که زخم افکن درآمد مرد قتال
جهان زد خنجر تیز آشکارا / که گرد از سینه دلش کدارا

ز زخمی کان تبرزن زد خطرناک / درخت خسروانی خفت در خاک
خراش دیو مغز آدمی سفت / فرشته بر پرید و آدمی خفت

کشتن زان تن کشته که خون جست / چو عزرایل مردم کش برون جست
۱۵ چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ / ز سیل خون جهانی دید گلرنگ

رسیده برگ ریزی در بهاری / فتاده پیه دی اندر لاله زاری
بدید و هم بدیدن پنجه گشت / سرش در گشت و او از پای در رفت

زبالین



ز بالین گاه خسرو تشنه برداشت / بس آن قطره بجان تشنه برداشت

چو بودش ز آتش دل در جگر تاب / ز دشنه بر جگر زد قطره آب

نهاد آن زخم را بر زخم شه بست / جراحت را بخون گرم پیوست

بلوح خاک تعلیم وفا را / زخون خود نوشت این ماجرا را

خبر بردند بر شیرین ازین حال / ندید اقبال خود در فرخ آن فال

ز بیم بدسکالان مجلس آراست / طرب کرد و نثار افکند و می خواست

چو گل با دوستان خندید پیدا / نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو قرابه ز گریه سرنگون بود / دهن پرخنده و دل پر ز خون بود

بکاهان گفت تا زان سوی پویند / دو خون آلوده را از گریه شویند

بس اندر یک لحد دو سرو چالاک / نهند اندر فراش خانهٔ خاک

برارند اندران مشهد بتعجیل / حرم جای شهیدان میل در میل

دویدند آن همه فرمانبران زود / چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بخواب خوش در آغوش / یکی کردند و پوشیدند سرپوش

برآوردند حالی گنبدی خوش / بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک گو گنبد زنگار خورده است / چنین گنبد نگر تا چند کرده است

شنیدی گنبد بهرام را نام / کنون بین زیر گنبد گور بهرام

پلنگی همچو مرگ اندر ربا گوش / بس انگه غافلان در خواب خرگوش

خلاصی نی و هر دم در زیانیم / که در گرد آفت و ما در میانیم

چو گیرد ناگهان آتش بکشتی / بباید سوخت در دریا بزشتی

چو اندر حلقهٔ کرم او فتد مور / شود تنپیده هر سو کاورد زور

تن ما کاندرین طوفان مهیاست / سفالی خام در گرداب دریاست

چو گردد کوزهٔ خام از نمی خرد / درست از قعر دریا چون توان برد

فلک چون اژدهایی تند و پر بیم / درون حلقهٔ او ما بتسلیم

درآید هر زمان چون زورمندان / رباید هر کرا خواهد بدندان

اگر عالم بغوغا گردد انباز / کسی را کو برد نتوان ستد باز

ز دست آنکه با زورش ستیزیم / ز پای آنکه از پیشش گریزیم

حذر زین زال ابرو وسمه کرده / گران وسمه است چندین شوی خورده

ازین زال آنکسان آزاد جستند / که خوشش خوردند و دل در وی نبستند

گواران نیست جام روزگاران / تو خوش خور تا ترا باشد گواران

مخسب ای دل که دوران در کمین است / اجل گرگ و حصارت پوستین است

ولی چون بر کشد تقدیر خنجر / نخست از عقل بیدار افکند سر

سپهر اول کند چشم خرد دور / پس آنکه بر خردمند آورد زور

چو دزدی جوید اندر خانه سود / کشد اول چراغ خانه را زود

چو شیر اندر رسد شد آدمی جای / نخست از پاسبان خالی کند جای

چو سوی کیسه دارد کیسه بر هوش / بافسون مالد اول عقل را گوش

بود از چاره پیش از مرگ بودی / چو مرگ آمد ندارد چاره سودی

بسا کس کان بچاره پی فشردند / که در روز اجل بیچاره مردند

سکندر کآب حیوان از هوس برد / چو وقت مردن آمد در هوس مرد

بر بکین در نهای گرد بینی / سلیمانان بادآورد بینی

گدا کش کاسهٔ گل آب هست / چو بینی کاسه از اسپیاب است

کلالی کو کند بازیچه سازی / بدان بازیچه او را ابازی

چو مردم سازد از گل این بتمیز / که مردم بوده باشد پیش ازانش



همان مرده که دارد بر دهان بند
بخاموشی همی گوید ترا پند

تو دل را گوش ساز و پند بنیوش
که نتوانی شنیدن پند ازین گوش

چه بی شرمست یارب آدمی زاد
ولی در شهوت و صد ساله بنیاد

دم مردم که دست آویز جانست
چو در بستیم بادی بی نشانست

چو هستست این بنا کاندر وجودست
دگر ایوان ز گل کردن چه سودست

روانی را چه باید ساخت حالی
که خواهد ماندن از سازنده خالی

نکو کایوان کسری تا کنونست
چو کسری رفت کو در خاک شوست

نماند جان تن پوشیده جاوید
که جا سوی فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر جانی در دماغست
مگر گردون که دهری با چراغست

بقایی نیست چون در هیچ چیزی
همه ملک جهان نرزد بشیزی

فسوس ما نه بهر زندگانیست
که این فرصت نه کس را جاودانست

ز بهر آنست افسوسی که داریم
که فرصت هست و ضایع میگذاریم

چو زین خواب گران بیدار گردیم
بکار خویشتن هشیار گردیم

چو نتوانیم کرد کار گشتن
چه سود از آنچنان هشیار گشتن

خداوندا درین فرموش کاری
تو بخشی عاقلان را هوشیاری

مرا چون همت خورشید پایه
بدین میمون سواد افکند سایه

طرازش نقش چین را آب می‌برد
خرد را نیم بدین خواب می‌برد

در تمام شدن آرایش این کاغذ که جلوه
[illegible]
وصلای خسرو و شیرین بخششی گران آن ذوق

درآمد قاصد اقبال سرمست
بتوقیع ابد منشور پیوست

که خسرو چیست این جادو خیالی
که عالم زو پر شد و گنجینه خالی

نگویم دهر پر آوازه کردی
که تاریخ سخن را تازه کردی

بدین رنگین خیال برنیان سنج
بجیب بخت گردون ریختی گنج

نورد بدبیانت را خداوند
بدامان قیامت دوخت پیوند

ازین مشکین عبیر مغز پرور
دم روحانیان کردی معطر

عطارد را قلم بر روی بشکستند
ملایک بر جناحش نقش بستند

نشاید گفت سحرش هم ترازو
که حرز جان شد و تعویذ بازو

ولی چه سود چندین نکته گفتن
گهر سنجیدن و یاقوت سفتن

که مشتی مهره چین اندر نگین اند
که در چینند و انکه مهره چینند

مبادا کاید این طوطی بگفتار
گهر باید ز ناخنش ممتاز

مرا کاقبال داد این نکته تخت
زدم اندیشه را بر آسمان تخت

بپاسخ شکرین کردم زبان را
که ای نامت حلاوت داده جان را

نگین بخت چندان ارزدم
ولی چون بازمی پرسی بگویم

خدایم داد چندانی خزینه
که دریا زو بود یک آبگینه

اگر صد سال گرداند دولاب
چه کم گردد ز دریا قطره آب

رها کن تا در آید هر که داند
برد چندانکه بردن می تواند

بزرین خانه رختم حمله بی مزد
که رخت خود حلالت گر دلم دزد

بنیک تحسینت این همدم حلالست
وگر دشنام گویی هم حلالست

وگر بی کم کنی کین آن گهر نیست
حریفی از سخن غماز زر نیست ۵۱۲

چو افتد گوهری بر دست درویش
همان گوهر کند غمازی خویش

چو سگ دزدد ز دیگ خواجه ماهی
سپید رویی دهد بر روی گواهی



بود خورشید را جای بت معمور   بکنج پرده زنگی کی گنجد آن نور
تهی چشمبندان مشتی علف خوار   بباید زله شان دادن بخروار

ز او بودم کسی کو بر افتاد   تهی پردان بستان مشک بر باد
سر کلکش که تیزی ندارد   بدان ماند کالف چیزی ندارد

عروسی را که برقع کرده ام باز   ندارد وسمهٔ ابروی ناز
اگر بینی بکر ز معنی بکر   ز سهو طبع دان نه سستی فکر

بدل می بکند زه چون میسکنم درج   که این پیمانه جایی کرده ام خرج
وگر بتخانه پر خوبان فرخار   بتی را کی نمایم جلوه ده بار

ور این منکاره ده جا کرم دارم   ز دزدی کرده ام تا شرم دارم
ز رزم گر شرکت یکتا ز یکت   گرش ده بار بر پیچم چه باکست

وگر بر ماه بندی تهمت سلخ   که از زهر مگس حلوا شود تلخ
بداند آنکه صاف از درد پیرد   که از نحل انگبین چندین نخیزد

بهر جو مکر در خواهی زدن چنگ   ز کان هم لعل خواهی دید هم سنگ
معاذ الله اگر من در تو پیچم   چو تو هیچی چه برخیزد ز هیچم

مگس را چون توان کشتن بشمشیر   چگونه پشه را سیلی زند شیر
نکوکیش زاغ نولان کرم کارند   که مرغان قلم عنقا شکارند

ببین سبزه که آن رنگین و خوش رست   گرانسنگی توان کند از بن سست
براید گربه بیدار چه چالاک   هم آخر خورد گنجشکان شود پاک

چو من خاک ره روی باید جهانگیر   که شبدیز مرا گرد عنان گیر
نظامی کآب حیوان ریخت و حرف   همه عمرش درین سرمایه شد صرف

جهان در خم چه داد اندیشه را داد   که با پنج سبع شد اولش بنیاد
دلم دیرست کین سودا بسر داشت   که گل چینم ز باغی کو گذر داشت

ولی ترسیدم از گل چیدن باغ   که دانم رقص کبک از جستن زاغ
تنک تیری بود با کاو کیلی   کند چون بوم بلبل را بسیلی

فراغ دل بهم از صد یکی بود   هوس بسیار و فرصت اندکی بود
چو بازار تمنا گرم تر گشت   دل از اندیشه بی آزرم تر گشت

میان بربستم و جستم براری   زبان دادی توکل دست یاری
برین ابجد که طفلانراست بنیاد   مثالی بستم از تعلیم استاد

گر این شیرین نخواهی بار بدبست   وگر جان نیست باری کالبد هست
گرم فرصت دهد زین پس خداوند   کنم حلوای اورا تازه از قند

گشادم بیخ گنج از گنجه خویش   بدان بیخ آزمایم پنجهٔ خویش
فرو گویم بشیرین تر زبانی   بعرض داستانی داستانی

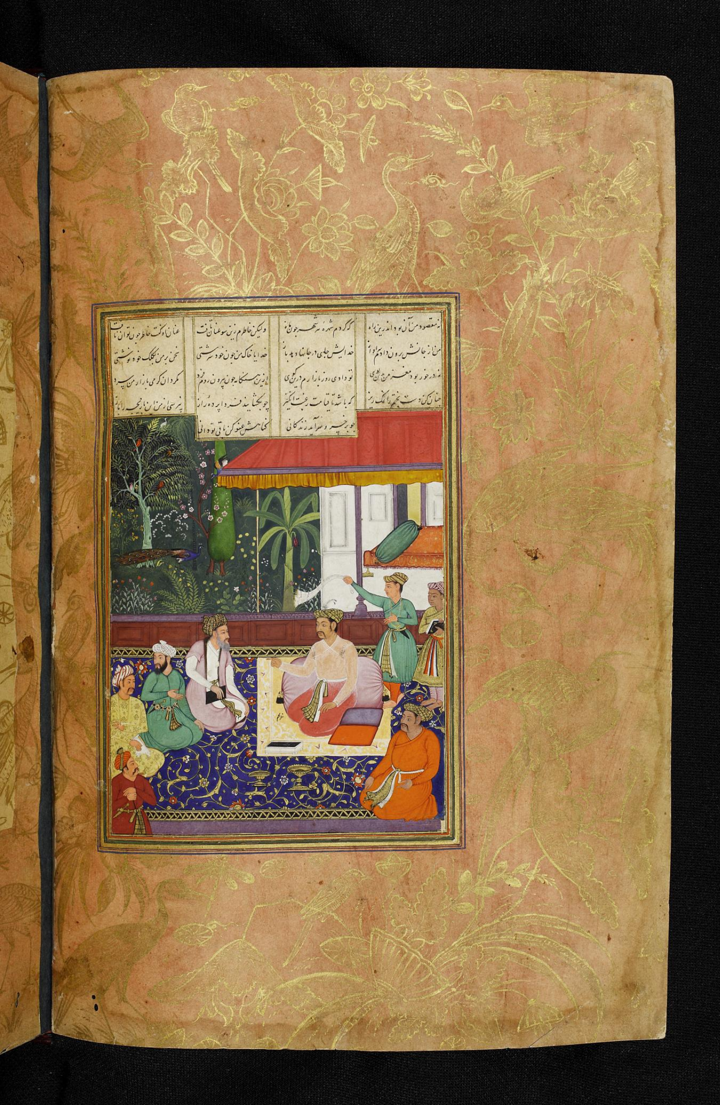
که تا گوید مرا عقل گرامی   زهی شایسته شاگرد نظامی
نخست آید ز این صبح نشورم   نمودار مطلع الانوار نورم

بس از کلکم چکید این شربت نو   که نامش کرده ام شیرین و خسرو
نثار اگر تهی ناید خزینه   ز گنج دیگر افشانم سفینه

در آغاز رجب فرخ شد این فال   ز هجرت ششصد و هشت و نود سال
اگر پرسی که بیتش را عدد چیست   چهار الف و چهارست و صد و بیست

جواب آنکو ز چندین بیت معمور   کند بینی ز جای خویشتن دور
نوای بلبل چو بخرامی درین باغ   بهر لختی نگیری نکته بر زاغ

بهوش ار از خلل یابی نشانی   که نبود میوه بی استخوانی
بد و نیک مرا از هم جدا کن   نکو بر گیر و بد بر من رها کن



نه مقصود من آن بود اندرین راه
که گردم شهره در شهر چون ماه
من از جانش برون دادم آواز
خدا ایش جلی در جانها دید باز
نه در خور بود مغز من این دوی
تو دادی روز بازارم درین کوی
چنان کن دست بختم را که گیرم
که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو برخیزد و سر آید زندگانی
ولیکن خاطرم زین سو عنان تافت
عنان او کنت خاطر چون توان تافت
خدایا خاک من چون خود سرشتی
سخن بر من بکلک خود نوشتی
ازین هنگامه چون بیرون روم فرد
مگردان گرمی بازار من سرد
چو بگشایند فردا پرده راز
نپرسی از من این بازیچه را باز
گناهش عفو کن باقی تو دانی





ای داده بدل خزینهٔ راز
عقل از تو شده خزینه‌پرداز
ای دیده‌گشای دوربینان
پیرایه‌ده تهی‌نشینان

ای تو به همین صفت سزاوار
نام تو گره‌گشای هر کار
ای بنده‌نواز بندگی‌دوست
زان تو جهان ز مغز تا پوست

ای پیش تو دانش خردمند
فرمان تو نطق را زبان‌بند
ای پیش تو بسته وهم را گوش
در معرفت تو عقل بی‌هوش

ای کرده ز گنج خانهٔ راز
بر آدمیان در سخن باز
ای بازکن در معانی
بر ما به کلید آسمانی

ای حکمت تو بنای مطلق
عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای قدرت تو به چیره‌دستی
از نیست پدید کرده هستی

ای جلوه‌گر بهار خندان
بیناکن چشم ارجمندان
ای صانع جسم و خالق روح
مرهم‌نه سینه‌های مجروح

ای جان به چه افکندهٔ تو
هر کس که بجز تو بندهٔ تو
ای جار بسیط هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده

ای نورده چراغ عالم
مردم‌کن آدمی و آدم
عالم ز تو شد به حکمت آباد
حکمت ز تو یافت آدمی‌زاد

پست از تو شده جهان فانی
در پست کنیش هم تو دانی
در کار تو آسمان زبونی
وز کلک تو کون کاف و نونی

کونین که از صفت برون است
بالا و فرودش کاف و نون است
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد
جز تو که تواند اینچنین کرد

بودی تو نه چرخ نه زمین بود
جز تو که تواند اینچنین بود
دعوی‌گری سپهر پرپیچ
در محکمهٔ قضای تو هیچ



کرده قلم تو حرف رانی / در تخته مرگ و زندگانی
حرف تو بنامه الهی / پرون ز سپیدی و سیاهی

اندیشه بهر بلندی و پست / بگذشت و نزد بدامنت دست
کی دست منت رسد بدامن / پس فرق شد است از تو تا من

هرچه از تو گمان برم نه چونی / آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو کاه کارسازی / منصوبه عقل جمله بازی

زین عقل ترا شناخت نتوان / زین پیش چنین به تاخت نتوان
زینسان که کمند ماست کوتاه / بر کنگر تو کرا رسد راه

بس در ره او ز تیز هوشی / بیهوده بود سخن فروشی
آن به که زنیم پر خود را / اقرار کنیم عجز خود را

داننده تویی بهرچه رازست / سازنده تویی بهرچه سازست
با تو نه سخن رفیع سازیم / نادانی خود شفیع سازیم

از بود و نی آنچه بود دارد / از تو رقم وجود دارد
وانچه از عدمست نامشان نیز / از حکمت تست ماند ناچیز

بود همه از تو گشته موجود / حکم تو روان ببود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا / کس را بجز او چون چه یارا

بازیچه حکمت که داند / گر کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابست / از صنع تو در روی آفتابست

از امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریده روز
وز تربیت تو یافت ایام / پیرایه صبح و زیور شام

از صنع تو گشت گوهرین چهر / یاقوت مه و زبرجد مهر
گردی بازل تمام کاری / گر هیچ کست نبود یاری

عاجز نه از اپاس هر سپاز / تا یار طلب کنی و انباز
شرکت بزد بملک رای / خاصه که بملک چون تو شاهی

جز تو که نهد به جیب امید / دریوزه مفلسان جاوید
کاری که خرد صلاح آن جست / موقوف بکارسازی تست

قفل همه را کلید بر تو / نهان همه پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان

گر لطف کنی وگر کنی قهر / در هر دو بود ز مرحمت بهر
ای خاک بران سری گزاخلاص / بر خاک ره درت نشد خاص

مناجات بحضرت دالبست مبنی بحکایت و برارنده حاجات

ای عذر پذیر عذرخواهان / عفو تو شفیع پرگناهان

همواره در تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد
خسرو که کمینه بنده تست / در هر چه فتد فکنده تست

آزا که تو افکنی بهر دست / برداشتنش بیازوی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست / افکنده خویش را دهد دست

بردار ز خاک ره که پستم / از دست رها مکن که مستم
هرچند تن گناه پرورد / در حضرت قرب نیست در خورد

با این همه گر پذیری ای خاک / نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور / گر خویش ابد الابد شوم دور

از یاد خودم کن آنچنان شاد / گر چشمی خود نیایدم یاد
جایم رسان گر اوج اخلاص / دیوم بفرشتگی شود خاص



درکش قلم قدس کن نهالم　بگذار به گلخن و بالم
گنجم که تو کرده‌ای نثارش　هم تو بکرم نگاه دارش

دزدا زچه درین خزینه کم نیست　چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار با من　ناداده نثار کن بدامن

آن بخش که از توام دهد یاد　وان ده که براه تو توان داد
گر ترسی از این دهانم　بگشای بشکر آن زبانم

شکر تو که بهر کام تو زیست　مفتاح خزینهای روزیست
تا جان بود دم امیدوارم　کز شکر تو دل تهی ندارم

خواهم به پرستش تو بودن　من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبانم　در مدحت خویش بلکه جانم

تا گوید ذکر تو به تمیز　تنها نه زبان که جان و دل نیز
بر گند هیچ سپاهم　آن جان که بخویش زنده دانم

جایم ده از خزینه پیش　کز من بتو بود نه از خویش
آن چشم بده که پیش بینم　عفو تو و جرم خویش بینم

آن پرده گشا که بار یابم　در پرده صلاح کار یابم
توفیقم ده ولی بکاری　گر فضل تو باشدش شماری

دلشاد کن از امید پیشم　نومید برون مران ز خویشم
افلاس ببین و از ره جود　بگشای خزینهای مقصود

گیرم که نه‌ام بلطف درخور　آخر نه که بنده‌ام برین در
گر رحمت تست بر نکو زیست　رحمت کن بندگان که بد زیست

چون زان توایم پاک و ناپاک　هم تو بکرم نگر برین خاک
آخر نه گلم سرشته تست　نیک و بد من نوشته تست

چون من رقم از تو می‌پذیرم　گر نامه سیه بود نگیرم
جرمم منگر که چاره سازی　طاعت مطلب که بی نیازی

در عون تو رحمتی بریزد　از طاعت چون منی چه خیزد
فردا که ز بنده راز پرسی　ناکرده و کرده باز پرسی

چون میدانی بکار سستم　شرمنده مکن بنا درستم
در صدر نعیم ده نشستم　منشور نجات ده بدستم

عفو تو که مشعلیست پرنور　از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن از آن نمط رهم را　کاری به سحر شبانگهم را

خاکی که تن من درین شب داج　از طاعت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویشتن ده پناهم　گر کنج تو خواهم آنچه خواهم

زینسان که امیدوارم از تو　خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که دمم ز تن بر آید　با نام تو جان من بر آید

در حجله قدس بخش جایم　تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی　کاندر تو رسم دگر تو دانی

در قربت حضرت مقدس　پیغمبر پاک رهبرم بس
شاه رسل و شفیع محشر　خورشید نشین نور انور
هم نور ده چراغ بینش　هم چشم و چراغ آفرینش

نعت خاتم الانبیاء و برهان الاصفیاء و خادم فقراء امام
المرسلین که لوح محفوظ نگین آرایش اوست و کلام الله
نقش نگین اوست ... الله ... اتم امور ...



سلطان ممالک رسالت
طغرای صحیفهٔ جلالت

مجموعه گشای پردهٔ غیب
گنجور خزینهای لاریب

پروانه رسان ظلمت و نور
وز نور و دخان نوشته منشور

سرکوب مخالفان ابتر
تن پوش برهنگان محشر

گنج کن و کیمیای عالم
پیش از همه پیشوای عالم

در مکتب کاف و نون شب و روز
ز جمله رسل دو حرفی آموز

یاسین زده باش درفشانده
طاها شش و ان یکاد خوانده

نون والقلمش ز حق تعالی
چتری ز بر ستون اعلی

نه میم شود ز چرخ نون هم
یعنی که ز نجبر چون ادیم

کلک از صفتش زبان بریده
نه بحر ز کلک او چکیده

نامش به سریر پادشاهی
توقیع سفیدی و سیاهی

جاروب زنان بارگاهش
از پر فرشته رفته راهش

شرعش بدو کون باژ خورده
هر دو بد و تیغ ضبط کرده

لشکر کش آسمان غلامش
تعویذ کلاه کرده نامش

خورشید به نیلگون عماری
دربان درش به پرده داری

ذیل کفنش رفته ها دور
خاک قدمش به دیده با نور

بسته کمر آسمان بکارش
انجم همه چاوشان بارش

بر کنگره گشته فتراک
کانجا نرسید کمند ادراک

در بیان و طیران آن عنقای قرب محبت دل انگیز
قران مصحف سوی سواد ما زاغ [illegible]

فرخنده شبی که آن جهانگیر
برخاست ز خوابگاه این دیر

از نطع زمین شد آسمان گیر
در مرقد چرخ شد سبک سیر

از سدره رسید مرغ والا
خواندش بنوید حق تعالی

آورد جنیبت فلک کام
فردوس نورد رفرف آرام

واداز نمط جنیبه داری
شه را به جنیبه شهسواری

آن شاهسوار آسمان گرد
آهنگ بگشت آسمان کرد

اول ز سرای ام هانی
شد محرم کعبهٔ امانی

پس داد ز ابروی مقوس
محراب بقبلهٔ مقدس

در قبله شد و بقعده بنشست
تحریمه به قبلهٔ سماپست

برداشت ازین خرابه محمل
در منزل ماه کرد منزل

زانجا به طریق تاجداری
بنشست بدو مسن عماری

زانجا به بلندی بخت
شد تخت نشین سیومی تخت

زانجا که رسید بر چهارم
شد خواجهٔ آن خجسته طارم

زانجا که ز بر کشید رایت
شد والی پنجمین ولایت

زانجا چو بلند بارگه گشت
شهباز ششم شکار گشت

زانجا چو نمود مشتری جهد
شد مهدی خاص هفتمین مهد

زانجا چو شد آن طرف روانه
شد خازن هشتمین خزانه

زانجا چو برید بر هفتم بام
وا زاد شد از شکنج نه دم

باز از جهت گذشت برجای
بنهاد بنطع بی جهت پای

سر زان سوی کاینات بر کرد
ملک ازل و ابد نظر کرد

بیت از دو دوال نعلین
شد بر عرض لقاب و سین

دید انچه عبارتش نسنجید
در حوصلهٔ خرد نگنجید



دیدار خدای دید بی عیب / گفتار حق شنید بی ریب
زان گفت و شنید بی کم و کاست / هم گفتن و هم شنیدنش راست
کرد از کف غیب شربتی نوش / کز هستی خود شدش فراموش
ایزد ز کمال مهربانی / دادش بکمال هر چه دانی
بنواخت بعزت سلامش / بسپرد ودیعت کلامش
مقصود دو کون در پس رخت / گنج دو جهان بدامنش ریخت
با بخشش پاک بندهٔ پاک / آمد سوی بندخانهٔ خاک
آورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
پس داد بهر خجسته یاری / زاوردهٔ خویش یادگاری
یاران که ستوده حال بودند / منعم هم از آن نوال بودند
بودند همه ز سینها پر / جویی هم از آن محیط پر در
بوبکر بغار همقدم بود / فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کش جریده پرداز / با خازن علم بود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند / پروانهٔ یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام / چون دین ترا بلند شد نام
امید که این خجسته بنیاد / تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دارد / یکانه در و چهار دارد
یا رب که سپهرش آسمان باد / ور رخنهٔ دیو در امان باد
چندر ز چنین اساس محکم / چون معتکفان کعبهٔ غم
چون گوهر مدح خواجه سفتم / وز غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی / ریزم ببر جنید ثانی

مدح شیخ الطریقه والتقوی نظام الحق والحقیقه محمد عیسی آغاز نامش [illegible] دم جان بخش اسلام محمدی را از سر تازه گرداند و در [illegible] بخشد

قطب زمن و پناه ایمان / سر جملهٔ جملهٔ کریمان
یعنی که نظام دین محمد / در شرع نظام دین احمد
در حجرهٔ فقر پادشاهی / در عالم دل جهان پناهی
سلطان ممالک ولایت / بر نه ز کلیم برده رایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج / شاهانش بخاکپای محتاج
بر چرخ ز دولت آسمانی / بر خاک ز رحمت آسمانی
در پردهٔ غیب محرم راز / وز راز سپهر کیسه پرداز
بر سر دو جهان قدم نهاده / در عالم وحدت ایستاده
از خواجگی آستین کشیده / در پایهٔ بندگی رسیده
بیدارترین شب نشینان / بیناتر جمله پاک بینان
هر شب که رود برین کهن بام / بر فرش فرشتگان نهد گام
گویند بعرش قم علی الساق / در پیش دوند جمله مشتاق
منظر ز سپهر برترش باد / چندر و چو پیاده چاکرش باد
ای بخت ز پیش پرده بردار / ما را رخ خویش در نظر دار
بنمای بما که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی

فی التهنیة [illegible] و [illegible] الحرب والعجم وارث خلافة من آدم علاء الدنیا والدین [illegible] الخلافة درجاته آمین



ناصر امیر المؤمنین المستنصر برب العالمین



سکون علمش چو لیلة القدر ‌ ‌ از خط شب یافته بدر

خورشید حقیقت نگارش ‌ ‌ مریخ سلاح دار بارش

کوست بر آسمان خشم دار ‌ ‌ در داخل دولتش علم دار

کوس شه زده بانگ بر ثریا ‌ ‌ لرزان ز نشش آسمان چو دریا

دین را علمش عماری خواب ‌ ‌ محرابی نیزه او پناه محراب

از آنکه کشد تیغ خونی ‌ ‌ رحمت کندش که زو یمینی

خصم از همه در خور دو نیمت ‌ ‌ شمشیر سیاستش رحیمت

از تیغ چو آب قطره پاک ‌ ‌ بنشاند غبار عالم خاک

تیغش چو زمین ز خون رمیده ‌ ‌ بس جان که بهشت او خریده

دریا نمی از کف چو میغش ‌ ‌ دوزخ شرری ز تاب تیغش

رمحش ز خط سما گذشته ‌ ‌ ترکش ز حد خطا گذشته

لوحیست حسامش از گون سطح ‌ ‌ حرفش رقمی ز سوره فتح

آراسته بدیه سریرش ‌ ‌ نون و القلم کمان و تیرش

بادا نشاط جاودانه ‌ ‌ در سایه تیغ او زمانه

در خطاب حضرت سکندر شانی و بنده
[illegible]
التأیید و ابد بعنان شریعة علی القواعد العلیا

ای روی تو آفتاب جاوید ‌ ‌ وی رای تو شب چراغ خورشید

برونق تو جبه پادشاهی ‌ ‌ همپایه سایه الهی

بازوی تو تخت جم گرفته ‌ ‌ ملک عرب و عجم گرفته

خاک در تو بروشنایی ‌ ‌ معروف بشغل توتیایی

عهدت بدل بزرگ حالان ‌ ‌ چون عید بطبع خردسالان

نام تو کلید تنگ حالی ‌ ‌ مدح تو فسون جذب مالی

در مشت تو عقد جمله هستی ‌ ‌ احسنت زهی فراخ دستی

ابری که جهان گشاده دستست ‌ ‌ با کرمت تو تنگ پستست

دستت بکرم ضمان روزی ‌ ‌ عالم بتو میهمان روزی

در تعبیه تو در زمانه ‌ ‌ منصوبه برد جاودانه

رمزی ز تو شه بخشش گنج ‌ ‌ تضعیف محاسبان شطرنج

زده ده کفایت اندیش ‌ ‌ زان مشتری که قیمتش بیش

من مدحت تو که پیش خوانم ‌ ‌ کی قیمت بیت خویش دانم

آن نادره کش بها نباشد ‌ ‌ قیمت گهرش روا نباشد

پیداست که قیمت معانی ‌ ‌ دانسته نشد بکار دانی

لیک از کرم تو گنج دیدن ‌ ‌ مزدیست برابر رنج دیدن

این زر که بنظم زیور تست ‌ ‌ احسان تو مزد زرگر تست

من صنعت سهل کار بندم ‌ ‌ شه توده زر دهد بلندم

مزدش چو چنین بلند باشد ‌ ‌ بنگر که بهاش چند باشد

چون من ز سخن برنج بردن ‌ ‌ بدخوی شدم بگنج بردن

این گنج و چهار گنج دیگر ‌ ‌ کاراسته شد ز گنج دیگر

سنجم ز درون حکمت آگاه ‌ ‌ از بهر خزینه خانه شاه

تا تو که مرا بدانش و داد ‌ ‌ گر که بضمیمه شه دهی یاد

امید که این متاع اخلاص ‌ ‌ گردد بقبول بندگی خاص

ایزد بدل تو جاودانش ‌ ‌ مقبول ولی خود عطا دهادش



بادش بمقام ارجمندی / از بسکه نام او بلندی

از نام تو او خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام ازو باد

چون من بدو نامه زین ورق بیش / راندم قلمی ز نکته خویش

در [illegible]

از روح قدس شنیدم آواز / کای کرده لب تو گوش من باز

نی آن رقم خیال کردی / بل جادویی حلال کردی

آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی به پیشتن در

آن کو بهنر نشد طلب کار / چون بی هنران بود دقا خوار

جان کن که غرض بچنگ یابی / کان کن که گهر بسنگ یابی

تا چه نکند کی دهد نم / تا ره ز وندیکی شود کم

لیکن مکن آن تفکر خام / گر نامه پر بود تهی نام

یک شاطبتی بغیر تاوان / نقل اندک و چاشنی فراوان

یک شیشه که خوش فرو توان برد / بهتر ز دو صد سبوی پر درد

نتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شراب آب خوردن

خواهی که ره از جهت گشاید / خرسند مشو بهر چه زاید

ز اندیشه دقیقه نغز خیزد / وز پختن آرد مغز خیزد

پالایش قند تیره یا پیش / رخسار نبات را صفا بیش

کان کن که گرفت تیشه در چنگ / خشنود چگونه گردد از سنگ

هر گه که علم شدی بکاری / در غایت آن که گوش باری

از اندک خوب شو فسانه / نی از حشوات بی کرانه

یک دانه نار پخته درکام / بهتر ز هزار آبی خام

یک شاخ که میوه دهد تر / بهتر ز هزار باغ بی بر

یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش

یک صفحه پر از خلاصه شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق

درکام کسان کجا بود به / مغزی نه بحرف و جلد فربه

دفتر چکنی چو نظم تر نیست / در صد صدف یکی گهر نیست

چون مردم دیده چشم بد دور / یک خال سپیه نمای پر نور

نی چون حبشی که از تباهی / نوری نی و عالمی سیاهی

آن به که چو نکته سگالی / حرفی نبود ز نکته خالی

یک رمز بدفتری منقش / چون خنده زنگیان ناخوش

چون صبح نخست بی فروغست / آن خنده که میزند دروغست

انگشت نمک سیاه باید / در سنگ سیه چه دست یابد

آنکس که رقاق میده یابد / از بهر سبوس کی شتابد

تا شربت صاف در قدح نیست / در سر که کسی چرا زند دست

بدگو که فراخ گوی باشد / زو نامه سیاه روی باشد

چون کف لطیف و درخور زه / گویند که هرچه کم بود به

ناخوش سخنی که پیش گوید / مرد آنچه دهیش بیش جوید

حرف کو بمغز آن نمونه باشد / بس دیر کشد چگونه باشد

بوقی پس ازان که ساز گیرد / و آنگاه نوا دراز گیرد

بی نکته قلم زدن بیابی / کز گردن باد باشد ارنی



هر کلک تهی که در هنر پرست / مرمار مغنیان پرست
پر مغز بود خدنگ دلخواه / با شوره بود دمیده تهی گاه

نظمی نه که در هنر بلند است / بگذر ز زنخ که ریش خند است
بی مایه تجارت این چه کار است / بی رشته تنیدن این چه کار است

ور تو هوس گزاف داری / می لاف که جان لاف داری
بی بهره که کار کردنش خوست / بی کارترین مردمان اوست

سنجیدن پایه در ترازو / بیکارتر از دست و بازو
گر شاه یکی راه گر گنگی باشی / گر کرده خودت گریز دار جای

دریا چو بکوزه کم کند کس / در کوزه کند که بس کند بس
آن دیو بود که چاره و ناچار / کاری طلبد نه بهر کار

[illegible] / [illegible]

حکایت آن دو دیو که از خوی پیشانی
[illegible]
زنجیر با زاده در دریا انداختند

بردند بر اوج بار گاهی / روزی کردند کار ماهی
چون در عمل دگر شد دست / کردند همان کشیده را پست

[illegible] / [illegible]

فرمود که هر دو تن مهیا / پویند سبک بدشت و دریا
این ریگ برون در آب ریزد / وان ماهی در سراب ریزد

[illegible] / [illegible]

تا بود حیات پی فشردند / وآخر بهمان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت الفنج / رنجیده شود چو ناوک از رنج

مقصودم ازین حکایت آنست / کاندیشه بی غرض زیانست
ناگفته به آنچه کس نگوید / ناکشته به آنچه بر نروید

کوته سخنی بسته جاییست / گر حشو زبان دراز پاییست
نیک ار نخیت زوج پرور / می گوی که عمر پیش بهتر

زر کش ازلیت غیرت خویش / هر چند که پیش غیرتش بیش
آن تحفه که غیرتش رغبت / پیش وگی در وجه عیبت

خوبی سبب خلاص غایت / پیرایه نامه حرف تامست
کاغذ که بود سپید چون گل / بهتر ز سواد دینی تامل



برگشته عقل دست سایی | بر گنج هنر گره گشایی
در جیب زدن خرد شوی راست | دانی جیب خود ز جانب راست
وانچه نشوی بکار دانی | بر سر صحیفهٔ معانی
خواهی که دلت نماند از نور | اندر ز مراکن ز دل دور
پوی سر طلب چو مردان | وز بی هنران عنان بگردان
خضر از پی آن نهادت نام | کت عمر ابد بود سرانجام
لیکن نبود حیات جاوید | تا سر نکشی بماه و خورشید
وانراست براوج آسمان سر | گر جوهر علم یافت افسر
وان خواجه برد کلید آن گنج | کو بر تن خویشتن نهد رنج
خواهی قلمت بحرف یابد | بی دود چراغ راست ناید
گر دل نکنی بسهل خرسند | نقدی بر آن گشاید از بند
تاک از پس غوره میدهد مل | شاخ از پس سبزه می کشد گل
کانی گر کنی ز بهر گوهر | سنگت دهد اول انگهی زر
چون باز کنی ز نی شکر بند | خس در دهن آید انگهی قند
آن نیست نشان علم والا | گز خلق بری بحیله کالا
علم آن باشد که ره کند پاک | نی ز رق ز زور آن چالاک
آن تحفه درست کن بتکرار | تا گر شوی از نهایت کار
چون من نشوی که سر زمانی | سازم بدروغ داستانی
ور گنج سخن دهد کلیدت | واندیشهٔ من شود پدیدت
آن به که بجهد کم بپیچی | این نامه برنج تا نه هیچی
من کین رقم از هنر گرفتم | زین گفته نگر چه برگرفتم
تا تو چو کنی سخن زراندود | زان قلب زنی چه باشدت سود
ور دل کندت هنر فزایی | پیشه نکنی ثنا چه زایی
گر مدح چو در طمع کشد رای | در صف سران نباشدت جای
چون زین فن بد شوی شکیبا | می گوی سخن ولیک زیبا
از کار که جهد بر زنن لاف | خس پاره بکن چو بوریا باف
حرفی که ازو دلی گشاید | از هر قلمی برون نیاید
زیبا نبود زبان تو آن گفت | یاقوت بکان چون توان سفت
ور برد به این درخت قندت | و آوازه چو من شود بلندت
زان مایه که اندکت بدادند | تنها نخوری چو نا تمامان
چون آمده گر کیست و رفت | بد می نتهی بخواهدت رفت
باری کم از انکه از تو چندی | آسوده شود نیازمندی
چون مرد بکرد مردمی گرد | نی همچو بخیل ناجوانمرد
پس به مایه مردمی مکن کم | کز مردمی است نور مردم
گرچه زرت از عدد بود بیش | درویش نواز باش و درویش
صد سر برد آسمان شمشیر | تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا دوانند | یک جو بهزار جان ستانند
نقدی که ز ریشه بی گزند است | بی نقد رهی نگر که چند است
خواهی که بهستی ازین جنگ | در یوزه کهتران مکن ننگ
سنجیده دهد چو ابر باران | رنجیده شوند دانه خواران
ابله که دهد فراخ بی رنج | بهتر ز محاسب درم سنج
مستی چو کرم بود چه باکست | در باده بمکن زنی حلال است



گر بر تو زند فقیر جان باز / ور پیش خود از درم سپر ساز
در شعبده مرد خنجر آشام / از پهلوی خویش میخورم شام
صد یار بود بنان شکی نیست / چون کار بجان رسید یکی نیست
انک از تن خود جدا کند پوست / او با دگری کجا شود دوست
بیداری پاسبان بی مزد / گنجینه برد بشرکت دزد
کاموخته شد چو خرد با سیم / کالای بزرگ را بود بیم
ور خود بغلط نبود باته / در همت سیاست افتدت راه
دانی ز قلم هنر چه جویی / از آب سیه سپید رویی
در هر چه ترا شمار باشد / آن کن که صلاح کار باشد
گر بنشانی درختی از خار / آن خار نشان که گل دهد بار
آزار مجو چو سینه سوزی / کازرده شوی تو نیز روزی
آتش که بظلم گشت خویش / سیری نبود هیچ رویش
آزار کسی طلب همیشه / کازردن خلق کرد پیشه
گر دست رسد بد فعالی / رحمت نکنی به هیچ حالی
بر خویشتن انکه او بخشود / بخشیدن او خرد نفرمود
تا داشت بزرگی کند ریش / وانگی مدهش که تا رود پیش
آنرا که سزای تیغ باشد / رحمت کنیش دریغ باشد
در جنبش فتنه جا نگهدار / بر خاره چه جهدم پاتکه دار
باز چو کلنگ دار بر جای / پا پس بر خویشتن بنه پای
با پنجه وران بچاره خیزند / از شیر بپای پس گریزند
افتاد چو کار با گرانان / با صرفه زنید کاردانان

کار اگر بکیسه نیست چیزی / خود را بکشد از پی پشیزی
یاری که بجان نیاز مایی / در کار خودش مده روایی
ناداشت که نیست با خود خویش / بازو ز پی شکم کند ریش
تا پا ننهی بدست یاری / از دوست مخواه دوستداری
کن بر کف همگنان درم ریز / خرد کف کودکان نو خیز
کودک ز درم بود گره گیر / پر از رقم سیاه تحریر
با انکه شوی وزیر کشور / وردی باشی کلاه بر سر
چون بر سر شغل و کام باشی / می کوش که نیک نام باشی
نیکی کن و گر بدی سگالی / از چیس نیت [illegible] لی
نشتر که بزخم خون فشانست / از بهر صلاح ناتوانست
ناخن که بسر خراش دارد / بر بند سرش چو سر برآرد
شمشیر که کار اوست آزار / باشد بنیام سر نگونسار
ناکس که خراش جو جهان کرد / با او آن کن که با کسان کرد
رندی که خورد بباز زر و شت / در حال بمشت بایدش کشت
مستی که ز جه جهد بباری / آن به که رسن بدو نیازی
کوری که رود بکشت گلزار / تا نا گسی گرش خلد خار
با انکه بود جهان پر از دوست / ایمن منشین ز خصم در پوست
گر بتوانی بسر فرازی / با تیهو و کبک جره بازی
شد چیره چو دشمن ستمکار / از دو بازی مگر بهنجار
مرغی که طپد بحلقه دام / اندر خفه جان دهد سرانجام
مردم چو دهد عنان بنرسنگ / از باد بگردد آسیا سنگ



بینایی عقل پیش میدار ... پنهان شو و پاس خویش میدار
منگر ز جهان فریب ناکی ... کاندر پس آن بود بلاکی
ایمن منشین بعالم خس ... گز چرخ نرست بی بلا کس
مغرور مشو بملک و مالی ... کان نیست نگر کمین سگالی
آن به که بحرص کم شتابی ... گز سنگ طمع خلاص یابی
چون قافله در گریز باشد ... خوابش همه خیز خیز باشد
بویان حریص روی زردست ... خورسندی دل صلاح مردست
این سرخ گلی که خون فشانست ... سرخیش ز خون سرکشانست
کشتی چو بپروری کله دار ... شو ساخته خدنگ خونخوار
ور ز اهل قلم شوی گران گیر ... بر نسبت جد شوی کمان گیر
چون در صف پردلان کنی جای ... سر پیش نه انگهی پا ی
گیرم ز عدو عنان بتابد ... از مرگ کجا خلاص یابد
کار نظرست پیش دیدن ... نتوان بتقاضای خویش دیدن
خون از دگری کسی کند خواست ... گو از سر خون خویش برخاست
تا دل بقرار خویش باشد ... شمشیر بکار خویش باشد
بی دهشت اگر برزم رانی ... هم باز رهی و هم رهانی
انگش مدد ضمیر باشد ... پیلش بنظر حقیر باشد
در حمله مشو مبارز خام ... هنجار ببین و پیش نه گام
ور تو بغزا شوی سپر آهنگ ... با سهل خصومتان مکن جنگ
گر خصم بوحل فرو نماند ... قدر تک توسنان که داند
ور با تو عدو زبان کند تیز ... چون مایه کار نیست بگریز

شب کور بود عسس چو در کوی ... از دزد خورد طپانچه بر روی
چون خنده کند بپرده در برق ... شمشیر زند ز شعله بر فرق
گنجد که ز کام آسیا جست ... هم در نگد چو از شد پست
مال ارچه گشاد کار ازانست ... تشویش ده و هلاک جانست
تا دل تک و پو زند بسویی ... راحت نبود بهیچ رویی
خواهی که نگردی آرزومند ... می باش بهر چه هست خرسند
مردم چو ز رزم عنان نتابد ... همت شرف کمال یابد
این بود ار شکنجه درویش ... از هر چه که پیشتر بلا پیش
ور تیز شوی و ور معطل ... از خانه زنان مباش غافل
ناوک زنی و گره گشایی ... ترکانه ز مو گره گشایی
مردانه که کار مرد ورزد ... آن به که ز بیم جان بلرزد
از پیش بلاست گرم خیزی ... مردن بتقاضاست چون گریزی
بیرون ز اجل چو نیست کاری ... تا نیست اجل بکوشش باری
مردانه که جان خود سپارد ... بر جان کسان چه رحم آرد
دل را چه شود خزینه تاراج ... دشمن بصلاح نیست محتاج
ور بازوی دل نباشد سخت ... هم سپر بنداگنی و هم رخت
لیکن سبکی مکن چنان هم ... کت دل برود ز دست و جان هم
پایی که کند فراخ گامی ... از پایچه ریزدش سلامی
لشکر نه همه دلیر باشد ... در بیشه شغال و شیر باشد
گر شب نبود سیاه و دیجور ... در خانه چراغ کی دهد نور
گر دیده ظاهرت شود باز ... در عیب کسان نظر مینداز



مپسند بهر چه رایت آسود   آن کن که بود خدای خشنود
بر پر هنرانست جور و بیداد   کس را نبود ز بی هنر یاد

چون زحمت کلال خاک باشد   از نفت زنش چه پاک باشد
دوزخ مطلب چو کنده زشت   کاتش بود اول آنکه انگشت

بنور ز چراغ پارسایی   گر راست سری بروشنایی
خواهی که رسی بچرخ گردان   مگذار عنان نیک مردان

با دولتیان نشین که جاری   در صحبت گل شود بهاری
گر چه نه بمشک کنده عود   بویی رسدت بیاری دود

عطار اگرچه مشک خویست   مشکش نه بنسیم تازه رویست
با هر که نه دولتیست منشین   گر چه پسر که گشت کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور   نه به بچراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که یک چند   فلسی دو پسر را شوی خداوند

مردار جهان چو در پذیری   مردار کشی بود نه میری
دولت بود آنکه دل فروزی   وز ترک اهل کلاه دوزی

در دامن نیستی زنی دست   تا مست شوی بعالم هست
گر فقر باختیار یابی   در مجمع قدس باریابی

ور می طلبی از آنچه دوری   هم فقر بود ولی ضروری
دانی که بخاطر هوسناک   هرکس نرسد بعالم پاک

گر داعیهٔ رسد الهی   تو خود بخران دگر چه خواهی
از غیب اگر دری گشاید   اندر ز منت چهره نماید

با این همه هم زحمت و جویی   کامل نشوی بهیچ رویی
خواهی شرف و بزرگواری   می کوش بهمتی که داری

کان تن که بهمتی سرشتست   مردم بصفت ولی فرشتست
مفلس که دلش بسر فرازیست   سلطان شدنش کمینه بازیست

حکایت جوانی که از غایت همت زراینه
وجاهت و قلم را عمدهٔ دولت خود ساخت

گویند که در عرب جوانی   بودست ز نسبت شبانی

بخشش چو باوج رهبری داشت   همت بفلک برابری داشت

زان پیشه که کار اصل بودش   اقبال رهی دگر نمودش
زان شیردلی که داشت با خویش   آلوده نشد بجز بی میش

رفتی پدرش چو مستمندان   دنبال چرای گوسفندان
او پیش امید کرده برکار   در درس سبق شدی بتکرار

چون حرف قلم درست کردی   دامن بسلاح جهت کردی
تا یافت از آن هنر پرستی   در هر دو هنر تمام دستی

روزی پدرش بپرده در گفت   کای جان تو گشته باخرد جفت
نو شد چو شکوفهٔ جوانی   از جهت گزینت دانی

گر فرمایی ز هم پسری چند   جویم تیغ پسرای پیوند
گفتا که چو کرد نیست کاری   جفت از نسب خلیفه یاری

گفتش پدرای سلیم خود رای   ز اندازهٔ خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دل خواست   بی خواسته کار کی شود راست

نقد پسری سواریت گو   واسباب عروس داریت گو ٨
آورد جوان دولت اندیش   شمشیر و قلم نهاده در پیش ٨



گفت او سببی دگر ندارم
این هر دو بس کلید کارم
ازکین دو سر بدست دارد
سگ نیت که هر چه دست دارد

افکنده چو همت بلندم
بر کنگره سپهر کمندم
چون بازوی همتم چنین است
هر چه آن طلبیم در آستین است

گویند به همت آن جوانمرد
شد برتر از آنکه آرزو کرد
فی الجمله هر چه دست یابی
همت چو قوی بود برآیی

دولت چو برو فکند سایه
شد محتشمی بلند پایه
ای آنکه ز من بیاد کاری
این پند مرا تو یاد داری

ای جان پدر رسی بجایی
بر جان پدر دمی دعایی

آغاز جنبانیدن سلسلهٔ مجنون و لیلی

دندانه گشای قفل این راز
زین گونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرخ
فرخنده شد آن قبیله را رخ

زان نور خجسته شب افروز
بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی
بگشاد دری بمیهمانی

بیگانه و خویش را صلا داد
هم زر فشاند و هم عطا داد
واندر پس پرده مادرش نیز
آراست ز صفه تا بدهلیز

خوبان قبیله را طلب کرد
آفاق ز نغمه پر طرب کرد
میریخت بخوبتر شماری
اندازه هر یکی شماری

چستند حکیم طالع اندیش
تا که کند از حکایتی پیش
دانا بشمار خود نظر کرد
گفت آنکه سر از شمار برد

کین طفل مبارک اختر خوب
یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنکه ز گردش زمانه
در فضل و هنر شود یگانه

لیکن فکندش که جوانی
در پیر هوسی چنانکه دانی
از عشق تبی نشانه گردد
دیوانه و مستمند گردد

اندیشه چنان کند گزارش
گر دست رود عنان کارش
مادر پدر از چنین شماری
ماندند دمی بکار جاری

لیکن ز نشاط روی فرزند
گشتند بهر جهت خرسند
آن نکته بسهل برگرفتند
واین طرب از سر گرفتند

یکچند چو دور چرخ درگشت
وان گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشمار پنجم افتاد
رو نور بچرخ و انجم افتاد

شد تازه چو نیم رسته سروی
پا پاک گرفته نو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی
چون مردم دیده از خجندی

زیرک دلیش چو باز خواندند
در پیش معلمش نشاندند
دانای رقم ز بهر تعلیم
گردش بکنار تخته تعلیم

جهد ادبش چنانکه دانست
میکرد چنانکه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی
هر لاله در او چو نو چراغی

زین سوی نشسته کودکی چند
آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی چو دختران چو حور
مسجد شده چون بهشت پر نور

سر تازه رخی چو دسته گل
بر گل زده حلقهای سنبل
از مشغله دام ماه کرده
دلها ز زنخ بچاه کرده

بود از صف آن بتان چو ماهی
ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که هر غلامش
خالش نقطی ز نقش نامش



مشعل‌کش آفتاب و انجم / دیوانه‌کن پری و مردم
تاراج‌گر متاع جانها / بنیادشکاف جان و تنها
سلطان شکرلبان آفاق / لشکرشکن شکیب عشاق
گردن‌زن عافیت‌فروشان / تشویش‌ده صلاح‌کوشان
سرتاقدم کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سرانداز
تا زی هوس از فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست و بیهوش / آهوبره بخواب خرگوش
خندانش چو غنچه تازه رویی / شیرین چو شکر بلیغ گویی
از وسوسه چشم او به پیسته / تسبیح فرشتگان گسسته
نی بت که چراغ بت‌پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
فرموده نگاه را سواری / داده مژه را صلاح داری
افکنده به دوش زلف چون شست / او نیم‌خز و نظاره کی مست
معجون لبش به دُرفشانی / پرورده به آب زندگانی
همخوابه لاله گیسوانش / همشیره انگبین دهانش
قندش نمکی ظریف آلود / خوش‌خوش خورانده‌تر از گوارش عود
خورشید غلام زاده او / مه داغ حبش نهاده او
اندر صفت آن بتان شیرین / چون زهره شور و به پروین
زانو زده قیس در دگر سوی / هم چرب‌زبان و هم سخن‌گوی
نازک چو نهال نورسیده / نوش طبع و لطف آرمیده
شیرین سخنی که هوشش می‌برد / رونق ز شکرفروش می‌برد
خردی بزبان چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
از رخ به دو دسته برد می‌کرد / صد دل به دو خرده خرد می‌کرد
نالنده تخته در دبستان / چون بلبل مست در گلستان
لحنش که شدی برون ز گوش / از روزن جان برون شدی هوشش
از ناله به جان نورد می‌داد / ور ناله صدای درد می‌داد
آنکس که نوای او شنیدی / جان رقص‌کنان برون دویدی
سرخوش به سری به لطف کاوش / گشته به هوس قرین و یارش
وان لاله‌رخان ارغوان‌ساق / نیز از دل و جانش گشته مشتاق
وان سوخته در هوای لیلی / ایشان همه را به قیس میلی
هر دو به نظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی
لیلی خود از آن خراب جان‌تر / گشتش نفس از نفس گران‌تر
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشیشان نگفتن راز / خاموشیشان بپرده غماز
این ز آن به غمی که از نمانده / دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بروی او گرم / وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن به هلاک بازداده / او سینه به تیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد / او داده جوابش از دم سرد
این دیده بدو بچشم پاکی / او دیده ولی بشرمناکی
این کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این گشته به آب دیدگان مست / وان شسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود دوخت / او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بخون درآمیخت / خونابه دل ز دیده بگریخت

٩



اندیشه متاع صبر گم کرد / غم بر دل و دیده اشتلم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داد و هم رخت
طوفان ز تنور سر برآورد / واوراق بموج خون درآورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج
وز یاد شبان بماند از کار / میش آبله پای و گرگ خونخوار
مستان ز نشاط آنجا جسته / خم بر سر محتسب شکسته
درداد پیاله ساقی شوق / گم شد دو حریف را یکی ذوق
در شهر وفا درآمد آن بوی / هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بیخبر از رنگ شرابی
از خون جگر شراب می خورد / وز پهلوی خود کباب می خورد
از دیده درو نگاه میکرد / می دید ز دور و آه می کرد
مغزش ز تف درونه در جوش / چون مایه دیگ زیر سرپوش
می بود ز ننگ و بد هراسش / میداشت خرد سمند پاسش
می دید کلید نقش پنهان / میکرد کران ز بیم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش / در دل غم ننگ و نام بودش
پوشیده نهان برق در میغ / که جز به فسرده خورد دو کرتیغ
از دشنه غم خراش خورده / چه دشنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خلد مخالفان هم
چون تن که شود ز تیغ روزن / دوزند دگر بر چشم سوزن
دانا ز غمش تخته می جست / او تخته بآب دیده میشست
استاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت درد مند دلتنگ / دل داده بباد و مانده در سنگ
با آنکه تنش بزیر گل بود / سیمای رخش گواه دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده می دوخت / وآتش بدلش گرفته می سوخت
هر چند که غنچه بود سربست / می کرد ز بوی خلق را مست
می سوخت بمجمر اندرون عود / میشد بدماغ مردمان دود
بویی که ز نافه در تکاپوست / پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق مگر که داغ پوشد / کو مقنعه بر چراغ پوشد
اوستی که کند عبیر سایی / انگشت برد بهر گوایی
بودند برای آن دو غمخوار / در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند / در دیده دران نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش در جوش / میرفت دو قصه گوش در گوش
پیچید غمش بپای از دور / عاشق بحساب خویش مستور
هر کس سخنی ز پرده میگفت / این خاک بخون فشاند و او رفت
این داشت فسانه در دهانها / او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینه ها بجوشد / او بار گنه کرا بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندی دهنش چه سود زر و زن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش
بر روی چنین چه حیله توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی برآید آواز

پرده برداشتن [illegible] از روی لیلی



از زاده دهر یکی به دوع پدرش

[illegible]

[illegible]

از دیدهٔ ولیلی را جهد زجهان شغالیز

[illegible]

کار زاده جوانی از فلان کوی
شد شیفتهٔ فلان چنین روی

در مکتب عشق شد غلامش
خواند شب و روز لوح نامش

مقصود وی آن بت نگار است
وان درس و تعلیمش بهانه است

از هر چه شنید یاد گیرد
تعلیم دگر بباد گیرد

آموختنش کجا بود هوش
کاموخته می کند فراموش

زین قصه بهر در پر ای
سر رفت نهفته ماجرایی

تا رفت ز گفت و گوی او باش
بر مادر لیلی این سخن فاش

مادر ز نهیب شرم اغیار
بنشست بگوشهٔ دل افگار

زان آتش ده زبانه ترسید
از شهرتش زمانه ترسید

فرزند بخجسته راز نهانی
بنشاند ز راه مهربانی

گفت ای دل و دیدهٔ مرا نور
از روی تو باد چشم بد دور

دانی که جهان فریب ناکست
آسوده کیش غم و بلا کست

هر کار که جوان دهر دارد
پنهان بنواله زهر دارد

هر سرخ گلی که در بهار است
در دامن او نهفته خار است

هر نافهٔ خوش که بوی مشته است
بیدادگری در و سرشته است

این پرده که در هوا کشید است
بس پرده که از هوا دریده است

خاصیت امید نیک رایان
از عالم و علم آشنایان

تو ساده مزاجی و تنگ دل
از نیک و بد زمانه غافل

چون اهل زمانه را وفا نیست
زیشان طلب وفا روا نیست

تا تنگی عنان دل ست
کافتاده خلاص کم توان جست

القصه شنیده ام که جایی
داری نظری با شناسایی

ترسم که چو گرد و این خبر فاش
بدنام شوی میان اوباش

تا خاک نگردد بر زمین خیل
انباشته به دریچه سیل

آتش که بشاخ ارزن افتد
زو دار گمشی بخرمن افتد

کم خور غم پیش تا توانی
الا غم عشق و ناتوانی

کین مرد و بلا چو سهل گیری
دیوانه شوی و یا بمیری

با این تن پاک و گوهر پاک
آلوده چرا شوی بهر خاک

جایی منشین که چون نهی پای
تهمت زده خیزی از چنان جای

صوفی که رود بمجلس می
وقتی بچکد پیاله بر وی

چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم

آنکس که مگس زکاسه راند
ناخورده و خورده اش گرداند

عشق ار چه بود بصدق و پاکی
خالی نبود ز شرمناکی

آوازه چو گشت در جهان علم
صرفه نکند کسی بدشنام

گر دم نزنند کاردانان
کی باز رسد زبد گمانان

نیک از دل نیک راز دارد
بد راز رکان که باز دارد

با او بحدیث نیک خواهی
لیلی بهلاک و پیشه کاهی

زانوی درد بر نهاده
لب بسته و خون دل گشاده



زان غم که درون خویش می‌شد / از دود درون پریش می‌شد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز

بیمار ز هر چه داشت پیش باز / لب را بهمان خورش کشد باز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان کس که کنش نه جای گریست

تن زد ز نصیحتی که می‌گفت / گفت آن نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سر افکند

فرمود که پند نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری
از پرده سخن برون نراند / خواند پس پرده هر چه خواند

در را پی رای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او ماند بکنج حجره دلتنگ / می‌کرد ز گریه خاک را رنگ

هر ناله که عاشقانه می‌زد / آتش ز لبش زبانه می‌زد
شد خانه ز آه آتشین دود / چون تربت مجرمان پر از دود

میخورد ز آه خود بدل خار / میزد نفسی بسینه مسمار
که خاک برخ چو سایه میرفت / گاهی غم دل بسینه می‌گفت

صبری نه که دل براه دارد / واندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را گشاود / خونابه دل برون تراود

بازیستنی چنانکه دانی / می‌بود بمرگ زندگانی
چون دیو رمیده حال می‌زیست / وز مردمی خیال می‌زیست

هر چند که مادر آن پسر سوز / می‌بود بنزد او شب و روز
او مشغله چون درخش میکرد / غم را بدرونه بخش می‌کرد

لیک آنکه ورا هوای یارست / با مادر و با پدر چه کارست
نی خویش ز دوست باشد افزون / کین جان عزیز باشد او خون

چون ماند پری رخ حصاری / در مجلس غم بسوگواری

قیس از هوس جمال دلبند / در درس ادب دوید یکچند

در گوشه صحن و کنج دیوار / میکرد دو سه ره عشق تکرار

بی صرفه همی شتافت چون کور / بی رشته همی تنید چون مور

می‌بست بخاموشی دهن را / می‌داشت بحیله خویشتن را

خراب شدن مجنون ناوک نظر عشق
واز مستی [illegible]
آن بحر وجود [illegible] آب دیده و باد سینه
سلسله دیدهای مجنون کردن
[illegible]

آبی بجگر فرو می‌خورد / والماس بسینه خرد می‌کرد
زان ناوک غم که بی سپر بود / سر دم خله اش در جگر بود

در دیده سرشک دیده می‌ریخت / وز دیده در نجیده می‌ریخت
بر حقه لعل آستینش / محرم نه کسی جز آستینش

زین گونه بچاره که دانست / میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق / از پرده برون فتاد چون برق

بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وافکند بتارک از زمین خاک
گریان بزمین فتاد بی تاب / بر خاک مراغه کرد چون آب

برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود میل صحرا
هر کس ز لطافت جوانیش / میخورد فسوس زندگانیش



اینش بدرو نه پندیی داد — وانش بجاگزیدیی داد
میرفت جو باد کوه بر کوه — خلقی زپسش دوان بانبوه
طفلان بنظاره سنگ در دست — اینش زد و آن شکست وان خست
با این شغبی که درگذر بود — دیوانه زخویش بیخبر بود
میراند زآب دیده رودی — میگفت جو بیدلان سرودی
میزد زدرون جان دمی سرد — زان باد جو ریگ رقص میکرد
جون گشت یقین که مرد دلریش — وارد سفری دراز در پیش
زین غم همه درگذار گشتند — گریان بقبیله بازگشتند
رازش بزمانه عام کردند — مجنون زمانه نام کردند
بردند خبر زروزگارش — سوی پدر بزرگوارش
کان روی که میفشاندش گرد — زاسیب زمانه لطمه خورد
زحمت زولایت پدر برد — عشقش بولایتی دگر برد
زیبا رخی از فلان قبیله — بستش زد و زلف در طویله
زان بند که در گلو فکندش — مجنون کن قیس گشت بندش
گر در پی او شوی بپرواز — باشد که هنوز یابیش باز
پر از خبری جنان جگردوز — زد نعرهٔ از درون پرسوز
خون از جگر دریده میریخت — نی نی که جگر زدیده میریخت
هر جا جگریش بچشم تر بود — کش دل سوی گوشهٔ جگر بود
از دم همه خون جگر همی کرد — وز بی جگری جگر همی خورد
انگشت بجگر نمک نه کم داشت — گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمند پرجوش — کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره مویان — آن گم کشته را بخاک جویان
موی از سر نا امید می کند — معجر زسر سپید می کند
بیچاره پدر دوید بیرون — همراه سرشک و همدمش خون
میرفت زسوز دل شتابان — فریاد کنان بهر بیابان
جون گشت بسی بدشت و کهسار — از کوه شنید نالهٔ زار
اندر پی آن ترانه زد گام — افکند زاشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان — بازمزمهٔ هزار دستان
میگفت در آن فراق خون ریز — با خود غزلی جراحت انگیز
درگرد وی پدر بسان خاری — در دامن کوه و در زغاری
ورا بتیره سنگ میداد — رخ را بطپانچه رنگ میداد
جون چشم پدر برفت دروی — شد ست زسختی غمش پی
جون سوختگان دوید سویش — بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور — دور از من و تو زخویشتن دور
جون روی پدر بدید فرزند — نخجی دل پاره یافت پیوند
خم گرد تن بستم رسیده — مالید بپای پدر دیده
پر از جگر کباب گشته — رخ شسته بخون آب گشته
بگریست بروبخسته جانی — بوسید سرش بمهربانی
می سوخت بزاری از گزندش — میداد بسوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده — وی میوهٔ جان و باغ دیده
با آن خردی که داشت رایت — جون در دل و جان او فتاد پایت
دردی که نهاد بر تو این بار — سودای که کرد بر تو این کار



بادگر رسید در جراحت — آه که به پینه کرد داغت
پرانه بهرم که داشتی جهر — بر پری من نیامدت مهر

بودم بگمان که گاه پیری — مونس شویم بدست گیری
چون شکند این تن سفالین — غمخواره تو باشیم بالین

خود گشت درین سفال پر درد — پیش از تن من سفال تو خرد
رو با که کنم که در چنین روز — روزی شب آرم اندرین سوز

دریاب که عمر بر سر آمد — طوفان اجل ز پس درآمد
زو سیل طپانچه بر گل خام — هم حجره خراب گشت و هم بام

جنبید درای کاروانم — هودج طلبید ساربانم
گسست پی ارکان نخستم — وز زلزله سست شد درستم

پری هوس جوانیم برد — مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگرسوز — باشد خلف از برای این روز

چندین بس است تلخی دهر — دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانست غم فروشی — تو نیز سوی جهان چه کوشی

شیری که خراش پنجه هستش — تو دشنه چه می‌دهی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد — روغن زدنش چه روی دارد

گرمی کند زمانه کاری — کم‌کن تو باختیار باری
من خود ز زمانه پایمالم — تو رشته چه می‌بری بجانم

تنگست دلم بسوی چندین — دلتنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی — وی مرغ باشیانه باز آی

بشتاب که تا درین غم آباد — پیش از اجلم رسی به فریاد
زان پس که بجستنم شتابی — جوییم بسی ولی نیابی

آن ماه تو که در نقابست — او هم ز غمت چو من خرابست
زان پیش که دیده را کند پیش — محروم مدارش از رخ خویش

زانکش چو پلک بهم نشیند — چندانکه نمایدش ببیند
تشنه که بمرگ می‌نهد پی — شربت چه دریغ داری از وی

مستی که سرش بخواب گردد — پرده دو په تا خراب گردد
مایم دو تیره روز بی کس — یک دیده بچشم ما تویی بس

مپسند که از جمال تو دور — بی دیده شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سستست — پیمان حیات نادرستست

این درد که در هوا بخندست — بنیاد دلی حزین بکندست
تا کی چه تو نگردد خالی — سو بر سر نقد خویش حالی

نقد تو همان بود که خندان — بینی بجمال ارجمندان
از وقت عزیز و عیش دلکش — یار عزیز را کنی خوش

هر یک نفسی که میرود تیز — پیکیست سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب خواهند — چون زاید نش بخواب ماند

زینسان نفسی بجهل مشمر — عمرست نه باد سهل مشمر
این تحفه که قیمتست جانش — ضایع چه کنی برایگانش

آخر پدر توام نه اغیار — بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگرچه دردناکست — بیمارترست در هلاک است

زانجا که یکیست خون و پیوند — مرگ پدرت رنج فرزند
زار ز دو دست و پا توان زیست ۱۲ زار از جگر کجا توان زیست



چون تیشه کند بکار تیشش اهنگ   بخیده ترا ز که بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان   کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از شمارش   نی بر تو که بر منت بارش
این جای نه جای تست برخیز   وین کار نه کار تست مستیز
گرم گر ز غم زبون توان بود   بی خانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش   ورنه بمراد خویشتن باش
هرچند که عشق جمله دردست   پیروشکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز   کاتش چو درون زنی برون نیز
مردار چه بسوزدش چه تن   دودی نه به برون ز روزن
ستست بلطمه پست گشتن   در جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست   مردی ز پی کدام روزست
مسپار بدست دیو تن را   گردار عنان خویشتن را
صبر از پی روز در دو دورست   ورنه همه وقت خود صبوریست
سرمایه بیافت سهل چیزست   نایافته در جهان عزیزست
این غم همه گر مراد یارست   غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر ره آسمان نهی هوش   کوشم که رسانمت در آغوش
آن به که از و دلت خرابست   لیلیت نه آخر انقابست
ننشینم با بچاره و درای   با او بنشانمت بیک جای
لیکن نگنی چو دیو رابند   شیوه نه خشد سزای پوتد
این نو لیوه شی رها کن این خوی   مردم شو و راه مردمی جوی
تا بو که لعوت بخت پرورد   بیخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو بوید کام بشنود   بنشست ز معرفش اندکی دود
با پر بشرم گفت گریان   کانی ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه نیک گذشت   دانم که ترا هزار چندست
لیکن حکمم که نفس خودکام   از حیله و دم نمیشود رام
بر دل که بنازکی لطیف است   اندیشه موکلی عنیف است
کوشم که بجهد گاه و بیگاه   در خود ندهیم خیال را راه
باز افکند آسمان نیلی   در حبس این غمم بسلسله
خود کیست که از بلا گریزم   از بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود ست تدبیر   مرغیت بریسمان تقدیر
نامرده ز رشته جست نتوان   این رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد   می بود برای خود دلم شاد
اکنون که نه بر قرار خویشم   این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نبیند   مردم بهوس پس بچه نبیند
پستی گل اگر بخنده خوش   چندان نگری بسی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره   از سوختن هزار باره
خون عقده شاد بست مشکل   من بر غم خویشتن نهم دل
دریا دیده تشنه جگر تاب   از دیده خویشتن خورد آب
انگشتر خور ز خور تهی شد شرح ز   خورده ز گلوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت انگیخ   مجبور بود بپیر دن رنج
پروانه بشمع را که فرمود   کو از تن خود بر آورد دود
چون هرکسی از برای کاریست   ز اندیشه برون دگر شمارست



این کافت آسمان نداند / داند چو در این شکنجه ماند
توسن که نکرد دوا ز روش رام / خو رام شود ولیک سرانجام

چون نیست زمردم آنچه زاید / تسلیم شود بهرچه آید
تا یاری جان بتابم هست / جان بدهیم و یار ندهیم از دست

با هم پسر او شوم چو افسر / یا در پسر کار او کنم سر
هان ای پدر من و پسر من / من کو سر تو تو افسر من

زین کوزه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوار کیم فکندت از زیست / ور تو نخوری غم دگر کیست

زین غم چو هر اقرار برست / غم زان نفت و بار بر تست
باری که گذشت بر دل ریش / بردار نشست لابه از پیش

در دل خسته را دوا کن / آن وعده که کرده وفا کن
پند و فت پدر که سخت کوشد / کالا خرد و درم فروشد

بوید بدر طبیب چندان / گر در دل سفته دردمندان
آن چاره کند که تا تواند / دیوانه بچاه نور پاند

مجنون بو شنیدتی چنان جست / شد با پدر و رضای او جست
با هم دو ستم کش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه

[illegible]
تلخ نصیحت و ازهر در لفظ و از شیرینی
زبان مفرح سودای او ساختن

گویند حکایت آنچنان کرد / کان خسته چو با پدر روان گرد
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ وز خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند

بوسید چو مادران سرش را / تر کرد بگریه پیکرش را
که جامه دریده بهر سامانش / کز ازمژه دوخت چاک دامانش

گریان نفسی برکشیدش / بس جا به پاره برکشیدش
شستا ز تنم دید کان خستش / وز مشک و گلاب بار شستش

وانگاه تنش چو نقش خامه / آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ خورش تاخت

آورد ز راه مهربانی / مادر بخنی چنانکه دانی
میراند کس ز روی نازش / میداد نواله در دهانش

مجنون که درونه پر زغم داشت / زاندیشه کی غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعلهای آذر

چون خورد بقدر رغبت خورد / مادر پسر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست / گفتا که بهست مرگ ازین زیست

تا زاده شد از عدم وجودم / رنجی بجهان نیازمودم
دولت همه عمرم آنچنان داشت / گر آنده و سر گرانی داشت

آزادم داشت بخت فیروز / زآسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دمید صبح پیری / کافوری گشت زلف قیری

بالای چو تیر شد کمانم / واند بتزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی / سوزد بغمت گسسته جانی

باری که کهی نبردم آن بار / خود گوی که چون برم بیکبار
رندان که برند بر هوا سنگ / افزون نکند جز بپا سنگ





۱۱۸
شمشیر کشیدن نوفل از جهت



قاصد طلبید و داد پیغام / سوی پدر بت گل اندام
کاندیشه آن کند که گیتی / دیوانه ما نوشت جیبت

گر گفت دگر بود درین زیر / گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال / تا شد شنونده برد گر حال

بگشاد زبان چو آتشی تیز / پس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز / کز پرده ما برآرد آواز

زهره به سلام کس نیاید / مه نیز بدام کس نیاید
باید چو عطاردی که جاوید / پروانه شود به شمع خورشید

دیوی که بود ز خاطر آن دور / کس جفت کند فرشته با حور
کاری که گزستنش جدا نیست / کوشیدن آن نه نیک راییست

گر با سپر از چه دلپذیرست / پیوند حصیر با حریرست
مپسا که بسلک دوستی راست / از بهر صلاح چشم بد راست

گر مهتر با دست نوفل گرد / مهتر نکند ستیزه با خرد
زان گونه زبون نه ایم ما نیز / کارزد گل ما به نرخ گشنیز

چندان غم جان و تن توان خورد / گر پرده سخن برون توان برد
افتد چو درون پرده کاری / جان کیست درین میانه باری

فرمان ده اگر بدین بهانه / ما را بدی کند فسانه
با نیز بگوش صواب اش / معذور بویم در جوابش

پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون قبیله شد صف آراست

خویشان صنم که آن شنیدند / شان نیز کمین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر / واویخت به حمله شیر با شیر

هر تیغ زنی به خنجر و خشت / سرها همه می درود و می کشت
می کرد سنان به چشم باریک / جاسوسی سینهای تاریک

وان تیر که خون حلال میکرد / نی را به جگر نهال می کرد
ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزه تیز

پیکان جگر شکاف سر کرد / میداد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان ز سینه میرفت / بر نغمه تیر پای می کوفت

بر رسم عرب بجهد و ناورد / هر گرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری / نوفل بمیان چو تند شیری

هر سو که فکند تیغ پولاد / گرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بی دریغ میرفت / یک هفته دو روزه تیغ میرفت

خلقی سوی لعبت حصاری / تنگ آمده زان ستیزه کاری
گفتند به اتفاق پیران / در سوخته به که خانه ویران

چون فتنه ببارون زداین تاب / آن به که کنیم فتنه در خواب
خرم سبک ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی

آفت ز جهان چو گشت کم نام / غوغا شود و سوی گیرد آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد

هم سکه قیس اندران راز / بد سوخته درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده / نالید ز جان غم رسیده

رمزی که شنیده بود بنهفت / بگریست نخست و بعد از آن گفت
مجنون که از آن خبر شد آگاه / برزد ز درون دل یکی آه



بر پیر سپه دوید جوشان
چون سیل که در رسید خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت
می سوخت ز خامکاری بخت

گفت ای همه مرهم تو آزار
بازار دل از ستیزه بازار
کان دوست که بهر اوست این رنج
ماندست ازین شغب بلاپسنج

گویند ز غصه مهربانش
کاهسته کنیم برگرانش
یعنی چو وی از جهان برافتد
این مشغله از میان برافتد

هان تا نشوی کنون کمان گیر
تا در نرسد بجان من تیر
بر خصم کشش ز کینه چوبی
تیغی که بخون دوست شویی

آن نیزه مزن بدشمنان بیش
کز وی دل دوستان کنی ریش
چون خانهٔ بخت من کبودست
از کوشش مردمان چه سودست

ادبار فروش بکار رم
اقبال ترا بجز نجه دارم
روز بد من مراست از پس
تو گردنی از نخویشتن بس

نوفل چو شنید گفت مجنون
بگشاد ز دیده جوی گلگون
لابد بنیام کرد شمشیر
در پیشهٔ خود برفت چون شیر

در گوشهٔ غم نشست نالان
از حالت قیس دست مالان
از هر که حدیث او شنیدی
آهی بدریغ بر کشیدی

مهمان خواندن مجنون زاغ را از دیده
چشم های مردمان فرستادن نکیزه را
بکاوکاو از خانه بیرون کشیدن

آن کادمیست و آدمی زیست
واندکه گزند آدمی جست

حیوان دگر که نی شمارند
آزار دگر کسی ندارند

دانندهٔ این حکایت نغز
از پوست چنین برون دهد مغز

کان روز که نوفل سپهدار
بربست میان بعزم پیکار
چندان ز زمین فتاد مردم
کاندر ته کشته شد زمین گم

چون کوکبهٔ مصاف بشکست
هر خسته که جسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش
رفتند بسوی خانهٔ خویش

ماندند بران بساط ناورد
مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که دید خانه خالی
برجست چو دیو لاابالی

رخساره ز خون کشتگان شست
هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق
گر کشته نبود تا بفرق

چون ماند فتاده بر زمین دیر
تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که باوج می پریدند
گستاخ بسوی او دویدند

زاغی بسرش نشسته خونخوار
در دیده کشی کشیده منقار
وان یار دران اسیر بی صبر
می گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد هشیار
کان چشم ز نیشتره پند آزار
شد بر سر آن خراب خونی
تا واخردش ازان زبونی

پرنده سوا گرفت چون دود
وان سوخته خاست آتش آلود
زد نعره که این چه دوستداریست
آزردن دوستان نه یاریست

چون دیده بدشمنی دلم خست
از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره گرد شادم
کاندر غم کوریش فتادم

امروز در اتفاق این بود
کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی
کین دشمن را خلاص دادی



ای دیده مگر آفتی در پوست / وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یار دیده ست / دستم ز گزندش آرمیده ست
با قصد من از رقیب جایی / می شد ز درم چنین بلایی
یارب که تراچه آرزو بود / کو گشت بزبان من بدین سود
گر نیست سپاسی دگرگون / کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دیده چه بدی که گر نبودی / چه دیده که کاش بر نبودی
جان در سر این جریده کردم / سر در سر کار دیده کردم
کو دشمن و دوست روی منگر / تا سر دهمش دو دیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آیی / تا تیغ نخورم آزمایی
چشمم بکشش ار نهی توانی / گر پرده بری انکم تو دانی
کافتاد چو فتنه قد بوز بیم / رسوای چشم خود نه بیم
زینسان بعتاب تلخ بختی / میخورد جگر چو شور بختی
وان پرده دره که بود یارش / حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب دید / بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای که گرت بمردمی تنگ / وز بهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
زانکه بود سپهر و فالی / چون دید رنج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد / گر زاده آدمی شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بودت / چشم آنچه نمودنی نمودت
گردیده بصد جفاکی ریش / معذور بوی ولی بیندیش
کان روز که روبرو نشستی / رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام دیدار / گشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان / زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیهه نو انگیخت / می گفت و ز دیده اشک میریخت
انگشت خودش چو وقت خوش گشت / برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشگفت باد بر جای
آمد بسوی قبیله نالان / زان مرغ پرنده دست بالان
گریان بهزار وای و ویلی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برگرد چو ماه پیر زد دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیدن منم درین جهان بس / وین کار چنین چون کند کس
تو ناله مکن که خسته مایم / زن تو که دل شکسته مایم
آن یار عزیز مهرپرورد / چون دید در آن نشانه درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست را نام / غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جان فزایش
گفت ای سخت بدین نکویی / از بهر خدا که راست گویی
ما گم شده را چگونه دیدی / ور صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چون تست / تنهاش بدیده خواب چون تست
دل را بغم که می سپارد / غم را برخ که می گذارد
پایش ز رحیل بر چه سنگست / رویش ز سرشک بر چه رنگست
اندیشه چیست در گمانش / افسانه کیست بر زبانش

١٤ ١٥



رنجه چه شوی برای آن یار / گریه جکنی برای این کار
آن یار منست یار تو نیست / وین کار منست کار تو نیست

مردگذری زسوز آن گفت / از دیده در و زلب گهر سفت
گفتا که مرا ز سیل اندوه / کان لاله خوش است بر سر کوه

امروز بر زمگاه نوفل / شد در صف کشتگان مسلسل
چون مرده فتاده بود بیهوش / با کشته و مرده شد هم آغوش

چشمی که نهاد از غمش داغ / میکرد ز غصه طعمه زاغ
این سوخته گر نیامدی زود / آهو ز زبان چشم او بود

چون کرد عروس ربنا پوش / از آرزو چشم یار در گوش
خایید بدرد لعل چون قند / ناخن زد و روی و موی میکند

بس بارکش د چشم راپشت / تا دیده برون کشد بانگشت
چون دید عقوبتی جفا را / طاقت برسید میهمان را

زد دست وگرفت آستینش / افتاد بپای نازنینش
گفت ای پدر این چه کار دیوست / تن زن که نوشته زغریوست

یاری که تو زو بدین خطایی / دارد چو منی و تو روشنایی
او را چو دو مردمست پرنور / تو نیز مشو ز مردمی دور

روزی گر رسد نوید دیدار / با دوست دو دیده چون کنی چار
بیننده دوست را مکن ریش / شرمی بم از آن دو دیده خویش

وانگه بدو دیده خورد سوگند / وانکس که دو دیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناشکسته است / وان دیده ز چشم زخم رسته است

لیلی چو شنید پیش وکم راز / آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجه بلا رست / شمعش ز طپانچه صبا رست

شرمنده شد از حق وفایش / غلطید بعذر زیر پایش
از شادی آن سخن که بگذشت / گرد و پدر آن رفیق میگشت

از سوز دلش بسی دعا کرد / وانگه ز بر خودش رها کرد
توقیع کش مثال این حرف / در نامه سخن چنین کند صرف

دراز شدن ظلمت گستری لیلی و مجنون و [illegible]
داشتن مجنون شبهای فراق [illegible]
شدن هم نوفل [illegible] افاق [illegible] مجنون [illegible] سر دیده [illegible]
[illegible] نوفل [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]

کان سوخته خراب سینه / اورنگ نشین بی خزینه
از نوفلیان جوی غرض ماند / لختی ز فراق بیت میخواند

چون بنگرش از نشان پستی / آمد قدری بتندرستی
باز از وطن خود برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست

میگشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر بروضهای خضرا
نی دل خوش و نی خرد بهم / دیوانه و دیو هر دو باهم

هجرش زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتأسف از جهان یار / خویشان بتحیر از جهان کار



او داشت گرفته راز و دلریش حالش بچه سان بود بیندیش
روبه که بنیک نمونه باشد درپیش سگان چگونه باشد
بومی که بروز جنبید از باغ کلرغ شود ز پیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست بی گریه زار در جهان کیست
وان مادر خسته جگرسوز شبرنگ شده ز بخت بدروز
روز طربش بشب رسیده خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و مژه جگرباز وز بی جگری بشش جگرخوار
دردی که ز گوشه جگر خاست از بی نمکی همه جگر کاست
روزی ز زبان راست بازی در گوش پسر پسیده رازی
گز مهر و وفای آن یگانه کاندر همه دهر شد فسانه
زان گونه شدست نوفلش دوست کان دلشده مغز گشت و این پوست
گوید که اگر دل آیدش باز من دخت خودش دهم بصد ناز
پر از خبری چنان دل‌انگیز برسوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته چهره ورم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل خونابه چکان ز دیده چون مل
از تف هوا چو دود گشته پشتش بزمین کبود گشته
اول زد و دیده سیل خون ریخت وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من و چراغ دیده نوازمن و من ز خود رمیده
دارم دل خسته درد پرورد درمان دلم تویی بدین درد
در خانه خلف چراغ باشد نی از نفس سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری گرد آوریم بدستگیری
اینم نه گمان که بخت ناشاد شاخ حسکم دهد نه شمشاد
تو دشت گرفته زار و بی‌حال مسکین دل ما درت بدنبال
زین گونه که از تو در بلایم دیوانه تو نیستی که مایم
دریاب که عزم کوچ کردم نزدیک شد آفتاب زردم
زان پیش که بار ره کنم چست در جستن مرغان نگسست
انگار که گل ترا خزان برد وان همنفسی که داشتی مرد
زین گونه مده بدیو خود را یکدار زنام دیو و دد را
یاری که نیایدت در آغوش آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که برش نه زود باشد هیزم بود ار چه عود باشد
پیدا ز ندید ز میوه مایه یاری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر بی سایه باد بی و بی بر
گر جفت شدی علاقه در باشد که بنودی این تحیر
چون عشق بود بدل صوابست مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بهتریت منسوب دارد پس پرده دختری خوب
در گلشن چمن سرو چالاک چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش پرورده بعصمتی تمامش
جویند ولیکن از تکبر در رشته کس نبندد آن در
زان رسم وفا که در تو دید پیوند ترا بجان گزیدست ١٦
در دل همه صحبت تو جوید ور شرم ز روی تو نگوید ١٤



پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه

هم با در امید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد

کفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی

میخواست که از درون پرسوز / کردد بخلاف پاسخ اندوز

گوید که بودی آن خطاکار / با مادر و با پدر وفادار

در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو مراد یابند

گر دل شد ازان یار چالاک / پرورده تست آخر این خاک

اینک چو خواهش الهی / تن در دادم بهر چه خواهی

رفتند ز خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان

نوفل که بخاطر آن هوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت

بردند طرایف عروسی / بغدادی و مغربی و روسی

اسباب نشاط و مایه سور / شهد و شکر و گلاب و کافور

نوفل که ازان خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه

اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد

بنشست فقیه عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم

چون نافه کشاد گیسوی شام / مه جلوه کنان برآمد از بام

از روی عروس پرده برشد / داماد به پرده خاصه تر شد

آمد بنوای خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله چنگ

نازک بدنی چو در مکنون / مجنون کن صد هزار مجنون

هر کس صفت جمال میگفت / مجنون سخن از خیال میگفت

هر کس ز طرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود

گر پیر برضای کس راست / آن خواسته زان قبیلت بی خواست

ور خود زنی از خلاف تیری / بیجان شکنی کبیر زال و پیری

دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز ریشه بجنبید

لیکن چو فسون پیر بد جست / کرد از دم بخت دیو راست

در خدمت هر دو کام و ناکام / از خط رضا برون نزد گام

با آنکه خرد ز من عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت

بااین حق نعمتی که داری / واجب نکند حرام خواری

تا در پدر از جهان جوابی / بر آتش دل زدند آبی

بستند کمر بجست و جویی / کردند بپرده گفت و گویی

گشتند دو دل رمیده بی غم / رفتند بسوی خانه خرم

صدگونه نورد مهر زانه / در وای عروس و زیب خانه

از گوهر و زر چنانکه شاید / در عود و قرنفل آنچه باید

آراست بران نمط که دانی / روزی دو سه برگ میهمانی

داماد عزیز را درون خواند / در پیشگه نشاط بنشاند

هر محتشمی و نامداری / میکرد بقدر خود نثاری

در هر طرف از علاقه در / شد گردن و گوش آسمان پر

در حجله لعبتان آذر / بنشست فراز کرسی زر

شد جلوه نمای هر حصاری / چون گل بنسیم نوبهاری

هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون می دید و آه میکرد

هر کس گهر از طرب می ریخت / مجنون ز سرشک دیده میریخت

هر کس شمعی ز سوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت

۱۷



هرکس بطریق دوستداری   می خواند دعای سازواری
او قصه جان ریش میخواند   وافسون خلاص خویش میخواند
همکرد بسینه یاد دلخواه   می شست بگریه دست از آه
بیرون خوش و از درونه دلتنگ   تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر   بیرون تر و تازه وز درون زهر
میخواند و آن نگاه هرکس   او سوره نوح و تبت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد   از ناله عاشقانه میزد
زان همنفسی که دل نفورست   عفریت نماید ارچه حورست
لوزینه که سازوار جانست   بر معده پرخوری زیانست
سیراب که هر تنش جهانی   زهرش بود آب زندگانی
مفلس که نگشت خوشه چینست   خار چنگش گل انگبینست
چون جلوه آن عروس چون حور   در پرده مهد گشت مستور
برده که گهر فشان بر آتش   زانجا بطرب سرای تابش
در پرده عصمتش نشاندند   صد هدیه بدامنش فشاندند
چون شد که آنکه خرم و شاد   همخوابه شود بسرو شمشاد
نه در پی آنکه کی شود جفت   دیوانه ز ماه نو برآشفت
از بخت تهی بسنگ فروجست   بر روی زمین چو خاک شد پست
از بس که گریست سینه برتاب   شد نقش بساط تشنه زان آب
دیوانه بدرد خود گرفتار   حیران شده مانده در ان کار
نی او همه شب غنوده و سوز   نی لعبت نو ز بخت بدروز
شبگیر که ابر نوبهاری   بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح میجست   کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرو درید جامه   هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش   دامن نگرفت هیچ خارش
برجد شد و طواف میکرد   با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش   میخواند بحسب حالت خویش
در پیش خیال ناله میکرد   وز خون جگر نواله میکرد
مادر که شنید قصه دوش   سوی پدرش دوید بیهوش
ناخن زد و چهره غرق خون کرد   دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا درافتاد   هم شیشه شکست و هم خم افتاد
کشتند موافقان و خویشان   زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون درآید   از شاخ سمن خسک برآید
از هر ستمی که در نوشتست   تا آمده روزگار زشتست
دوران بلا چو در رسد تنگ   دیوانه بکوه کان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را   یارب که مبادا هیچکس را
گوینده این کهن فسانه   زان شعله چنین کند زبانه

شنیدن لیلی آوازهای خوش و تزویج مجنون و از آن غراره سوخته شدن

کان شمع نهان گداز شبخیز   پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت   و اندیشه دل قضای سرگشت
روزی دو سه در ز خلق بربست   وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک بمردن از دم سرد   نی رغبت خواب و نی غم خورد



ازاکه دل از شکیب فردست / ای دوست چه جای خواب و خوردست
غمناک بپیچ و تاب باشد / بی غم همه شب بخواب باشد

بس ها فکنیست رشته را پیچ / گر تاب ندید رشته را هیچ
او خود غم عشق داشت کار / شد با غم عشق غمترش یار

لنگی که شکسته بال باشد / شاهین رسدش چه حال باشد
چون رخنه فتند بام خانه / بر زار بسینه نهد بهانه

بیمار که تب مدام دارد / طاعون رسدش چه طاقت آرد
چون غمزده راز دران تحریر / از خوردن غم درو نشد سیر

شد در پی آنکه دل بکاود / وز غم قدری برون تراود
کاغذ طلبید و خامه برداشت / ترتیب سواد نامه برداشت

سودای جگر بنامه میریخت / خونابه ز نوک خامه میریخت
کاغذ چو تمام شد نوردش / از خون دو دیده مهر کردش

وانگه طلبید قاصدی جست / گر باد سبک حریف می جست
دادش بکسی که بر ان خرابش / باز از دو بمن رسان جوابش

قاصد بستد آن صحیفه را برد / وانجا که سپردنیست بسپرد
مجنون که بدید نامه دوست / میخواست ز روی فتادن از پوست

برجست و بپای قاصد افتاد / چون شاخ بنفشه در ره باد
گرد از قدمش بدیده میرفت / چون گریه خویش های می کوفت

نامه نوشتن لیلی از دوریها سوی مجنون
و ماجرای دل دردیده بر آن شیدا شرح کردن

زان ولوله چون دمی بیاسود / بگشاد نورد نامه را زود
دید از قلم جراحت انگیز / در دوده سرشته آتش تیز

آغاز صحیفه معانی / بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان بی نیازی / فیاض کرم بکارسازی

برپای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی
بردامن گل نسیم گستر / در حمل صدف یتیم پرور

دل کشته از خزینه راز / سلطان خرد خزینه پرداز
ازاکه بآدمی رساند / اندازه هر کرا که استاند

وازاکه کند ز روشنی دور / آن کیست که بازبخشدش نور
وانکه ز خراش سینه خویش / خونابه فشاند از دل ریش

کین نامه که هست چون نگاری / از دلشده بیقراری
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک تو ای ز پس بریده

ای عاشق دور مانده چونی / وی زشمع زنور مانده جونی
چونست سرت ببالش خاک / خون از رخ تو که میکند پاک

روزت دانم که شب نشانست / شبهای سیاه بر چه سانست
از من که همی بری حکایت / با خود ز که میکنی شکایت

گریه بره که می کنی ساز / دیده برخ که می کنی باز
در گوش که ناله میرسانی / در پای که قطره می چکانی

بازار تو در کدام سویست / سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم نهان کیست / غمناکتر از تو در جهان کیست

جایت بکدام خاکدانست / رویت بکدام آستانست
تکیه بدر که می کنی خواست / بالین که تو که می کند راست

۱۸



زنجیر برکدام کوییست ❊ مجنون کدام خوبروییست
جانت که هزار داغ دارد ❊ تا پیش کدام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفته است ❊ از نوک کدام خار سفته است
پشت تو به بستر ذلیلان ❊ خونست بسایه مغیلان
غم را بچه شکل می شماری ❊ شب را بچه روز می گذاری
تا ظن نبری که من صبورم ❊ نزدیک توام اگر چه دورم
غمناک مشو که از تو غم نیست ❊ بر سنگ مسو که شیشه کم نیست
در دوست زمنت اگر چه حالی ❊ من نیز نیم ز درد خالی
شمعی که بر آتش است تا روز ❊ پروانه کش است و خویشتن سوز
ای کو بغرق می کشد فرق ❊ او هم بمغاک میشود غرق
چون عشق دلم ز دست برود ❊ دل دادن کس کجا کند سود
چون خار ز آتش تیز بریان سوخت ❊ از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون دور ز حصار گشت خندان ❊ پیوند نشد بآب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم ❊ وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عیش برکناری ❊ باری قدمی فراخ داری
گر پیش روان شوی وگر پس ❊ در پستی نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی ❊ موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشه ندامت ❊ زندانی درد تا قیامت
پرورده غم شدست جانم ❊ فرسوده محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم ❊ من نیز همان زمین گزیدم
گر حله براری از حریرم ❊ بینی همه تخت حصیرم
چون سایه رود براه با من ❊ فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریاب ❊ خورشید تو سایه گشت دریاب
گر هست ترا تنی مرا نیست ❊ در پستی خود که هست با تست
گشتم بیگانگی جهان جست ❊ کین هستی من به پستی تست
هر خار که پای تو کند ریش ❊ من از دل خود برون کشم نیش
مهتاب که بر تو ز آفتابست ❊ سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت برفتار ❊ از دیده من تراود آزار
هر سنگ که پهلوی تو خسته است ❊ اینک تن من ازان شکسته است
هر کوه که جای تست غارش ❊ بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد ❊ در سینه من غبار بیزد
من بی تو چنین غمم نشسته ❊ وز هر که بجز تو روی بسته
تنهایی و گوشه دردی ❊ از آب دو دیده آبخوردی
مشغول بدین شکنجه درد ❊ کان گم شده را کجاست یاورد
آن سینه بی فراغ چونست ❊ زندانی بی چراغ چونست
ای خار چو پهلویش کنی ریش ❊ از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو بر تنش نشینی ❊ یاران بسرشک من ببینی
روای دم سرد من بر آتش ❊ خاشاک بچین ز تکیه گاهش
اینم نه کمان که یار دلسوز ❊ شبها بوصال می کند روز
در کوی دگر همی زند گام ❊ با یار دگر همی کشد جام
گر یار نو آمدت در آغوش ❊ از یار کهن مکن فراموش ۱۸
بیگانه مشو چنین بیکبار ❊ آخر حق صحبتی نگهدار ۱۸



گر باده وگر خمار بودیم / آخر ز من و تو یار بودیم
گر لاله و سبزه در شمار است / آخر چمن و خار هم بکار است
گیرم که تراست لعل در چنگ / مشکن بدگان شیشه در سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سپر ماکیان بریدن
کو آن نفس وفا شمردن / درکش نکشی نیاز مردن
گفتن سخنی ز دوستداری / بس روی بتافتن ز یاری
بسیار بمی جفا چشیدی / بی خوابی و بیدلی کشیدی
اکنون که بوصل جفته شاد / همخوابهٔ تو مبارکت باد
بخت تو اگر ز من شد آزاد / از آنکه رسید یار او باد
با این همه دوستدار یارم / با یار تو نیز دوستدارم
او گرچه که دشمنیست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نبود چو بر عدو زور / شوریده بجانم ار کنم شور
چشمی که کند ستیزه با خار / بندد ره روشنی بمسمار
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوست دارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زدهٔ مرا اخگر من / ترسم که کنی گله هم از من
سیلی که زند طبانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون بازکشی ز دوست دامن / بازیچه شوی بگفت دشمن
عشق تو مگر غبار خود رفت / کازرده همی شوی بهر گفت
مرغی که بشاخ دل نبندد / تیره شود ار گلی بخندد
بگشاید این دل زبونم / گر گریه شدست بسته خونم
بگذشت چو زیر من زرتاک / تو دیر بزی که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد / همخوابهٔ خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق پیامی / دلسوخته پخته شد ز خامی
غلطید میان خاک لختی / چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود / کارد قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / واورد و سپردش آنچه درخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت / می ریخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گذاری / گرد از سر خستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون مرفوع قلم از سینه
آن نامه [illegible]
و ریشهای سربسته از نوک مژگان
خانه بند و خون [illegible]
و دهانهٔ جراحت اشک غلیلی

آغاز سخن بنام شاهی / کاراست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز انجم آرای / بینا کن عقل معرفت زای
سازندهٔ گوهر شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کش باغ و بستان / گویا کن بلبلان بدستان
برتر ز نشانگاه فرهنگ / نزدیک بشکستگان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند / برکن مکن جهان خداوند
صنع از کرم قضاش طرفی / حم زجد او دو حرفی



زان صنع که کاینات چیزیست ملک ازل و ابد پشیزیست
کین قصه محنت از غمینی بر سیمبری و نازنینی
بگذر ز من عتاب روزی چندم بعتاب تلخ سوزی
اکنون که ز دست شد عنانم از طعنه چه میزنی سنانم
باد از چه گل آردم ز کویت گل بنگرم از برای رویت
با چون تو چه کار راز تو هستی در قبله خطاست بت پرستی
جان رفت ز سینه دیده در بند نبود دو بیک نیام شمشیر
نیلوفر تو که تازه رویست از چشمه خورد ز آب جویست
غیر تو بس درین دل کم یک دیده و اسبکی دو مردم
تا در سر شمع نور باشد پروانه کجا صبور باشد
اینجا من و دل بسته ام آنجاست آنجاست دلم که جانم آنجاست
زانگه دو یار در دل آید تنگست که دل فراخ باید
بی خواهش دل مرا بران داشت گر کعبه به بت نظر توان داشت
مهری که بسینه داشت رویم بر روی پدر چگونه گویم
دعوی وفا کنم که یارم بس از تو بجز تو چشم دارم
چشمت چو کند بروی من ناز در روی تو دیده چون کنم باز
زان مه که چو شب رمیده از نور جز یک نظری که دیدم از دور
گر بود نظر بدل فروزی دیدار تو ام مباد روزی
مومن بوفا و روی بود ور هست نگار کوی نبود
بی قیمت و قدر و خوار گاهان چون مرکب کور پادشاهان
امروز که من بدین خراشم تو نیز مزن بدور باشم
۱۹

زین گونه زنانه پوست کنده بس بوی جگر برون فکنده
یعنی ز من خراب رنجور نزدیک تو ای ز مردمی دور
من خود ز زمانه در هلاکم تو نیز مکش بخون و خاکم
با تو بدلم دگر نگنجد جائی که خیال در نگنجد
خواهم شب تیره با تو شینم تا سایه برابرت نبینم
عشق از دو صنم بود عیان تاب چون دین محمدی بمحراب
در سینه من که می‌کند سیر اندیشه تست بی غم غیر
یکدل ز تو شد غبار سر کو بهر دگری دلی دگر کو
تا یک سر مو بود بجایت مویی نکشم سر از هوایت
نزدیک بر دیم ز دوری ده گر تو و آنگهی صبوری
من تنگ دلم تو در دل تنگ صحبت دو مکن بمنزل تنگ
گر گرد سپهر بی طریقم تهمت زده دگر رفیقم
بنشاند مرا چنین بر آذر حکم پدر و رضای مادر
آن یار که جز تو در کنارست سروست و مرا درخت خارست
گر گل بودم بدیده یا خار اولیتر از آنکه روی آن یار
بادام دو مغز در یکی پوست از غایت سخت چشمی اوست
هر چند نعیم بود جفتم نادیده رخش طلاق گفتم
در پیش نکنم دویی همه گاه گر سر دو کنی بتیغ کین خواه
بر من چه کشی بخشم شمشیر من خود شده ام ز جان خود سیر
پیدا ز نهیب آخرین خواب چون اشتر عید و کاو قصاب
جان کز تو رسید زخم غم خورد تن نیز درین شکنجه خم خورد
۱۹

آن دل که کشد ز دوست دامن   ناچار خورد قفای دشمن
یاری که برد ز صحبت یار   تا خود شود به سنگ اغیار
در کوی تو دل که بوی جان یافت   گم گشت چنانکه کم توان یافت
گر باز نیابم آن دل گم   غم نیز بهای یکدمی بمردم
مرغی که پرش بریخت از تن   بیهوده بود قفس شکستن
گر جان ز پی رحیل شد چست   غم نیست که جان من غمت بست
جان حیف بود بهای این غم   آخر غم تست چون زنم کم
هر جا که کنم نشست با غمت   چون در نگرم غمم تو انجات
شبها ز غمت بسوز من کیست   من دانم و شب که درد من چیست
همسایه نخفت از آه سختم   وز خواب ابد نجات بختم
خوابم نه وگر ز بعد ماهی   یابم ز خیال تکیه گاهی
در خواب چو دامن تو گیرم   بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن بجز این دگر ندانم   می ترسم از آنکه خفته مانم
فریاد که دل وبال من شد   سودای من محال من شد
بر خاک در تو سنگسارم   ور سنگ طلب کنی ندارم
بین بر تن من نشان خاشاک   چون هست بسینه خاک
پشتم که رقم هزار دارد   چه دل ز خراش خار دارد
از خار مرا کبودی تن   گویی زده اند جمله سوزن
پهلو بنقش من نگر جست   چو تو ابروی وسمه کرده تست
چون تن به فراق اسیر باشد   خار خسک حریر باشد
با رنج خودم چنان خوش افتاد   کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد   حلوای نیش چه روی دارد
آن مرغ چه ترشد از بطانه   کو خار خورد بجای دانه
من بر در تو غبار در چشم   بی تو نه غلط که خار در چشم
تو پای ز خار من نگهدار   دامن ز غبار من نگهدار
گر تیغ زنی بر آستانم   من بنده بد و کسی نه بی هم
از من بگمان چنان رمیدی   کز کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زد   بر ماه طپانچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست   او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد   برگ گلش آن بریده باشد
یاری که دلش ز مهر پاکست   او را ز گزند من چه باکست
ترکی که بر آهو افکند تیر   خوش دل شود از هلاک نخچیر
شاهین که دهد کلنگ را خم   از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل   بسم الله اگر کنند بسمل
چون بر سر گنج پاس دارم   از تیغ چرا هراس دارم
شب رو که برد ز خانه تو زر   جلاد بدشنه هیچ موز ور
برکشتن من چو کامگاری   مردار شدن چرا گذاری
میشی که ز جان فتد به ناپاک   هم تیغ کشان برد سرش پاک
بس ابر که تند سر برآرد   آواز دهد ولی نبارد
دلسوخته جان ناشکیبم   تا کی ز زبان دهی فریبم
دلها بستیزه خست نتوان   قاروره بره شکست نتوان
بر بی گنه آنکه شد ستم پیچ   آخر بود از بد انشش رنج



روزی که بتاب رشته پوست
زیاد که خورده‌ایم همه چون
گیریم بکشی بوصل بویم
بنوشته شد آنچه بود سامان
بسپرد بتا صد پیک سیر
چون نامه بدید نامه بی صبر
از پوزش عذر بی کرانش
از خواندن نامه چون بپرداخت
چون نافه کشاد باد نوروز
ابر از صدف سپهر یکسر
سرو از علم بلند پایه
از شبنم گوهرین شمایل
بید از سر خنجر گهردار
با شاهد دهی خجسته نامان
نرگس بعزیمت تماشا
نرگس چشمی چو گل در آغوش
هر گل که شکفته دید بر خاک
با خود بهزار جان گرازی
آنکس که بکوه و دشت چو گرد
مرغی که بسبزه داشت منزلش
او بود و غمی و باد سردی

مالد بنوس دست بر دست
زین قصه خلاص چون بود چون
کم زانکه کنی بپرسش یم
کان نامه درد شد بپایان
تا بپسند و برپرید چون طیر
از نومیدی گریست چون ابر

آن گرگ بود نه آدمی زاد
زنجیر گسستن است کارم
بردار ز مطرح بلا کم
تاریخ فراق یادش کرد
بردار ورق و بناز بین داد
بگشاد و بخواندش بسنجید

گر خوردن آدمی شود شاد
هوی ز تو بگسلم بیارم
افتاده رها مکن بخاکم
عنوان سرشک بر سرش کرد
غنچه بکنار یاسمین داد
در سرو رقی بدر دپیچید
بسکش تمام یافت جانش
تعویذ گلوی خویشتن ساخت
بشکفت بهار عالم افروز
در گوش بنفشه ریخت گوهر
بر فرق سمن فکند سایه
پر شیر شدش ز ابر پستان
لرزنده شد از نسیم نوروز
مجنون خراب در خرابی
مجنون رمیده در بیابان
بگریست که روی یارش آمد
می‌گشت بگرد چشمه ساری
حاضر نه کسی بگرد دی چند
باشد چو خانه زد او خاک
در خانه بری رود بصحرا
خونابه زدای روی زردش

عیبت [illegible] خانه [illegible] مجنون و
افزا از دیو لاخ کوه با فسون در حلقه [illegible]
[illegible]
چون با شوق [illegible] دوید و [illegible] بانگ
[illegible] بلبلان گلبانگ زدند در باغ

آراست گلو گل از حمایل
شد بر سر یاسمن گهربار
گشتند بهر چمن خرامان
مجنون و دل رمیده حاشا
مجنون رمیده خار بر دوش
کرد از غم دوست پیرهن چاک
میخواند نشید عشق بازی
زو وانپس نشاید آرزو کرد
زندان قفص کجا کند خوش
گرد دور پدید گشت گردی

غنچه بدر آمد از شبستان
نازک تن لاله دل افروز
نرگس شده در کنار آینی
نرگس بسوی چمن شتابان
هر باد که از بهارش آمد
یکروز درین چنین بهاری
پیرامن او ز خویش و پیوند
آهو که خورد بدشت خاشاک
مردم که گرفت میل صحرا
یاری دو ز محرمان دردش



بودند بکوه و دشت پویان — آن گم شده را بجاک جویان
صحرا چو غبار می نوشتند — تو در سر خلوتی که گشتند
در کوچگش جنازه راندند — وز دور جنازه را نشاندند
رفتند بیاده پیش مجنون — ریزان ز دو دیده در مکنون
دیدند بگوشه خرابی — غولی بجان ز سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته — در حلقهٔ دام و دد نشسته
از دامن پای خاک می بیخت — وز دیده بتو سرشک میریخت
گفتند که ای رفیق جویی — در خون جگر غریق چونی
آخر چه شدت که وارمیدی — وز صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس — با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان بزند آشنایی — مردم بکنند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام — در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد — با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید و سوی بوم منحوس — طاوس بجلوه گاه طاوس
تو مردم و دانشی زخود پیش — چون شب که بادوان شدی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد — دلها بنشاط دیگری کرد
وقت چمنست و بوستان هم — ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران — باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد — باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی — بی دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد — وانگه گره جواب بگشاد
گوئی که شب و روزتان همه سوز — با دادش تان نه روز من دور
من کز عمل جهان شدم فرد — بازم بجهان چه جای ناورد
ویرانه من اگر چه زشتست — چون خوی گرفته ام بهشتست
زان کو نه بیانک بوم شادم — کز بلبل مست نیست یادم
در دشت جان خوشت خارم — کز باغ کسان خبر ندادم
غولی که بدشت خو پذیرد — در باغ بریش سایه گیرد
ز آنرو که خیال یار باشد — با سرو و گلش چه کار باشد
بگذار چمن که یار من نیست — وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز جهان جواب دلدوز — راندند بسی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانهٔ درد — زندان دلت خزانهٔ درد
ننگ نیست که روی یار دیدن — خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک باغست — او نیز دران چمن چراغست
گه گه که دلش بگیرد از کاخ — جان تازه کند بسبزه شاخ
هرجا که بنفشه بوید — از قامت تو فسانه گوید
هرخار که دید جان بکاود — واندوه ترا برون تراود
سرفاخته کو که بر کشد آه — از سوز غمت زند علی الله
آید بچمن چو نازنینان — با همنفسان و همنشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ — او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن — بینی گل تازه را بگلشن
مجنون که شنید نام مقصود — بر شد ز دلش بر آسمان دود
با همنفسان ز جای برخاست — برناقه نشست و محمل آراست



رقصنده ازان خجسته پویان | در جلوه گه نشاط جویان
یاران عزیز در چمن گاه | بودند نشسته چشم بر راه
دیدند جمال عاشق مست | گشتند ز ذوق بر زمین پست
در خدمت آن غریب دلریش | کردند بشاشتی ز حد بیش
گرد از رخ نازکش فشاندند | در صدر تنعمش نشاندند
هر کس ز دل از میان پرپان | میکرد نوازشی دگرسان
او دل بولایتی دگر داشت | نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی زخمه شد و نگشت خشنود | کار از رو نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عیش سازی | او با دل خود بعشق بازی
ایشان بشراب دوستکانی | مجنون و سرشک ارغوانی

بلبل غزلی شنید و بگریست | مجنون بشنید و تن بنالش
یاران ز دو زلف او چو بنگاشتند | هر کس که شنید کرد فریاد

چون خوش دلیش بغرق برشد | یکباره ز خویشتن بدر شد
از حلقه دوستان چو جست | زنجیر برید و رشته بگسست
میرفت دلی بتاب گشته | ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار | با این سه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامنش تفت | دامانش ببست ماند و او رفت
آنان که ره وفا نوشتند | رفتند یکی و باز گشتند
او سایه برید ازان جمیعت | سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر ناز سروی | چون در بر طوطی تذروی
در لاله و گل نظاره میکرد | جان از شکیب جان میکرد
دید از سر شاخ بلبلی مست | در چهچه صوت خویش می جست

جز مرغ همی نمود عاشق | مجنون ز نشاط آن ترانه
بر یاد همی پرورد می گفت | دل در غم گل بکار می بفت

مرغ از چه سوز در مقالت | مجنون بمیان وجد و حالت
گفت ای ز شراب عاشقی مست | با غم دگران بناله هم دست
ساز تو که نوای جان نواز است | محبوب کشای عشق باز است
در موسم گل که می کشی ساز | بس عشق کهن که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم | زیرا که تو مستی و من خرابم
بوی گل شنیدی و کنم خرابی | فریاد ازین شکسته تابی
چون زمزمه وفا سگالی | هر گل ز بی وفا خالی
چندین که بهر چمن گذشتی | در گرد گل و شکوفه گشتی
گر چون گل من بوستانی | دیدی سمنی و ارغوانی
کو تا به برکش ربایم | که بر دل و که بدیده سایم

٢١ ٢١

۵۷

چون سرو من آید اندرین باغ / تا در دل لاله نو کند زاغ / گویی ز زبان من دعایش / بوسی هزار عذر پایش

وانگه بعبارتی که دانی / این قصه بگوشش ار توانی / کای دعوی مهر کرده با من / وانگه ز وفا کشیده دامن

دور از تو نمانده ام بجز پوست / دوری و نعوذ بالله از دوست / بر بوی گل آمدم درین کشت / ور نه چه کمست خار در دشت

گلزار که نیست رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم / روزی که درین چمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوشش کی جای

در هر طرفی بتازه رویی / پوشیده نشان من بجویی / هر خار که خون ناب دارد / سیخش ز دلم کباب دارد

لاله که بدل گره شده دود / [illegible] آتش آلود / رخسار سمن که زرد و [illegible] / [illegible]

نرگس که ز قطره بست گوهر / از دست غمت چشم او تر / ازرق که بنفشه را بدوشست / از ماتم من کبود پوشست

سوسن که جهان زبان دراز است / از من بتو در بیان راز است / وان غنچه که خون در و بصد توست / آن هم جگر منست در پوست

هر سبزه که گرد آب رسته / از اشک منست روی شسته / هر جا که ازین دو چشم بی خواب / در چشم نشان خون دیده آب

دامن نکشی ز جوی خونم / رنجه نشوی ز بوی خونم / زینسان چمنی چو پر طاوس / افسوس که بی تو بیم افسوس

چه سود خرامش تو در باغ / چون جلوه کبک نکند زاغ / او در سخن از درون ریشش / بلبل بنشاط و بازی خویش

او با دل [illegible] می کرد / مجنون ز [illegible] می کرد / پیغام بدو [illegible] بود / پیغام رسان [illegible] بود

مجنون دل از آه پاره می کرد / بلبل بچمن نظاره می کرد / مجنون نفسی ز شوق میزد / او زمزمه بذوق میزد

مجنون غزل فراق میخواند / او نیز باتفاق می خواند / مجنون ز سرشک لاله می ساخت / او با گل و لاله عشق می باخت

چون دید که گفته نا صواب است / قاصد نه میانجی جواب است / نالید دمی ز بخت ناشاد / وز سایه سپهر و بخت چون باد

دامن ز گل پیاده پرداخت / بر خار پیاده رخش می تاخت / در کوه شد و بتیغ بر شد / پیکان فراق را سپر شد

باز آن دد کان که صف شکستند / گردش چو سپهر حلقه بستند / او ز آب دو دیده می‌دادا / می داد که به سنگ خارا

۲۲



[illegible] زدیده سیل اندوه
گویی که ز رنگ چهره زرد
یک روز بگاه نیم روزان
گردون ز حرارت تموزی
آتش زده گشت کوه و کان هم
جایی نه که [illegible] کوب
[illegible] دم و شاخ
[illegible] خشک [illegible] آب
مرغان [illegible] آشیانه
[illegible] ریگهای گرم [illegible]
[illegible] سوادی
افروخته روی و تن بخون غرق
هرجا که [illegible]
گاهی ز سلب دریده پیوند
با این صفت رمیده خوبان
[illegible] از طرف گذر بسویی
[illegible] نقاب
خم یافته در تهی کش راه
سرتا قدمش جراحت و ریش

چون ابر بهار بر سر کوه
بر سنگ عیار زر سیه کرد
در رفته خزندگان بسوراخ
صد پاره شده زمین بی آب
[illegible] گرد سرابی
پر آبله پای ره نوردان
[illegible] بیابان گردبادی
در آتش و آب مانده چون برق
[illegible] ز گوشه سرودی
کز پوست زتن نگارد برکند
ناگه بشنید رفت پویان
غلطیده [illegible] کنج کویی
[illegible] قصاب
گشته تنگش همه تهی گاه
سوبان بزبان جراحت خویش
۲۲

بی سنگ ز دوری دل تنگ
گنجینه دل متاع درد دوست

[illegible]

خورشید چنانکه تیزی اوست
در دشت سرابهای کین توز
[illegible] ز غلط بخت در گرانی
هر کس بجستن هوای خوشی
بالاش ز غم دوتاه گشته
هرجا که رسید کرد زاری
مستانه برقص پای بفشرد
آمد قدری چو بر سر هوش
می گشت چو بیدلان بهر سوی
خارش زده و خراش خورده
[illegible] جنگ [illegible]
از دم دهنش فراز مانده
بی لقمه گلوی لقمه خوارش
۲۲

می سود فتاده روی در سنگ
پرمایه عشق روی زرد [illegible]
کانجم شده ز آفتاب سوزان
در سایه خزان بهشت گوری
تفسیده زمین و آسمان هم
ابری نه که تشنه زاد [illegible] آب
بگشاد چو مار ز آدمی پوست
چون داغ [illegible] جگر دوز
چون تابه بروز میهمانی
در حجره [illegible] جا خوش
رخساره زتف سیاه گشته
بگریست چو ابر نوبهاری
که زنده شد و گهی فسرد و مرد
گشت آن همه حالتش فراموش
خونابه روان ز دیده چون گوی
وز پهلوی خود تراش خورده
[illegible] مانده [illegible]
دندانش بخنده باز مانده
لیسیدن دست و پای کارش



هستیم من و تو هر دو شب گرد / لیکن تو بماه و من از درد
دارم جسدی گسسته جانی / گرد دل گشته استخوانی
هر گه جگریت بخشد آن یار / یادی بکنی ازین جگر خوار
هر جا که نهاد پای روشن / بسپار ببرسی از لب من
زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
آنگه کنیش ز مهر جانم / وین قصه بگویی از زبانم
از تیر تو جان آدمی زاد / روزی شده همچو دام صیاد
هرگز نی تو شود کمان گیر / بر سینه خویشتن زند تیر
چشم سیهت که بی نظیرست / آهوی سیاه شیرگیرست
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
با آنکه فغان من بود زار / آنجا که تویی تراچه آزار
هرچند که دارم از عدد پیش / داغ سگی تو بر دل خویش
گیرم ز بهر دمی پلیسم / آخر بدرت سگ قدیمم
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
در خانه کرم نمی‌گذاری / باری ز درم مران بخواری
زینسان شغبی بکار می‌کرد / دیوانگی آشکار می‌کرد
نالان ز سر کرشمه خندان / در گریه زار دردمندان
بی غم که دلش گره ببندد / از گریه پرغمان بخندد
دریغ اگر آتشی فروزد / گیرد بگداز اگر نسوزد
آنگه دل غیر دید ناخوش / آتش زنش ار نگیرد آتش
گل بهتر از آن دل گل اندود / کز شعله کسی نیابدش دود

دل نیست که از ره صوابی / در خدمت تو کشم کبابی
چون باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش ز من نهی روی
هر خس که برو گذار کاهی / از من برسانیش سلامی
خواند چو ترا درون دهلیز / یاد دمی از سگ دگر نیز
روزی اگر آن بت پری چهر / دستی بسر تو ساید از مهر
کای آهوی [illegible] / یک تیر بزن تو ز آهوان شست
آن کز پی صید تو زند گام / خود را فکند بحلقه دام
تا ظن نبری که دلیر گردی / از غمزه شکار شیر گردی
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم ز سگان کمینت باری
دم لابه کنم بر آستانت / نالم بطفیلی سگانت
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هم می‌طلبم فراغ دیگر / دل می‌کشدم بداغ دیگر
گوئیت جانم ار جمندی / گر زلف خودم فتاده بندی
من خود ز حیات خود بکوبم / دیگر تو چه میزنی بچوبم
ور تیغ نمائی بحکم / باری مزن از کرشمه پیشکم
او بر سر این فسانه درد / وانه شده گرد آورد ورد
هر کس بنظاره جان کار / مانده بتحیر اندر آن کار
از آنکه نه سینه داغ باشد / داغ دگر آتش لاغ باشد
از تیغ تبرت سینه سرد / کز گریه کسش نیابدش درد
از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنیش زند زبانه
آن سوخته پرده زخ آشام / خوش گفت که سوخته بادا خام



حاصل بجهان نظاره گاهی　　مجنون شکسته بیدل آهی
پرسید یکیش از آن میانه　　کای کرده ز عافیت کرانه
آن سگ سگ کیست آمده گرد　　وین غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان　　در بهر که میکنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست　　با نیک و بد و پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین　　تعظیم وی از چه است چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد　　کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی　　من نیز سگم ز روی پستی
مردم ز غمی که کم ندارد　　سگ بهتر از او که غم ندارد
ور نیز بپای سگ زنم بوس　　زان پای خورم نه زین لب افسوس
کین باکه بشهر و کوی گشتست　　پیش در یار من گذشتست
روندیش بکوی آن پری کیش　　دیدم گذر آن بدیدهٔ خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست　　کش دوست گرفتم از پی دوست
معذارچو سگ آیدم از ین کو　　آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو هیچ خار باشد　　با بوی گلم چه کار باشد
نالید بدین ترانه سختی　　شوریده بسان شوربختی
بس گریه کنان ز جای برخاست　　بیرفت و ندید در چپ و راست
بر کوه شد و نفیر میزد　　ور دل بستاره تیر میزد
افسانه سرای شکرین گفت　　زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته　　بودی همه وقت دل شکسته
چون غنچه دکان بخاک خفتی　　خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی　　که جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس　　مونس غم آشنای خود و بس

در خواب دیدن و نقش بند خویش از جای
[illegible] کوه گرفتن مجنون را
بتیغ کوه خراشیدن و خسته یافتن دست
[illegible] او بودن و غم همه آخر [illegible]

پرداخته دل ز صبر و آرام　　گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد　　چون ابر گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک پرستی　　ناخفته ز گریه روی شستی
گفتی چو شبش دراز گشتی　　با خود ز فراق سرگذشتی
ناگه شبی از بعد سالی　　بگرفت ز اندیشش ملالی
میسوخت ز غم دل خرابش　　در خوردن غم نبود خوابش
دید از نظر خیال پرورد　　دیوانهٔ خویش را بصد درد
کامد بنظارهٔ جمالش　　نالید بسی ز زلف و خالش
گر گشت بخون دل سرایش　　گاه از مژه رفت خاک پایش
زالماس سرشک سینه میسفت　　و افسانه ز روزگار میگفت
میخواند قصیده های دلسوز　　میکرد گله ز بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب بر یار　　بینندهٔ خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشیند　　وان دیدهٔ خویش باز بیند
نی یار و نه آن وفا سگالی　　بستر تهی و کنار خالی

۲۴۳ ۲۴۴



لختی ز طپانچه روی را کوفت / خونابه ز رخ به آستین روفت
آهی زد و سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز

در خانه همه مزاج دانان / بربسته دمی چو بی زبانان
زان بیم که خواست زیر بستن / کس زهره نداشت بند گسستن

چون سبزه این کبود گلشن / آراسته شد ز صبح روشن
خورشید به اوج رفت خندان / چون نور دل نیازمندان

آن مهدنشین به مهد برخاست / بر پشت جمازه محمل آراست
بگشاد زمام را بتندی / کامد پیکش صبا بکندی

میراند شتر به دشت پویان / آن گم شده را به جای جویان
بر نجد رسید و بارگی راند / لختی چپ و راست در طلب ماند

چون سیب و فراز را بسی جست / در سر خاری چو گلبنی رست
دیدش چو ز بن شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی

بر بسته کوه پشت داده / بر بالش خار سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی / مژگانش به خواب کرده میلی

او خفته و سپر بجاگدانش / شیران شکار پاسبانش
از بوی دد آن صید فرسای / از کار بشد جمازه را پای

آن تشنه جگر ز جان خود سیر / آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نگر دران دد و دام / در خوابگه رفیق زد گام

با عشق چو صدق بود هم دست / بر یک زد و زان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت / جان جلوه کنان بسوی تن رفت

افشاند غبارش از تن ریش / بنهاد سرش به زانوی خویش
از گریه زار در نکو ن / میریخت ولی بروی مجنون

آن چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریه گهر بار / زد بر رخش آب و کرد بیدار

باران چو فشاند سبزه را گرد / از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون چو ز خواب دیده بگشاد / چشمش به جمال لیلی افتاد

از جانش برآمد آتشین جوش / زد نعره و بازگشت بیهوش
چون نکهت میزبان دگر گشت / مهمان عزیز نیز درگشت

بیمار که داروش بتر کرد / دردش ز طبیب بیش اثر کرد
او داشته دل ولی سپرده / این یافته جان ولیک مرده

او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او را خبر از گزند آن غم / این بیخبر از خود و از و هم

او داده ز دل به یاد این هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک / تا چشمه خور گذشت از افلاک

آمد چو دران قصاص هجران / در هر دو ز بوی یکدگر جان
جستند ز جا و گشته وجود / چون مرده بحشر از دم صور

بازوی رضا دراز کردند / واغوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد

گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانه خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم

چون بود دو دل یکی به سینه / یعنی که دو در یک خزینه
تن نیز یکی بسیکه شد راست / نقش دوی از میانه برخاست



در حاجت مهر دوست بادست	امیخت دو مهر در یکی پیوست
آسوده دو مرغ در یکی دام	وامیخت دو باده در یکی جام
دو صبح بهم رسیده از دور	دو شعله رسیده یکی شد نور
چون حاجت هر دو هستی روا شد	ار چهره نگه بجز غمزه حرف وا شد
از هر نمطی سخن شد آغاز	آمد بمیان حدیث دیده از
کای از خم زلف عنبرین تاب	بربسته بچشم دوستان خواب
امروز که بعد روزگاری	با دوست شد آمد از بهاری
در خواب خیال نمود نخستم	کاختر بفلک نهاد در خستم
خوابم چو ز پیش پرده برداشت	تعبیر نظاره در نظر داشت
اینم که گلی دگر شکفتست	بختم ز نو پس هنوز خفته است
اول بگزید لب بدندان	پس باز گشاد لعل خندان
چون عکس دو آینه یکی بود	رفت از یکانگی شکی بود
افسانه خواب چون بسر شد	بیداری هجر پرده در شد
چندان غم دل شد آشکارا	کامد بتبیر سنگ خارا
آن هر دو چو پیرهن بپرورد	زاسیب جدا فتاده در گرد
مجنون ز خیال غیرت اندیش	میخواست برد ز سایه خویش
واق یار کار ز وفا جوی	گشته بیگانگی یکی کوی
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز جهه شد بشخص مایل
دو سوخته دل بهم رسیده	سیم نه کسی جز آب دیده
از حسرت آن دو مست بی جام	در رقص در آمده دد و دام
سلطان بدرنگ جنیبه رانده	لشکر بتیاق باز مانده

۲۴

شد تازه ز دوستی یک جوان	شد زنده دو کالبد بیک جان
آراسته شد دو تن بیک ذوق	افروخته شد دو دل بیک شوق
بودند بیادگاری آن دو هم عهد	آمیخته همچو شیر با شهد
از بوسه و کنار دل بیاسود	جز مصلحت دگر همین بود
مجنون ز نشاط یار جانی	بگشاد زبان بدر فشانی
عمری ز تو بدیده رفتم	عمری دگر از غمت نخفتم
زان شب که دل ربوده خوابم	تا که بسر آمد آفتابم
بر تخت من و تو روی در روی	چون موج دو چشمه در یکی جوی
تا روز قیامت ار بود تاب	بتوان خفتن بیاد این خواب
لیلی که دو خواب هم عنان دید	بیداری بخت را نشان دید
دوشینه خیال خود کم و بیش	آن آینه را نهاد در پیش
آن هر دو به بخت خویش بیدار	زان خواب عجب بحیرت کار
هر یک ز شب سیاه بی روز	میکرد شکایتی جگر سوز
چندان نم دیده رفت در خاک	گز تندی سیل شد زمین چاک
در جیب دو غنچه گل نسنجید	بادی بمیانه در نگنجید
زان آه که بی دریغ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
خود را چو نگرد ز اشتیاق	میکرد بخون دو دیده را غرق
باد از دو طرف عبیر می بیخت	بر دیده تر غبار میریخت
حوران ز نسیم شوق مست	بگشاده فرشته در دعا دست
سر خار کشیده دور باشی	میکرد بچشم بد خراشی
تیهو بعقاب راز گفته	یوسف بکنار گرگ خفته

۱۵





گریستن مجنون در عشق لیلی و غزل گفتن

بازم غم عشق در سر افتاد ... بنیاد صبوریم برافتاد
باز این دل خسته شور کرد ... خود را بوبال من گرو کرد
بازم سوی گریه رفت دامن ... گر عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگرسوز ... بربست بروی من در روز
چون موج درون بر سر آورد ... طوفان ز تنور سر برآورد
روزی که ز شوق در برافتاد ... از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند جوشم ... آتش بدرون چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام ... گر نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدم بهر دهانی ... افسانه شدم بهر زبانی
بی درد که فارغ است و خندان ... کی داند حال دردمندان
غافل که همیشه بی خبر زیست ... او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که بسم غمی برون من ... داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود بسر ده جانم ... وز محنت غم برون نیایم
این جامه شکاف ناله زار ... پوشیده کجا شود بدیوار
اکنون چه کنم حجاب آزرم ... کافتاد ز چهره برقع شرم
آنرا که درونه چاک باشد ... از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن ... وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم ... گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که عشق حسب حال باشد ... رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که می گریزد از سنگ ... دارد بیقین نشان فرهنگ
هر جا که سگی است بر قبیله ... با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ ... محبوس بلا چو لعل در سنگ
هرگز نگذری بتیز کامی ... بر لاله و گل بخوش خرامی
الا که من شکسته پیوند ... چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم ... در طعنه دشمنان فتادم
آنکو ز هلاک جان نترسد ... از طعنه دشمنان نترسد
کاغذ که شود نشانه تیر ... جز خوردن زخم نیست تدبیر
دف بر طرفی که رو بتابد ... از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم ... از زخم زبان کجا خورد غم
زین پس من و یار مهربانم ... گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم بتیغ پولاد ... باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن ... راحت بودش گلو بریدن
افتاد چو ریش تازه در دل ... دانی که دواش چیست بسمل
این پی که بران قدم نشاید ... از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من ... آتش زده یا تویی و یا من
چون شعله بخرمنی دهد نور ... بیگانه نظاره بیند از دور
افتاده که سیل در ربودش ... زافسوس نظارگی چه سودش
زارم ز غمت عظیم زارم ... دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری ... باری قدمی فراخ داری ٢٦
با زاغ و زغن چنانکه دانی ... افسانه عشق من بخوانی ۴۲



پندار چه صلاح کار مدست / بر ملیدگان عشق درد دست
[illegible] که عشق مجلس آراست / اندیشه نام و ننگ جو کاست
اشکی که بعشق گرم پوید / از دل رقم صلاح شوید
پولاد که سنگ را کند خرد / زد تیشه دوست چون توان برد
عشق اول کار دلنوازیست / چون یافت عنان سخن درازیست
طوفان که سخن با بر گوید / اول که نه پای خلق شوید
جر خم زد و دیده خون روان کرد / با چرخ ستیزه جون توان کرد
فریاد که جان زغم زبون شد / ور زانکه نه دیده دل برون شد
آن تن که چنین بود دلشکست / وان دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا در آمد از فرق / گشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که میزنم زم / بار از رحیل میکنم کم
بر سوز دلم که رستخیز است / انگشت منه که شعله تیز است
من نیی تو بدین سیاه رویی / بی من تو چگونه نکویی
ای غنچه تنگ خوی چونی / ای دشمن دوست روی چونی
چشم سیهت باز جو نیست / خوابت بشب دراز چون نیست
در خون که می شوی سبک خیز / بر جان که می کنی مژه تیز
از دست که باده می ستانی / در بزم که جرعه می فشانی
گشتم بدرت چو خاک ناچیز / یک جرعه بریز بر سرم نیز
یاری که بمهر دلنوازیست / ناگفته بداند انچه رازیست
بخشنده که آستین گشاید / ناخواسته بخشد آنچه آید
نکسل بر ما رسیده گستاخ / چون پخته شود خود افتد از شاخ
آن وعده که داد بختم نام / یک ره ز می وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ / لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هرچه دید جانم / بر روی تو گفت چون توانم
هر قطره خون برین رخ زرد / پندار که چشمه ایست از درد
از دیده رود چو جوی خونم / شیران نکشند بوی خونم
از شعله آه درد ناکم / پر آبله بین همه زبانم
ما را بامان گر از تو ره نیست / تو غمزه زنی ترا گنه نیست
سیاف که خون بعشق ریزد / رحمت بدلش چگونه خیزد
شادی برخت که غم کند کم / پیش جو تو یی و انگهی غم
ور غم رسد از تو ترشادم / وین شادی غم همیشه بادم
مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل انگیز / از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بخون در آمد / فریاد ز وحشیان بر آمد
هر روز بدین نیازمندی / با خویش زدی دم نژندی
شب تا سحر و صبح تا شام / یک لحظه دلش نکردی آرام
دل در غم دوست داشت تا مرد / وان روز که مرد با خودش برد
روزی که زمام عمر در گشت / جان بر سر دل نهاد و بگذشت

خرامش کردن لیلی با سروقدان همسایه سوی بوستان و شناختن آزادان نوبر ازو

گوینده این حدیث زیبا / زین گونه نگاشت روی دیبا
کان زمره شب نشین بخواب / چون در غم دوست ماندی تاب



[illegible] ندا [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] خود را
[illegible] لیلی [illegible]
مجنون از مرگ لیلی بقبیله کرم کردن و سوخته شدن لیلی
[illegible] آمدن [illegible] لحد گرفتار شدن

جون نقش دکان بد [illegible] بود
[illegible] که کرد هیچ خوش [illegible]
با جای [illegible] در [illegible] می گفت
بر بوبه [illegible] های [illegible] دوش
روز [illegible] زجلوه کاهش
[illegible] ز جشم [illegible] کیش
[illegible] گریه پیش می کرد
[illegible] درونه خسته
نی کلفه که سایه بمهتاب
خالی شده از جلا جمالش
زان روی که داد جرخ را نور
پرایه زر جو پیسک مانده
بی خویش زگفت و گوی خویشان
غم گرجه بگفت درد ناگست
گردد جو تنور بسته سرگرم
نشتر بجگر فرو توان خورد
مرده است که بی خروش باشد
بیمار بنود ز آخرین خواب
آن خم که درون بود زلالش
پردن محک درونه باشد
کانون تو جون شد آتش اندود
۲۸

دانی باده خماریش میکرد
داغ کلفش برخ نشسته
نی نی غلطم که سایه آب
معزول شد ز جلوه خالش
با آن همه نیل جشم بد دور
آیینه چین بزنگ مانده
و زطعنه جو زلف خود پریشان
در سینه گره زنی چه باکست
پولاد درشت راکند نرم
سختست فرو د خوردن درد
نشتر [illegible] دو خموش باشد
در دل چه پنهان چه قطره آب
بیرون گذرد نم از سفالش
عنوان زغرض نمونه باشد
همسایه تو بکر بد از دود
۲۸

بی وسمه کمان ابروانش
کلفش که سیاه وام کرده
غلطان همه شب بشبی جو صد سال
از گوفتن رخ جمیلش
مقنع جو درونه جاک گشته
کشته خم طره جو شمشاد
غم را بدرونه بندی می کرد
دل دوختن غم ارجه خوبست
دیگی که درونه شد بجوشش
از آنکه بود بسینه جانی
از گوشت تهی کند جو آنرا
دلسوخته جون نهان کند راز
کردم نزند لبش ز بیداد
مشک ارجه بود بپوست خویش
آن کبک قفص نشین محبوس
۲۹

با ناله و باد سرد می بود
هر دم که زد آتشی برون ریخت
درپیش خیال راز می گفت
زرجوبه شده برنگ زردش
تاریک شده ز دود آهش
خون ریخت ولی ز دیده بجوش
بی سرمه دو نرگس روانش
نسبت بمهش تمام کرده
پهلو پهلو جو قرعه فال
بر رخ بدل سپید نیلش
گلگونه فتاده خاک گشته
از زخم زبان شانه آزاد
دل بر سر غم سپندی می کرد
لب دوختن آفت درونست
کف در دهن آید از خروشش
خیزد ز جراحتش فغانی
خوردن که تواند استخوان را
گر شمع برآورد اشک غماز
رخسان سخن کند بفریاد
بویش خبر آرد از درونش
بی حیله جو در کبسته طاوس



از بند قفص چو آمدی تنگ — گردی بطواف راه آهنگ
هر بیت [illegible] — از چهره همه برون شدی تیز

با چند پری وشی بهشتی — راندی بسراب دوست کشتی
کسی غم ازان سک حالی — گردی بسخن دو ده نه خالی

لختی ز نراس نقش پنهان — در گوشه شدی ز همنشینان
[illegible] — با سرو غم دراز کیشتی

هر مرغ که در هوا پریدی — منبع ز نوایش بر دریدی
شب چون سوی خانه بازگشتی — با پیش غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده می‌بود — شب سوخته روز مرده می‌بود
روزی ز غم اندران زبونی — تنگ آمده زنده درونی

از کنج سرای آتش اندود — سرگشته برون شتافتی چون دود
خوبان که بدند همنشینش — گشتند بمحرمی قرینش

رفتند بهم بسی جمیله — در نخلستان آن قبیله
که بر رخ یاسمین چمیدند — که در ته شاخ گل [illegible]

هر شاخ گلی شکوفه پرورد — لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده — لیلی چو بنفشه سر فکنده

هر بت رطبی ز بار می‌خورد — لیلی ز زمانه خار می‌خورد
هر لاله ببوی مشک گشته — لیلی چو نهال خشک گشته

هر سرو ز جوی خانه می‌رست — لیلی ز سر رشک جامه می‌شست
هر کبک روان بناز مایل — لیلی چو تذرو نیم بسمل

لختی چو در آن بساط گردی — گشتند میان سبزه و جوی
از گرمی آفتاب سوزان — در سایه شدند نیم روزان

در انجمنی که رشک مه بود — یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی ز نوا فغان مجنون — صافی گهری چو در مکنون

از سوز رفیق سینه پرداغ — میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کدامند — هر یک بچه نسبت و چه نامند

در حلقهٔ شان نمود میلی — شد در پی آزمون لیلی
کان باده که گرد قیس راست — در لیلی ازان نشان پیداست

در گلشن آن بهار خندان — برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش — می گفت چو شعله‌های آتش

زان زمزمهٔ جراحت انگیز — میزد بجگر زبانهٔ تیز
خوبان که نوای او شنیدند — در پرده جامه جان دریدند

زان نغمه شدند دور آرام — چون آهوی مست و اشتر شام
معشوقه چو نام یار بشنید — وان نالهٔ جان فکار بشنید

در پیش غزل سرای شد رو — رخساره ببست پای او سود
گفت از سر گریه کای نکوروی — بیگانه نمای آشنا خوی

دانم که بدین دم نشندی — داری اثری ز دردمندی
زین نو غزلی که کردی آغاز — نو گشت مرا غم کهن باز

زان غمزده کین ترانه رانی — ما را خبری ده ار توانی
گر دست دل ستم رسیده — چون نیست میان آب دیده

منزل بکدام غار دارد — بستر بکدام غار دارد
هم خانهٔ او کدام مور است — همخوابهٔ او کدام گور است



سینه بکدام داغ دادست   دیده بکدام زاغ دادست   بالاش بغار تنگ جو شست   پهلوش بزدی سنگ جو شست
باکیست ز روز تیره رازش   چون می‌گذرد شب درازش   دارد بدگر خیال میلی   با هم بخیال روی لیلی
بشنید جو این سخن خردمند   بکشاد زبان بموی دمی چند   گفت ای ز وفا رشته جانت   حاضر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت   دل زانده او بیادت آشفت   گر تو شده بود دور و مهجور   دور از تو و من ز خویشتن دور
در را بتو داده بود دل زار   جان داد بیاد لب تو دار   تا زیست نظر بسوی تو داشت   چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی جمالت   همره نشدش مگر خیالت   چون با تو نگشت دوش با دوش   با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه عشق یار نیست   همخوابه رایگان زمین است   بگرفت بخوابگه قراری   وز بیخودی تو رست باری
مست از تو بخواب تیر تا   می‌بیند خوابت اندران خواب   آنرا که بر آمد از غمت هوش   هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی که شنید این سخن را   در خاک فکند پیرهن را   میزد سر و دست و پای در خاک   چون مرغ بریده سرتاباک
گوینده نادرست پیمان   از گفته خویش شد پشیمان   چندانکه نمود استواری   پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم   اینا شته کی شود بمرهم   در تن جو رگ حیات بگسست   از حیله کجا کس توان بست
خوبان دگر که حال دیدند   از هر طرفی فرا دویدند   شوریدگی حال بر گرفتند   فریاد و نفیر بر گرفتند
بی خویشتنش بخانه بردند   زان گونه بمادرش سپردند   شد پیرزن جگر دریده   زان تیر بغصه نفس بریده
افتاد برو چو خس بر آبی   پاره آتشی کبابی   نتوان ز جگر برید پیوند   دیدن نتوان خراش فرزند

صفت [illegible] و ابر و باد خزان و از آسیب صدمات حوادث پژمردن سرو لیلی در خاک و بی بالش ماندن

آمد چو خزان بغارت باغ   نشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله بر زمین کرد   آیینه آب آهنین کرد
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ   در ریختن آمد از سر شاخ
پر برگ شده زمین گلزار   چون مجلس بزم آن دربار   ریزان گل و لاله شت در دست   مالید چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی   چون راه فتاده کاروانی   ز آسیب طپانچهای صرصر   غلطان بزمین شکوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل   مقراض شده بپر بلبل   خط علم شکوفه در خاک   عباس شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده   هر سو ورقی برون فتاده ۲۹   مانده همه غنچهای خوشبوی   از خنده شکرین ترش روی ۲۹

برگی



برگی که ز باد شد گریزان … هر گوشه روان فتان و خیزان
نرگس که بخواب چشم بسته … از بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه پرخار … کارزاده و با خسان سروکار
رخساره یاسمین زمین سای … پیمانه لاله باد پیمای
وز زلزله پیرو است خانه … چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان … چون زلف حزین عروسان
نسرین ز لبت زمانه خوردن … وز شاخ بتازیانه خوردن
در هم شده جعد سنبل از باد … شانه ز طلب از درخت شمشاد
تا که بچنین شکوفه ریزی … افتاد گلی به رستخیزی
لیلی که بهار عالمی بود … زو چشمهٔ زندگی نمی بود
آتش زده گشت نوبهارش … وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت … جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش بعشق پامال … جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسر و نوجوانش … بیماری چشم ناتوانش
شعله ز تنش جهان برآمد … کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد … سرپوش اجل بسر در آورد
گشت آن تن گوهرین سفالین … وز بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب در گشت … در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش … یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل … هم وسمه ز رو نشست و هم نیل
گیسو ز شکنج ناز ماندش … نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش … وافتاد بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چون باغ … تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار … یک جان بد و زخمه گرفتار
در طلوسه جهان جگرسوز … می دید عقوبتی دو سه روز
چون شد که آگه مرغ دمساز … از بند قفص شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آذر … بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من اندوه نهانت … واندیشهٔ من خراش جانت
زین غم که برای من کشیدی … آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خواهم از تو رفت … بار دل من بگردن تست
رنجی که نهند بر نهادم … لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود بصورت … آن کار فتد ترا ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز … از وی بنه را چه جای پرهیز
هر که که جگر خراش گیرد … قالب چکند اگر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی … زحمت ز قیاس پیش بردی
وقتست کنون که خیزم از پیش … زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم … مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نمی ببیناد … بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر بلا کم … وز آب دو دیده شوی پاکم
ور آتش سینه سوز عودم … بر بوی جگر رسان درودم
خون ریز بروی مشکبویم … تا غازه تر بود برویم
گل زن بجبین زردی خویشم … کافور فشان ز موی خویشم

۲۴



چون از پی مرقدم نهالی / پوشی بلباس آن جمالی
از دامن چاک یار دلسوز / یک پاره بیار و در کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا برم ته خاک
چون نوبت آن شود که از تخت / لیلی بعماره برنهد رخت
کم کن عذری ز تربت ما را / آوازه ده آن غریب را
کاید چو شهان درین عروسی / لب ساز کند بفرق بوسی
در جلوه من کند نظاره / از سینه برآورد جراره
از رخ بزمین شود زر افشان / وز گریهٔ تلخ شکرافشان
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانه سوز / قاری شود از نفیر دلدوز
در گریه روان کند درودی / وز ناله برآورد سرودی
او نغمهٔ غم زند بماتم / من رقص کنان برون خرامم
آید عذری چو مهربانان / تا حجلهٔ خوابگاه جانان
وانکه بوفا چنین که داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم بویم باری
کانجا که گشتی ار یقینست / بشتاب که وقت آن همینست
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری ز دو کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان درآمیز
رنج دو جراحت اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
گرچه از دم سرد دم ای دوست / چون سرد نشد هنوز در پوست
با گرمی خونم آر در بر / پیوند بخون گرم بهتر
ور دل نشود که بر من آیی / چون جان بدریچهٔ تن آیی
گیری کم دوست چون گرانان / جان دوست ترت بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم / زان روی که بی وفاست مردم
با آنکه کنند ناله و شور / نتوان پس مرده رفت در گور
با این همه من ز منزل خویش / خالی نکنم ز تو گل خویش
هر کس پی زندگان گزیند / کس روی گذشتگان نه بیند
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
ای باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم
گویند که گرد باد در دشت / جانیست ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان دهم گشادی / گردم بتربت چو گردبادی
لیکن تو نه آنکسی که بی دوست / همخانهٔ جان شوی بیک پوست
عمریست که جان تو نیم بود / در جستن همره عدم بود
بشتاب که سوی آن سرایی / همراه دگر چو من نیابی
چندان ز تو انتظار بردم / کاندر ره انتظار مردم
وامروز که گشت جان سبکپای / من مرده و انتظار بر جای
همره چه بود که جان چون توش / همخوابه و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / ز افسانهٔ غم کنیم کوتاه
دوری منمای پیش ازینم / کز گرد عدم ره تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و در حال درگشت / وز حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت



او رفت و زده عمر فرسای   وان کیت که خاست ماند بر جای

هیهات جهان پیچ بر پیچ   دلبسته نظر نگرد هیچ

رنگین منکر کیای این کشت   کاول بهمنت و آخر انگشت

همسایه مرگ شد حیاتش   هم شیره زهر شد نباتش

هر سبزه و گلی که روید از خاک   فردا همه هیزمست و خاشاک

ای آنکه چو عاقلان بخوابی   تا دل ننهی برین خرابی

هان تا نخوری فریب ایام   کانکه بردت که دادت آرام

این پرسش کنید مدور   دارد دو در از جهت بی در

هرگز دو درش برون نشسته است   از ششدره زمانه رسته است

چون لیلی را ز منت پرکار   در ششدره گشت مهره مردار

جایی که گرفت راه در پیش   جز عشق نبرد توشه خویش

زین خانه که رخنه گاه دزدست   زادی که بری همانت مزدست

چون رفتنیم ازین گذرگاه   آن به که رهیم توشه راه

یارب چو بری ازین سوادم   زانجان درست بخش دادم

خبر یافتن مجنون دردمند از بیماری لیلی
و از حلقه شکان یافتن زنجیر گسستن و بخاک
زدن در لیلی آمدن و از پیش جنازه
لیلی را در جلوه رحیل دیدن و نثارهای
شاهانه از دیده ریختن و موافقت
محفه عروس سوی شبستان لحد بر
عزم خلوت صحیحه روان شدن

زین مرحله نیست مرهم کس   جز بدرقه عطای تو بس

خواننده این خط کهن سال   زین گونه نمود صورت حال

کان بت چو ازین سرای غم رفت   با همره عشق در عدم رفت

مادر که بدید حال لیلی   برداشت بنوحه وای ولیلی

آهی ز جگر چنان بر آورد   کاختر ز غمش فغان بر آورد

افتاد ز غم چو خاک بر در   وز درد فکند خاک بر سر

ازکندن بیچهای پر نور   میریخت بچشم مرده کافور

پرکاله تر ز روی می کند   وز بهر سرشک جوی می کند

سر میزد و رخ کباب میکرد   ناخن بکله خضاب می کرد

زان مشعله کش بروی میرفت   خونابه ز رخ بجوی میرفت

خویشان بهم آمدند دلتنگ   رخساره ز خون دیده گلرنگ

گردند بدرد پیرهن چاک   دستار شرف زدند بر خاک

مجنون ز خبر کشش وفادار   آگه شده بد ز رحمت یار

آزرده دل و جگر دریده   بر در بعیادتش رسیده

کامد ز درون در نغیری   وز خانه پدید شد پری

لیلی گویان برادر و خویش   ایشان ز پس و جنازه در پیش

بردند برون جنازه ماه   برخاست فغان ز کوچه در راه

یکجا شده مرد و زن فراهم   پروین و بنات نعش باهم

عاشق که نظاره جنان دید   برداشت قدم که همعنان دید

در پیش جنازه رفت خندان   نی در دو نه داغ دردمندان

از دیده ره جنازه میرفت   میکفت سرود و پای می کوفت



نظار از پی وجد و حال می‌خواند
خوش خوش غزل وصال می‌خواند

کالمنة لله از چنین روز
گر بهره رست جان پرسوز

در بزم وصال خوش نشستیم
وز ننگ فراق باز رستیم

در گل نه ز تن سفال پاییم
بر غالیهٔ وصال ساییم

وصلی که در او ز قرب جانی
نی جان گنجد نه زندگانی

سروی که کشیده داشت بالین
از صحبت این تن سفالین

وقتست که خانه سازد اکنون
ریحان وی از سفال مجنون

بی منت دیده روی بینیم
بی زحمت لعل بوسه چینیم

بی پرده ز خلق جلوه سازیم
بی طعنهٔ خصم عشق بازیم

آن دست که از جهان بداریم
در گردن یکدگر در آریم

همخانه شدیم موی در موی
همخوابه شویم روی در روی

زین خواب دراز بی ملامت
سر بر نکنیم تا قیامت

پوییده ز سینه پاک با پاک
مانند بحظیره خاک با خاک

باید لحدی بتنگی آنراست
تا هر دو جسد یکی شود راست

گر ز آنچه خاک تنگ مایه است
بستان عدم فراخ سایه است

بود من خسته را درین شور
خلوت کده نکوتر از گور

نی از شغب مزاحمان جوش
نی بانگ رقیب در بناگوش

نی غمزدهٔ فسرده جانان
نی سنگ ملامت گرانان

نی تیش دیده‌بان بافسوس
نی دیده کشی ز چشم جاسوس

افتاده دو یار داغ دیده
زان غم با جل فراغ دیده

ای کامده بطعن مجنون
مردت خوانم گر آیی اکنون

ای دشمن خنده زن زحد بیش
می خند کنون و لیک بر خویش

وی دوست کت اشک در روانست
بنگر بغمم که شادمانیست

چندانکه ز بهر من زنی رای
در نوحهٔ لیلی اندر افزای

هر گریه که بهر من کنی ساز
موج گهرش بلبلی انداز

مویی که کنی بموییهٔ من
بر یاد کمند زلف او کن

در ماتمم ار بر کنی خاک
از شارع آن جنازهٔ پاک

بر من چو دعا دمی درین غم
نی از سوی من که سوی او دم

عفوی که بخواهیم ز درگاه
نی از پی من که بهر او خواه

در توشهٔ من که نمک بیز
از چاشنی غمش نمک ریز

حلوا که فرستیم بپایی
نام لب او نویس بر وی

زین بوسه بخاکش از حد افزون
گو کین برسان بروح مجنون

راه ار چه قیامتست سویش
اردم زدنی رسم بکویش

زین پایه چه راه در نیابم
جان پای کنم بره شتابم

ای جان عزیز دل میانداز
کان جان عزیز یافتی باز

زینسان همه ره ترانه میزد
رقص خوش عاشقانه میزد

از آنکه درون زنده وش بود
زین زمزمه فراق خوش بود

وانکس که نداشت لذت درد
در گریهٔ زار خنده می‌کرد

خلقی نگران که مرد بیهوش
از بیخودی آمدست در جوش

وین درد دل کس نگو بصد خواست
افسانه گفته راکند راست

میرفت در آن ترنم و تاب
تا خوابگه نگار خوش خواب ۳۱

چون شد که آنکه دور افلاک ۳۶
در خاک نهد ودیعت خاک

گریان



گریان جگر زمین گشادند   وان کان نمک دران نهادند
مجنون ز میان انجمن جست   وافتاد بجنب لعبت پست

بگرفت عروس پس در آغوش   رو داشت بروی و دوش بر دوش
دو اختر سعد را بپاکی   افتاد قران ببرج خاکی

خویشان صنم ز شرم آن کار   جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند خشم و خونریز   بر کشته زدند خنجر تیز

چون دست بپنجه در زدندش   بچاک غضب بسر زدندش
او از پسر و پنجه خیز بود   پنجه اش شکنجه دگر بود

با هم شان بود پوست با پوست   پرواز نموده دوست با دوست
کردند بجنبش آزمونش   از جان رمقی نداشت خوش

بازو که حمایل صنم گشت   از هم نگشاد بس که خم گشت
افتاد بمغز شان غباری   گر یار جدا کنند یاری

پیری دو سه از بزرگواران   گشتند بچشم سیل باران
کین کار ز شهوت هوائیست   پیوندی ز خزینه خداییست

ور نه بهوس کسی نجوید   گر جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک   در راه وفا چنین شود خاک

وصل ار چه بر اهل دل وبالست   وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که نباشدش هوا رام   راهش بکجا شود دود و دام

گر عاشقی این مقام دارد   تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو درین مغاک بودند   ز آلایش نفس پاک بودند

وامروز که شهره بند خاکند   پیداست که خود چگونه پاکند
اولی بود از چنین نشانی   پاکیزه تنی بپاک جانی

در هم نکنید حال ایشان   در گردن ما وبال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار   کردان همه را درون افگار

کردند بدرد اشک ریزی   بر هر دو فتاد خاک بیزی
زان روضه که در گذار گشتند   گریان سوی خانه بازگشتند

زافسوس زدند نعره چون کوس   خود حاصل عمر چیست افسوس
با آنکه دهد جهان بقایی   هیهات چو نیستش وفایی

عمر ار چه بر آدمی عزیزست   عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی پس نبیند   چون باد رود که پس نبیند

نقد شده چون توان ستد باز   ما ساده دل و فلک دغاباز
هر دم بکمان کینه خویش   تیری کشد آسمان بدکیش

منگر که بدیگری کشاید   گر زوی چو گذشت بر تو آید
از وی بجهد که گاه نخچیر   دوزد همه خلق را بیک تیر

آنرا که بود بمرگ بنیاد   از مرگ کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی فاش   این کار بنوبت خوش باش

گیرد ره تو اجل نهانی   گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش   می ترس ز خصم جانی خویش

موی سیهت که تیره رنگیست   از عاریت زمان درنگیست
تا خوش بود آن عروس طناز   گر زیور عاریت کند ناز

این چشمه خور که آب جویست   از موی سپید خضاب شویست
این شب که تراست عشرت آموز   تا چشم بهم زنی شود روز

۳۲



هر شب به نور آسمان مست / ماهی گیری به نیمه شست
از نیم و تمام مه چه پیوند / از نیمه شست او برپیوند

چرخست خراس آسیا رو / چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند به بوستان کام / هم بخته فتد ز شاخ و هم خام

آتش چو بشعله برکشد سر / چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تیزست / کان جمله متاع رستخیزست

صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ دام روباه
شامش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت نه دندان

خندیدن آسمان بلاییست / بس خنده که آن ز خشمناکیست
چون شد بده تو شیر بدخوی / دست از ده خود بخون خود شوی

انجم که رقیب جمله چیزند / غارتگر جمله چیز چیزند
دزدی که ز کوتوال باشد / در قلعه درون چه حال باشد

خازن چو کند خزینه تاراج / گنجینه نهفت زن چه محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز / زآسیب که میرود شب و روز

هر دم که زنی بگاه و بیگاه / کامیست که میزنی درین راه
با تاختنی بدین روانی / مهلت که چند زنده مانی

بس حرص تنان که در اقامت / بستند طویله بر قیامت
زین مرحله چون برون خمیدند / رفتند چنانکه پس ندیدند

خامست که در سرای پرسوز / جا گرم کند زبهر ده روز
در بخته غوره در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد

مگسل ز وفای مادر خاک / کو بچهٔ خویش را خورد پاک
گیتی که مراست این زر اول / بشکست گر آیدت بدنبال

گنجی که دل تو شاد دارد / چن تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند / زین مرده مردریگ تا چند

از لب نفسی دمیده گیرت / وان زر بکپان رسیده گیرت
هیچست دمی که رنج هیچست / بر هیچ مبند دل که هیچست

چون بر که تهی دهی بهیچ / گر باز کنی چه یابیش هیچ
خاکت خزینه در مغاکی / چندین چه دوی ز بهر خاکی

از شهور سنهای هجرانما در خویش که باب الشیب
نوزدی داشت بهشت فقد فرزند الماس سوزان
نفس خس را خاکستر گردانیده شد و کوه مال
برادر حسام الدین که نه میان خوف خود بود
آبستن و شتر گردانیده آمد غفره الله بغفرانه

این شیشه که می برنگ دارد / زانکس شکند که سنگ دارد
ماتم کده شد جهان نهانیست / ماتم زده کیست گر جهانیست
زان جمله منم یکی درین سوز / از روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور زاخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته ز بخت تفته من / کم شد دو به دو هفته من

هجرم زد و کشید کینه / دهرم بد و دهره خست سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخ از دو طپانچه کرد هیچم

ماتم دو شد و غمم دو افتاد ۳۳ فریاد که ماتمم دو افتاد
جیفست دو داغ چون منی را ۳۴ یک شعله بس است خرمنی را



یک سینه دو بار برنگیرد — یک سر دو خمار برنگیرد
این دل که دو سوی می‌گراید — گر شد ز میان دو نیمه شاید
چون مادر من بزیر خاکست — گر خاک بسر کنم چه باکست
خندان ز دل زمین برون آی — بر گریهٔ زار من ببخشای
هرجا که ز پای تو غباریست — ما را ز بهشت یادگاریست
مهری که بشیر شد فراهم — تا جان نرود کجا شود کم
زانجا که نوازشت فزون بود — گستاخی من ز حد برون بود
با این خجلی که روسیاهم — عذرت بکدام دیده خواهم
بر دل که صبوریش سرشتیست — زخمی ز فراق صعب‌تر نیست
این کایت بحر خوانده‌ام باز — می‌دانم گرچه مانده‌ام باز
دولت چو جهان ز دست بر بود — مالیدن دست کی کند سود
مردم که نیوفتد ز پستی — کی داند قدر تندرستی
آنکس شرف حضور داند — کز ذوق حضور باز ماند
هر لقمه که خوشترست و دلکش — باشد بقیاس آدمی خوش
ذات تو که حصن جان من بود — پشت من و پشتوان من بود
نام تو ز نقش دولت انباز — هم دولت بنده بود و هم ناز
نی نی که ترا چو نام زنده است — خود دولت من همان بسنده است
نی نام که مونس غمست آن — بل نایب اسم اعظمست آن
امروز همه بدهر پیوند — خاموشی تو همی دهد پند
غافل چو منی که نیست هوشم — کی پند تو ره برد بگوشم
اکنون نکان برم که ناکام — درخورد عمل بود سرانجام

از یک لگد اینکه رخت ریزد — دردم ز نهیبش چگونه خیزد
خون شد دلم از دریغ خوردن — وز نالهٔ همچو تیغ خوردن
ای مادر من کجایی آخر — روی از چه نمی‌نمایی آخر
راندی به بهشت کشتی خویش — وز تافتی از بهشتی خویش
شیرازهٔ جزو من به تقدیر — آمیخته [illegible] لذت با شیر
گرم که شدی ز دیده مستور — از دیدهٔ من کجا شوی دور
آزرده دلم ز کردهٔ خویش — کازرده [illegible] ز حد بیش
زان بی‌ادبی که پیشت کردم — اینک ز فراق زخم خوردم
در زندگیت ز روی عادت — غافل بدم از جبین سعادت
تا خانه بود ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمیزاد
نعمت بحضور سهل چیزست — هرکه که ز دست شد عزیزست
نشناسد مرد قدر خویشان — تا دور نیوفتد از ایشان
آید چو غم عزیز در پیش — آنکس که عزیز بر غمش بیش
بود بخورش چو میل چندان — حلوا خشکست زیر دندان
رفتی و ز پشت من توان رفت — بی‌پشت شدم چو پشتبان رفت
با ناز نماند دولتم جفت — ناز از که کنم چو دولتم خفت
نام تو پناه خویش سازم — تعویذ کلاه خویش سازم
روزی که لب تو در سخن بود — پند تو صلاح کار من بود
لیکن سخن تو گر بود هوشا — از هوش توان شنید در گوش
زانجا که بزندگانی خوب — بودی ز تمیز غیر مغضوب
گر هیچ رواج کاریابی — در پردهٔ قدس بار یابی

۳۳



یاد آر بحضرت رفیعم   خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید   رخشنده تری ز ماه و خورشید
چون نیست بر تو همره من   فرزند تو و برادر من
قتلغ که مرا ز حق تبارک   بودست چو نام خود مبارک
از اوج تو فاخته تر پاک   هم کاتب من ز درج افلاک
نی نی غلطم که در سواری   شاهین چو دلاور شکاری
در معرکه اژدها نظیری   در مستی باده شیرگیری
روی از همه سو بر زم چو تیغ   تیغ از همه رو چو برق در میغ
آیین عزا تمام کرده   دولت لقبش حسام کرده
در حمله درست چون پدر شیر   نی همچو من شکسته شمشیر
چون خرقه پدر همه ز سر کرد   هم عزم ولایت پدر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد   لیکن غم او بجانم افتاد
ای مونس یاد و هم غم تو   زد دل که ز جان خودم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار   چون نی وچه می کنی دران غار
بودی ز توان نشیب ترازو   تا زوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازوم رفت   نقد شرف از ترازوم رفت
خواهم که بجستنت شتابم   جویم ولی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی   آمد بصبوح کامرانی
تا عاقبت از می طرب زای   یکبار دگر فکندت از پای
دوران که قدح لبالبت داد   در خورد نشستنت شبت داد
چت شد که سبک شراب گشتی   پیش از دگران خراب گشتی
خویشان که ز خویش سر کردند   تلخی بکشش دلیر کردند
گوشند اگرچه در جدایی   زینسان نبرند آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابیست   بیدار شو این چه دیر خوابیست
گر تنگی این تن خرابم   باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب   خوش خفته تو با برادر خواب
دوری همه گرچه کوب پشتست   دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد   فریاد که نشنوی تو فریاد
سردم خورم از فسوس خاری   خود نیست چو من فسوس خواری
سر نیمشبی و صبحگاهی   از حسرت تو بر آرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه   از آه چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شغب فزایی   زانجا که تو رفته نیایی
لیکن جگرم که ناشکیبم   خود را ببهانه می فریبم
ای درد تو هم طویله من   حال تو برون ز حیله من
در خاک نه زان نمط شدی گم   کایی بنظر ز چند مردم
غربال دل ار چه خاک بیزست   دریافتنت بر ستیزست
نایی چو بکوششم فراچنگ   از بی گهری بدل نهم سنگ
تسکین کنم این دل پر آتش   کاتش باشد بسنگ در خوش
در سینه نهم بسوگواری   غمهای ترا بغمگساری
نام تو بصبر کردن دل   طومار کنم بگردن دل
نقش تو بدل نگار سازم ۴۳ وز یاد تو یادگار سازم
آیم بتو چون شکسته رایی ۴۴ خوانم بشکستگی دعایی



دعوت چو درا امید گیرد / امید پذیر در بپذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی / بنوشت نصیبم ار توانی

روح تو که باد دور از آذر / باشد چو رفیق روح ما در
شاید که باتفاق فرخ / آید برحمت خدا رخ

گویند بهر سکون و سیری / ایمان مراد عای خیری
تا چون بسوی شما کنیم راه / مومن چو شمار روم سی الی الله

یارب که برحمت گنه شوی / از گرد گنه بشوشان روی
آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن

درختم آیهٔ مسلسل عنبر کن بر نشر
مغز قلم آیت و خط کشید ز خطاء
حرف گیر از که صحیفهٔ عمر دعا زا انگشت پیچ
کند و چو ز نامهٔ ایشان کشایی پیچ پیچ
از پیچ پیچ ایام رحمة الغفات الله
تعالی کراما کاتبین از نامهٔ سیاه را برمز
نپیچاند یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب

میداد الجلد شان فراهم / بوست جو بمن رسید مراهم
چون کنج سنرکشد بختم / نوباوهٔ غیب گشت رختم
ارزانی گوهر گران خیز / گرد از همه سوخرنده را تیز
آمد فلک آستین کشاده / نه بحر در آستین نهاده
انجم کر کساد تحفه دیدند / دری بستان خریدند
باقی که نداشت قیمت تام / دادم قدری بمشتری وام
از غلغل این سرود لحن / با کوفت فرشته در نهم صحن

میخواست بسی دل هوس باز / گر گشت قدیم نو کند ساز
پرون دهم از دم درونی / با جادوی رفت هم فسونی

پی برپی او چنانکه دانم / گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم / تسلیم همان جبین گشتم

جیدم بقلم نمونه پیش / بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر معانی / ششم بسلامت و روانی

کان مایه که صنعتی بود خام / از شیوهٔ من بروق برد نام
جسمی که دلی برد بتاراج / دانی که بسر رهنست محتاج

وروسمه کنی برابروی زشت / چون سبزهٔ تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد پر هنر داشت / بر زین نتوان نمونه بر داشت

گر خود بزلال من شدی غرق / ممکن نشدیش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم / کان از دل اوست وین ز جانم

مردم که برادر تو امانند / هم هر دو بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست / هم نوع تفاوتی در و هست

کلک ار چه کشد دو نقطه پرکار / هم پیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد

مانی که قلم زن خیال است / مانند نوشتنش محال است
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخن است و صرفه صرف

کاقلیم پیان بر سر شیر / زینسان نپسند کسی بشمشیر
هر چند که این خط مسلسل / مویی نبرد ز حرف اول



دانم بیقین که حاسد خس بشمینه رقم کند بر اطلس
از من نظرت بخشم سوزن واندر دف تو بر از روزن
کر ماز هنر تهی میانیم باری تو بگوی تا بدانیم
بنود چو فسانهٔ تو نامه بیهوده چه لافی از نظامی
کر زان قدح آری آب خوردم بی گفت تو اعتراف کردم
صد رحمت ایزدی بران مرد کر گریهٔ خود بود جوان مرد
من کرده ام این دغل شماری تو نیز بیار تا چه داری
لیکن نبود جنیبت لنگ پویان و دوان هزار فرسنگ
ذوقی که درین دم حیاتست همشیرهٔ اولین نباتست
احسنت زهی سخن ورحبت کز نکته دهان عالمی بست
بحری که بر آب او خسی نیست محتاج بستایش کسی نیست
او زان همه فکر گوهر آرای نهاد ز نیک روش دون های
نو کرد به یک فنی نشانه چون یک فنه بود شد یگانه
کاز زر که بکار خود تمامست بهتر ز حریر باف خامست
کوری که کند گهر شناسی بازی خورد از دم قیاسی
باری نه بدل مگر همین بار کاری نه دگر مگر همین کار
کوشش همه در سخن سگالی خاطر ز سر التفات خالی
از هر سلکی و نیک نامی اسباب معاش را نظامی
چندین سبب مراد باهم چون نایدش آن سخن فراهم
شب تا سحر و ز صبح تا شام در گوشهٔ غم نگیرم آرام
تا خون نرود ز پای تا سر دستم نشود ز آب کس تر

۳۴

ای آنکه بمر اسی نام وز غوزهٔ خویش خوش کنی کام
غربال سپر کنی چو در جنگ زخم آوردت همه در آهنگ
کر دعوی این خیال سنجی ناگفته ملاف تا نرنجی
گفتی دم اوست مرده را زیست آن زان وی است زان تو نیست
لیکن تو هم ار بود متاعی بکشا ز دکان خود فقاعی
بر نیه بود قباله دادن از خوان کسان نواله دادن
دانم که بچاشنی این شهد گویی صد و نیمی بصد جهد
زان کرده ام این نوای خوش ساز تا گوش زمانه را کنم باز
زنده است بمعنی اوستادم ور نیست منش حیات دادم
میداد چو نظم نامه را پیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ
انصاف مرا سزاست باری گر هیچ کنم چنین نگاری
صد طرز سخن چو شکر و شهد ننمود مگر بمثنوی جهد
داناکه در خرد کشاید آن کار کند که نیکش آید
لنگی که برقص شد سبک خیز هنگامهٔ خنده را کند تیز
آن گنج فشان گنجه پرورد بود است بدین متاع درخورد
وانکه ز جهان فراغ جسته وز شغل زمانه دست شسته
کنجی و دلی ز وحشت آزاد آسوده کی تمام بنیاد
بی جنبش پای کام در دست می گوی سخن چو کام دل هست
مسکین من مستمند بیهوش از سوختگی چو دیگ در جوش
باشم ز برای نفس خود رای پیش چو خودی ستاده بر پای
مزدی که دهند منت داد وان رنج که من برم همه باد

۴۴

جون



چون خر که علف کشد بزاری / ریزند جوش ولی بزاری
گر از پس هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی

سهل است بفرصتی چنان تنگ / کاونده چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / یا رغبت سینه را دهم داد

بخت این که سخن بسک عنانست / کان در دل و گنج بر زبانست
کلکم که سرش زبان غیبست / گنجینه کشای کان غیبست

آواز دهد چو در روانی / لیک از زبان دود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / دلاله خنگر ماند بی کار

با چندان شغل خاطر آشوب / چندین بتر دهم ز یک چوب
گر از تک و پوی آن بنالم / بودی قدری خلاص جانم

روشن گشتی که از چنین در / آفاق چگونه گردمی پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند که این سخن سنج

انصاف من از تو بنده ای دوست / خود نافه کند حکایت از پوست
ور تو بهانهٔ سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم

ور تو نکنیم ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را

گر بهر زبان نه خار دارد / کو شانه نه سینه خاره دارد
مرد از چه بعقل با تو آناست / در شستن عیب خویش و آنابت

کاوی که زبان او درشتست / سوهان درشتهای پشتست
سگ نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش

چون من بیکی نمودم اقرار / تو نیز ز خویش را نگه دار
نی نی نه سگم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیر گیر من باد / ز آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خویش کم کام / کآغاز صحیفه شد بانجام

پیشش بشمار راستی هست / جمله دو هزار و ششصد و هشت
نامش که زغیب شد مسجل / مجنون لیلی بکلک اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش نود است و ششصد و هشت
هر گو نکند بطبع قابل / از بعد نوشتنش مقابل

یا بیتی ازین میان کند کم / کم باد کهی خلاصش از غم
امید که هر خرد پناهی / از چشم رضا کند نگاهی

زانکس که نکه کند بتمکین / انصاف طلب کنم نه تحسین
یارب که من سیاه نامه / کار استم این ورق بجامه

هرچند بد آمد این شمارم / چشم از تو بجز بهی ندارم
شعر از چه صلاح کار دین نیست / بر روی ز شریعت آفرین نیست

۳۴

این نامه بسزای آفرین باد / ان شاء الله که همچنین باد







ای گشاینده جز این بود ‌‌ نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند ‌‌ هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بود نی را همیشه بود از تو ‌‌ بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تست ‌‌ هرچه جز تست آفریده تست
در بیابان فکر عالمیان ‌‌ در کمینی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای ‌‌ کو بداند خدا را چو خدای
سخن آنجا که از خدادانیست ‌‌ لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند ‌‌ آفرینش را کجا داند
آنکه در کار خویش گم باشد ‌‌ دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار ‌‌ کی رسد ز آشناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت ‌‌ از کمالت بپای پس بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس ‌‌ همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریده راز ‌‌ بستی از کاف و نونش نقش طراز
لای توحید اژدهاست بپای ‌‌ که خدایان خورد بغیر خدای
اندر آن لا ز معرفت پیشه ‌‌ لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت ‌‌ یک رقم زان جریده جبروت
هست بی نیست آشکار و نهفت ‌‌ تو بی و جز تو آن نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز ‌‌ هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود ‌‌ بنده کی آفریدگار شود
هرچه بتوان ز پادشاهی کرد ‌‌ کردی و می کنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید ‌‌ آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون زنست بهشت ‌‌ کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نه ‌‌ هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی ‌‌ هرچه خواهی و هر که را خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را ‌‌ زندگانی تو می دهی جان را
جان که او را بهانه آمد و بس ‌‌ رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک ‌‌ تو توانیش بر گردن خاک
خاک را آدمی تو آنی کرد ‌‌ آدمی نیز خاک دانی کرد

۱

گل برآری



گل برآری ز گل بجلوه‌گری / هم برآری و هم فرو ببری
سمن آری ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بیارایی

گوهر اندر صدف ببند کنی / بس برآری و ارجمند کنی
شب فرستی و شب فروزی هم / روز داری فراخ و روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بیمهابی جود / طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل برو کنی / شرزه شیری زبون مور کنی
از تو خاکی خوش آتشی ناچیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا شکر گوی خویش کنی / نعمتش را ز شکر بیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده / بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز خواجگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر در تو بیخود وار / با خودم دار و بی خودم مگذار
بکرم رحمت خواجگیم بسوز / بنده‌ام خوان و بندگی آموز

دور کن باد خیره ... سرم / برکن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از همه کس / جز ز درگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بازم / گر تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار / بر در خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجام / ز انده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب / کآخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه / شرمسارم مکن میان همه

از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل یارم / هم برحمت حواله کن کارم

در [illegible] روان کردن [illegible] وصف پاک محمدی

[illegible]

[illegible] اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک و سلم

چون رسد خواجهٔ نکوکاران / در شفاعتگه گنه‌کاران

زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجهٔ دو سرای

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / پرده‌پوش امم بدامن عون
میم احمد که در احد غرقست / کمر خدمت از پی فرقست

احمد اندر احد کم بندست / یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود داده از منشور

نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق و ابر را پایه
بهر تعظیم او ارادت پاک / سایهٔ او را نکرده بخاک

پایهٔ قدرش آسمان پیوند / سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین / نور پیشین و شمع بازپسین

نور او کز سپهر صد جهت است / نه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارخانهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ لاریب
امی حرف سنج تخته کن / قلم راست کار و راست سخن



کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او / لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطهٔ رسل بشمار / آسمان دایره است و او پرگار

در سرشت خود از دقیقهٔ عون / ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
زین سپهر از وجود او شده چیز / بلکه هر ذره هم ز عالم نیز

زنده هر چه بود و هر چه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش

هستی از وی علم بر آورده / او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش دوست / لی کان کیمیای عیسی اوست
وصف او عیسی از کتاب احد / گفته من بعدی اسمه احمد

خاتم چرخ زاده ز انگشتش / پدر او نگین از نقشش
اوست جانی که قالبش تعیین / جان روح الله است و روح امین

ختم پیغمبران بار خدای / کمرها ز انبصدق راهنمای
منکر شرع را ز اصل و فرع / سرزده هم ستاره ناسخ شرع

بهدایت دلیل بیدینان / بشفاعت پناه بیکسان
چون بحجت زبهر دعوی خاست / حجت او درست و دعوی راست

در جهانگیری از زبر تا زیر / هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سریر فلک بحجت امیر / لای لولاک دورباش سریر

تیغ منشورش از چه ظلمات / سوی نه بام نردبان نجات
لنگر شین شرعش از همه راه / بر شدن را فکنده حبل الله

برده بر عرش خوابگه معراج / عرشیانش به بندگی محتاج
اوج پر بلبلان مازاغش / غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم ز پرده راز / عذر او جرم سوز و محرم ساز

وصفش از حد عقل و جان برتر / پایهٔ کاخش ز لامکان برتر
آفرین باد بر جهان خاکی / که از او زاده شد چنین پاکی

نور او را زمین برون داده / و آسمان و زمین از او زاده
خاک و آتش نگارخانهٔ راز / گشته نه بام را عمارت ساز

آن بزرگان که همنشین ویند / روشن از پرتو یقین ویند
چار یارش بچار سوی یقین / چار رکن چهار صفهٔ دین

اول آن اولین خلیفهٔ کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او / دیو بگریخته ز سایهٔ او

سیم آن جامع جریدهٔ پاک / چاشنی گیر خوان اسلاک
چارم آن قصر وحی را دهلیز / در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمعند / همه را نور و شام را شمعند
آنکه پاکند و پاک کیشانند / رضی الله عنهم ایشانند

ره نشان را که نه فلک زین است / توشه خشنودی خدای بس است
هر یکی پر سرمدی دارند / زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز / کافرین بردی و بریشان نیز
ابدالدهر باد رضای تام / از خدا بادشان درود و سلام

گرد آن انجم سپهر افروز / پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور / سایه اش دور باد از ما دور

۲



نام آن کس که مرده ام   زنده باد از یاد او جانم

بنده چیره که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

گر شود هر دم آسمان را تاج   بو محمد که راست این معراج

صفت معراج الامکان کمال کشود بهشت

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون   زد تنزیل عرش پرتو عون

شب چو بر سر نهاد تاج سیاه   چتر اسری کشید بر سر ماه

دولتش زین سرای آمن گیر   جلوه گر شد بلا جور دپریر

شاه او گشته زیور ماهش   نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز نور تو آن نور   حرف باریک غیب خوانده ز دور

جبرئیل آورید رخش اندر گاه   راهواری که وهم را زد راه

برنشست و عنانش داد فراز   تا شتابان شود در راه دراز

اول آن دم که گوش سری زد   خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از آنجا به نوا بخشید   خسته خویش را دوا بخشید

پس به جشنش عطارد نامی   برده شعری یمانی و شامی

چون از آنجا جنیبه راند به پیش   زهره در رقص شد ز نغمه خویش

در رهش آفتاب روشن و پاک   پیش از آن رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام   طرقوا زد چو چاوشان بهرام

چون به ششم پایه شد فراز کهش   مشتری از عمامه رفت رهش

زحل از رهنمای کیشش   گشت غلطان چو هندوان پیشش

چون ز اختر ثابتات گذشت   زین تحرک در آن ثبات گذشت

هم ثوابت خجسته ذات شدند   هم به دریوزه ثبات شدند

چون علم پیش برد از آن پرگار   ماند بر جا ز نا بندگی رهوار

عرش برد از جنیبه بارش را   پای گم شد جنیبه دارش را

روی بس افکند از آفتاب حضور   برقا دیل عرش پرتو نور

چون به رخ عرش را منور کرد   زان مکان سر ز لامکان بر کرد

جلوه کرد از ورای کونینش   سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب جلال   تا درآید بجلوه گاه جمال

شد بجایی که جان نمی گنجید   خود هم اندر میان نمی گنجید

دیده را نور لایزالی داد   سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم   پیش او شد به پیشگاه قدم

هستی دید کش زوال نبود   نیستی را در او مجال نبود

یافت در جود عطای افزون را   دید بی رنگ خدای بیچون را

نکته بر خواند بی وکالت هوش   قصه بشنید بی میانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد   بحری اندر صدف کجا گنجد

بار از آن سرا نقد مراد   در شبستان دولت آمد شاد

بهره داد از ره جوانمردی   ره روان را از آن ره آوردی

کرد چون بخشش خاصگان همه خویش   داد بخش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد   یادگاری ز یاد یزدان داد

تا شدیم از جهان متاع امید   ماه کدایان تو اکبر جا دید

والاخره رضوان ز ریاض جنت که گلهای تازه



وجوه یومئذ ناظرة [illegible] الی ربها

[illegible]

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون که چون گنج خانه داریم
جه غم از دست نقب زن تیغا
چون من از خوان نعت خواجه خویش
زله کردم ازان رقاقی جند
نزد ام کز رسول والا بود
غوث عالم نظام ملت و دین
صوفی در شعار صوف سلیم
قدمش را که آسمان محل است
سعدی از سرنوشت خود مسعود
پاک روح اللهی بدین قوی
شرف آدم از نکو خلقی
نگار داده ملک خبروت
بر زمین جبرئیل نورانی
نی زابرار دیده کس مثلش
بر شبش روح عالم اسرار
آه او بر چرخ نگاه گشاد
خاک دهلیزش آسمان سلیت
دیو انسیلش دست صفا
وان سواکش که عمده دینت
نور بخش درونه عین عطاش
دلش از عشق خون و دیده پر آب

تا کنم توشه ابد پیوند
نه کم از آدم و مسیحا بود
قطب هفت آسمان و هفت زمین
چرخ اطلس نفقه زیر گلیم
پایه خطوتش قد وصل است
خط پیشانیش طراز سعود
زنده دار شریعت نبوی
نایب مصطفی بوحی خفی
مشرف کارخانهٔ ملکوت
زاده از بیضهٔ مسلمانی
نی زابدال یافته بدلش
صبح دولت نموده در شب تار
نفس اش تیغ تیز همچون باد
بود پای وی ارجه از قصبت
هم سیه روی و هم کبود قفا
درج در را کلید چوبین است
رهنمای امید دال دعاش
اینت کبریت احمر آن سیماب

گندمی بود زله آدم را
کنم اکنون ازان نعیم حلال
رهبر پیش بین محمد نام
در قدم راهش از ملایک پیش
از کرامت بر آسمانش جابی
مردم دیده پیش ستاره و ماه
شهپر همتش بازوی دین
وه مکم رات حاصل او
پادشاهی به بندگی شرفش
آفتابیت زادمی زاده
سفرش بین نه آشیانه برون
بارکیارنی فکنده بر سر گنج
زده دهلیز قدر بر پروین
در رواقش بپوشش و دیوار
سروران سلوک در کویش
در دل عاشقان پرده راز
چون ز وجد آمده دلش در شور
درد و درمانش در ته زمان

گر چو ایشان خزانه داریم
چیست الله وحده و کفی
نعمت تازه یافتم در پیش
خوانچه نیز بود مریم را
خوانچه هیچ شیخ مالامال
زده لی بر پی محمد کام
پایش از بوسه ملایک ریش
وز ریاضت سواش در ته پای
گفته جرخش علیک عین الله
نفحتی از جناح روح امین
گفت کز اخوانده دل او
خواجگان زمانه در گنجش
واسمانیت از زمی زاده
روزه از ناسوی اللهش بیرون
هفت و چار زمانه در شش پیچ
میخش او تا دو رشته حبل متین
خانه کرده و فرشتگان بسیار
مسح کرده ز آب پا شویش
بانگ غلغلش از غوان نیاز
شمع را کرده گر ضیا را کور
گنج درد و خزینه درمان ۴



چشم مهرش ز پی تو جاوید
پیش استاد دل کوشش جست
همه شیطان کش و فرشته خدم
بر سر از بینش شرع ساخته تاج
نام من زین سپس نوده کیهان باد
مشتری گوست کاردان سپهر
گفت ای از ضمیر دریاکار
آتش طبع یافته جاوید
گوهری ده که چرخ تاب بود
گفتمش کان گهر که گردی یاد
من بوگیر ایش نظر کردم
جم ثانی علای دنیی و دین
شاه دیهیم بخش تاج ستان
علمش چتر بر آسمان بوده
او چو گردون مظفر از شمشیر
ذیل چترش پناه اهل جهان
زو بیک چاشنی تیغ جواب
تیغ و رمحش که خصم را شوند
فتح با تیر ملک گیرش باد
ای جهان در پناه دولت تو
هفت اختر که خاک راه تواند

سنگ را لعل کرده چون خورشید
گشته سبق سنگ پیکیش درست
ور ز روش بر سوا نهاده قدم
دلشان عرش و سجده شان معراج

کیمیا پیچ گوهر مقصود
وان مریدانش رهروان تمین
زنده دار شب از دم تسبیح
ملک وحدت بنام ایشانست

مدح سلطان خلد [illegible]

أعلاه الله تعالى على أعلى عليين

روز بازار گرم چون خورشید
در خور گوش آفتاب بود
دهمت گر بها توانی داد
حقه را مهر بسته بر کردم
آسمان خاتم آفتاب نگین
از عجم تا عرب خراج ستان
سایه بر آفتاب گسترده
الغ روزکار رش اندر زیر
بانگ کوششش نوای امن و امان
فتنه در خواب رفته تا ...
ما و مسکوب و ظل ممدودند

آمدم تا ز درج ثمین
کان گهرها که آسمان تابست
گفت اگر بشنودم بها داری
واگهی زیخچسم برون زنهان
پادشاه جهان محمد شاه
مه سپهر منورش خوانده
دور باشش وی از صف مصفو
آفتابی طلوع کرده ز شرق
تیغش از برگ پسلیم شده
رمحش از آسمان ربوده کلاه
نوک پیکانش در مقام هنر

انبساط دهنده عیش

کرده حل جمله نقدهای وجود
هر یکی والی ولایت دین
غلغل افکنده در رواق سپیح
بنده چرخ و غلام ایشانست
حشر من در میان ایشان باد
دوش شوقی من آمد از سر مهر
گشته بازارگان دریا بار
سوی گردون برم متاع زمین
کهن و خرد و زرد و بی ابت
هست دیدار رایگان باری
گوهر مدح پادشاه جهان
سایه بان جهان ز چتر سیاه
دین علا از مصورش خوانده
شمع خورشید را ز تابش نور
عرب را بسته به تیغ چو برق
کوه چون آسیا دو نیم شده
پرچم او شده محاسن ماه
برده داغ کلف ز روی قمر
جان دشمن شکار تیرش باد
آسمان بارگاه دولت تو
سایه پرورد بارگاه تواند



خاک پات از رواج گوهرینی / یافت شغل قرة العینی
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق / همه اصلع شده به سودن فرق

آستانت گرد رخت انور چشم / هست نور از سیاهی سر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد پرنور / گرچه زو گرد گرد چندان نور
ابر باران همه ز برد ستی / کرده در پیش دست تو پستی

داده دریای در کفت به هوس / گفت دریا چه داد شستی خس
آب باری تو زان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوار گرآب

سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذوالامانت خواند / مهدی آخرالزمانت خواند

عدل سرمایهٔ تاج و تخت ترا / چرخ بازیچهٔ طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داده آشتی با میش

رزم و بزم تو بس که درکارست / دولت مست و بخت هشیارست
چون خدایت سریر شاهی داد / ملک از ماه تا به ماهی داد

گوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستم کش ز عدل کم نکنی / بر ستمکار جز ستم نکنی

خاربن را بر افکنی ز کند ر / خارکن را که نهال از بر
چون به پیلان علف دهی حالی / از غم مور دل مکن خالی

عالم آسوده کن به نعمت جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام / کام شان خوش کنی به نعمت و جام

یاد کن زان گدای بی توشه / گر شب افتد گرسنه در گوشه
کت چو فردا شمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند

بی غمی بایدت به عالم ملک / غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزمی رسد لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا

شه جهانگیری از سوار کند / سر بی دست و پا چه کار کند
مردم از بهر آن شوند بران / که کند کار پیش ازین دگران

خدمت از بهر بخشش و کرم است / ور نه یک تن ز دیگری چه کم است
تا توانی بدین و داد گرای / تا بود ملک ازین دو پایه بپای

بنده در خون کند چو دامن جست / دست از پادشاه باید جست
پیل چون مور را به پا سود / پرسش از پیل بانش خواهد بود

گرچه در سد آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گرچه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست

ور چه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
انجمن دار پاس جان عزیز / که تو خوش خسپی و ولایت تیز

ور چه صد پاسبان بوند ز بس / پاس تو به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری تست / پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نیست که بیم دزد بود
چون درآیی به صف تیغ زنان / از ... کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند / چون به سلطان رسد فرار کند
زر دران تحفه گرچه عرضه / تو کریمی کرم کن و بپذیر

گر بدری مزاجت احسانت / ور گدایی خود از درانت
باش تا هست چرخ زنگاری ۴ / در جهانگیری و جهانداری



زان زده صد نوبت در گوشت
دولت راز کامرانی نوز
بخت نیکو همیشه یار تو باد
شبی از روز بی غمی خوشتر
در گشاده هوای نورانی
گل ز شبنم پر از نسیم شده
من در احرام کعبهٔ دل خویش
گشته کلکم کلید سینهٔ من
فکرتم در گرفته پنهانی
اوج بر گشته بلبلان ضمیر
گشته زان نکتهای مشک آگین
خامه می گفت کز سواد هنر
کن بدینسان ز طبع گوهر زای
هم علا نام و هم ز بینایی
سینه ز اندیشه چون خزینه پر
چون مرا بار یافت پنهانی
چو لاشوه خامه تو در تحریر
از هنرهای پیش از اندازه
زان معانی که راه در جان یافت
هر جریده که ساز کرده نشت
چون بعنوان نجم آمد حرف

نام صاحب همین دیز و وی بیتیم بنام نوشتند

وقتی از نو بهار دلکش تر
آسمان زاکره زبیشانی
پرده دار در نسیم شده
نخل بر دست و جاه زمزمش
داده پرون همه خزینهٔ من
گنج پاشی و گوهر افشانی
گروه پستم ز ارغنون ضمیر
روی کاغذ نگار خانهٔ چین
بعطارد فزون نیار دپسر
سخن نکته بند و عقده گشای
چون علا در گشای دانایی
نکته بر نکته چون علاقه در
در گهر سنجی و در افشانی
جان برقص آید از نوای صریر
در فکندی بعالم آوازه
پیش از آن یافتی که بتوان یافت
دری از لطف باز کرده نشست
تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

بنت دزه کرده ما چار ده روز
رخت از باغ برده باد خزان
جنبش بادهای مشک سرشت
نخل من چون مسیح در گفتار
در گریبان فرو در فته سرم
خاطر من بگو هر افشاندن
سر نوز دی که می گشادم باز
نفس روح پرور نغزم
دل متاع گزیده می افشاند
کامدان همنشین جانی من
جبههٔ ناختر خود پر نور
آدمی صورت و فرشته خوی
گفت کای جادوی طلسم انگیز
گاه فکرت چو خوی کند ز دست
بردی اندیشه را علم جایی
بر یکی رقعه را که گردی نشر
سکهٔ معنی از چهار سواد
دادی اول بگنبد دوار

وار زوباهمه در اعوت
گرد ناکامی از جناب تو دور
وایز داز بد نگاه دار تو باد
ماهتابی شش جهان افروز
باد نوروز نرم نرم وزان
باز کرده دریچهای بهشت
حال یاد گشته مریم ولد
پر گهر گشته دامن مغزم
وا نویش در آفرین خواندن
می کشیدم هزار نکتهٔ راز
باد نخوت دمیده در مغزم
مشتری راز آسمان می خواند
با قدسکهٔ معانی من
طرفه نوری که چشم بد زود دور
صورت مرد میش دو باروی
موشگاف از زبان خامهٔ تیز
صد عطارد چکد ز هر موئیت
گر نگنجد بو هم دانایی
دو خجی دامنش بدامن حشر
کردی آراسته چو سبع شداد
روشنایی ز مطلع الانوار



کردی آنگاه با نشاط تمام   شهد شیرین و خسرو اندر جام
بار در عالم خردمندی   شور مجنون و لیلی افکندی
بس زبان پروری کردی   شرح راز سکندری کردی
وین زمان گر جواهر انجم   می نگارم صحیفه پنجم
کوش کین خط جهان نویسی چست   که فزون آید از جهان نخست
کاولین نکته گر چه جفت بود   آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه اگر پیش کند   آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان زیرک ار که و مه   پنج شنبه بر آید از شنبه
گر بسی کشت درو دگر سازد   هرچه پستر لطیف تر سازد
من گر آوردم این فسانه بگوش   آمد اندر غنیمتم درونه بگوش
دل نهادم بهمت والا   کارم از سینه لولوی لالا
برگشادم خزینه خانه راز   گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ   کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون در نا سفت   آن قدر گفته شد که بتوان گفت
بس ازین با دل هنر پیشه   من و پیغوله و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر   که نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول بصرفهای غریب   نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن   هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاک منش بمستوری   ساخت دستور من بدستوری
حقه بگشادم و گهر چیدم   چاشنی را نمونه بر چیدم
جرعه را که عقل جید ازدی   همه ریزم درین قرابه می
وان نمودار هفت پیکر او   وان بر آیین هفت زیور او
وان بهر گنبدی بمجلس و جام   عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه ساز کنم   زر و نوبر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز   ساز دیگر برآرم از تمیز
رنگی آرم که بوی هم باشد   آنچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی   صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زرد است و زعفرانی فام   گفتمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین نیز   خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سپید بنداری   اینت کافوری آنت گلناری
گویم افسانهای طبع فزای   از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحی ز شراب   دور مستی و تکیه داروی خواب
هر یکی را بهشت نام کنم   حور و کوثر در و تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هشت   هشتم آن کاندرو بود هر هفت
بس نویسم بکلک مشک سرشت   نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد   بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن هنرست   هر بهشتی قیامتی دیگرست
گر بود ناقد خزینه راز   داند اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش نباشدش پیوند   هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز   کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گر ز من آید ان پرداخت   سازمش آنچنانکه باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد   آن خدایی بود خدای دهاد



ای ز عصمت بکنج برقع نور / هم ضعیفه بنام و هم مستور
ماه از عصمت بر زنفته هنوز / روشنی چون مه چهارده روز

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دامت عفافها

کاش ما را تو هم پسر بودی / در رحم طفل هست به بودی
لیک چون داده خدای راست / با خدادادگان ستیزه خطاست

من پذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم هرچه از در اوست / کان دهد بنده را که درخور اوست

هرچه او دید بس پسندیده است / هم در اول صلاح آن دیده است
پدرم هم ز مادرست آخر / مادرم نیز دخترست آخر

گر ز بر در صدف نقاب شدی / قطره آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید / آسمان نی زمین چکار آید

بی پدر حکمتت شد معلوم / هم مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر چه بود وجود / ولدی را نگفت کس موجود

ای تنت را بجان من پیوند / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه گر قضا داری / گر نیی پای دیده جا داری

سر برآر از مبارک اختر خویش / که مبارکتری ز خواهر خویش
آنچه نفس تو با صلاح تن است / چون تو خونی منی صلاح منست

گرچه خردی کنون ولی تمییز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / خرده چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو درخور بخت / عصمت خواهم اول آنگه بخت
از منت آنچه اولین پندست / جهد بر طاعت خداوندست

تا توانی خداپرستی کن / وز نیاز خدای هستی کن
بایدت همچو دیده عزت و تاب / باش چون چشم خویش در محراب

نیک نامی طلب کنی در پوست / پارسا باش و پارسایی دوست
گرمت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود

پاک تن باش همچو آب سپهر / بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در هر سوی / از بس چار پرده روشن روی

کوش کز گشتن جوانی خویش / مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز / از بس مرگ زنده گردم باز

زن جهان به که مرد روی بود / تا ز نا زا به پرده شوی بود
زن اگر مرد مرد تدبیرست / سوزن و دوک نیزه و تیرست

گرچه زن باشدت فراخ ز ننگ / تا نداری ز دوک آهن ننگ
دوک و شوهر نگاهداشتن نیکست / کالت پرده پوشی بدنست

پای دامان عافیت درکن / رو بدیوار و پشت بر در کن
راه را گم کن از درون سرای / ور مثل خضر در زند بگشای

تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا / سترت فی ستارة قمرا

گوشه گیران ستوده نام بوند / گرچه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچها تک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد

کم دو دو ماده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام بام
لیک پنهان خبر اثم او بطن / حجره باید چو چشم بی روزن







طره را سر زده ز خون‌خواری / چشمهایی دژم ز بیماری
نیم در دیده خفته زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
لعل او کرده در شکرریزی / شاه را داده چاشنی‌گیری
گیسوی چون پیچش از سر ناز / داده بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درون فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
در تماشاش روز و شب بهرام / همچو جمشید در نظاره جام
داشت میلی تمام در نخجیر / گور صد شیر کشته بود به تیر
آهنین تیر چون محک کردی / خط گوران ز پشت حک کردی
ور شدی بر نشانه سخت‌انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
بیشتر در شکار خوردی می / خانه زین نشاط‌خانه وی
باده جز با کباب شور نخورد / هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گرچه بودش براق کوه‌گذار / صد طویله به هر طویله هزار
بادپایی که چون بکام شدی / تک زدن بر صبا حرام شدی
مرغ بود ارچه پر نبود درو / ماند کی راهگذر نبود درو
چون بصحرا اسش گرم دی بدشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
گور اگر چند بود تیز و نژند / پابستش گرفت با کمند
کره زان بس به بیشه و هامون / زان دهان پستکان بریزد خون
زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش وزن در ترازوی خویش
چون بتوقیع خویش کردش خاص / دادش زان کمند فتنه خلاص
بعد از آن چون برون شدی بشکار / کم رسیدی بمنده را آزار
در کمندش بحکم پرستی / بازگشتی و شاه بنشستی
نرگسش دورباش غمزه بجنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ
تلخ در لب چو نبات / مرگ را داده چاشنی ز حیات
خال او گوهر از پرده درید / عالمی را بگنجه‌ای بخرید
خونش از پوست از تنک سلبی / همچو می در زجاجه حلبی
ره نموده برون لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
ره سوی صیدگاه و پیکارش / آهوی شیرگیر همراهش
بود در کار تیر پرهنری / که نبود از هنر جوادگری
ور ز آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او
زانکه باران تیر محکم بود / کز کمانش کمان رستم بود
رغبتش جز بصید گور نبود / با دگر وحشیانش زور نبود
گور چندان فکندی از سر شور / که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
لیک بود اشقری گزیده شاه / جره تر ز ابلق سفید و سیاه
در بر آهنگ تک برون جستی / وهم را دست و پای بربستی
شاه خوشش کرده در ته رانش / داده مساحی بیابانش
بس که بود اعتماد بر خویشش / که نشد هیچ وحشی از پیشش
چون ز رکش ستوده شد رایش / دل‌خبان گشت کارفرمایش
گله گور کایدش بنظر / نه نه از ناوکش خراش جگر
بخشد آنگاه زیور نامی / جان او را ز داغ بهرامی
دل آزار از بی‌زبانان شست / وین نیت داشت در دل درست
بیشتر گور خردسال جوان / که روان‌تر بدی ز باد روان
گرم بر رانش داغ فرمودی / خط آزادیش ضمان بودی





این پری از کجا پدید اینجا / ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو باد روان / رفت در پیش راد سرو جوان
گفت کای چشم بد ز روی تو دور / گیتی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگ دلی / داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت تنگ رخان بی آرام / قصهٔ خویش و قصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی / کان درست از خزانهٔ شاهی
گفت از آنجا که کارنامهٔ تست / شرف هر بهار نامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری / حاضر خدمتم بما حضری
ور دلت راست جانب پرواز / دل دل تست من ندارم باز
صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت باری
چون بفرزندیت شدم پیوند / پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان نوگران جانست / نتوان راندنش چو مهمانست
من نیم از حق شناسی کرمات / عذر جنهای تو توانم خاست
چون بسی در ز درج نوش گشاد / شب چراغی دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد چون سایه
گرچه بود از شکوه محرمی / گشت شرمندهٔ جهان کرمی
غرفه داشت ساخت منزل وی / گرد ترتیب نقل و میوه و می
چون مزاجش بزیرکی دریافت / در سرش ریخت آنچه در سر داشت
از هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او
گردش ایستاد کار در همه کار / خاصه در پرده و بریشم تار
چندگه جادویی شد اندر ساز / که بگشتی و زنخ گردی باز
چون نمود آزمون گردهٔ خویش / خواست بردن قفل ز پرده خواهش
حجت از سوی شاه سست کند / حجت خویش را درست کند
چون شدی بامداد صبح نافه گشای / برنشستی برخش آهو پای
برگل از آفتاب بر بستی / سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کرده ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش / بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را بستیز / که به پیکان و که به زخمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود / چون بنالید بارک افزون بود
زان دهن پیکان بفرمانش / دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز برگرفتی کام / بنوازش گرش نکردی رام
برکشیدی بخت نالهٔ زار / تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای سرو جوان / آمدندی بپای خویش دوان
سر بسر صف زدندی از کم و بیش / غایب از خویش و حاضر اندر خویش
همه را چون بهم درآوردی / نغمه در تار بربط آوردی
بس منوم جهان زدی بصواب / کر شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بهوش / بازشان جسته زدی درگوش
خون ازان جسته باز جستندی / رسته بر رسته باز رستندی



این خبر شهره گشت در آفاق — که جهان جادویی بر آمد طاق
دختری شهره دهقانیست — خاتمش در خور سلیمانیست
کاسوار دشت سوی خود خواند — کشد و باز زنده گرداند
زان عجب کان بگوش کیهان ماند — هر که در گوش کرد حیران ماند
گشت و گویی به کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد
زان سو سها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
از بزرگان و بندگان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی
چون تمنای آن تماشا داشت — رفت جایی که آن تمنا داشت
بامدادان عنان صحرا داد — سرو را باد و باد را پا داد
گفت بهرام کارزو داریم — که هنرهات پیش چشم آریم
پیش ازان رفته بود جادوی مست — چشم آهو بجادویی می بست
نازنین را که آن همه دم و کام — بود دهر شکنجه بهرام
هر متاعی که هست در بارت — عرضه کن چون منم خریدارت
گشت همراه شیرگیری شاه — تا زند راه آهوان زان راه
زان تمنای شه که در خود یافت — جای جولان خویشتن دریافت
آهوان رمیده با دل ریش — پای کوبان درآمدند زپیش
چون زد آهو بسی و گور انداخت — لحن آهو نواز را بنواخت
در زمان کان نفس فرو بردند — همه خفتند گوییا مردند
چون سوی خویش خواندشان بسرود — پرده خواب ساز کرد برود
زان نمونه که شرح نتوان داد — زنده را گشت و کشته را جان داد
چون دمی دیدها فرو بستند — ساخت آن حیله که بر جستند
لیکن آورد همچو طراران — بر گهر طعنه خریداران
دید شه نیز سحر مندی او — بست چشمی زچشم بندی او
کاردانی که کشوری بنود — کز ازو کاردان تری نبود
کین چنین نابسیست اندر دهر — نرگسی دارد از طلسمی بهر
زیرکان در هنر بوند تمام — لیک بهتر زمانه از بهرام
در شکر خنده شدبت شیرین — گفت آری ازان همه این
وانکه از مرده زنده گرداند — آنچنان هر که هست نتواند
شاه گر ماده نر تواند کرد — بر ازان هیچکس نداند کرد
جوهری کو گهر فراوان سفت — راست گفت آنکه راست نتوان گفت
عدل و انصاف اگر ره دین است — هم خود انصاف ده که عدل این است
دست زد برقع از رخش بربود — رفت گرد از نه غبار آلود
شاه آواز آشنا بشناخت — نادگش را نسانه از جان ساخت
زد زعذر گناه خود نفسی — عذرهای گذشته خواست بسی
داد منزل بجای شناختش — در بر آورد چون بغلطاقش
دل گران پیش مهربان بودش — پیش ازان شد که پیش ازان بودش
بس صد شادی و دلارامی — باز بردش به تخت بهرامی
شاه فرمود کان دو صورت حال — آید اندر نمونه تمثال
زان هنر گر دو سوی پیدا گشت — هر که در گوش کرد شیدا گشت
نقش بند این نگارخانه تصویر — در خور نقش شاند و بدیر

[illegible]

نقش برد از این کهن پرگار — نقشها را چنین کند پرکار



گر چو بهرام گور در پی گور — پی بپی داد گور پارا زور
آن عروس شاه را بسر می بود — روز تا روز بیشتر می بود

قصوران فرادیس رحمه نبی

تا بران گونه شد که خسرو عصر — هفته بر هفته باندی سوی قصر
مهربانان که درگه و پیشگاه — خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دو دیدن ندشت و بیشه و کوه — مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر — گر دمی بر کشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز — آنکسان بود عهده همه چیز
از برای حضور منعم خویش — مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تا سیه بضمیر — کز طریق کفایت و تدبیر
کرد چاره گر نشیب و فراز — از دو ها سوی گنج آید باز
زین نمط گفت و گوی می کردند — چاره راحت و جوی می کردند
پور منذر که بود نعمان نام — در سبق هم جریده بهرام
پیش منذر ز نور غیب نمای — خوانده بودند سر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز — گشته بود اختر سپهر افروز
دیده از بینش اولوا الابصار — در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان — گشت همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه بتوان شمرد ده چندان
شه رئیس دانش معانی او — وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک استادیش داده — دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار ارکانش — هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان — بنده حکمتش آشکار و نهان
هر که زان روش یکی اشارت دید — پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی در کشید از سر خویش — سر او پیش از و رسید بپیش
چون ز صحرا بوزدی بهرام — مصلحت را گسسته دید نظام
با خود اندیشه نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر — که شما کنید ازین تدبیر
چند کاهی درین کنایت و فن — مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم — عزم شه را عنان بگردانم
همه کنند کهنه گفته تست — قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش — سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه — ماه گردند ره ره سوی خرگاه
کرد اندیشه یکشبی تمام — هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور — کامران گشت همت دستور
جست دانای کارمردی چند — تجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار — هم سخن گوی و هم پیام گذار
دادشان یاد کارهای گران — در خور پیشگاه تاج وران
چون متاعی که بود شد تسلیم — گرد شان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت — هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز — هر یکی بر سیه شدند فراز
پیش بردند تحفه نامی — باز جستند کام بهرامی

پادشاهان



پادشاهان بجان رضا دادند ‌ ‌ دختران را بپادشا دادند
ره روان بود هفت ماه تمام ‌ ‌ آوریدند هفت ماه تمام
با نوا زا پرده ها بردند ‌ ‌ بوکیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پردهٔ راز ‌ ‌ کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست ‌ ‌ کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزای ‌ ‌ دلکش و جان نواز و دیده گشای
جایگاهی کز اعتدال هوا ‌ ‌ یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد ‌ ‌ مرده را آب زندگانی داد
چون بران گونه روضه دریافت ‌ ‌ تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هرچه سرمایهٔ عمارت بود ‌ ‌ همه ترتیب کرد زود از زود
بس طلب کرد روزی از در کار ‌ ‌ فرخ از دور اختران شمار
خواند معمار کاردان از پیش ‌ ‌ باز گفتش خیال خاطر خویش
کابجهان بادم کر استادی ‌ ‌ کار سنجی بسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ ‌ ‌ زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فلک از گنبد مهر ‌ ‌ هفت گنبد بر آوری چو سپهر
آن همه عمارت گری که در همه ساز ‌ ‌ چرخ از و خویش را انداز
بود بنای کاردان مردی ‌ ‌ کز زمین آسمان بنا کردی
شیده نامی که هرچه پیدا کرد ‌ ‌ خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک بر قمر بستی ‌ ‌ فرش سنگین بر آب بر بستی
شد بفرمان دفتر نعمانی ‌ ‌ مرد داننده در عمل رانی
برد بنیاد بر نمونه تا آب ‌ ‌ تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف ‌ ‌ کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آراست از پس سالی ‌ ‌ بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زینت ‌ ‌ کرده چون آسمان زمین سر هفت
صنعت خشت و گل چو گشت تمام ‌ ‌ نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ ‌ ‌ زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نوشد ز شنبه آیینش ‌ ‌ چون زحل هست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید ‌ ‌ زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه ‌ ‌ ساختش انجمن بگونهٔ ماه
وانکه گشتیش از سه شنبه نام ‌ ‌ کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت ‌ ‌ نقش پیروزیش نقش تیره نگاشت
وانکه از پنجشنبه بود ‌ ‌ کرد چون مشتریش عنبر سود
وانکه زاد نه داشت معموری ‌ ‌ رنگ دادش چو زهرهٔ کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت ‌ ‌ چادر هفت ماه روی گرفت
هر یکی سیم برنگ مسکن خویش ‌ ‌ جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام ‌ ‌ باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست ‌ ‌ زادمی زادگان نیاید راست
آفریده درو چه کار کند ‌ ‌ که کند آفریدگار کند
از صد هفت گنبد تازه ‌ ‌ هفت گنبد کنند پر آوازه
هست هریک چو چرخ نور سرشت ‌ ‌ نسخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبه جمشید ‌ ‌ منزل ماه و منظر خورشید
هر بتی در نگار خانهٔ راز ‌ ‌ که غزل گوی و که پرده نواز



دم که در عاشق خراب دمند — بفسانه فسون خواب دمند

نیمشب در دو دیده خواب آرند — خواب نیز از دو دیده بردارند

ساقیانی بصد دل آرامی — درخور [illegible] دلارامی

خانه پر آهوان شیر شکار — شاه را با شکار دشت چه کار

گرگی زان شکار دید شاه — بشکار دگر نگاهد راه

شاه کین مژده نشاط شنود — میل طبعش عنان ز دست ربود

ترک پویدن شکار گرفت — بر سکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خانه عنان — در صنم خانه رفت گشت کنان

چون رسید اندر آن چمن سواد — گشت بالا گرد او بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت — مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد ببوستان فراخ — میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون درآمد بکار خانه نو — دید سر سوی نگار خانه نو

جستی پر ز حور زیبا دید — جائی از نظاره با شکیبا دید

بیگلوان آمدند با صد ناز — خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی ز جمال — صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب — چون سوی آفتاب گاه غروب

جبهه را چون ز خاک پر کردند — جبهه شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین خندان — کز زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز باد پای بزیر — شد مهمانی گوران شیر

هر یکی را نوازشی تازه — پرستشی کرد پیش از اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند — همنشین همان عروسی چند

مجلسی یافت پر نعمت و کام — با حریفان نو نشست بجام

آنچنان شد که دید خوبان شاد — کش ز عیشش گذشته نامد یاد

داد انعام کاردان [illegible] — بخششی کرد بیش از نهایت بخش

آفرین گفت بر جهان رائی — کرد آرایش آنچنان جائی

وانگه از اختیار طالع روز — شد بهر گنبدی نشاط اندوز

از بهشت دوم در گنبد

روز شنبه که باد مشک انگیز — شد بدامان صبح غالیه بیز

زان گنبد سرای مشکین شد — خانه زو همچو ناف مشکین شد

جامه را هم برنگ کیوانی — داد ترتیب عنبر افشانی

ماه شد و نژاد رومی چهر — خاست از خوابگاه ماه بمهر

خدمت خاص را میان بربست — کمر بندگی بجان در بست

کرده چون ساقیان ز رعنایی — نقل ریزی و مجلس آرایی

نازنین گشت همدم شاه — تا که گردد قران زهره و ماه

زان دل باده تا که شام — عشرت و عیش بود و باده و جام

شب چو بر رسم شاه عالم نور — گرد در عنبر فشاند بر کافور

شه ز مستی نمود رغبت خواب — هم ز گل مست بود و هم ز شراب

جانش از ذوق بوسه مفتون بود — مستی نقشش از می افزون بود

زان پری پیکر بهشتی وش — خواست کافسانه سراید خوش

خاک بوسید نازنین سیاق — گفت کای پادشاه روم عراق





گفت چون راست شد نشانی او
بایدم ره بهم عنانی او

باز گفتند هر یکیش جواب
که همین راه گیر و رو بشتاب

مرد پوینده راه پیش گرفت
رفت و دنبال کار خویش گرفت

آن جوانان براه کام بکام
می نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر
موج آتش فشاند چشمه مهر

زیر عالی درخت آینه شاخ
کش دو پرتاب سایه بود فراخ

در رسیدند رنج دیده راه
میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه دیدند و دست و پا شستند
بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز باد خوش درونه نواز
نرگس مستشان شد اندر ناز

ساربان باز در رسید چو باد
با زبانی چو خنجر پولاد

گفت ازین سوی تا یکی فرسنگ
پایم از تاختن نداشت درنگ

در نوشتیم بسی گریوه و کوه
وز تک و پویه آمدم ستوه

دیده گردی از آن زمین ندید
گرد جو بود که آفریده ندید

گفت از ایشان یکی که با تو بگفت
هرچه دیدیم چون تو انس نهفت

هست بارش دو سوی رودی
روغن این سوی و انگبین آن سوی

دومین گرد روی کار درو
هست گفتا زنی سوار برو

گفت سیوم که زن گران بارست
وز گرانیش کار دشوارست

ساربان زان همه نشان درست
گرد ننگ را ز پیش خاطر شست

آگهی چون نداشت از نشان
جنگ ورزند سبک بد ایشان

نعره برداشت کین طرارند
که بتاراج خلق در کارند

سر زمان سو بسو زمین بزمین
بهر کالا همی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری
یا متاعی و نقره و زری

بفریب و فسون و چاره گری
ببرند از مقیم و از گذری

زان نفیر و فغان کزو برخاست
گرد گشتند خلقی از چپ و راست

گرد شان شد ز هر دم انجمنی
هر کسی گفت بیش و کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد
که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن
راه انصاف را نظر کردن

کارکنان بسته گشت و نگشاید
کار فرما تمام فرماید

هم بران اتفاق جمله بهم
حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود
وان همه پاسخ و سوال که بود

گفت با شه یکان یکان بدرست
شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست

آنکه ز ایشان کیاست افزون داشت
در فسانه صد افسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه
که جهان تا بود سپید و سیاه

چشم ما را ز خاک پای تو نور
دیده بد ز آستان تو دور

با سه برنا مسافریم و غریب
در تک و پوی زانچه خورد نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک
می نوردیم دشت و کوه و مغاک

نیست زین تاختن بهر جایی
بهره ما بجز تماشایی

در دیاری که راه بنوشتیم
چون بدیدیم جمله بگذشتیم

زین دو دیدن بزیر چرخ کبود
روزی این سوی نیز راه نمود

می بریدیم ره گذر دشت و بهر
تا رسیدیم بر در این شهر

اول این رنگی سپاه وجود
گرد و آن سوی ما رسید چو دود

اشتری جست و ما بلابه و لاغ
تمذره کردیم در دو دراغ



ما نکه کار این قدر بپسندیم / که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویدش بی‌خواست / اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت و گفت / کانچه پیداست چون توان بنهفت
چون خود از دل برون فکند براز / تیر گذشت رفت ناید باز
زاتفاق از دروغ نافرجام / راست افتادگی بود بتمام
پرده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را ببین نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمکاران / بندشان کرد با گنه‌کاران
چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب زین نشان بمحزونی / در صف دزد و ره‌زن و خونی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش
شتر آماده گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار / بر درختیش مانده بود مهار
من برآن شدم بکارکشی / دیدم و کردمش مهارکشی
زن که بالاش بود و گفت نشان / تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشد که من ز دولت شاه / یابم هرچه یاوه گشت ز راه
شتر و هرچه بود بار برو / وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید / بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بی‌گناهی چند / از جگر برکشید آهی چند
خواندشان باز از خجلت و شرم / نرم دل کردشان ز پرسش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصه خویش / باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید بی‌گراو / چون نشانی دهد ز جوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست / خواسته بیکران دهم بی‌خواست
در کم و بیش در میان آید / سر ز شمشیر در زیان آید
زان سه مردان بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجده اخلاص
بس یکی زان سه تن زبان بگشاد / گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که گو ریش را نشان گفتم / پیشتر ره نمود زان گفتم
هم بیک سوی دیدم اندر راه / خورد نشان ز درخت خار و گیاه
نقش بستم که یکطرف گو هست / کش بیک سوی در چرا زورست
دومین گفت از ره فرهنگ / من بیک پای ازانش گفتم لنگ
کابخان دیدمش براه نشان / که زیک پای رفته بود کشان
گفت سیوم که چون خردمندان / من که گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کرده او / دیدم افتاده نیم خرده او
هرچه ناخورده می‌نمود درو / برگ یک یک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش شکست دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست / هرچه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمیز / روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان را بگشاد / وانچه در پرده بود بازگشاد
گفت اول دمی که از من رفت / ماجرا زانگبین و روغن رفت
وانجنان بد که در چپرخاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک



نکس انگبین بود یکسو شور ‌ سوی دیگر قطار لشکر مور
وانکه سویش مگس نمود هجوم ‌ به ز راست شد انگبین معلوم
آنچنان دیده شد که گشت یقین ‌ اثر زانوی شتر بر زمین
تری بیز دیدم از یک موی ‌ برگرفتم ز خاک و کردم بوی
کردم اندیشه زان خطاط فرود ‌ کز سوار شتر زنست نه مرد
کاندران جای کان جمازه نشین ‌ بر جمازه سوار شد ز زمین
گفتم این حامله گران بارست ‌ کز زمین خاستنش دشوارست
شاه کز هر سه این شنید جواب ‌ خنده شد زان فراست بصواب
زان نمود از دو روی پیشانشان ‌ کرد رغبت بهم نشینی شان
دل چو گشتیش فارغ از همه کار ‌ تازه کردی نشاط را بازار
گوش کردی دم نهانیشان ‌ بهره جستی ز کاردانیشان
شه فرستاد نزدشان یک روز ‌ [illegible] فروز
چون همی خند کرد شهره یک نوش ‌ وانداخت می در و جهاد در جوش
آنکه به بود و جابک اندیشه ‌ بازگفت از دل خردپیشه
دومین کاردان کارشناس ‌ گفت زاندیشهٔ درست قیاس
سیمین نقش بند عقده گشای ‌ بازگفت آنچه روی داد ز رای
ملک اندر کمین دیواری ‌ گوش می‌داشت سوی دیواری
زان سه نکته که گوش گیر شدش ‌ دل بادراک آن پذیر شدش
هر سه تحقیق تیره وار جستند ‌ با ملک چون نشست بنشستند
گشت تحقیق در نشانه نشان ‌ گر شنیدست شه فسانه شان
شاه یکیک شنید و ماند خموش ‌ باده می‌خورد با دلی پر جوش

هرچه بر روی دو دیده موی بجهد ‌ حکم کردم که بو غشت نه بهد
شخص دوم زبان گشاد که من ‌ آنکه بر روی سوار گشتم زن
گشت پیدا ز پهلوی زانو ‌ نقش نعلینهای کدبانو
پیش زان بوی در گذار آمد ‌ جوش شهوت در استتار آمد
گفت سوم که رای من بنهفت ‌ زانکه عیب حامل کر آتش گفت
دیدم آنجا که نقش پای نشست ‌ گشت پیدا کجا که نقش دو دست
آنکه در خاک دست یار شدست ‌ از پی حاجت چارپای شدست
هر یکی را بصد نواز و نواخت ‌ ساخت هر یکی چنانکه باید ساخت
منزلی دادشان درون سرای ‌ تا بود نزدشان بخلوت جای
با حریفان نو تنهایی ‌ باده خوردی بمجلس آرایی
مغز معنی که آید اندر پوست ‌ نقش کردی بجان معنی دوست
همه با هم نشاط پیوستند ‌ شاد و خندان بباده بنشستند
بازمی‌گفت هر یکی کم و بیش ‌ داستانی بقدر دانش خویش
کین غنیمی کادمی کشت درو ‌ گوییا چون مردمست درو
کین بره گوییا نه پاک رست ‌ پرورش یافته ز شیر سگست
کین ملک نی ز شاه آزاده است ‌ دائم از پشت مطبخی زاده است
تا بر آن خرده کاید از سه حکیم ‌ گشته اندر جریدهٔ تعلیم
بس که جوش درونش ابتر کرد ‌ سر بخلوت سرایشان در کرد
شاه فرمود کین زبان بنهفت ‌ هرچه گفتید باز باید گفت
گرچه آن گفت دلپذیر نبود ‌ بازگفتند چون گزیر نبود ١٣
کرده بود آزمون گزینشان کس ‌ تن بنه هر کز از گزاف نفس

صبح



صبح چون راند جرعه نوش گرد / صحن گردون چو سبزه گلشن گرد
مرد خارکن گفت کین انگور / برده ام از فلان رز و ستور
چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر تقاوتش برخاست
گفت کان ده بهلوی میش / شیر پرور ز مهر مادر خویش
زین سیاست که سر ز آسمان زدست / جز با قرار راست نتوان زیست
دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت
ماده سگ داشتم درنده چو شیر / بچه چند بودش اندر زیر
چون جهان شد ز تیره مستی نغز / کاستخوانش بپوشت شد همه مغز
شاه چون مرد و خرده دید درست / گرد باش از خیال سیوم شست
دیگری یافتش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
دیگر آورده چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
گفت کاندیشه نیست ز وبال / گر نهی تهمتم به پیران سال
جنگ داد اگر بود یارا / که در آید بپرده دارا
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براست گفتاری
مادرش گر درنده دود نداشت / عذرها گفت و هیچ سود نداشت
از سر راستی بلرزه و بیم / کرده خو در ادبت چون تسلیم
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
خواب چون رخت بر گران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
در وی آویختیم چو دو مست / خوشدلی مهر عصمتم بشکست
هم چو در شاخ نو نگار آمد / میوه چون نو تو ام ببار آمد
رفت در خود فرو دو حیران ماند / وز جهان پرستی پشیمان گشت

شاه در ماجرای ده دوش / باز جست آگهی ز باده فروش
اول آن باغ بود کو پستان / کو بر افگنده و ساخت گورستان
از شبان باز جست راز رمه / ز دشتبان قلبه چون نمود دوش
بانگ بر زد بر و به تندی شاه / کین ز مانت سر افکنم چو کلاه
که در وی شبان بره فروش / گو خطا دار گناه او بر پوش
گفت کین بره بود در رمه خرد / گر ز رمه گرگ مادرش را برد
رام کردم چنان بدستانش / گر بره سخت شد به پستانش
آوریدیم بسوی مطبخ خاص / زین گند خواه تیغ خواه خلاص
چار دانا چارسوی ما در راند / راز دل را نهفته بروی خواند
ورنه هر کو براستی جرم / تا گر بود ست در جهان پدرم
ما در از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
که تواند خر آفتاب بلند / کافکند بر پرند ماه پرند
تا ز بر فرق شاه بر زد دود / دو نهاد و نهاد خشم آلود
بره را که گرده بشمار / تا نگردم بکشتنت بره کار
آگهی داشت کان غبار انگیز / نیست کار قصاص بی پرهیز
گفت راهی که داشتم بنهفت / بشنو از من اگر چه نتوان گفت
من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها تری درون رواق
من از آنجا که هست میل زنان / آرزو تیم ز دست برد عنان
هر چه بر سر نوشته بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مرا
شه چو بشنید راز ما در خویش / سر فکنده از خجالت اندر پیش
جست بیرون ز کاخ شرمنده / ور بخیره نه مرده زنده



شه بخلوت سرای مهمانان / ای زبان گشته زان زبان‌دانان
چون گذشت از شراب دوری چند / راز دار آنگرفت پیشی چند

گفت آنچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو دیدم باز
روشن ور است بد جو بردو / روشنم ور است گفت باید

کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد گر آسان بود
گفت یک تن که من چو خوردم می / دیدم افزایش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران اول / بود سیم زین نمط جواب و سوال

روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارو از خون خاکیان سرجوش
گفت [illegible] که من بره سگ است / چون بره سگ خورد بردم دست

دل ز رنگ تمه شد بسوزش و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون [illegible] / پهلوی همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این نی بره سگیست چو گرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ
سیمتن گفت از حقیقت کار / گویم ار باشدم بجان زنهار

برزبان راندش بسی سوگند / که نباشد بهیچ حال گزند
بس جوان قصه باز گفت که من / تا رسیدم چو پیش شاه زمین

هرچه دیدم ز تو بدانایی / میتردم بر محک پیدایی
طلب [illegible] / سجادت نگاه می‌کردم

[illegible] تخت تاج وران / کادمی توان شناخت در آن
باز جستم یکی ز انت بود / [illegible] بود

نامدت هیچ گر سخن بزبان / [illegible] حکایت آن
این نشانها که عکس شاهی بود / برنمود از بدگوهری بود

کرد از دوستان درستم بضمیر / گر خمیرست نسبت [illegible]
[illegible] اندر خویش / سخن از وی بدون [illegible] بیش

گفت کز دادنت شاها زا / ریختن خون [illegible] گناه
غضبم تا عنان [illegible] / [illegible] بایدیت

انگهی گفت جمله [illegible] / کافرین بر شما خردمندان
از شما دو [illegible] با تمیز / یافتم [illegible] بندی همه چیز

با شما عیش موجب شرفست / هرچه پیش [illegible]
سوی آن بند کرد برگ جای / لیک گرفتند جهان [illegible]

زین نمط خواست عذرها بسیار / پس به هر یک سپرد صد دینار
[illegible] / ره گرفتند سوی خانه خویش

سوی ملک پدر فرار شدند / چون پدر را ز سر فرار شدند
پدر پر شادمانی یافت / باز [illegible] جوانی یافت

بس که از خوشدلی بمهکش گشت / موی کافور گونش مشکین گشت
کرد دوشش بمهتری [illegible] / با گلی مشک فام تاجوران

خبر مشکینش داد با همه چیز / دیگر از آلوانی مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسیست / زیور آرای چرخ [illegible]

ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود
خون [illegible] در میان نافه خشک / تا گرد [illegible] مشک

خط و خالی که دلستان دارد / مشک رنگست زینت آن دارد
شاه گرنه از این مشکین موی / این فسانه شنید روی [illegible]

خفت



خفت در خوابگاه حورالعین | گل در آغوش و مشک در بالین

چون ز افشان شد آفتاب بدشت | دامن کوهسار پر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره ز نور | شد در ایوان زرد بزم افروز

کوه کشیدن روز یکشنبه در بهشت
[illegible]
و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

وقت برج زعفرانی کرد | خانه را حله جاودانی کرد

جامه را زیر کرد خندا خند | زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیمروزی را | رخ گشادن جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود بپوست | تا دگی بود در درونه دوست

شه بنظاره جهان منظور | ماند حیران چو سند وان در نور

باده بر روی سرخ گل میخورد | تا ز رو رفت ز آسمان گل زرد

شب چو پرگرد پرده داری خویش | گوهر آورد بر عماری خویش

سر ببالین خوابگاه نهاد | باز و اندر سران ماه نهاد

داد فرمان که ماه شکرخای | گوید افسانهٔ نشاط افزای

نازنین بر زمین نهاد جبین | گفت کای شهریار روی زمین

بخت همواره هم عنان تو باد | سر بدخواه بر سنان تو باد

هر مرادی که کشوری ز انگشت | یک بیک حله باد تا اندر مشت

شرم دارم که پیش دُرّ دری | گهر بار اگشم بجلوه گری

لیک چون شاه اشارتم فرمود | هر چه دارم برون فشانم زود

ریخته چون ز بیم نمط لآلی خند | گفت ازین پیشتر بپالی چند

[illegible]

زرگری بود در خراسان طاق | شهره شد شهرهای روم و عراق

جنبش ها و هر هنرمندان | گشته چون نام خویشتن خندان

هر چه نتوان ز سیم و زر پرداخت | ساختی آنچنانکه نتوان ساخت

وقتی از روی پیشکاری دلجوی | ساخت پیلی گران ز هند منی (روی)

تا روانش بود بهر جا پیش | چاره گردش نهاد در پایش

چون بپرداختش ز نقش و نگار | از نکویی چو صورت دیوار

پیش فرمان روای شهرش برد | بو کیلان درگهش بسپرد

پیش بردند و شاه کرد نظر | ماند حیران آن کمال هنر

بس اشارت نمودشم بشتاب | تا دهندش برازمن زر ناب

گفت خواهم که چون تو استادی | که نهی زین نمونه حدادی

پیل کژ روی کرده پرداخت | سازی از زر چنانکه باید ساخت

زیر و بر درخور مه بیک دست | رفت و در کارگاه خویش نشست

نقد را سکه در عنان آورد | دبه و کوزه در میان آورد

روز و شب کوشش هنر می‌کرد | وز هنر کار خود چو زر میکرد

تا برآراست از بس ماهیی | زنده پیلی فسه اخور کاسی

چون شد آن پیکر شگرف تمام | در زمان کرد پیش شاه خرام

کار خود کز هنر نداشت قیاس | برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونهٔ کارش | متحیر شد از نمودارش

گر هنرش کرد و چار من زر داد | مزد دستش جهاندار دیگر داد



پس بخشش برآمد از پی گشت طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشاگه بود طرفه دبیر گفت و گویی در او فتاد بشهر
هر کجا زیرکی و داناییی نقش بندی و پیکر آرایی
چون بدیدند آن هنرمندی خیره شد زان هنر خداوندی
حاسد از اچه بکار آمد دل هر یک بکار خار آمد
کاردانی دگر بغیرت کار کرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن گر آن خیال شگرف زانچه شه داد کم برست بصرف
مایه کار اگر هزار من است نه بکار است و در کمی سخت
شد بر آن تا چه سازد از سر دست کز در آید به پیل تند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز پیل را شه بیفکند بگداز
در شوم سکه را بوزن دلیل در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه فلک کاری برد خزینه شاه
چاره آن شد که هم ز خانه او آگهی جویم از فسانه او
بس بیندیشه گشت چاره سگال تا برون آورد ز پرده خیال
جست رای بکوشش و فن خویش کاشنا کرد با زنش زن خویش
مردم از نکتهای طبع انگیز کرد بازار دوستی را تیز
انجمن گرم شد میان دو جفت که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام زهر در جیب و انگبین در کام
دید چون بخت کارسازی خویش ریخت بیرون ز پرده یاری خویش
گفت با زن که چون به پنهانی سوی کدبانویی چنین رانی
فرصتی بینی از مزاج مغز کرم در پوست در درونش مغز
آوری از مردی بگفتارش گویی آنگاه بی غرض رازش
کانچه جفت تو نقش پیل کشد نافه از بدیع میل کشد
مثل آن زیر سقف میناییی در نیاید هیچ پنهانیی
این شگفت از چه سر بسر هنر است لیک ورزش از آن شگفت تر است
هر که می خواهدش گر سنجد در ترازو درست چون گنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار نیست همتای او به هیچ دیار
این وزینسانش آشکار و نهفت باز گویی چنانکه دانی گفت
زن زیرک مزاج دور اندیش زیرکانه نهاد پا در پیش
تخته بر گرفت و ره بر داشت رفت جایی که کار در سر داشت
که بافسانه وگهی بفسون از دلش خرده می کشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل پرسد آیین بر کشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش کز سخن موم گشت سندانش
گردش این سکه در مزاج درست کز چه و زن پیل داند جست
شب چو شد پیل بند جور آراست چرخ از انجم بساط سبز آراست
چون از آن کار که بخانه رسید مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خود بپرداخت از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد به بستر شوی در کنارش کشید رو بر روی
خواجه را دل درآهنتر آمد نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو بر نسبت زناشویی تازه کردند رسم دلجویی



خواجه می‌گفت در نهان با جفت / آنچه باری به پرده باید گفت
سیمبر نیز پیش محرم خویش / باز می‌گفت شادی و غم خویش

چون زن آن گفت و گوی را پرداخت / سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر عالم طاق / فیلسوفی به زیر چرخ رواق

از هنرهای بی‌کرانهٔ تو / رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو هرچه فتح پیش کنم / تا ز بهر سپران خویش کنم

پیل زرین که ساز کردهٔ تست / دری از گنج باز کردهٔ تست
هرچه از پای دیدمش تا سر / هست نه جایش ز جای زیباتر

لیک یک مشکل آیدم به خیال / پرسم ار پاسخم دهی به سؤال
مرد گفتا که هرچه میدانم / در همه پوشم از تو نتوانم

باز پرس آنچه کرد دست بصیر / تا کنم من یکان یکان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف / که در زر هزار من شد صرف

صنعتش گرچه از حد افزونست / صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور جست / که توان برکشیدنش به درست

آگهی ده که با خبر گردم / شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم / هر هنر بلکه در سر انگشتم

لیک در خود نهفته دارم راز / گر کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر به هشیاران / برزم جان ز دست ستم‌کاران

شو گفت آن حکیم دوراندیش / گر هنر هرچه پیش دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / باز پرسی ز خلق حاصل خویش

جای آن باشدت که اندر پوست / نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود به خاموشی / تا که گویی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راست است و درست / که مرا محرمی دگر نه چو تست
لیکن آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی

زن که در عقل بی‌کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای به دانش در / زن بود شوی خویش را دستور

هرچه باشد ز مردمان بنهفت / جز به جفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / تا که گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر بر دهان داری / ور من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سرای گفتنش نیست / قصه جز راز در نهفتن نیست

گر برون ریزم از دل این فن خویش / خون خود خود کنم به گردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل به کار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد / عصمت شوی را زبان آورد
خواجه کو را زبون فرمان بود / راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست / که نیارد به تیغ راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان

کانچه پرسیده شد ز مهر به پیل / شکل و هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب / که درآرند کشتی اندر آب

در میانش نهند پیل شگرف / در مغاکی که رود باشد ژرف
پس ببندند از میانه رود / چه قدر میرود به سینه فرود



چون خط آب گشت نشان پیل بر وی گشت پیل کشان از گل و سنگ هم بر آن معمار تخته تخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسید وان ز تی بر نشان کار رسید آن قدر من که تا نشان باشد وزن و معقد آرا و همان باشد
انگه وزنش گشت و نامفهوم بیش و کم هم دران شود معلوم زن از آن گونه حکمتی که شنید در عجب ماند و پشت دست گزید
آخرین گفت برمرد خندیش شد بجان بنده خداوندیش هر دو باهم بعیش جان افروز خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرد گر صبح چون بگور خاک موج آتش دمید بر افلاک خواجه که ز بسوی دکان تاخت بنوی خانه برگ مهمان ساخت
آمدان خواهر زنانی باز با زبانی فریبناک و دراز چاپلوسی ز حد فزون میکرد وز ظرافت نه صد فسون میکرد
تا جهان گردش از فریب و غرور کرد دلش گشت بدگمانی دور خانه را عشقها بروی داشت وز عزیزان صحبتش بنداشت
هر دو با هم در آمدند بکار میزبان ساده میهمان طرار همه پنهان خود گشاد برو مهر خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هر چه در دل داشت هر چه آن نکته را که مشکل داشت هر دم آن میهمان رنگ آمیز شکل دیگر شدی طلسم انگیز
آبش از زندگی برزق و فسون این سخن نیز از و کشید برون چون کلید خزینه کرد بچنگ قفل برداشت از در زرنگ
رفت و پیش جفت فتنه سگال واگهی داد و پیش از مجاری حال مرد پر غیرت مخالف رای یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد دوستی را بکام دشمن کرد گفت کان پیل زر که دانا ساخت زانچه دادی بگفت در پرداخت
مرجهان سنجش درست کشاه از کم و بیش او شود آگاه شاه گفتا که آن هنرپیوند نی تنها است پس کار افکند
شاه گفتا که آن هنر پیوند نی تنها است پس کار افکند هیچ دانی که گاه وزن و عیار [illegible]
تا تو زین سان بغیرتی گرد شاد کنی او را ببلبک کاری یاد مرد گفتا که وقت سنجیدن هم تو خواهی فزودن و کم دیدن
گر کم آید ز دزد پیتابال ورنه بادات خون بسر حلال گفت شه کین چنین نگارش نغز چون دهیم از کشیدنش بالغ
ور درستش برین نمط یابیم وزن او نا شکسته چون دانیم مرد حیلت پژوه گفت که من سنجش ناشکسته هم بر من
بس ز بنجا دو و زن کشتی جوی گرزن کاردان رسیدی بسوی همه یکیک بشرح باز نمود باورش داشت هرکسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش سهل بشمرد پیشه کارش داد فرمان که باز جست کنند ۱۴ صدق این ماجرا درست کنند
کاردادان روان شدند شتاب پیل بردند بر کناره آب پیل سازش را طلب کردند روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال یافت منزل بکشتی آن تمثال تخته کشتی ز جان باری رفت در زیر آب مقداری





میهمان شد حصنی بلند / رفت در زیر میزبان به کمند
زن برآورد ز آسمان فریاد / گفت کز چیست بر من این بیداد
گر بدانم که من گنه کارم / گر کنی زین بتر سزاوارم
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین چنینم به سر پسندیدی
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر تو بیگانه زان سخن پیل / ره نمونی نکرده بدلیل
من چرا در چنین خرابه شوم / گردمی بالهای زار چو بوم
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند بیخود فتاده گویی مرد
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
روز دیگر که بهر هیزم و کاه / برد مار افتاد زان سو راه
زهره دید اندر برج گیر شده / اختری در وبال اسیر شده
باز جستند از حکایت حال / او شد از راز خود فسانه سگال
وان بدشمن کشاده گردن راز / در فکندن رفیق را بگداز
کس غیارت گر روان بلند / بندی شاه را گشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه / زان حکایت خبر رسید بشاه
شاه از آن چاره خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون بر کشید ناله چو کوس
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
پیش شه رفت و کرد زاری خویش / شرمسار از گناه کاری خویش
چیست گر حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردی دست

زان طلسمی که گرد مرد دلیر / هر زیر شد عطارد اندر زیر
در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی مرا پستی
این چه بی مهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
باز گوی آمد از من کاری / تا شکایت کنم ز خود باری
گر بدانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
وانچه من زابلهی زدم نفسی / آشکارا نکردمی بکسی
زن که کرد آن فسانه را در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
وان ز پس باز بو العجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
وان پری شب در آن نشیمن دیو / همچو دیوانه می‌نمود غریو
کرد با کاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
ماند یوسف رخی بزندانی / نازنینی بمحنتستانی
قصه حال خویش و حیله شوی / وانچه آمد در کار بروی
وان ز پس بازیی که کرد رفیق / حبس او و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
کان هنرور بهترین رایی / گرد داران کوه زیر و بالایی
کرد اشارت ز بهر پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
نقش پیها بجست و جوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند
دلش از پیشمانی تنگ گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
۱۸ شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی
مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشته هلاک



تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایه کلاه تو باد
من که اندیشه مرا بشمار / یک هنر نی صد بلکه هزار

هر فنی کان هست در همه چیز / دارم از کیمیی و عطایی نیز
لیکن از بیم زرق بی هنران / بنمایم خویش را ز هنجران

این نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بس براندودم
تا چو بینند زر کرم دانند / کیمیا کاریم نهان مانند

وان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کیمیا نسنجن سیل

چند گاهی نگاه می کردم / چشم فکرت براه می کردم
که کسی دارد این قدر نیرنگ / که شود سرگشای این نیرنگ

زه آن زرکش نگشت بدید / تا بسم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد نمود / بهلاکم سپرد و برحق بود

هرکجا قلب کار دزد بود / گر سیاست کند سزد بود
وانکه من از ظریفی زندان / زنم خود را کشیدم از زندان

وان زن بد که قفل راز شکست / خویشتن را گشادم او را بست
غرض آن بد که این طلسم شگرف / چون رسید پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نهانی من / گردد آگه ز کاردانی من
گر شهم برگنه قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند

ورگناهم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او / از چه زافسون کاردانی او

گفت باری ببخشم این بارش / تا به پیشم نهایت کارش
زانچه کرد او اگر نه دانایند / خود زکردار خود پشیمانند

ور بود در هنر ستوده اثر / برخورد هم زما و هم ز هنر
شد باندیشه چنین خرسند / بعد از آنش خلاص داد ز بند

در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلهای خاصش داد
چند گاه از کفایت و تدبیر / پایه والاش گشت پیش سریر

خرد کار او روایی یافت / کز ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر که آخر دست / آرزوهاش در کنار خود دست

نکه زر بختی از پی دگران / از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت از عامه / رنگ زر تاج گرد در جامه

روز و شب با خود آن نشانی داشت / جامه زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب‌ترین رنگست / گونه عاشقان بی سنگست

زر که اکسیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست / در عیار آنجا که دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد
زعفران در فزایش طربست / خنده زعفران بدین سبب است

در بهشت چهارم بگنبد ریحانی

شاه را چون نگار شکرخای / زعفران وا ... د نشاط افزای
در برآورد شاه زرد قباش / زعفران های لست برحلوایش
در دوشنبه که چرخ ریحان پوش / داد گلزار بساط هز نکوش



گرد چهره و بسر بوشی رای
براند با همنشین روحانی
غمزه زن گشت ماه سقلابی
چون شب تیره گشت گوهر سنج
گفت فرمان ده سپهر بلند
لعبت سیم تا بر ارشاط
هر که بد بیندت چو بد بینان
لیک از آن سان که خسروان دانند
چون به پورش تمام کرد سخن
بود فرمان دهی جهبد چستان
داشت از مردی و جهانداری
هر غریبی که آمدی از راه
تا رسید از قضاش مهمانی
شاه مهمان نواز خواندش پیش
مرد دانا ز شرمساری جود
تا دم از نکتههای جانی زد
از هنر پروران بخشش و برگ
زین سخن راه رو بیا باسنی
شد مسافر بحیله دور اندیش
چون دم عذر دلپذیر نبود
هر کجا در زمانه تیر نگیست

و نشستن ... حکایت گفتن

سوی گنبد سرای ریحانی / باز برگ نشاط ساخته شد
فتنه را داد شغل بیخوابی / مجلس عیش و کامرانی بود
در زمین در شد آفتاب چو گنج / شاه مست و حریف سیم سرشت
که شکر لب ز پسته ریزد قند / گوید افسانه گزان گفتن
سود رخ را به بارگاه بساط / گفت شاها جهان بکام تو باد
دو رخی باد هیچو بی دینان / تحفه من که خاک راه بود
بد سگالت ز رنگ گرد ماند / من هم آنچه از فزون و کم دانم

[illegible]

شهر و کشور ز عدل او بستان / هر چه در چهره دلی نگار بود
خاصه آیین مهمانداری / ساخته مهمان سپرانی خوب
در فزودیش ناز و نعمت و جاه / باز جستی از و عجایب دهر
زین جهان دیده هنر دانی / جادویی گرد دم فسون پرداز
دل نوازی نمودش از خویش / چون بپرداخت راز جمندی او
داد بیرون هر آنچه در وی بود / زانچه می گرد شاه را آگاه
سخن از مرگ و زندگانی یافت / شاه گفت آنچه در جهان هنر است
کسب کردم مگر که چاره مرگ / چون نبود این کلید بر در دم
زیر لب خنده کرد پنهانی / شاه گفت ای خرد بجان تو جفت
که شود پرده پوش خنده خویش / غنچه گر بار زیست و گر پوست
گفت چیزی گران گزیر نبود / کرا چون بجست و جوی هنر
گر بروشنده راه در نگشت / اندک اندک بهره و شهری

گشت دهشان چو ماه بر قبای
بر بط خوشش دلی نوا خوانده شد
تا بتاب روز دو چنگانی بود
رفته بیرون عنان بر دو دست
در شب تیره خوش توان خفتن
در جهان هر چه هست رام تو باد
کی پسر اوار پادشاه بود
چون ملک مکرمت ز من خواهم
گفت وقتی برو رکار کهن
که بدان ملک راز او ابو بود
یک بیک ساز او همه خوب
و ز هنرهای او گرفتی بهر
مژده را جان تیز کشیدی
جست بهره ز بهره مندی او
پیش از آن گشته بود حاصل شاه
کادمی زاده را بدان گذر است
پیشه این دو بجا ها کردم
سبب خنده باز باید گفت
آنچه نشکفته بود باز نشست
19 شرق تا غرب گشته شد گسیر
هر گرفتم ز تیزکی بهری



تا بپرسیدم بدو بستم درست   که دم از قتل ... بدرست
بفسون جان ز خود برون بردی   در دگر کالبد درون بردی

عمرها از خلق روی پیچیدم   خدمتش را بجان پسندیدم
تا جهان شد ز شرمساری من   کین فسون داد یادگاری من

هرچه زو من گرفته‌ام تعلیم   گر تو گویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار   آزمونی بیایدم ناچار

کس نمی گفت خواجه چنت   از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد   در زمان او پرید و این افتاد

قدری گرد سو بسو پرواز   باز در قالب خود آمد باز
برخاست از زمین خندان   ماند پنهان دست در دندان

گفت اگر اکنم کنی زین حرف   یادگاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج   نیمه پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که در کدام حس است   هنر من مرا خزینه بس است
که او کیمیای جان دارد   زر چه باشد که دل بدان دارد

عهد کردم که بی توقع و مراست   در تو آموزم این هنر که مراست
کار رفرا چو عهد محکم کرد   گاه دانش بکار محرم کرد

در وی آموخت آن فسون تمام   تا شبازی نمود جان بازی
پس ز دانش بآزمون آمد   جنبه را جست در فسون آمد

بفسون جان خویش خوش وی بست   این زبان او فتاد و آن نشست
سخنی گفت و جانبی برگشت   کار مونش بصدق باز گشت

پس درخود بدرج باز نهاد   دیده در این هنر سا نهاد
راه رو رفت و شاه دولتمند   داشت پوشیده راز خود یکچند

پس باندیشه گفت با دل خویش   که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ازین بهره بکس نرسد   نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت   زانکه یک صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم   کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید   این هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور   راز بیرون فکند با دستور

ور وی آموخت رمز خالی خویش   خاص کردش بفرد دانی خویش
روزی از قلب گاه در نخجیر   دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی بتیر کرد هلاک   خواست بندد بگوشه فتراک
گفت دستور خارج اندیشه   کای هنرپرور خردپیشه

صید مرده است و صید کرخالی   سیمیایی بمن نما حالی
شه ندانسته بود کان بدعهد   در نهان برخلاف دارد جهد

او شد از قالب گرامی دور   گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست و راه پیش گرفت   دامن اختیار خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد   شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد   باتنی چند هرچه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود   خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی زین کار آگاه   کاگهی داشت از حکایه شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش   آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور   تا خورد آب گوش از لب حور



بنشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن برجست

هم سخنگار کار او دریافت / کان خوان متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه پیش زاری کرد / دل او نوکم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه می خواهی
ور به افسون او بر و پستی / دست خود باز کش ز سیم دستی

گر بسلطان می شوی خرسند / پس بود سایه سپهر بلند
ور برآموزی طبانچهٔ شیر / جفت من آتش است یا شمشیر

چون نکه کرد خواجه کان بدروی / هست صادق بحق گذاری شوی
آفرین صد هزار بروی خواند / هم بخشمی ز دور قانع ماند

وانی ظرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان دشت نورد
چیست میزد بهر چرا خواری / در جگر سوز و در دل آزاری

گرد هر کوه و دست و ویرانی / هیچ خوردش نه چون پشیمانی
روزی اندر سواد صحرایی / بوی میزد چو بی سر و پایی

دید افتاده طوطی بسکدر / سبزه‌تر در میان سبزهٔ تر
گرم از آهوها بیرون تاخت / ساخت اندر نهاد طوطی جا

جان شیرین بدان شکرخا داد / خضر را خود دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز / تا سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای / کرد گشتند روزی از سرجای
چون بدانش بزرگ دیدندش / بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضه چو بهشت / دامی افکنده بود بر سر کشت
فوجی طوطی سبزه شد ز هوا / سبزه در سبزه برکشید نوا

آگهی شان نبود تا صیاد / رشته دام را بشکنجه بداد
بود صیاد تشنه در تف و تاب / آب جو یافت بجوی رفت جواب

دام مرغ همین بیاران بند / کو نمی بینم آگهی زین پند
زین گزندی که راه در جان یافت / جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا چو صید بنیاخت / خویش را زود مرده باید ساخت
پیش ازان باید آنچنان مردن / کو گزین فتنه جان توان بردن

همه کنند کانچه فرمایی / کرد نی شد بجان و بینایی
گفت تو هر جان خویش کنیم / گر بمیریم چشم پیش کنیم

همه خفتند و مرغ کارگذار / ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز / تا سر دام را گشاید باز

دید گزهد خضر که پنهان داشت / یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود / مگر از خود دم اسپینان بربود

دام را باز کرد و ریخت برون / طوطیان را ز خاک طوطی گون
برپریدند مردگان بهوا / زنده از کام برکشید نوا

گفت صیاد اگر دل خوشدار / زین زبان سینه ناخوش دار
هر چه حاصل شدی از نشانت / من بر نشاط همی دو چندانست

طوطی دان مرا که گویایی / که کند در سخن شکرخایی
طوطیان کز شکر خورند نبات / خضرم من که از دم آب حیات



مرد چون گوش کرد گفتارش / حیره ماند از شکر فی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر / تا ز بخت خوش چه بلند شهر
شد فرامش میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده / هندو آسا بگل بر آموده
نرگسش از کرشمه شوخ انگیز / کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ / بس بحراف زاده ز جنگ
گفت گویی که امشب اندر خواب / با تو خوش بوده ام بشکل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانم تا روز
با چنین نیکویی که من دارم / مزد شب شد هزار دینارم
گر بگفتم دوی کرم دانم / ور نه از تو تعجب بستانم
زن گریبان لابه فسون آورد / پور حراف راز بون آورد
مژده شوخ جنگ جو دامن / خلق گرد آمده به پیرامن
باز می گفت هر یک از کم و بیش / سخنی بر قیاس دانش خویش
حجت کس چنان بود درست / که شود دعوی مخالف سست
ماند ندان گونه در عجب صیاد / کز نصیب خودش نباید باد
طیره شد طوطی هنر پرواز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا بجایی آیدش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود / مرد را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشغله ساز / باز گفتند پیش طوطی باز
گفت اگر از دو سوی شد عهد / که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان شنوم دستور / کین عیار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی / که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در حراف / گفت هان بدره درم بشکاف
بر شما زان قدر که می گوید / تا بجانش دهیم که می جوید
چاره نا چار مرد سیم گذار / بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم / سیم بر خواست تا ربایدسیم
گفت طوطی که آن سخن که سزاست / باید آینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه / نیست ای استاد من جز آینه
داشت آن رشک قبله جمشید / پاجو آینه بد از خورشید
در زمان بهر آن معاینه را / پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت آنچه سیم در خواست / بر شما دیدش آینه راست
چون درم جلوه در شمار آمد / عکس در آینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکر وش / که ز زر ایک در آینه است بکش
گمان غلط کز خیال گشت درست / مرد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی پار / ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار / گز خریدار تنگ شد بازار
نازش صیاد و مرتبه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر و کوی بکوی / زان شکر خواره مرغ شیرین گوی
حرمش گر نبود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش
می گذشتش بگنج تنهایی / روز گاری بنا شکیبایی






147
برسیدیش چون عوز و اشام
چند روزی شدیش کار تمام
بر چنین چون بخشم شد راستیش
هم وزان میل ساخت ماواش



جفت خود را زان وفاداری / کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود / زان گرامی‌ترش که اول بود

بدو او را آنچه داشت افزون کرد / دیگر از خانه بیرون کرد
بعد از آن زان وفا که داشت بدوست / طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت بطوطیان تعلیم / سکه طوطی ملک نهاد به سیم
چند طوطی همیشه با خود داشت / خویشتن را ز جمعشان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی / پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز / داستان را طراوتست و مغز

سبزه در سبز رنگ کرد نهفت / دیده از سبز روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسبت / باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری که بار ناز دلت / خط ریحانیش بهار دلت
چون صنم مست کرد پنهانی / شاه را زین شراب ریحانی

شه فرو رفت و یار زیبا هم / همچو ریحان و یاسمین با هم

مجمره گل فشاندن در گنبد گلناری و صبا

در سه‌شنبه که صبح لعل سپید / رنگ گلناریت بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام / گشت گلنارگون به جامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد / وز دل اندوه در بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری / آمد از غمزه در جگرخواری

در میان جست کرد گیسوی تر / موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو می‌کرد / شاه می‌دید و آرزو می‌خورد

همه روز از طرب مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر / ماه بر خویش بست زیور مهر

داد فرمان خدایگان سریر / کاید آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه جو بابت / منتظر شد که تا ز ابیاتت

صبح بدید که بود عروس / کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت / زیر پایت همیشه تاج و تخت

هر که گردد ز دوستی تو پاک / باد دریای دوستانت خاک
چه بضاعت بود مرا در باب / که گشتم پیش شاه گیتی‌دار

لیک چون شاه داد دستوری / واگشایم دمی بمعذوری

غنچه گشادن بهار گل روی از بادهٔ خوش

کرد چون عذرخواهی از حد بیش / گفت وقتی ز وقتها زین بیش

پنج یار هنرشناس جوان / از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشاه‌زاده / از بزرگی بخیره دل افتاده

بود بازارگان بدان دگری / مایه‌اش و قماش بیشتری
سیمین بود نقب‌گیری چست / کاهنش بیخ کوه کردی سست

شخص چارم درودگر استاد / موشکافی به تیشهٔ پولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف / که بکل باغی حکایت و حرف

پور بازارگان بلطف و نواخت / گاه و بیگاه برکشان می‌ساخت
همه با هم موافق و دمساز / در حد کام می‌شدند فراز



کاروان راند زمین سنگ سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان نغز کام بکام / می نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی می زدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز / سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند
نقش بندان مانوی فرهنگ / نقش هائی تراشش کرده بسنگ
پر نگاری چنان بزیبایی / که درو خیره گشت بینایی
نقش پنهان کران طرف راندند / در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز / گشت در پیکری نظرها تیز
گر چه چین از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او / کامرانی نوشته بر سر او
بت گران ماه زو نشانی داشت / ماه رو نام کامرانی داشت
در زبانهای هندوان بسخن / کام عشق آمدست و رای سخن
در تماشای او ز زیبایی / خیره می گشت نور بینایی
چشم بیند کزان پرکار / ماند حیران چو صورت دیوار
عاشقی دست صبر کوته یافت / چو دی درد عاشقان ره یافت
هیچ دل گر چه سینه غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گشت / چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنمود
خواب بستند آن مسافران ملول / گر خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار از دست / وای دستی که رفت کار از دست
نقش این سنگدل ز دستم برد / شد برین سنگ شیشه من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال / جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم / یا بر کار اصل ناز رسم
همدمان زین حدیث بی سر و پای / بی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند و جای پند نبود / هر چه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش / در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند / واندران تعبیه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ / چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر / همنشینان دوان شدند بشهر
تا بجویند کاروانی جست / کس گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می شدند شتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر چون بهارستان / پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست می کردند / راز صورت درست می کردند
تا دران جست و جو کهن پیری / داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تر / که چو لاله ز مشک بر زد سر
نسخه نازنین این شهرست ۲۳ / کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده اندر یک چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند / چون ستاره بر آسمان بلند



گفت پهلوی آن بهشتی روی / خوبکنیزی دو یاسمین بوی
چون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را زدبان نهد بحصار
قلعه گرد بت حصاری را / گل چند باغ نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید / خنده و خیزد و فرود آید
گل فروشیست زیر منظر شاه / که رود سوی آن چمن گه گاه
گل برد پیش سرو بنشیند / گل دیگر زباغ برچیند
راز این پرده را آشکار و نهفت / داند اما بروی یار نگفت
گر بود ره بآشنایی او / او برد ره بروشنایی او
آن جوانان زره پوشیده پر / باز دیدند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان بدر فراز شدند / جان جویان بجان نثار شدند
در نهان با وی آشنا گشتند / بس بهانها جدا گشتند
بود بازارگان چنانکه توان / سیم میریخت همچو آب روان
گل فروشش از عطای روز و زر / برگ چون گل نهاد تو بر تو
چون تنیش گشتند از گرانبهائی / جنج شد زال زان زر افشانی
جان زادهٔ هنرپیوند / پنبه در بار گل فروش افکند
او همه روز گل گل پستی / وین زبهر نظاره بنشستی
گل فروشش آن نازنین پری / گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود بیش از خویش / راز بیرون نداد از حد خویش
تا نگی روز فرصتی دریافت / وز نبی گل نمونه بر بافت
سرخط زان نمونه زیبا / نقش بر نقش بست چون دیبا
داد گین تحفهٔ جهان افروز / بر آنجا که می بری هر روز
گل فروشش آن بسر بستان برد / گلستانی سوی گلستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جان / صنعت گل بدین بود جهان
در تماشای آن ز سر تا زیر / تا بدانگشت در دهن با دیر
بس بدو گفت کین نگارش چیست / نیست زانها که کرده بخت
بلکه زین گونه دستگاه عزیز / از تو نایدز هیچ مردم نیز
گیست کین گل نگار کرده اوست / چیست رازی که این پرده اوست
پیرزن گفت کار کار منست / وین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنی کنم درخورد / بجز از من چنین که داند کرد
نازنین گفت گر زنست این ساز / تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کار ما چون بآزمون آمد / کار پردازان زبون آمد
گفت گر راستی جوییست گزیر / راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنایی / بغزبی رسیده از جایی
هنرش ز شمار بیشترست / وین که بینی فروترین هنرست
بمروت نگارشگر خند / ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون ره بری بیاری او / این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مزد هنر بوی ازاداد
سینهٔ باغبان چو گل بشکفت / رفت وین ماجرا بیار بگفت
آن وفاپروران بافرهنگ / چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند
اول از زره هاشان برستند / بعد از آن مهر راز بشکستند
پیش وکم هرچه بود در دل خویش / بازگفتند یک یک از کم و بیش



قصهٔ دردمندی دل تنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ
گفت لب زین سخن بباید دوخت / دل ز سودای خام نتوان سوخت
کس ز دان سنگ یکدمی ننشست / که نیاید بزیر سنگش دست
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیایدش بر کس
سخنی کز خطاست پیوندش / نیک نبود گشادن بندش
ریخندش خزینه بگذار / بیشتر زانچه بودش اول بار
گفت من گر برای نیم دانگ / گرد هر کوی میزدم کلبانگ
جوش نوازشش ز حد فزون آید / شکر آن هم ز حد برون ناید
گر براید و گر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار
باغبان گفت اگر پذیری راست / از تو ام انچه پیش ازین درخواست
تحفهٔ من بدو فراز رسان / هرچه گوید بیا و باز رسان
بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
کرد از گل نمونهٔ پرکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
پس فسونی برود پیدا چنان / که پسندیدش ز دست برد عنان
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند
سوزشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
بچه گفت این که دل ز دستم برد / تیر اندیشه را ز شستم برد
بکناره اینجا رسا بهنجارش / تا تماشا کنیم دیدارش
بایدی وش زبان بافسون کرد / وان سخن باز سخن دگرگون کرد
کی ستیزد چون تو دلربائی را / که برد نام سرکدائی را
پیرزن هرچه می نمود گریز / روغنی میزد آتشش تیز

پیرزن کین حدیث کرد بگوش / آمد از بیم خویشتن اندر جوش
گنبدی آنکه از بت سنگست / غلغلش تا هزار فرسنگست
وان بت سیم گشت بندگی / سنگ دل تر از آن نخست بسی
هر که گیرد درون شهرش نام / در زبانش زبان کشند زکام
آن جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری
گل فروش از جهان نوازش کرم / سر نگون ماند چون بنفشه ز شرم
لطفتان مایه داد چندانم / که عدد کردنش نمی دانم
بهر این کارکین عطا شدم / جان فشانم که خونبها شدم
یا در آرم سرش بچنبر خویش / یا ز چنبر جدا کنم سر خویش
کانچه گل بر پسند بس و بلند / صنعت دست من بدو پیوند
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمائیم که او فرمود
گل طلب کرد مرد گل پیرای / شد ز گلدسته بند و نافه گشای
نام او نیز بر سرش برتافت / نقش عنوان نجانه در خور یافت
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / خیره گشت او ز شد برون ز قیاس
در دماغش گر راه یافت نسیم / گفت جانش ز عاشقی بدو نیم
گفت با گل فروش مهر آمیز / کای همه صنعت تو مهرانگیز
آنکه بست این نمونهٔ گل نو / کرد جانم بدست فتنه گرو
پیرزن گرم دید چون بازار / مرهمی تازه یافت بر آزار
گفت کای آفتاب دلخواهان / آرزومند روی تو شاهان
نازنین را که دل قرار نداشت / آن سخن را نکوی بکار نداشت ۲۲۴
تا بدان شعله های دم پرورد / تحفه گردش چنانکه باید کرد



بس به پیمان عهد محکم جست — گفت راز نهفته را بدرست
حال بی سنگی دو سیم دست — ماجرای غریب سنگ پرست

کاتشی جست سوی سوزان سنگ — که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله زد در آن جوان افتاد — که شرارش درین و آن افتاد

تو توانی بپاسخ چو نبات — کاتشی را کشی بآب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام — کای چو من آهوی گرفته بدام

بس هزاران که شیر نخجیر زند — بر درختی چو سنگ همی میزند
پیش ازان کز دماغ سودایی — پرده بالا کنم برسوایی

پرده سازکن درین مستی — بو که دستی زنم بهم دستی
پیرزن زین نوای سینه نواز — پای کوبان بخانه آمد باز

مژده خوشدلی بیاران برد — بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت — پیرزن خود جوانی نو یافت

باز باهم بچاره پردازی — ساز گردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر — آنچه از گفتنش نبود گزیر

گر متاع و خزینه و اسباب — وز هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار — گر دی آسان شود همه دشوار

لیکن از دوست را رضا باشد — واندرین کار یار ما باشد
نکند قصد با بحیله گری — پرده پوشی کند نه پرده دری

چون زن باز شد ببانو زود — گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون بنا های عهد محکم کرد — وز دل آشوب فتنه را گم کرد

بازگشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست — برشکفتند همچو گل در پوست

شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند موی بموی
بازگشتند هر یکی کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش

باغبان گفت کر دل دمساز — هرچه من داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهند فرمانم — کنم آن همچنانکه بتوانم

نقب زن گفت جای ناپنهفت — زیر زیر آنچنان توانم سفت
کان ستونی که سر کشیده براه — در بن آن ستون گشایم راه

نقب زن زو نهیب کین آورد — شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون — در ستون من روم بحیله درون

گفت بازارگان دریا دل — که چو ما را یکیست دل با دل
از شمار رنج بردن اندر کار — وز من افشاندن زر و دینار

گر ازین بهر کار جهد کنیم — سکه دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد — یار باشیم دوست را همزاد

هم برین اتفاق و رای صواب — شب نهادند سر ببالش خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر — گرد بیرون حصار از رواق سپهر

خانه بازارگان بعزم درست — وز پی کار گرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت — واندران کوی خانه نو ساخت

خاکش از بوی گل عبیر سرشت — صحنش از خرمی چو باغ بهشت
کوته کون صفه گونه گونه رواق — تا فلک برکشید طاق بطاق

حجره در حجره بسته اندر بست — راز آن کس برون نبرد که جست
چون عمارت بلند گشت تمام — کامجویان نشستند در پی کام



در یکی حجره کان درومی بود　　راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد　　خاک را دل ببست و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید　　زیر زیر زمین بجاه رسید
کلک پولاد می شکافت چنان　　کز اندیشه می ربود عنان
تا رساند نقب را بدرست　　در ستونی که دستگه میجست
داد نوبت بمرد چوب تراش　　تا کند چوب را درون خراش
رفت در حجره تیشه زن حالی　　تا بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد　　چوب را دل بجای خار آورد
نقش در مغز چوب انسان ست　　کز بران گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دری　　بس بهر تخت کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام　　پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بران پایه شد هنر پرداز　　که گشاید ز سقف روزن راز
بازگشت و زحجره بیرون راند　　با جوابش پیرزن بر خواند
گفت رو پیش آن بسیم بران　　پس که عهدی که کرد دست بران
گر بران گشته ست ثابت رای　　گو زنا محرمان تهی کن جای
تا گشاییم روزن مقصود　　ور زلب را ببند و باز آ زود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس　　وقت خوش دید و زو نگرد هراس
چون بناهای عهد محکم بود　　وانکه در خانه بود محرم بود
تلکی زد فراز روزن سخت　　که گشاد از درون دریچه بخت
نازنین چون نگاه کرد زبام　　آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای زد آتش خویش　　درخور صد هزار چندین بیش
با چنین دستکاری که تراست　　عذر دست چگونه دانم خواست
گر نهی دل بمیهمانی من　　بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرایی باز　　من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار　　کای سمن عارض شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که می دانی　　میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین زدیگران دامن　　کاشنای تو دیگریست ز من
چون دو عاشق شوند با هم جفت　　من دعای زاد و ر خواهم گفت
این سخن گفت و باز گشت زپیش　　واند از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سخت　　بر فرازش نهاد جامه و رفت
بس زمیل درون بگرد روان　　پیرزن را بسوی پیر جوان
دادش انگشتری خاص بدست　　کین سلامی رسان بعاشق مست
کو منم امشب انتظار توام　　دوست نادیده دوستدار توام
گر گرایی چو خواجگان بکنیز　　بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت　　رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یار بزود　　بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی آن سخن در شد　　بیخبر بود بیخبر تر شد
ماند حیران درین حکایت نغز　　جوشش از دل در اوفتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان داده　　دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد حال آمد　　در جهان خانه وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم　　در دو بلند بارگاه حرم
اونش سوی حجره بردند　　در نوا سازیش پی افشردند



غسل دادندش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی چو حریر

وانگهی هرچه باید از همه باب
پیش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف رفت پیرزن بنهفت
گفت با بانو آنچه باید گفت

پیش از آن دو غزال مست و دلیر
خواب خرگوشش داده بود به شیر

که همی خواهم از طریق نیاز
در اطاعت زنم سرپرده راز

امشب آن به که باشی از من دور
ور نه بوم دور داریم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر
رفت و بگذاشت سرو را به سریر

شب چو با آسمان قرینی کرد
ماه با زهره همنشینی کرد

نازنین باز کرد روزن خواب
تا به روزن درآیدش مهتاب

نردبان دور کرد و در بربست
در بپوشید و راه گشاد و نشست

پاسی از شب چو برگذشت نه دیر
در چراگاه آهو آمد شیر

دو مه از پرده روشنایی داد
دو دل از دوستی گواهی داد

آنکه تا دیده دل بهم بستند
هر دو تا دین دار بپیوستند

جان عاشق که روی جانان دید
تشنه گویی که آب حیوان دید

بسته را چون شکر خراج نهاد
میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس
گردش شاه بود دور زلف عروس

در کنار آنچنان کشیدش تنگ
که به خون شدش نهال خدنگ

چاشنی خواست اول از می و شیر
بس جدا کرد حله را ز حریر

ماند ماه چهارده در کاخ
وار دو ماه باز رفت در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی
عیش دوشینه تازه شد حالی

همه بدین سان بگاه فرصت کار
گرم بود آن دو فتنه را بازار

گاه شه بر شدی ز روزن ماه
گه مه از روزن آمدی سوی شاه

چون برین گونه رفت روزی چند
گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشازاده گفت با یاران
کافرین بر چنین وفاداران

گر زه لطف هر یکی آن کرد
که همه عمر شرح نتوان کرد

بخت گردید کار من چو تمام
بار کوشید تا نگردد خام

پیشتر زانکه پرده بدریم
برویم و عروس را ببریم

گفت بازارگان که دل خوش دار
جگر دشمنان بر آتش دار

تا که بهتر از آن چندین جهد
پرده بر ماه برزدیم ز مهد

تا ندانی کزین خجسته سواد
رخت بندیم بی متاع مراد

نشوند نیز رای والا را
که بدزدی بریم کالا را

آنگهی بر زما بردی نام
که بمردانگی کنیم خرام

آشکارا نشاط گاه کنیم
ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون به مار بنماییم
مار ماییم و گنج برباییم

شب برین اتفاق خوش خفتند
روز را قصه با صنم گفتند

نازنین گفت هرچه فرمانست
کشم از خود حدیث بر جانست

ماجرا چون درست شد با ماه
رفت بازارگان بحضرت شاه

برد پیش خدمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع و گوهر و گنج
گر نیاید به سیم قیمت سنج

پیشکش کردن از برای چه خاست
خواست باید هر آنچه باید خواست

گفت بازارگان که بخت بلند
باد از لطف شاه دولتمند

من که بازارگان شهر خودم
واندرین ره روانه بهر خودم



هر که باره گرفتم از پی سود — سود من صحبت بزرگان بود
دید چون میهمان پرستی من — گشت مهمان ز زیردستی من
شاه چون دید گرم خوئی او — شرمش آمد ز مهرجوئی او
میزبان باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
در یکی زان خجسته بزمی ساخت — که دل زهره ز آسمان پرداخت
زلف مه در گشاده پیشانی — داد شه را صلای مهمانی
شاه با یک دو خاصگان حضور — حاضر بزم گشت با دستور
بانگ طنبور خرگهی در گوش — می ربود از دماغ مستان هوش
ماه بالانشین فرو خواندند — قصه در گوش او فرو راندند
شاهد دل فروز دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز
غمزهٔ غارت خردمندان — تشنهٔ خون آرزومندان
شه بگفتا از آن طرب سازان — ساقی بزم شان خوش آوازان
گفت یا رب که این همان ماهست — یا دلم کور و عقل گمراهست
وگر او نیست خود چنین ماهی — زیبد اندر بر چو من شاهی
محرمی پیش جست و گرد روان — تا کند جست و جوی سرو جوان
رفت در کاخ و جابه دیگر کرد — رخت بربست و سر به بستر کرد
باز شد تا خبر بشاه برد — راز خرگه ببارگاه برد
جام بر کف نهاده در میگشت — هر کرا دید بیخبر می گشت
شاه را دل بران قرار گرفت — خاطرش ترک خار خار گرفت
در تمنای آنکه چون پا زد — کان گل از بوستان برون زد
تا براند اخت باد شبگیری — از رخ صبح پردهٔ قیری

کشوری را که زیر پا کردم — مهر آن کشور آشنا کردم
چون بدان شد که گشت میلم باز — گر شود رنجه شاه بنده نواز
گفت رو کن سرا چه دانی ساز — که من آیم گهی که خوابی ناز
داشت در خانه نشاط سرشت — هفت منزل بسان هشت بهشت
چون شب آمد بمجلس آرایی — جام برداشت چرخ مینایی
نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج در چو دریا کرد
شب فرو هشته پردهٔ ظلمات — باده در روی روان چو آب حیات
چون شد از جوش باده سرها خوش — گشت هر دل کشان بهر دلکش
راست کردند تا بنیم شبان — پیکرش چون خیال بوالعجبان
هم بر آن سان که در شب آید ماه — فرق تا پای در حریر سیاه
روی خوبش که بی نقابی بود — در شب تیره آفتابی بود
شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول در و پس اندر خویش
اگر این اوست کی دلیر آید — ماه کی ز آسمان بزیر آید
عاقبت چون دلش قرار نگرد — خاطرش ترک خار خار نکرد
او از آن سو دوید همچون باد — وین از این سو قدم بجستن نهاد
چون فرستاده در رسید شتاب — ماه را دید در نهالی خواب
پیش از آن جسته بود شعلهٔ نور — در کشیده سواد را بر نور
شخص بیننده زان تماشاگاه — آمد و هر چه دید گفت بشاه
نوش می کرد باده پی در پی — ساقیش مست کرده بود نه می
زان تمنا که گرد جان می گشت — مردمش آب در دهان می گشت
شاه رغبت فزون باقی داشت — مست بود و خمار ساقی داشت

٢٦







شاه بهر فسانه چون شکر / گرد روی اندر آن شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
بس دعا را که از رشی نو داد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت از آنکه می خواهی

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی

شربت بنفشه دادن

در صورت که خسرو زمینی / بنده را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه / گویم آنچم به سینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش از شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی / وازمون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگار خانه چین
هر مسافر که آمد از جایی / کرد خالی بمنظرش جایی
سوی مهمان سرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی / میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان / کز عجبها چه دیدی از جهان
آن جهان دیده از شگفت سفر / گفت یک یک ز هرچه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافری ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندیش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس پیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت بر ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاده گشت از بند
هر کرا بود قصه بنهفت / پیش پرسنده یک بیک می گفت
چون بمهمان نورسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی / در شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه کس دیده شد از آن دیدم
لیکن از هرچه دیده ام ز نخست / زان عجبتر ندیده ام بدرست
گرد بازار فرخه شش مه راه / هست شهری و مردمان چو ماه
همه گویا و همه خاموش / خامشان کسوت بنفش بدوش
من ز کوبیده بازجستم راز / گر خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم / سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که در شد اوشیدا
آدمی کاندر او درون آید / از پس چند گه برون آید
یا بمیرد بآمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خامشی بود مدهوش / همچنان بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید که چه فسانه راز



تا کسی کان طرف بود رایش — خود بهند روی در تماشایش
وانگه در شد دران تماشاگاه — بار دیگر درون بیابد راه

گرچه سالی بود در و کم کوشش — در نیابد نشان رخنه خویش
من که در دل در آمد این نفسم — خاست از مهر دیدنش همهم

خواستم کان طرف کنم پرواز — برگشایم گره ز پرده راز
لیکنم دل نگردد همسازی — که دهم جان دران هوس بازی

راهرو کان فسانه ز وی خواند — بار پرستش را قرار نماند
تا بشب از روز عیش بازی کرد — خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریای چرخ زد رنگ — چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه — چشم بر هم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه سفید — پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست — تشنه گرد ترک رفتن داشت

از متاع و رز و غلام و کنیز — کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر — پی سر و پا دوید سوی پسر

دم همی داد و هیچ سود نداشت — کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند — وز ولایت جنازه بیرون راند

وانگه مسافر که داشت گاهی — هم عنان ساختش به همراهی
هر دو با هم ز بیخش در شدند — شهر بشهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و بالش و تاب — می نوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر تمثال — در رسیدند از پس یکسال

در سرایی شدند و رخت نهاد — خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشتر خاموش — وز حریر منقش کسوت پوش

گرد هر کوی و خانه می‌رستند — راز پوشیش باز می‌جستند
زان نکنجی که داشت شمشت — خبری کس بجا که بود نگفت

چارسو تا بازار و شعبه جوی — سوی گرمابه راند پوی پای پوی
همرهش بار داشت بسیاری — که حذر بهتر از چنین کاری

او همان میل قصه در سر داشت — عاقبت دل ز میل سر بر داشت
با غلامان خاص گفت که من — راه ازین برگرفته ام ز وطن

کانچه در خاطر آرزو دارم — دیدمی آزمون درو دارم
تا ببینم تمام و گردم باز — یا دهم جان درون پرده راز

از شمار که اسپوار زر است — راست اندیش و راستکارتر است
هر که پیوسته این مآل بود — تا نگه در نیش خلل نبود

من که بر خون نگشتم نجات خیال — انتظارم کشند تا بد و سال
گر بیابم وفیت برشمرید — ورنه زخشم نجانه باز برید

شور بر خاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش
لیکن چه دیوانگی و خود رایست — در توان زدن نه دانایست

کام دل دادی و جوانی هست — همه اسباب کامرانی هست
رو بکار نشاط داد ابیات — ۲۹ — وانچه در اوست در خانی بهتانست

زین نمط ماجرا گذشت بسی — بر نیامد امید را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش

رفت و در شد دران ظلم آباد — عالمی دید سردری که گشاد
سقف سرگنبدی که گردنگاه — سبز گنبد رسید و دید بماه



گرسنه گشت بی طعام و شراب راه بیرون شدن ندید صواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای تا کسیش ره نمود راه نمای
دید ناگه دری فراخ از دور آفتابی فکنده در وی نور
رفت و زان در برون دوید چو باد روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبربوی سبزها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار شاخ تر بر زمین نهاده هزار
ماند حیران جمال بیننده شکرها گفت از آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی خورد و هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد سایهٔ خوب دید خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند دید قصری بر آوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار گلشنی بود و صد هزار بهار
گرد او زان گونه سو بسو تمثال که آدمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود چشم نظارگی در وی گم بود
[illegible] طاق تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام ماهی و مرغ یافتند آرام
دید [illegible] چون ز کوشک باغ آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد پیش خود چو خورشید شمع اندر پیش
زان فروزندگی که قصر گلشن گشت شب باررنگ روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز کرد در بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صف بپای شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته نشاط همه پر مه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت وز دو سو همنشینش دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند پیش سیمین‌بار بنشستند
خاست ساقی و گشت باده روان خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد از رقاق سپید و گردهٔ زرد
گفت خندان نگار تخت نشین کاین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست چون خوناب گشته از کوی روزگار خراب
دور کردون نشین گرده سودایی مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست بر ما غریب و مهمان نیز چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند بالطفش اندر پیش مهربانی نمود از حد بیش
تا هرش را خود بر از آید دل که رفتش بجای باز آید
شمع بود [illegible] لعبتی چو چراغ رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی کرده با بخشش آسمان کینی
[illegible] جای لرزه در وی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش کرد ز اندیشه خاطر آزادش



گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر
بانویی که گنج لطف در اوست / آدمی سیرت و مهمان دوست
ز خوشی زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / نفحه‌ای از بهشتی بهوش آمد
گفت بخرام تا کجا خواهی / که منت بنده‌ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور / او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف با شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت هیبت میزبانا [illegible] / که بر پسند میهمانان را
کی روا باشد این که من ز دیر / من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم / ورنه من خیره بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری / تا بدان پایه بر شدم کاری
خاک مسکین که پای مال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد این جای در خور چو تو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گوی او آن وقت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود بهم دمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد / نشاند بر جای و هوشش از جا برد
نازنین زد بمیهمان آورد / پرورش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای عجب / هر یکی جان نواز و مشکین لب
از نسیمش که گرد جان می‌گشت / خواجه را آب در دهان می‌گشت
بود ز اندوه فاقه سودایی / یافتش چشم تیره پیشانی
دست در خود ببرد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون جان بکارخانه خویش / ساقی آورد و جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمیهمانی حور
گرد نشسته در آمدی از راغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جایی بود / در میان خورد و نوش کامی بود
بانوی بانویان چو سرمستی / هر زمان بیدله برد بپستی
چون سر خواجه گرم شد بشراب / [illegible]
رغبت دل عنان ز دستش برد / شد ز سر زنخ شهوتی که ببرد
عاشقانه بپای یار افتاد / کاو بپابوس و باکنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و با بیابان طراز
او در آویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید و او همی بارید
شور در نقلدان یار افکند / شمع بی دود دید کار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / یار غم را جاودانی یافت
خواست تا در زد بحجره ناز / قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش / قلیه دادش بخنده‌های خوش نوش
گفتش آهسته ترکه زان توام / نوش نوشش کنی که نقلدان توام
چاشنی باید از نمک برگیر / تا دهن خوش کنی بشکر و شیر



شربتی کاندر وست زود نه دیر / دان که خوردی و می گشتی بهر
تشنه گر آب سیر شد جانش / میل بود و باب حوانش
چون زنیم خواب گشت مرد صبور / داغ زنگی نهد بجبهه حور
در نیاز ری میل و رغبت بیش / که دهی گوشمال رغبت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر / خاصه نیست دست گیر و ببر
دقیقه خندان ازین نمط بر خواند / کاتش خواجه را فروز نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / تا نکاری چو پسته و بستانی
آمد و باز از لابه و لوس پس / داد او دست و پای بر بالوس
زان خود گردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست ازینکه بدستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / گرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل راند و کام از دیر داشت
همه شب با بهشتی خویش / راند در جوی شیرکشی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون زخواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رواق منظره کرد
دید فردوس از حوران طاق / بی بمنظر بتی دبی بر رواق
زان تحیر که جان خراب شود / پیم بود دلش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دید کان نبود در هوش
دیده زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
باز گنگی روان شد از هر جای / پر طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بیا بی شراب نوشین باز
باز زین رفته بر سپهر بلند / مهر بر داشت از خزینه قند
یکی زان شکرلبان فرمود / که بیاران غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد / رنج دوری ز جان ریش برد
بانوش چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جاش بر دمی تا ... / عذرها خواست پیش اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دور معرج شد بر کار / مائده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف و سرمستی / کرد با او بلکامه همدستی
چون شد از خوردنی شکم ساده / مطبخی برد خوان ز تخت برزر
ساقیان را رسید نوبت می / دور گردنده گشت بی بر سی
خواجه کافزود پیش زمی سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / برد او حریف خود تسلیم
او بدندان عشق را می سفت / قند می خست و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت گر چون منی خطا باشد / که زهر چیستم عطا باشد
زن کرمیان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در هم بوده که مست بسی / دست بر دامنم نسود کسی



هر که بود از خبر شنیدن من | مردمم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب و مهمانی | محرمم باشدی باسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم | نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی | همه یکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز | گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد | دل شما زاد کر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم | کار تو بر مراد تو سازم
زین سخن گفت و باز کرد نگاه | در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر افشرد | دست برنا گرفت و بالا برد
تا گه صبح مرد عشرت جوی | بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمه خورشید | کرد پیراهن زمانه سپید
باز برخاست مرد خفته ز جای | زان عروسان بدید کس سرای
شد ز بی مونسی و تنهایی | بیشتر زانچه بود شیدایی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج | بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب از نازنین عشوه فروش | پرده گر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ | لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
آتشی شد ز جوش شهوت مست | رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده | چون گیا زیر پنجه آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای | که شکیب ترا ندارم پای
چند از این عشوه و جفاسازی | بلعجبی چو من دغابازی
انگبینم نمودن اندر جام | وانگهم پس که ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم | یا ببند از سند بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز | کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار در مشت | وین چنین شب هزار در بهشت
خواجه کین مژده یافت از بت مست | در نگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش بجوش دل بگفت | باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار | مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد دست دوشینه | ریگ دشتش خلید در سینه
خویش را دید در بیابانی | نه پدیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز | خارها برکشید دشنه تیز
خونش از پنجهٔ بتی بفسرد | ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار | در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم | دشت بر دشت می‌شتافت ز بیم
پویه میزد براه بی‌راهان | تا بدهی رسید ناگاهان
شد پدید اندرون چو بدحالی | گرد منزل بخانهٔ زالی
زال را دختری سمن بر بود | رخ او همچو ماه انور بود
درد دلها دو چشم پرفن او | خون صد بی گنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظرها گرم | نازنین پسر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و گرد از آن بنوشت | میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه گر تیر تیز زهرآگند | ناوک غمزه خورد و برجا ماند
زال را باز اندر آمد دی | بنده گشت از خیال دامادی
بر سر گشت بر زن لرزان | کادمی کو دو چون نکشاد زبان



خانه که که یافتی خالی / بر شکرلب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کآن صنم سوختی از آن زاری
تا دل از مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر هر دو را تقاضا ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه هر گه که فرصتی دیدی / شکری از قمطرش برچیدی
که در او بختی از زلف چو شست / گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتشی که بوند / درج سربسته را گشاید بند
وارمیدی عروس کم‌کام / که بیالای دامنم بخرام
گفت باید رضای پیرزنت / تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش با فیش خشنود / ار گرویی که داشت باز نمود
پا بخشش داد پیرزن که رواست / گل رنگ با بانگ بلبلان نبواست
چون تو با ماهچهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت / و انگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فگند بدوش / ماه گشت از ستاره زیورپوش
شد درآمد بخوابگاه عروس / که بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر برقع از بر سینه / می زلب داد و نارش از سینه
دست برنار دان و سیبش داد / بهی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بر آن شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمود و بگفت / بر زبانی شکرفشانش گفت
من که اینجا ز چشم بد خویش / می زنیمش حجاب بستر خویش
[illegible] تنگ و او به پهلویم / چون [illegible] هم شمی شوییم
چون تو [illegible] زتیغ / تا [illegible] از خدمت تو نیست گزیر
ره وا زین تیره تنگنای چون / خواجه لعلش چو یافت فریب نسفت
ماه دابر ز عقیق جای چون / در برش کرد و تا برور بخفت
خانه گیرد در دستی دگرم / روز کی چند خویش را زآن جور
تا کشی بر مراد خود ببرم / گاه شهوت بحیله داشت صبور
دختری چون شیر را دادم دوری / گر بزنی [illegible] دوری
گفت دارم نوای خانه خویش / آل را رفت روزی اندر پیش
خیزم و در راه خانه پیش کنم / وانگه شد جفت او بعقد نواز
جفت خود سیم عنان خویش کنم / جفت خود را چو اکذار در با
حال گریست از غم فرزند / گفت از اینها و چون نبود سود
گفت چون دل گشایم از در بند / کرد با جار هر دو را بدرود





۱۷۳
کین طرف هر کجا که و غارست پر ز مرغان آدمی خوارست
چون که طعمه بال بگشایند گور و آهو ز دشت بر تابند
گفت بر ما که نیست از تو گزیر گو بیا هر چه باشدم تقدیر



هم برین دل نهاده گردون ... دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده ستوه ... گشت می کرد بر کران کوه

سوی او تاختی مرغ مردم خوار ... ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد ... تند می بردش از گزند آزاد

تا رسید از هوا بغاری تنگ ... کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت ... چنگل از خشم سوی صید انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست ... در میان خواجه زان شکنجه بجست
گرم در تنگنای غار دوید ... پیش پا می فکند و پس می دید

چون درون رفت تیزتر تابی ... دید از سوزن روشنی تابی
ره نه تاریک بد که روشن بود ... خاک ره سبزه زار گلشن بود

راه را می نوشت میل بمیل ... گاه آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون ... آمد از تنگنای غار برون

دید در پیش غار صحرایی ... لاله و گل زمین سراپایی
گشت بر گشت روضه چو بهشت ... جوی بر جوی بر کناره کشت

هر سو سبزهای مینا رنگ ... نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی ... سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد و می شد راست ... تا پدید آید این سواد کراست
زاول چاشت بود در تک خویش ... تا بر آمد سپیده شب پیش

چون پس افکند از آن زمین بهری ... دید جوشنده زادمی شهری
سوی دروازه حصارش تافت ... ره ز انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز ... تخته در همان زمان شد باز
بر سر مردم ار چه بود بسی ... پیشتر زو درون نرفت کسی

لشکری مانده بود چشم براه ... در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش ... گوهر و در نثار کردندش

رفت از آن کو بشاه نوشادان ... تا کند قصر دولت آبادان
بزرگی چو بر سریر نشست ... هر بزرگی میان بخدمت بست

خواند از آن مهتران یکی را پیش ... داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیاکاریست ... یارب این خواب یا به بیداریست

زانچه بر تخت ملک بنشینم ... خویشتن را بعینه می بینم
این خیال از دلم بباید برد ... ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس ... گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا ... کو بدین پایه بر کشید ترا

آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست ... هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند ... کس بدین دوستان نظر نکند

زاسمانان که مژدگان خوانند ... زر ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست و بتاب ... کی نشیند بجای در خوشاب

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... آنچه رسید تا بکجام

بر در شهر بامداد پگاه ... حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول در آید از در شهر ... باید از تخت پادشاهی بهر



پادشاه از مثل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه زن / پیش دروازه مردم از حد بیش / کس نه بیشتر یابد پیش
تا باین ملک شد بتو تسلیم / دیر زی کاین تست این اقلیم / شاه ازان حدیث شادی زلی / در گنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی / تا که شام در زرافشانی / چرخ چون پای کرد جادر روز / روی بنمود ماه چرخ فروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای / خواندشه را بمهمانی ناز / شد روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بر دست / شمعدان [illegible] / چون درون رفت بوستانی دید / پر ز حور حسن آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی / چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل برآمودند / هفت بت بود و شاه ششین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شبانرا که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی / آنکه زیشان بپایه والا بود / دل فریبی که شمع بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت / ره نمودش بتخت در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران / بلطافت سبک بنرخ گران / پیش بردند تا کشید ببر / گرد از آنجا بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب / وانچه دیگر نشاط را اسباب / همه در بزمگه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بجام آب زندگانی گشت / شاه انجم برسم هر روزه / چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز ظلمات تخت باز آمد / در شهی چون شهان بکار آمد / تا بشب داد پادشاهی داد / هرچه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم / جست سروی ز بوستان ارم / ماه دوشین که تا بنوبت روز / می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و [illegible] ز ره برد / برگ کش داد و دسته سمن / رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش / رفت و تن شست در گلاب روان / رست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده میخورد با بت نوشاد / همه شب تا بیامداد پگاه / بود باهم قران زهره و ماه
هم برین گونه شاه [illegible] / دیدش باغ تازه رنگ برنگ / هر بهاری که اندرش بنشست / دسته دادی از گلیش بدست
چون بهفتم کشید قرعه فال / بود ماهی ز اختران اقبال / کاروان حرم نمودش باز / که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین [illegible] / تا نه بینی ز چرخ پرده دری / کاولین خسروی که بارا بود / راز این پرده‌اش آشکارا بود
گر دلی شد بنهان شکر خندی / وین فسانه برون نیفکندی / نی بنوبت که آمدی آن ماه / نی بنوبت بدو رسیدی شاه



شاه گفت این حدیث پنهانی / باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگند با وکیل سرای / که من اکنیم اندرین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد / رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان ارم خانه / دیدارم خانه جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش / شمع بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را داد و گردش از بو مست
جسم شه چون بنا زمین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو کر فریب انگیز / گفت کابی بزن بر آتش تیز
کرد میدان و بارگه با تست / تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیرمت بکنار / نازک اندام من ز گرد و غبار
که مرا نام مردم دیده است / گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که چون بود میهات / تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه میشوم همراه
تا همانجا برهنه روی بروی / هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان خاست شاه از شادی / داد تن را بکسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین نیز جامه بیرون کرد / گوشش پنهان را دگرگون کرد
رو برو هر دو در شدند بناز / هر دو جد افگن و دوالک باز
خواست شه تا در او درآویزد / وآب آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صحن حلوا پیش / جز چشیدن چه ماند دیگر پیش
باری اول ز بوسه مستان داد / بس بود این دکنج دان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بو چه داد و زد فغان شد بهوش
چون ز خود رفت و شد ز بی حالی / دید عفریت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه نهفت / زیر و بالا همه سیاه شد
دمش اندر دهان خندان ماند / باز وی جهرتش بدندان ماند
گشت ز اندوه سینه سودایی / دیو دیو رنجید تنهایی
از بس اشک غم که ریخت از و / دو گرمابه می گریخت از و
از تحیر جهان شکست تنش / که نجفی بسینه گشت دهنش
خاست از خوابگه چو مدهوشان / گرد گشت بسو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و در آن میرفت
همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان روی اندود
مردی کم نمود نشانی نور / در گرمابه را بدید از دور
رفت چون پیش در همان در بود / که نجتش نفیر رهبر بود
بندگان [illegible] / همراه بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
هرکجا بندگان بار آدی / گریه میکرد لیکن از شادی
۲۴ بنده وارش بپا در افتادند / بوسه بر دست و پای میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی / بر لب افگند مهر خاموشی
پای سر برهنه بود تنش / پیش بردند از او پیرهنش



بست آن جامه را و زار گریست
زان همه جامهای رنگ برنگ
چو داد خویش از فسانه خوش
بند کابی پرده بود نهان
کسوتش زان پس از کله تا کفش
ترک زیبا که رو بود چو حبش
خنده برق بار برار درفش
شه جهان در بر آورید تنگ
پنجشنبه که صبح صندل سای
روز سعد و زمانه فرخ بود
کرد بهرام از نشاط تمام
ساخت در برج صندلی خانه
جلوه گر شد بت غزالی زاد
چون سواد در نوشت جادو پیل
شب بافسانه کند کوتاه
گفت شاها فلک سریر تو باد
آنچه در گوش چون تویی سنجد
زلف [illegible] زینیان بسی چو دو سیم
[illegible] ملک یمن
راستگاهی چو پسته و بستانی
پسری داشت هوشمند و جوان

واگهی نیست که گریه از چه جهت
کرد زین جامه بنفش آهنگ
شهر بر شهر شد بخانهٔ خویش
از همه گفت وگوی بسته دهان
بود پیوسته بر میان بنفش
در حریر بنفش کرد کشش
پس که چون خوش بود در ابر نهفتش
که کلش را بنفشه کرد برنگ

سوی وای خویش بر دیدش
جامه پوشید و برگ رقص ساخت
پدرش رفته بود و مادر نیز
بعد ده سال در خروش آمد
هست رنگ بنفشه نادره وش
باغ در نقش کم ز دیبا نیست
چون نگار بنفشه زلف دراز
رفت از آن سرو سیم زلف بتاب

بر نمط جامه پیش بر دیدش
رخت بربست و خان و مان پرداخت
وز پی او که داشته همه چیز
راز او خلق را بگوش آمد
دیده را نغز و سینه را دلکش
بی خیال بنفشه زیبا نیست
گفت این داستان عشرت و ناز
در میان گل و بنفشه بخواب
صندل آلود چرخ را سر و پای
نسبتش هم بمشتری مسعود
مشتری وار جامهٔ صندل فام
بست پیمان می به پیمانه
نوش میکرد پیل پیل حیات
که پری روی جادوی پیوند
بازمین جفت کرد ابروی طاق
روز تو از روز و شب ز شب خوشتر
پیش دریا کنم در افشانی
گفت وقتی بروزگار قدیم
کار فرمای خسروان زمین
راست گویی چو صبح نورانی
ملک آرا [illegible] روشنایی داد

صندلی نهادن بهرام گور روز پنجشنبه

صندلی اندام عرضه چون صندل بر سینه
بر سینه مالیدن و جامهٔ صندل فام کردن

بوسه بر دست و پای خسرو داد
سر نگون شد زمانه میل بمیل
خواند افسون چشم بندی شاه
دشمن آماج تیر قهر تو باد
چون منی را بگوش کی گنجد

شاه بر روی آن بهشتی ذات
داد بیرون برمز جادو بند
بتواضع نگار سیمین ساق
عمرت از عید دلکش تر
لیک چون ابر تازه بارانی

گفتن دختر صندل و افسانه

دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او



در هنرهای دوره‌کار تمام　　رام او روزگار ناخوش رام
مادرش رفته بود در پرده　　پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادری گرش　　جلوه‌گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان　　رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شه سپرده راز　　در نگار روز رخنه بتاز
دود خشم از سرش گذر دون رفت　　دیده نادیم گرد و بیرون رفت
آن خیانت گران بهای چند　　چون بدید اندر رخنه در پیوند
از می خورده در خمار شدند　　چاره را رهنمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور　　کز بس عاقلست و شاه غیور
تا نگردست چاشت شام نسیم　　کار او پیش از و تمام کنیم
چون شه آید ترش کن ابرو را　　بس بتلخی خراشش از رو را
چهره پر خون کن و دو دیده پر آب　　کو جهانی بمکر کشت خراب
بسر بر زند بها در جنگ　　ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگر گوشه را جان نزار　　کشته از خون خود شود بیزار
آن فسون خواند با فسون آموخت　　شمع را گشت و شعله را افروخت
رفت از انجا بسوی مسند خاص　　مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سپر افگنده　　وابرو از گره درافگنده
شاه گفتا که ای خدای من　　رونق افگنی پادشاهی من
در چنین دولت و فراخی زیست　　این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور　　گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست در جهان سر باش　　کار فرمای هفت کشور باش
من که چون بنده کان نعمت خوارم　　پرورش یافتم بنعمت شاه
گفت چون بگذرد دم کردن　　که بدل دارم این جگر خوردن
که جگر گوشه تو بر خواست　　دست یازد سوی نکد آخت
آنچه در گوش آمد از کم و بیش　　من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نفس کاندر آن چراغ افتاد　　دودش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد بروی زده چین را　　دید پژمرده سرو سیمین را
خونی از هر مژه روان میریخت　　آب نرگس بر ارغوان میریخت
موپریشان و رخ خراشیده　　سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز　　گفت با او فسون نیک آموز
پاره پاره شود و خواند درست　　آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملکا زهرهای ابله گر　　کرد باور چو ابلهان بضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد　　کز دل آن غصه را بپردازد
گفت اگر تیغ بر کشم زنیام　　بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل　　در که آزار دم چو خر در گل
چون دلش تنگ شد ز غصه خویش　　هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه کان شور را که از وی بود　　بدمیدن زیاده گردش دود
تا رضا داد شاه آزاده　　کو مسافر شود ملک زاده
سوی وی با هزار مخموری　　رفت دستور و برد دستوری
گرد روشن جوان روشن رای　　کز کجا گشت فتنه بال گشای
او بران گفت هیچ در نفزود　　در جهان سر زد و روان شد زود
کوه می سود و دشت می مالید　　در که و دشت راز می بالید



قطع شد حوالی شاهیش	سه مهندس شدند همراهش	همرهانی باتفاق ضمیر	درهم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی	هم در آباد و هم بویرانی	هر یکی گنج خانهٔ هنری	هیچکس با نزاران هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام	خلوتی بودشان بنقل و بجام	باده در سینها بکاوش بود	راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل خویش	می ترا دید حال مشکل خویش	دوستان کان حدیث بشنیدند	یاری دوست مصلحت دیدند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	گفت یک شخص بنگری دارم
سر به چون در حجاب دادت جای	هر کجا هست بی حجاب درای	باید اندیشه خود تباهی کن	هرچه خواهی بهر کم بواهی کن
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
مرد بینا گشاد حقهٔ نور	سره در چشم کرد و شد مستور	سره راست و باز بد آ گشت	هر که گرد آن نظاره [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زان فسون هر کرا که جنبانم	برخیزد دگر بقدر مانم	گر بیاموزی آن فسون خوابی	ان کنی بر عدو که بتوانی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون شد آن خوابش از دماغ برون	پیش دانا درست کرد فسون	سیمین گفت کانچه من دارم	بر تو باید من ارچه بسپارم
لیک بنمایمت فسانه کار	تو خود انجا رو و بیا و بیار	در حد مصر خانه است ز سنگ	کرده در روی نگارشی از سنگ



نقش هر جا نو زگه گیرد نام ‌‌ در وی از تیشه کرده اندام ‌‌ جادویی کاول آن رقم دادش ‌‌ در زبانی نهاد بنیادش
گر شگفتی ز رازهای جهان ‌‌ کرد در زیر هر خیال نهان ‌‌ هر که خواهد که از کفایت و رای ‌‌ گردد آن پرده را طلسم گشای
چشم هر پیکری نهد پیکال ‌‌ تا بجنبیدن آید آن تمثال ‌‌ نقش پیکین چو جلوه در گیرد ‌‌ پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاندن آن نمونه را در موم ‌‌ راز آن خانه گشت معلوم ‌‌ گرت آن سنگ همنفس باشد ‌‌ در همه کارهات بس باشد
رسم از آن شد که دانا گفت ‌‌ آنچنان شد که تا بروز نخفت ‌‌ صبحدم چون بگنبد بی سنگ ‌‌ جلوه گر گشت پیکر از رنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت ‌‌ ره سوی آرزوی خویش گرفت ‌‌ جان ز رنج ار چه می بیازردش ‌‌ دل گریبان گرفته می بردش
گام می زد و شهر و ویرانه ‌‌ تا رسید اندر آن حصین خانه ‌‌ چون به هر پیکری فکند نظر ‌‌ دید عفریت پیکری منکر
گرمی از نوم رگ کوفت درست ‌‌ چون بجنبید آن نمونه درست ‌‌ با یکی سال جمع داشت برو ‌‌ نظر از دیو رگ کاشت برو
چون برون آمد از درون سرای ‌‌ دید اهرمنی ایستاده بپای ‌‌ گشت لرزان نه زود و نه رام ‌‌ کرد پرسش که گیتی و کدام
گفت شما نمر از سی معلوم ‌‌ سر آن پیکر نشیند و معلوم ‌‌ راز آن گنبد از نه معلوم مرا ست ‌‌ گرچه پیکین هست من موم مرا ست
هرچه دشوارتر همی دانی ‌‌ گاه گردد تا گم آسانی ‌‌ هرچه کم گنجد آن در اندیشه ‌‌ نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی ‌‌ تا کنم هست آنچه فرمایی ‌‌ رام گفت این زمان همی خواهم ‌‌ که بشهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش ‌‌ چون بپوشید برنشاندش دوش ‌‌ گفت بگشای چون گشاد نظر ‌‌ دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج ویرانی ‌‌ زالی و رستمی و دستانی ‌‌ چون سیاهی شد از سپیدی دور ‌‌ روز بگشاد روزنامه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه ‌‌ کامران گشت در ممالک شاه ‌‌ رام در چشم گرد پیره نور ‌‌ شد بدیوان بهم عنانی زور
کرد اشارت بدیو تا برخاست ‌‌ دست خود کرد و بهر سیلی راست ‌‌ زد قفایی بخواجه دیوان ‌‌ ۳۶ که بلرزید از آن طرف ایوان
کارداران ز جای برجستند ‌‌ سر آن حال را همی جستند ‌‌ هم درین گفت و گوی بد هر کس ‌‌ کاهرمن بازه در دوید ز پس



زده جانان سیلی دگر ناگاه گر نه پر خواجه در فتاد کلاه

کله گرد خورده رازان گرد تا فشاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد دست آزرده گشت و دشمن شاد

مردمان از خجالت دستور دور گشتند یک یک از حضور

این نمود ای سیلیش خندان وان دگر پشت دست در دندان

خواجه خست از خجالت سیلی تا برخ زرد و گردن نیلی

دل کشی اندر قفا در آمد باز چون قفا کرد بهر بالش ساز

تیغ زن در دم نهفت چون خجلان رفت در خانه همچو تنگ دلان

باز شد از ضربت قفا خوردن در طراق طراق شد گردن

تا شب و روز بی امید خلاص سیلی چند شد وظیفهٔ خاص

راز پنهان بگوی و راه رسید قصه و پیش پادشاه رسید

[illegible] [illegible]

دست بی قفا شود سوراخ دیو هم بود این چنین گستاخ

داد فرمان که هر کجا کسی است کش به نیرنگ نام ناموسی است

گشت دیوی قفا زد او با کس این خبر گشت در ولایت فاش

بار دو رفتش کند راز و زیر همه حاضر شوند پیش سریر

هر کجا بود دیو بندی چست کرده دنیا جهانی فتنه درست

آمد و گرد کاردانی خویش داد بیرون دم نهانی خویش

پیچ پیچان نشسته از خانه دیو به بیرون شد و زد دیوانه

[illegible] خجالت بیرون شد [illegible]

بهر گردن و زیر در چاره دیو گردن زنش به نظاره

دیو چون کاردانی همه خام آمد و قصه باز گفت تمام



راام چون دید حال خواجه چنان
گرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلوده روی و برقع
ور شناسند کان صورت چیست
گفت بشنو حدیث
لیکن آنکه بود امید فراغ
که توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور
کانچه خواهی کنی اگر بود مستور
پیش او چارپای شد چابک
می توانم نمود و دیگران
رام گفت آنچه زان سوی نگران
رام چون زاوستادی فن خویش
دید از ان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم
زیر لب می نمود خنده نرم
خواجه بنشست با هزار خوشی
از قفا رومی از درون حبشی
گنجی اندر کنار رام افکند
چند که یافت ایمنی ز گزند
کار فرمای جان و مانش کرد
محرم پرده نهانش کرد
رام را مادر زنان چه خواند
خانه پر ز صد هزار پری
هر یکی چون ستاره سحری
او بغارت شد اندر آن شبستان
ککسی در میان حورستان
و آمدی سوی آن پری خانه
سرگرا خاص کرده بودی روز
شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بردی گذشتی این بازی
بسته گشتی لبش ز غمازی



سو انستی آن حکایت گفت   که درش اندرون پرده نهفت
گردی اندیشه رنج یابی   که خیالیست آن و یا خوابی

دزد دیگر کیسه زر فرا گیرد   خواجه چون بنگرد گرا گیرد
جابجا کار زن به شب دوش   لب بلب می‌رسید و گوش بگوش

تا چو شد پاره بر زبان همه   سخن افتاد در میان همه
پیش گر حمله‌های بی سر و پای   فتنه زاید اندرون سرای

دختران تن بتیغ در دادند   خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا   تیر پیدا و شست ناپیدا

تا ز رفت کار و بار از دست   جان کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد   جانش از سینه در خروش آمد

گفت با خود که یارب این چه بلاست   میهمان نی و خانه پر ز صلاست
پس که عاجز شد اندر آن تدبیر   خواست یاری گری ز مادر پیر

پاسخش داد رام زین تعاب   کان خیالی که می‌پسند در خواب
گر چه نامش بدیو افتادست   لیک دانم که آدمی زادست

دیده را او که پرده گردست   کز نظرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا ببام و زمین   پیش هر حجره‌ئی نشیند کمین

میهمان چون درون خرامد زود   میزبانیش در برارد دود
دود چون پیره را بشوید پاک   سر کش را نقاب گیرد خاک

ور ازین چاره هم غریو کنیم   دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه با دیش   تا نه بیند دگر قفا ز ریش

من هم امشب بکنج خانه درون   دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه   گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو پر دود شد سپهر کبود   دیده تر گشت ماه ز باران دود
رام در چشم گرد سپهر راز   واهرمن را فکند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور   گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر گرد ماه آتش روی   شد کمین‌ها گشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیده رام   گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید   چون پری دید کان همی پرسید

هم درون ز تشدند با هم   سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب   خواجه نیز او فتاد در تک و تاب

خواست تا سر درون کند بر واق   گر قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش   وز قفا گشته درد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند   خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان ستیز   از پی خون کشیدن خنجر تیز

چون جهان دید زاد سرو جوان   رقیه خواب در دمید روان
انکه چون ابلهان بر آشفتند   ابلهی بین که در زمان خفتند

رام بگشاد بند خویش ز دست   همه بندندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او   بند او شد دوال گردن او

وانگهی دست را به استره برد   سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت   موی از جا کمی فرو نگذاشت

چون شر آکرد شان ظریفانه   بطریقی گریخت در خانه
آسمان چون سترد طشت ز یار   خنده بگشاد صبح سیم عذار



شد دگر باره رام برقع پوش رفت در پرسش حکایت دوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر دید یک خانه پر ز امرد پیر
همه راه دور رفته ریخ مانده ریش گم گشته در زنخ مانده
پرده بر یکی چو غنچه درید خود چو گل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه راز آن راز بر نیاید امید را آواز
بنزیش گشاده کرد نفس گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این قصه خواندم از تمیز کار دیو است و دیو مردم تیز
بندم آن دیو را جهان پیسون که نیاید دگر بجان بیرون
خواجه دل شاد شد ز شادی او کاگهی داشت از اوستادی او
چند که بود از آن گزند آزاد بخوشی داد خوشدلی را داد
چون دلش گشت از آن بلا بی بیم تازه شد بازش آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه حق نعمت نهاد در گوشه
در سراپرده ملک بدرست خیره تر گشت از آنچه بود نخست
دل شبی کو بدید کالی بود خواجه مهمان ز خانه خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه همچو گرگی بصید میشینه
در مقامی که دختری [illegible] بود در خانگاه خود پیشو
برگرفت و بهشت دیو نهاد چون گلی کش ز خار ماند
خواند [illegible] خواب کو هم از دو دین خبر نداشت ز خویش
در شبان خانه که بودی رام بود در رفته منظری زرخام
بندی هر غ را خبر زالم رام [illegible] دیو رام برد
دخت [illegible] را از آنجا برد زهره را به برج جوزا برد
دختر نازنین چو گل بهار خوبرویی چو صد هزار نگار
غمزه با تیغ کافری داده نازه را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزاران دل گبر زنار بند پیچه کسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد سوبسو کرد چشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه برده سپهر نگر ماه کرده رو سوی آسمان کوتاه
رام را دید و خانه معمور اعتنایی بهیچ خانه نور
زان تحیر هراس خاطرش بود بیوفی خویشتن و جای آتش بود
دید چون میزبان شیخ باز میهمان را ز چه بودی بگداز
نرم نرمش بخواند و گفت کای شب جفت تو من بی جفت
من که پیش تو دیو گردارم آدمیم نه آدمی خوارم
دل پراسان مکن ز دو بیم و هراس آدمی زاده ای چه هراس پس
میهمان شو دمی بخانه من تا شوی آگه از تف زمن
نازنین کان شکر زبانی دید شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان برون شدش ز ضمیر حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکویی دل دوست با نکوروی دوست شد در پوست
۳۸
چون دو دل را یکی شد اندیشه جوششی زد دو تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت گوهر سفته باز دیگر سفت
دلستان چون فراغ یافت بکام رام را گفت سرو سیم اندام



کای گرامی جان زیبا روی / این چه جایست و چیستی تو نکوی
من که ناسفته بود گوهر من / رخنه کردی بلولوی تر من

وین زمان چون ز پرده گردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
رام گفتش که دل مدار غمین / که منم شهریار روی زمین

صبحدم چون بپرده جویندم / گر نه بینند پس چه گویندم
مردن آدمی بنا کامی / بهتر از زیستن بدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین / که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان / کین چنین گشته ام بپرده نهان

چون برافکند نقاب امیدم / سیم تو روشنی کی ز خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای / اگه هستی رام اوست بپای

که چو سیم بکار بالش خویش / چو تو همخوابه نجویم پیش
زان وثیقت عروس سان جوی / گرد اندیشه راز دل بگشوی

همه شب در نشاط و شادی بود / با قبادی و کیقبادی بود
صبح چون رخ ز پرده پیدا کرد / پرده چرخ را پر از خون کرد

رام برست ماه را در برج / خود برون شد ز برج لعل چو درج
صندل آلود روی و دست نگار / در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درون نگران / نعره زد چو سوخت جگران
که بجان آمدم ز غمخواری / مردم از مردم ز ره داری

خانه را نقب گنج بود درست / وین زمان گنج میرود بدرست
جگرم گشت دیو را توشه / چون توان زیست بی جگر گوشه

دیده بی مردم این چه بینایست / خانه بی پرده این چه رسوایست
مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بینم باز

باد در پرگشت دل خویش دار / خاطر خویش با شوش دار
امشب از جست و جوی در خویش / باز بینی جمال دختر خویش

خواجه را از استواری کاوش / خاطر آسوده شد ز کاوش
شب چو شد جام به شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس / خانه بردش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر / جای کردش درون دیده تر

چند که چون شد از گزند آزاد / باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من بواز دست / کیش از دیگران گشتم نکوست

بعد ازین کار را و سر گرم / پرده از روی کار بر گیرم
جست دعوی گر مخالف جوی / زیرک و سخت چشم و حجت گوی

داد بیرون بخشم کینه خویش / داغ دستور و سوز سینه خویش
گفت ازین داغهای درد اندود / خواجه را داغ بندگی بنمود

شعله چون بر زند ز خامی او / داغ او پس خط غلامی او
داغ او از سر زرین خوانی / داغ دارت شود به پیشانی

گر بکوشش زنی درین ره گام / هرچه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی دل / رفت در شیخ و شاد حال

جنگ در زد بدامن دستور / گفت از ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش / خواجه بشناس و خواجگی مفروش

قیمت خود پدید می‌نکن / خواجه را نیز بنده خود کن
کار دار از آن شاه داد پرست / سر و هوش زدند در وی دست



کانچه مکتبش روا داری / ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من / شیرخواره خریدمش به ثمن
پرورش کردمش چو فرزندان / تا شب و روز غمم شد خندان
چون جوان گشت و خویش را بشناخت / با دغاپیشگان دغا می باخت
کار او گر فراخ مردی بود / جفت بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته / کردمش داغ جفته بر جبهه
گر فتد بر گوا حوالهٔ من / داغ او پس بود قبالهٔ من
خلق ازان خار خار بی آزرم / سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش برده راز / نامه تازه است و حرف‌ها غماز
بنده گشتن ز راه دانایی / معترف شد ز بیم رسوایی
دهیان آمدند مردی چند / کاردانان مصلحت پیوند
صلح کردند با تو اسط حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدین زودی / گشت از انجا روان بخشنودی
چند که رفت باز خواجه پس / کام دل را بسر فکند هوس
رفت چون باد و باده کش می بود / در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم / کانچه پوشیدنیست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم / کو شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم / کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم برین تدبیر / تا بر آماج یکی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در پی / خواجه با می گسار و شیشه و می
شحنه در کوی می شمرد خراج / دزد می کرد حلقه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه / برقع افکند و شد بخدمت شاه
پیش ازان خود زیادی دستور / شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص / که نوازن شدی و که رقاص
کاه گفتی بشوخی آمده / که نمودی بپرده شعبده
چون دران روز هم بهروزی / کرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون / بازئی میکنم بپرده درون
زا سواری که داشتند برو / دیده هر کس گماشتند برو
در فسون شد عروس شعبده باز / داد افسون خواب را پرواز
تا بجلوت سرای عیش بزور / بانوی شه بخفت با دستور
بس اشارت بسوی دیو نمود / که بران خفتگان دوید چو دود
خوابشان خود ربوده بود ز بخت / دیو هم در ربودشان با تخت
برد پیش ملک برابر داشت / رام از انجا چنان بر داشت
چون نگه کرد شه چه بیند باز / حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای تر ترانه زنان / هر دو تن خاستند نازکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب / شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان پس بخود فرو دیدند / مجرمان خود ز ترس یکی مردند
شه در خشم شد ز مادر پیر / گفت کای ازرق ساز پر تزویر
گر تو در پرده بازی آری / لعبت از پرده‌های من باری
٣٩ آن کنم بر سرت بپرده راز / گفت بگرید سپهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان از کو مرا باری
نه چنان کز گزاف و خودرایی / این چنینم کشی برسوایی



چون چنین شد بدو ندید نیاز / چون دران دان وبال عمارت
رو کنون تا ز کار سازی خویش / باز بینی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ / تیغ زن تنگ در رسید چو میغ
چون جهان دید رام بر تیغ تند / برگرفت از قمر نقاب پرند
شه چو چشم اندران جمال انداخت / صندل آلوده بود و رخ نشناخت
قدری آب جست و روی بشست / تا پدر وا شناختش بدرست
نعره زد چون سوخته جگران / گریه افتاد نیز در دگران
رام هم خاست با دو دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
در کشش گرم در کنار گرفت / فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه بحر آنشان ز هم بگسست / سر دو چون گرم بود در پیوست
بدری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای می دادند
چون دو دل را به بهترین بختی / داده شد داد آرزو لختی
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو بخواند تمام
آن زمان در وبال دیدن خویش / وان به تهمت سفر گزیدن خویش
فتنه کحل و چشم بندی خواب / بازی دیو آدمی بیتاب
آن به شهر اندر آمدن مستور / حمل بگران و پیلی دستور
از بدایع سرین گداختنش / پس به[illegible] ساختنش
سرگذشتی که داشت چون همه گفت / شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
داد اوشان نوشه فراخور خویش / پس برون کرد شان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بمهد / برده اندرون ز عهد بعهد
آن دو فتنه را بکین کهن / هم بدو داد کانچه دانی کن
رام از آنجا که بود با آزرم / برد و در سوا فکند دامن شرم
شاه پرسش چو دید کار آگاه / بولی عهدیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند / کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو سرفرازش / صندلی شد نمونه کارش
تخت والای چوب صندل ساخت / کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و تر باشد / تریش دفع درد سر باشد
آب صندل تنان که رخ شویند / زو طرافت برنگ و بو جویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام / خوش بود سرو صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود / شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه گردش جفت / صندل آلود سینه را و بخفت

معطر کردن بهرام دماغ [illegible] روز آدینه [illegible]
[illegible]
خوارزمی لباس [illegible] الشباب ابیض [illegible]
[illegible]
کافوری [illegible] دیگری [illegible]

روز آدینه کین خزانه نور / سر برون زد شمامه کافور
کرد بهرام بابرار امید / جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
با لطافت نگار خوارزمی / کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست / همچو هندوی آفتاب پرست



از لب خویش جام می بر پی | گاه می داد و گه گوارش می | شاه باران بهار دین فیروز | باده می خورد تا بچهر روز
شب چو خورشید بست پرده تار | شد فلک پر ز صد هزار نگار | رونق عیشش بی مدارا کرد | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران | تا بسگالد فسانه چون دگران | نازنین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای چتر زمین و زمان | زیر فرمان تو همین و همان | تا سپهر بلند بر جایست | نور خورشید عالم آرایست
در جهان ملکت خدایی کن | پادشا باش و پادشایی کن | چه بود تحفه موری جان را | گر کند پیش کش سلیمان را
لیک چون دست من ندارد عطات | کرم شاه پرده پوش خطات | نقد کم سکه را عیار دهم | کاسدی را رواج کار دهم

افسانه گفتن لعبت کافوری پیش
بآب کافوری اشتغال دادن

از بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که پیش ازین گاهی
در ختن بود فیلسوفی چست | رازهای ستاره کرده درست
خانه بر تخته فلک رانده | وین همه تحفها فرو خوانده
وقتهایی شناخته بنهفت | که درآرد جهان را در گفت | راست کردی بر نمون حکیم | صورتی راست و بس درو ز سیم
که نمودی نهانهای جهان | گردی آگه ز رازهای نهان | ساختی مرغ کامدی بهوا | بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت | وقتی این وقت آسمان دریافت | ساخت از روی و مس یکی تمثال | که بخندد ز چیزهای محال
چون شد آراسته نمود چست | آزمونش نمود و یافت درست | پیش فرمان ده دیارش برد | هنرش گفت و بعد از آن بسپرد
گر نمودی هنرش آزمون هنر | وان هنر کنگ آمدش بنظر | داد سازنده را خزینه بسی | کان خزینه نداده بود کسی
بس بفرمود کاش صنم بشتاب | برکشید اندیشش صنم خواب | چون ز سر کار باز پرداختی | چشم بر روی کاشتی تختی
باز گفتی حکایتی ز محال | در زمان خنده کردی آن تمثال | خوی این پادشا بود جان | گر عروسان کشیش داشت عیان
خواندنی بود از کتاب دانایان | که ندارد دروغشان پایان | خوی شان خالی از جفا بود | در دل سخت شان وفا نبود
همچو آیینه در جهان شوی | آینین دل بوند و روشن روی | روزی از میل طبع شد بتغیر | با چراکیت پیش و در نیز
آنچه شد داده بر کارشناس | که خزینه خطا بود بی پاس | هر جایی که هوشیار بود | بار نشسته راه کار بود
پیش گوی تا بود پیدار | نقب دزدان کجا رسد بحصار | چون ببازار خواجه مست افتاد | زشت باشد ز کیسه فریاد
نوجوانی که طبع شهوت نیست | ورنشاط حرم گریزیت نیست | هر که بی زن بود خلف نبود | در همه حال بی صدف نبود



شاه گر نسل بی عطا باشد
ملک بی وارثی خطا باشد

بر یکی نیز بس مکن زنهار
گر یکی دست سست خیزد کار

جفت خود کن کسی که شاید کرد
وآزمون کن چنانکه باید کرد

کرد شاه آن ز فر نژاد دل
شد بدنبال لعبتان چگل

تا که دارد ز خسروان جهان
روی پوشیده پرده پنهان

نامزد کرد کارداران را
هوشمندان و خرده کاران را

با زر و جامه و جواهر و طیب
خدمتیها و چیزهای غریب

می نوشتند روز و شب راهی
سوی هر شهر و هر شهنشاهی

تا دوان شد بکارخانهٔ بخت
چار دختر ز چار صاحب تخت

در رسیدند پیش شاه شدند
بزمین بوس بارگاه شدند

شاه از ان خدمت پسندیده
بار منت نهاد بر دیده

پس فرستاد با تنعم و ناز
با نوا از درون پرده راز

راست کرده بنسبت و هنجار
چار جانب عمارتی چو نگار

نردبانی ز کاخ برده فرود
که رود شاه در کرانهٔ رود

نردبانی بر زبر برده که شاه
بسوی بارگه شود که گاه

نردبانی دگر کشیده بزیر
تا رسد بر شتر نوازش شیر

راست کردند برگ خانه تمام
چار بت را در ان چار مقام

خاست از بارگه ملک بشتاب
رفت سوی نگارخانهٔ خواب

آمد آن شکرلبان چو نوش
گیسوی عنبرین فکنده بدوش

همه فربه سرین و موی میان
از خرامش میانشان بزیان

زلفشان مشک بر سمن بیزان
زیر هر موی صد دل آویزان

به که جویی بآرزو زایی
در شبستان داوری بایی

پادشاهی تو کم مشو ز عروس
که جدا نبود از پنجه جاغوس

آنکه نیکست خاص کن بر خویش
دیگرانرا برون کن از در خویش

بلدی می جست در ولایت و شهر
خبر از مردمان دانش بهر

چون نشان یافت زان نشانه گر خواست
واگهی راست گشتش از چپ و راست

هر یکی را بسوی تاج وری
کاردانان سلک بستش گهری

وانگهی زان نمط که فرمان بود
هر کسی جانبی دوان شد زود

زیر هر پرده راز می جستند
چسته شاه باز می جستند

بازگشتند خوشدل و خندان
کام حاصل امید صد چندان

تازه کردند شرط مسند نو
پیش بردند مهد چار عروس

هر یکی را ز زر توانگر کرد
پایه شان زانچه بود برتر کرد

شاه را بود گوشکی چو بهشت
کنگره او بر آسمان زده خشت

یک طرف باغ و زیر سایه شاخ
رود آبی روان بزرگ و فراخ

کرده سوی دگر دگر گذری
بازکرده به بارگاه دری

سیمین سو علف سرای شتر
ور درون و برون ز بختی پر

چارمین سوی کارخانه می
ساقیانی چو مهر و مه در وی

شب چو پیرایه عروسان بست
راه فریاد بر خروسان بست

داد فرمان بپاسبانان را
کاورند نوعروسان را

مقنع ناز در فکنده بفرق
فرق تا پا میان گوهر غرق

در و یاقوتشان بگوش و لبی
لیک یاقوتشان لبشه کسی

نرگس مستشان نفخته و فتن
پاسبان سوز بلکه توبه شکن


هر یکی با شوخی و ستمکاری　　خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمه نور　　گشت مدهوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند　　پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی بلابه و بازی　　با فسون خواند کان فسون بازی
پس یکی را ز چار لعبت چین　　از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خواستند با صد ناز　　در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل از خار خالی یافت　　وانچه صد سال جست خالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی　　در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت　　که در آورد و نار تر درشت
ناگهان در میان لابه و لاغ　　که گل و میوه می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی　　سپر و گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش　　شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل گر خرد نبودش بوی　　خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد　　بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم برخاست　　نظری می فکند در چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش　　داد آن نقش فتنه در نظرش
دید روبینه پیکری بر سر　　راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفته جمال　　گفت نامحرمست این تمثال
آن نو آیین خیال قهقهه زن　　باز در خنده باز کرده دهن
باز شاه از دل خیال اندود　　در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط　　راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان　　کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود　　جا ببرجی که سوی اختر بود
وانچه نزل عروس را شاید　　شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای　　شد بروی دگر سریر آرای
خود چو شاهان بر هنمونی بخت　　با عروسی دگر نشست بتخت
دید مردم کشی بنازویی　　بوسه بازی نمود زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش　　پشتش از شه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد بر او　　خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شه شد بی صبر　　جست از آن ته چو برقی از تر ابر
گفت کای نگار گشت پشت مرا　　موی قاقم خلید و گشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان　　شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی　　با غلط باز خود غلط بازی
گفت کاحسنت شاد باش ای تیغ　　که بود موی قاقمش سوزن
چون نهفت را لطافت افزود　　رو در آیینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوه شاه　　آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش　　تا در آیینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید　　پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است　　کش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی گر منی کم نیست　　جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم　　دل شه گشت از آن خیال دونیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت　　کام دل راند و تا بر در بخت
۱۵۱



جلوه ده بچشم بینایان
خاص کرد دانش در دل همه کس

که دل و دیده را بود شایان
هم برین نکته ختم کردم و بس

این دلیل بابا [illegible] رقبات دوحه
بادمنطقه [illegible] چهار [illegible] روضه

[illegible]

الحمد لله تعالی [illegible]
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین

شکر حق را که از خزانه غیب
که ازان نقد قیمتی بپه سال
در هنر گنج کس فرو بستم
نیست اندیشه گر بد اندیشی
راست کردم هر آنچه روشن گشت
گفت این پنج نامه تا پایان
هرچه ننشست راست راخم دید
زین جهت ناقدان نکته شناس
نیست الا که این جهان علوم
چون فرو شد درو کمال اندیشش
مجتهد در خلاف دیگر کیشی
راستی ساکن اندرو بصواب
روشن اندر دل چو مصباحش
او شهاب و دل و تنش زاجبار
گاه تجرید اگر ببیت عشق
موج بحر است در عطار قمش
چرخ چون راست کرد معیارش

ریخت چندان جواهرم در جیب
کردم این پنج گنج مالامال
کیمیای مرا بوزن و عیار
جمع آمد معنوی و لفظی نیز
دل ز نوشید کی بدان نرسید
در بد و نیک گفت و گوی نمود
راست کو چون نمود کردم راست
مهر قلب دور گرد ز در
دهر علامه جهانش خواند
خورده او زان چراغ روشن دود
راستی هم شهاب و هم تیر
نفد البحر قبل ان تنفد
از برون سو خان درون سو نور
غیرت بحتری و بو تمام
جای تعلیق بیت معمور است
ور تناسخ درست بوعلیست
مشتری راند عمامه بر سر

کیمیایی دگر درو بستم
رگ بی رنج را زند نیشتر
راست روشن دل از خطا که ند
عرضه کردم بچشم دانایان
خود بخوبی سخن فراهم دید
هرکسی زد دمی بوهم و قیاس
که شدش هرچه در جهان معلوم
از کمالش فرو شد اندر جوش
مالک فقه کوفی و قرشی
راست همچون الف میان شفا
کشف کشاف و فتح مفتاحش
نیر مشارق الانوار
یافت اسرار از بیان تعلیق
تیر حرحت زخط قلمش
بسته غزالی بهر بارش

داند آنکس که سنجد این گفتار
که علل هرچه دیدم از تمییز
وان خطا کاندرو کمان برسید
هرکسی را جایگه ردی نمود
وانچه در گفتن از قلم کژ خاست
لیک آن کاندرین خزانه پر
اسمان اعلم زمانش خواند
بوحنیفه سراج امت بود
بس که در علم راست تدبیر
چون ازو موج زد کلام احد
رقم عنبرینش بر کاغذ
در تمامی فنون و فضل تمام
شعر او را که مطلع نور است
گر نشانه نتیجت او علت
گر کند سوی این عمامه نظر



حکمتش داده از بس افزونی
ملک بقراطی و فلاطونی

در الهی فنش در حد کس
حد او هم آنکه داند و بس

در طبیعی شناخته بتمام
راز مولود و عنصر و اجرام

در ریاضی بیک صریر قلم
باز کرد دست کوشش از اجسم

عقلیش از قیاس عقل برون
نقلیش از مقام نقل برون

ده جو مبسوط در یکی مشتش
صد اشارات در هر انگشتش

هرچه در دهر نقش دانائیست
دل او را بدان توانائیست

او چو ابر از کرم بفرق جهان
زیرکان چون صدف گشاده دهان

نور دل چون بعالم افکنده
سایه بر کار من هم افکنده

من بر او عرضه کرده نامه خویش
او باصلاح آن نه جانب خویش

دیده هر نکته را رقم برقم
آنچه بر خود نهاده منت هم

نظری تیز کرده موی شکاف
بی تحاشا نظاره بگزاف

گرچه چون دوستان پسندیده
لیکن از چشم دشمنی دیده

خصم را دیده عیب گوش بود
دیده دوست عیب پوش بود

دیده چون دشمنان درین دفتر
تا همه عیبش آمده بنظر

چون همه عیب دیده دشمن وار
شسته چون دوستان

کلک او تیر راست بکماشت
که درین روضه آهوی بگذاشت

چون شد آهو همه نشانه تیر
چه غمست از سگان آهو گیر

این دقایق که شد زمغزش پوست
مو بمو شعر پر کرده اوست

شمع من یافته ضیا از وی
مس من گشته کیمیا از وی

هرچه او گفت من نهادم گوش
برکشیدم بکس ز شربت نوش

وانچه بنمود و من نجستم پی
عیب آن بر منست نی بر وی

گر نماید در شبه جایی
بی خسی نیست هیچ دریایی

جز هنر بین از و نباید
عیب جو را زعیب کم ناید

صد هزار آفرین بران دل پاک
که برون برد ازین چمن خاشاک

آنچه او دید با نهایت دید
خس و خاری ز گلشنی برچید

وانچه ماند از نظر پرده نهان
هم نهان دارد ش خدای جهان

یارب او چون زنخ نامه من
برد بیرون خطای خامه من

نامه او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد





بافت چون بانو از حریف خلاص   آمد او هم درون پرده خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت حور   گشت ازان نور عالمی پر نور
شاه [illegible] دیگر گرد   ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش   راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا شب کی آید روز   [illegible]
رفت خورشید چون بهودج خاک   مه برآمد ببختی افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست   بتکلف نمود خود را مست
نحروار سر ببالین برد   در [illegible] خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس   نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب   زیر منظر دوید چون مهتاب
گشت در دست نفس فتنه زبون   در برون گشاد و رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر   بود ره جوی آن [illegible]
آنچنان صیدی آمده بنشاط   از پلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید رفت ز جای   زلف بگرفتش و فکند ز پای
[illegible] در آورید ز زیر   بر شتر خارهای چون شمشیر
پشت گر قاقم او فگارش بود   تکیه بر دور باش خارش بود
شاه کان آفتاب را در چال   رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان   گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گر چه پرده بشکافت   نیز نشکافت پرده را گزاف
سر کشید از وفای همسر خویش   رفت و در کرد سر به بستر خویش
همسرش گر ز پیش جدایی یافت   آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر   آشنا شد از محیط سپهر
شاه ازان بت ره رهایی جست   با بت دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای   کرد چون مه ببرج آبی جای
بانوی بیدار آتشین روی   ریخت در باغ آب آتش خوی
شاه گنبد کنار آب نشست   در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ده بی آب   آب خوش خورد ازین کهن دولاب
کاب دید بس یکی کوزه   شیشه آب گون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرایی   با بتی تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار رومی در جام   به ازین دولتی کجا و کدام
ریخت چون این سفال ریحان روی   چشمه آفتاب را بسبوی
باز شب پیش ماه ازرق پوش   خویش را راست ساخت چون شب دوش
سر ببالین نهاد [illegible]   چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت   مرد ما را [illegible] گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود   جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش ازان رفته بود گاه فراغ   کرده پنهان سبوی اندر باغ
بست و در گرد و راند در آب   چون گلی کو کند مراغه آب
چون یک آماج رفت ازانجا دور   ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و [illegible]   شد بدنباله در نظاره وی
چون گذارا رسید لعبت سیم   کرد جا را بکام دل تسلیم
هندوی چون سگان آهو گیر   در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تماشای خویش در بر یافت   آنچنان ماه بی قصب دریافت

۱۴۳



در وی آویخت چون مگس در قند　داده را بار شاهی پیوند　چون بدید آن نظاره خسرو عصر　با دل خسته باز رفت بقصر
وان پری نیز چون ز دیو بجست　بسلیمان خویشتن پیوست　صوفی صبح خیز شرق نورد　چون بدیدار شد چو پاره نور
شه روان شد که تا رود بقیاس　جا زمین پیکه را عیار شناس　رفت در برج جا زمین خورشید　مجلس آرای گشت چون جمشید
دید در آن برج روشنایی دید　همه سیمای پارسایی دید　هم نشد خوش که در دل گران　تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش　ایستاده چو بندگان در پیش　می‌نمود از طریق دلداری　هم حریفی و هم پرستاری
بود رو تازه چون گل سوری　تا سپید شد جهان کافوری　شب چو خورشید شد بگوشه نهان　وز شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها　مهر حکمت نهاد بر لبها　ساخت خود را چنانکه دانی مست　وز رخ دوست دیده هم بر بست
چون بجو رغبتی نداشت جهان　طبع را سوی او نداد عنان　تا ز شب رفت نیمه کم و بیش　وان صنم دید خواب منعم خویش
جست از خواب و شد بگوشه برج　گشت مستور چون گل اندر درج　دور کرد آنچه زیب و زر پوشید　جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای　وز پی طاعت ایستاد بپای　چون ذلیلان بعجز می‌نالید　روی بر روی خاک می‌مالید
شه که بود از کمین بد بنالش　دید چون در سلامت حالش　زان نهفته خدای خوانی او　بیشتر گشت بدگمانی او
بود ظن کین نیایش اندر پوست　از برای فریب ناکی اوست　آزمون کرد گاه و بیگاهش　خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خوئی او　دم نزد بار بی‌نکوئی او　راز مونس تان چو دل پرداخت　هر یکی را چنانکه بود شناخت
پشت دل تا کند بپرده خویش　هر یکی را بهای کرده خویش　گفت با خادمی که کرد خرام　واو ز بیدار برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود از زود　خام بنهاد و بخت یار بود　چون بهنگام خویش برد جوان　بر لب رود شد جواب روان
اندر آن بیمه چون سبو برداشت　راست در زیر سرو دیگر داشت　آشنا گرد در رهش بگرفت　ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید　از دگر عالمش درود رسید　در کند ازو فتاد مرگ خام　بو که گل اجل سپرد لگام
ورته آب رفت لعبت سیم　چون بدریای ژرف در یتیم　آخرش طالع این سیاهی یافت　ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو چنون نشود　بر فلک نیک و بد فرو نشود　هر که از پرده رخ نمود چو برق　ز آشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز رنگ صنم پرداخت　چاره لعبتان دیگر ساخت　آنکه از برگ گل رسیدش کوب　بس بیازرد چون بتاب از چوب
انجنان زد بتازیانه بنش　که چو گل پاره پاره شد سیمینش　هم بحسن او که یارش بود　ساخت جفتش که بساز وارش بود



تا در آخر چو خورده پاک کند
یاد آن دولتش هلاک کند

خوردنش چون نگار چو باشد
هر زمانیش مرگ نو باشد

وانکه پشتش خراش قاقم داشت
دل بدنبال ساربان کم داشت

کوفت از خار پای تا بسرش
تا بهر مو شکست نیشترش

نیل کز نوک خار بر تن بود
راست چون نقشهای چو زن بود

پس بخواری ز خود کرانش داد
هم در آغوش ساربانش داد

تا چو برگیرد اشتر از اشک
یادش آید ز بوی عنبر و مشک

وان صنم کز دل بسامانش
لوث شهوت نداشت دامانش

برکشیدش با احترام تمام
بانوی بانوان نهادش نام

بس که آن پاک دامن پرنور
داشت جامه سفید چون کافور

کرد عهدی که تا بود عهدش
ماه دیگر نیاید از مهدش

پس از ان چون بیاض نامه شان
بود کافور خام جامه شان

جامه کافورگون بپوشد ساز
کز بخیر الثیاب یافت طراز

شد موافق بشد اندر آن کارش
گشت کافورگون سلب زارش

پاک رنگیست رنگ کافوری
نامها را بیاض معموری

چون شود مشک آدمی کافور
موی او را خدای [illegible] نور

روز روشن که سر بسر نورست
همه نورش ز رنگ کافورست

شه که افسانه ماه منظورش
داد کافور چون سفنقورش

هم [illegible] کافور باد زنج باست
گشت با او یکی ز نیت بخواب

بعد از ان زنج بود تا بهرام
هم برین گونه داشت عشرت جام

هر شب از گنبدی گذر می‌کرد
عیش با در گنبد دگر می‌کرد

چند که زیر هفت گنبد نور
نشد از عیش هفت گنبد دور

عاقبت هفت گنبد گردون
کرد از هفت گنبدش بیرون

نام او چون ز گور نسبت یافت
هم بگنبد سرای گور شتافت

[illegible] پی گور در چاه رفتن

قصه پرداز شاه گنبد ساز
داد در هفت گنبد این آواز

که چو بهرام چندی از دل شاد
راز گنبد بگنبد است مراد

با قبت گنبد سپهر بزور
شد گشاینش بسوی گنبد گور

داد گنبد کنان و گور زنان
گور بازار بدست گور عنان

جست چندان بگورد صحرا را
که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بس که دل بگور شد بود
[illegible] پهلوی گور شورش بود

تا بداد آن بگاه گشت سوار
راند بیرون بجست و جوی شکار

باد پا را بهر طرف درگشت
صید وا بید همچو ناویشت

گردی آن سو که ره راندی تند
پای آهو ز ره بریدن کند

تیر آهو کشش زدی بصریر
نفحه بند وان آهو دیگر

زان نی تیرمیز داد هر سو
گله گور و جست آهو

اندر انداز جسته و کله پوست
اشقر شرای گوفت بست بند

از خدنگ وی ار چه در هر جای
آهوان می‌شدند کوته پای

لیکن او چون نظر بگور نداشت
گورپشتش بجویبر زور بداشت

تا در این جنبش از سر زوری
خاست از پیش آهوش گوری



طرفه گوری دونده چون پر زاغ   راست چون نوسران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز   خانه کوتاه و گوشهای دراز
با دلی تازه و از عنان تازی   گردنی فارغ از رسن بازی
پهلوش زیر جرم کلناری   چون کمان زیر توز بلغاری
از خیالش خراش در سینه   زده با کوه و دشت تر سینه
شکم از خط اسپید برده برات   از برون شیروار درونش نبات
خط پشتش درست نسخه باد   رات با او باز خوانم سواد
در کفل کاه کرد روشن او   گرد گشته لطافت تن او
چینه از خیزران و صندل طاق   صندلی را و خیزرانی طاق
جان شیرین به پهنای دمش   کحل کوران ز پهنای سمش
کلک پایش چو خامه چالاک   نصف صفرش رقم بتخته خاک
تیز گامی چو آسمان کهن   بی زبانی زبان که گرده سخن
بس که همچون خیال بود بچشم   می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا   گاه پیدا و گاه ناپیدا
... خورد و سبزه و برگ   دیو جان بود بل فرشته مرگ
گور در پیش می شتافت دلیر   شه بدنبال می دواند چو شیر
وانشیش خوی در آن شتاب چکان   آتشی می دوید آب چکان
شه عنان باز داد و رها کرده   پا دراز و دوال ها کرده
هر خدنگی که سوی گور کشاد   گور کبنه ز دو خدنگ افتاد
تیر گز مو درست چستی و صاف   مو نجستی از و نگاه مصاف
شه بان کوه تیز دشتش شکوه   در نمی شد درو چو مو در کوه
زان خطاها سوار فاد در دشت   جسته می جست تیر شست بشت
ناگه از پیش جای آمد تنگ   در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه تیز در پی گور   رفت در چاه گور گور آگور
آنکه ده میل آذان دهنش بود   سره کردی زمین نقب زده در
از قضا گور شد که پیش ندید   چاه را زیر پای خویش ندید
همت در چرخ کحلی این کار   نهر مینایی او لو الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد   گور بود آنکه سوی شاه آمد
آنکه از چاه گور دور افتاد   عاقبت هم بچاه گور افتاد
گرچه در گور کس بزور نرفت   کیست آنکو بچاه گور نرفت
انجمن شد چو گرد خیمه سپاه   ه فرو رفته بود در بن چاه
دلو ها بسته شد بحبل امید   بر نیامد فروغ خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین   آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید   ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود   تا بن چاه میل واری بود
چون نبود نوار سینه تابی   چون کهن دوزخی زبی آبی
در چه و راست غارهای کهن   قعر هر غار ناپدید از بن
سب دید تیز رکوب و سنگن   کوفته چرخ باد در هاون
بر گرفتند از زمین جنبان   استخوان آرد بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی   از سوارش نشان نداد کسی
زان شتابندگان که گرد مغاک   گاو کاوی در او فتاد بخاک
سو کسی آهنی گرفته بدست   جگر گل درون درون می جست



پاره کردند تا به یک و پسنگ / رخنهای فراخ در ته سنگ
ناتشش سینها دران رازی / چشمه سیماب گشت پنداری
این چنین گنجها سبیت بخاک / کی تواند کشیدنش ز مغاک
آیه آن کامدنش مست براز / دفتنی را کسی نداد و باز
ساقی آن می که در همیشش ریخت / چون کشد باز چون بخاک آمیخت
پیچیدنش بجهد و چاره بسی / ز و نیامد برون نشان کسی
خاک بهرام جستند بنام / بهره زان خاک بود بی بهرام
رخنه گو مرزشت و خاک بهشت / زان عجب ماند دردها انگشت
اجر الا مرد از کم سوی / داد شان داوری فراموشی
چرخ کو راست نیلگون سلبی / دانی آخر که چیست بی سببی
عمر آبست و شخص مردم دام / کش چو دامست رخنهای مسام
گل که گورست گور با نازا / گور خانست گور خانا نزا
اندرین گنبد آنکه محترم گشت / غلغلی کرد چند روز و گذشت
زندگان را بود در و دوار / مرد کار آنچه کار باید کار
چون رسید سیلش ز محیط کبود / مرده بالاش خاک ریزه چه سود
چه برد دود تا که شمع بمرد / طرفه دودی که شمع او سر برد
گل ببین خشک در سر آنکه گور / آن گل خشک را نگر ته گور
لاله تر که رنگ خون دارد / خون ز روهای لاله گون دارد
آن رباکن درین کهن بنیاد / گر تو خلقی کنند بنیکی یاد
گز پس مرگ نام نیک برند / نان بی گو نمرد غم نخورند
بانگ و شوری که میزنند برو / لعنت آنکه میکنند برو

سر میتین به قعر آب رسید / چشمه آرزو نگشت پدید
ور چه سیماب ریخت دیده تر / کیمیا را کسی نداد خبر
آنکه این اژدها کشد بدمش / کی تواند شنید از نکشش
خورده خونهای خلق خاک بسی / کو یکی خون او نخواست کسی
گر بعد سیل کس بریزد خاک / نیایدش آن مردم نک
صد پی از خاک را بریزد کس / بهره زان خاک خاک یابد و بس
بازگشتند مردمان زان غار / دیده پر آب و سینه پر غبار
چند روزی بغم خروشیدند / جامهای کبود پوشیدند
پس درین گل که بهر ما کندند / زین فراموش گشتگان چند
کس ز گیتی کجا خبر یابد / ست طلاب را که دریابد
تو چو رفت آب هر کجا خواهی / دور بود از مردن ماهی
وین مقرنس رواق بی سرو بن / بر سر گور گنبدیست کهن
آنکه او خود گلست مقداری / خانه پیکش کند چرا باری
قلعه طینت از چه جست افتاد / زود ویران شود چو سست افتاد
زود کار اندرون این چه بسست / جان طلب میکند چراغ بدست
گرچه مرگ از جهان ستیزه گرست / بی وفایی عمر از آن بترست
ورق گل بگور خانان را / پند نامه است کاردانان را
یا رخ از خون آدمی شسته است / [illegible]
تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت / نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
آنکه نامرد دست و بی تمیز / مرده باشد بر بدکانی سر
بس جهان باش گر تن پاکت / بدعا گو کنند در خاکت



وز پستان گزینی تو در شور ند / همرهان تو تاب گور ند
هست تا خاک همره تو بسی / نیست در خاک همره تو کسی
بس کسی یار کن که جان بخشد / مرد مت عمر جاودان بخشد
وانکه زین گونه شد مسیح نفس / در صف اهل دریای و بس
خسروا پای ینک مردان گیر / با مسیحا نشین و پیش ممیر
بایدت خانه حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام
چون شد آراسته بنقش و نگار / روی این کارگاه جادوکار

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و بسر بردن [illegible]

[illegible]

داد [illegible] داشتن [illegible]

گرددوز دیده مشتری جایم / واسمان بوسه داد بر بام
دید رضوان زهشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین
[illegible] سیمش که مغز پرورد گشت / مغز روحانیان معطر گشت
شرعش [illegible] بلبلی داد / خانه را پر جبرئیلی داد
زین مروق رحیق نوشگوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار
این مصفا [illegible] / گرد و جان زبوی او در خواب
[illegible] نیست پر ز نسیم / بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از پی تربیت هشت ورق / مثلها فی البلاد لم یخلق
[illegible] خاک او عبیر سرشت / خانه های دگر در و چو بهشت
همه بیتش بعرصگاه شمار / سیصد و پنجه و دو و سه هزار
سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا بر دو سیر چرخ کبود
گر بقا را بناهای محکم نیست / چون من این خانه ساختم غم نیست
این منزله همایون ساز / خطی زندگانیست دراز
این نمونه که نقش پرکار است / از طراز کهن نمودار است
هرچه در گنج پیش پنهانست / هم عیارش درون این کانست
آن زر از سیر دست معیارش / نیست جز ده دهی من یارش
پوست گرچه ز مغز [illegible] / بهر آن پوست به زین نیست
گرچه دارد گل انگبین کاری / سرکه را هم بود خریداری
گرچه گوهر بقیمت [illegible] / قیمتی هست کهربا را نیز
در بتاج ملک بود شایان / گوشها بی ز زعفران سایان
این رقم کاند و صفایی نیست / گرچه زر زینت زر عائی نیست
نکند گرنش طرز نیک تیز / ابلهان را بود فریب انگیز
گو همه کس گزیده باشد و اهل / کس چو من نیز باشد اگر سهل
اگه باشد چو من تهی مایه / بوکه ریزد برین رقم سایه



خوش بود گل فروش را بستان
خارکش را هوای خارستان

مرغ صبح اگه سنگ خور باشد
سنگش از جو عسل نیز به باشد

بوی گز دهل نیاید تنگ
درد سر خیزدش ز نغمه چنگ

چون شتابنده را که و بیگاه
رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه
آدمی میهمان ده روزه

نیکبخت آن کسی که در انجام
ز نو جاودانه گشت تمام

آنچه منشور آدمی زادست
نام نیکست و آن دگر بادست

وانچه از نام مرده ماند دیر
نخست آن نه نامه و شمشیر

گر کسی را بود جواهر و گنج
پیش از اندیشه جواهر سنج

باز ندر بساط سلطانی
ملک را سکه سلیمانی

یا برآرد بگاه پیر فکنی
سر برون بین تنی و تهمتی

چون فرو رفت قالبش در خاک
نام او گردد از ورقها پاک

چند گاهی چو در میان افتاد
هیچکس را ازو نیاید یاد

نگر از نامه سخن سپاری
زو بماند بعالم آوازی

این ورق گر نشاط دارد دهر
یادگاریست زمن اندر دهر

چند بایست سینه سوزی کرد
که شد این زیر پا [illegible] وجود

بچگان را اگر نماید خام
هست پخته بکام من ناکام

هر کسی را بکام خویش هوس است
کس نگوید که باز من ترش است

زنگی ارچه سیاه فام بود
نزد مادر به تمام بود

گر قبولی نیافت بازش گشت
سکه تا محشر استوارش گشت

چون نشد آن نامه در زمانه عزیز
نام من زو عزیز گردد نیز

در فتد او ز میل دلها دور
خود نماید ز چشمها مستور

پیش بدگوی گر بسم باشد
پرده پوشی همان بسم باشد

زیوری را که گم شد اندر خاک
کس چه داند ز زرست یا خاشاک

گوهری کان بدرج زوی نهفت
گوهری قیمتش چه داند گفت

کاش کین بکر روی پوشیده
ماند از خار سوی روی پوشیده

تا بماند بروز کار دراز
ناقصان ز انجمن دندان باز

بوی ایشان زمن رباید خواب
شان بغیبت گری و من عذاب

گفته اند آنچنانکه باید گفت
گر بس مرده بد نشاید گفت

آنکه دریابد کند نیکی
آخر او نیز خواست مزد نکی

هرچه گفت از جفا چو چنبران
شنود بعد مردن از دگران

گنبد پر صدای عالی ساز
هرچه گویی همانت گوید باز

چون بد و نیک را جزایی هست
گفت و ناگفت را جزایی هست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت
تا بر آرد زو همان برداشت

گرچه زین گلشن مزور کار
هست در بوستان عیبی خار

لیک اگر عفو کرد کار بود
خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید
چون توان گشتن از درش نومید

چون کند رحمتش مدارایی
چیست حرف سپید دریایی

مایه گر عود نیست و گر بیدی
کفر باشد رضا به نومیدی

چون امیدم بکف سپرد عنان
رستم از حربه درک فکنان

هرچه گر دار من از رشش و بس است
عذر خواهم همان امید بس است

یارب این نوعروس زیبا را
که برد آب نقش دیبا را





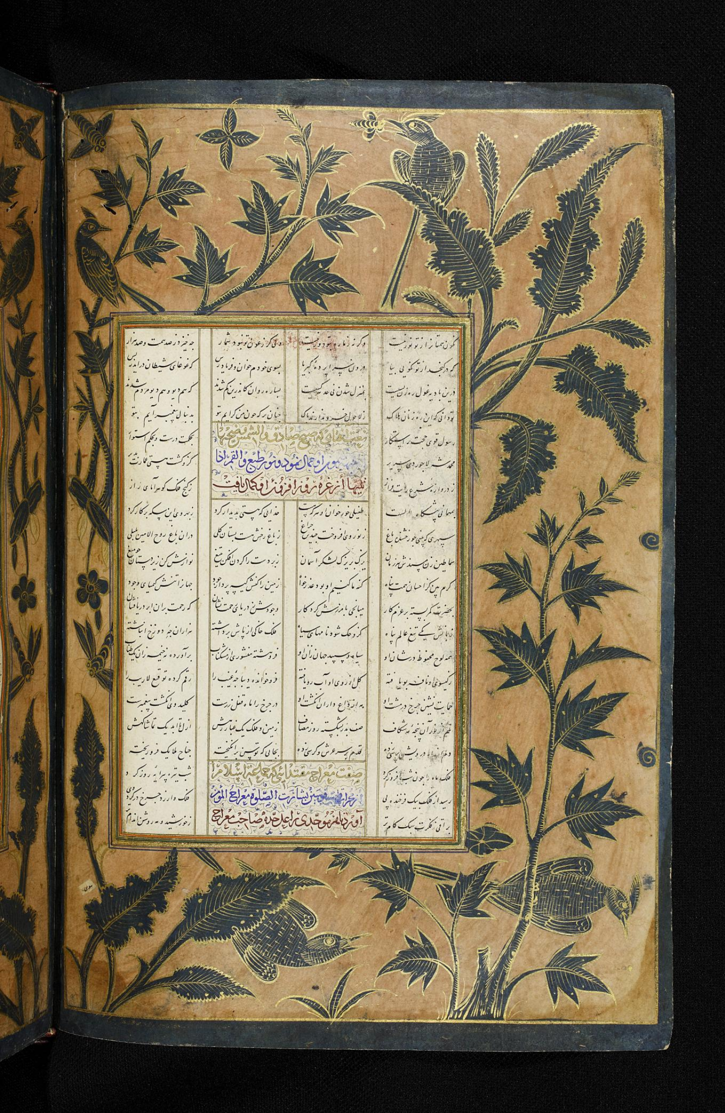
جهان پادشاها خدایی تراست   ازل تا ابد پادشاهی تراست   گشاینده چشم بینش تویی   نگارنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز   نه آغاز داری نه انجام نیز   ز تو پنجه عقل دانش پناه   تصور بکار تو گم کرده راه
نه چون من بمقدار پیش و کمی   که گنجی در اندیشه آدمی   کمالت سخن را ورق سوخته   کم و بیش را دیده بردوخته
ادب نیست الا بفرمان تو   پژوهیدن راز پنهان تو   تویی پیکرآرای مردم ز خاک   عمل دار گیتی بتدبیر پاک
در کاردانی تو کردی پدید   خرد را بران در تو دادی کلید   تو دادی بدل گنج آماده را   تو کردی بلند آدمی زاده را
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت   نوشتی بران سان که باید نوشت   فلک را تو بستی گره در جهات   تو راندی قلم بر خط کاینات
ز صنع تو کاری بهر کارگاه   غلط را نه در کارگاه تو راه   سر آنچه آفریدی درین جوی ژرف   نهفتی درو کیمیای شگرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست   خرد را درین بارگه بار نیست   جهان را تو کردی پدید از نهان   زمین نیز در وی جهان در جهان
جهانگ این کهن گنبد را خواستی   بپرگار حکمت بیاراستی   مسلسل چنان کردی اجرام را   که پی بگسلد پیک اوهام را
بصد زیور آراستی روزگار   که محتاج آلت نگشتی بکار   دروغست کین وهم کوتاه بین   فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون ز منت بنده اند   بتسلیم خدمت سر افکنده اند   اگر صنعت از یاری چرخ زاد   چو چرخ آفریدی که یاریت داد
کنی جمله هستی بآیین و ساز   که ناید بنیروی غیرت نیاز   کمال تو کی ضبط گردون شود   بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ گردد بصد گونه دور   برون ناید از نقش یک پای مور   کسی گو شد از پای موری زبون   توانائیش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف گشت از قلم   چه داند که در وی چه کردی رقم   نگینی که بر خاتمی جای ساخت   کجا نقش خود را تواند شناخت



همه ره نوردان این ز بساط / که گاهی غم آرند گاهی نشاط
نه از خویش زین گونه برگشته / کر کلک ز حکم تو برگشته اند
زغیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی تست و بس
توئی راز دان ضمیر همه / بدر ماندگی دستگیر همه
سری کز تو افتد کی آرد ستاد / دری کش تو بندی که یارد گشاد
تو ریزی بخاطر اندیشه / نهد دانه توفیق کی پیشه
دل روشن و جان پنهان ز تو / همه کس ز جان زنده و جان ز تو
همه زود میرو تو جاوید بای / که مرگی در دو خیره خدای
شکسته پناها چو احسان پاک / بدستی بدست خود این مشت خاک
کشیدی ز توقیع جودم طراز / که ره سوی ایمان گشادیم باز

مناجات در حضرت ملک باری تعالی
محتاجان از درگه عزّ عنایت او حاجت

کرم کردی کافرت پرورست / چه کردی معاذ الله این خاک پست
زبان من ار موی گردد بکام / نگوید ز شکر تو موئی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب / که درخورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را از ستمکاری رست / بآمرزش امیدواری ز تست
ببخشای ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان
وگر زاهد از ابسوزی ببار / هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد / ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
بهشتی چو راهم تو دادی نخست / ز من هرچه خیزد بتقدیر تست
چو خود دستی این رقعه دامنم / عتاب ار چه گردد به پیرامنم
ز گیتی نمایم سر انجام کار / که فردا نمانم ز تو شرمسار
جهان دار بیدارم اندر جهان / گر فتنه نخوانند کار آگهان
جهان بر سوی خوابگاهم فراز / که بیدار خیزم بخواب دراز
جهان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا جان کن دل ریش را / که بشناسد اندازهٔ خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت / کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبانی درست
ور از من کنی رخت این خانه دور / شکیبایم ده که باشم صبور
چو دل در سر آرد پشیمانیم / دری باز کن در پریشانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید / بعفو تو ایم بیش از آنست امید
چو فردا خجل کردم از کار خویش / مکن پشته بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذرهٔ خاکسار / که روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم در آرد ز خواب / ز باران رحمت برویم زن آب
مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ / عطای ترا برگ نعمت فراخ
چه دانم که در خفتن و خاستن / چه می باید از چون توئی خواستن
توم هم خود آموزشی بخش خاص / که آن خواهم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون خسان / تو اندازهٔ بخشش خود رسان
ز یاد خودم سینه پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن
وجود مرا همتی ده بلند / کزین جیفه بیرون جهانم سمند
روم بیخود از خانه در کوی تو / بپرواز همت پرم سوی تو



نگون همانا ز تو نوریست / وگرنه زمانه تو بود و نیست
ولی گر ز عون تو نبود شمار / چه خیزد ز صد همت و صد هزار
که در گنجد از تو گویی بیا / درون سراپرده کبریا
بسوی خودم خوان و فریادرس / که غوغای شیطان درانداز بس
درین بادیه غول ره زن بسیست / بمنزل شدن پی عدد کیست
بسا ره روان کاندرین گم شدند / که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این ره زنان پاک / ز لاحول خود و ندارند باک
چنان بر که چون من گرایم بتو / بدنبال پیغمبر آییم بتو

نعت هادی که صبح صادق والشمس وضحیها
جبین نور او جمال نمود و نور طبع والقمر اذا
تلیها از غره روز افروز او کمال یافت

رسول قوی حجت راستکار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سپهر / گر از کشت هستی عمارت بدر
ز دروازه شرع رایت فراز / ز گنج فلک گوهر آمای راز
بهمای پیشگاه الست / طفیلی خور خوان او هر که هست
خدایی که هستی پدیدار کرد / ز بهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی خور خشتی باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی / دران باغ روح الامین بلبلی
سلاطین زن پسندش هزاران / یرک ریزک لشکر آسمان
زبردست را گردن افکن بتیغ / نوازش کن زیردستان چو میغ
کرم بین که احسان همت پناه / کنه ما کنیم او بود عذرخواه
زمین را کنش تکیه بردار جود / جهان زاتش کیمیای وجود
بحضرت کمربسته بر عزم کار / میانجی بامرزش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بران ابر دریا فشان
ز نابش که تیغ عالم پناه / گر وحک شو و نامهای سیاه
فلک خاکی از پاش برداشته / هزاران چو دوزخ ابا شسته
همه لوح محفوظ در شان او / سیاه و سپید جهان زان او
فرو هشته منشوری از مشک ناب / برآورده نه خیمه زان یک طناب
ز گیسوی او نافه بویافته / گل از روی او آب رو یافته
فرو خوانده دیباچه غیب را / رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او / به ابر داغ داران انگشت او
در چرخ را ماه قفل زرست / کلید وی انگشت پیغمبرست
تمام از نور آن پنجه شکاف / صف بدر بشکسته روز مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش / ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از ماه در ویش شستی زده / قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که توسن برانگیخته / جناح ملایک فرو ریخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد / شب تیره پیرایه روز کرد

صفت معراج مقتدایی که جمله اسلام را
ز راه ... بشارت الصلوة معراج المؤمن
آورد و ناظم موحدی را بعد حمد صاحب معراج

رسید از فلک پیک فرخنده پی / فلک وار زد چرخ در گرد وی
برای فکرت پیک کام تر / ز خورشید و مه روشن اندام تر



سوی دولت بی حسابش کشید   رکابی شد و در رکابش کشید

گردانید علیه افضل الصلوة والتحیات

سوار سمند رو بعزم درست   شتابنده کی را کمر کرد چست
بران رخش رخشنده برسد جهان   که در لامکان در کشیدش عنان

نخستین شرف بیت اقصاش بود   ز اقصی ولایت در اندیش بود
علی القطع برسید در یک زمان   بمقراض لا پرده آسمان

چو به سجده کردش بافلک کی   بلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مغزش ز خورشید تافت   ز دیدار او شربت تازه یافت

سمان زهره کز شرعش آگاه بود   کانجه نکش کرده کر بخت زود
خور از مسند آورد رو بر زمین   رها کرد مسند بمسند نشین

بره گشته مریخ سرهنگ او   کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پس خاست   متاع سعادت بدریوزه خواست

زحل روی مالید چندان براه   که شد روی او دوش در ره سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار   شکوهش بود از ثوابت قرار

بالا ز انجم هشتمین انجمن   بعزم سمن گشت نه کانه زن
علم بر نهم چرخ اطلس کشید   قلم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند   دوم در میان سایه سم نماند
همای شد و ز اوج عزت پرید   همایی که کس سایه او ندید

چنان کرد بر شاخ قرب آشیان   که خود سم نگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت   در آن نیستی مست جاوید گشت

بر در بر عرض ناوک سخت کوش   زه از قاب قوسین آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت   نظاره بنور نهان در گرفت

برون آمد از پرده بود خویش   نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه   بپایش درم ریز خورشید و ماه

فروزان چو شمعی ز نور حضور   ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار   که روبندش از پای نازک غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد   برخسارشان خال از زاغ داد
گلی را که برچید از آن بوستان   ره آوردی آورد بر دوستان

خوشا وقت آن میهمانان باغ   گر گشتند از آن گل معطر دماغ
یکی راست گویی که در کنج غار   نهاد از پی گنج پا پیش یار

دوم داور عدل کز دست زور   بانگشت خود دیو را کرد کور
سیم آنکه قرآنش منشور داد   دو شمع از شبستان او نور داد

چهارم سوار دلاور که دید   در خیبر از ذو الفقارش کلید
شده خانه شرع را زان نخست   بدان جا ز ارکان عمارت درست

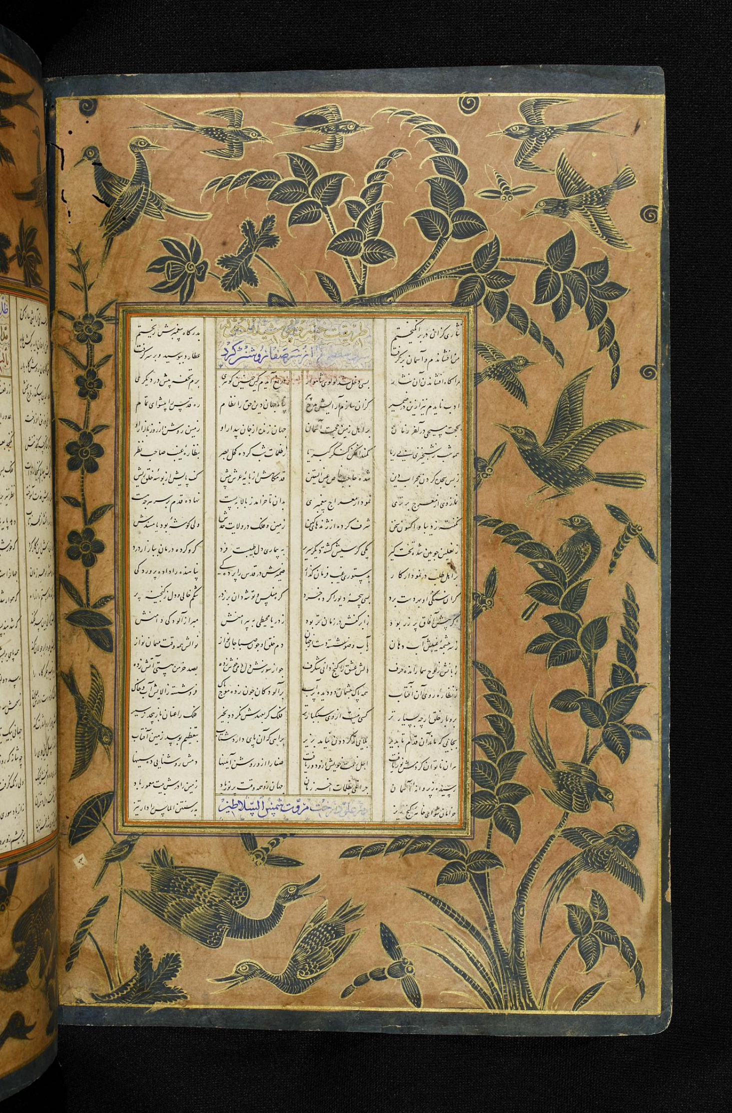
رها چین دیگر گزین گلشنند   چو در گرد ماه انجم روشنند
زهی برج آن ماه تا کاسته   که با بدین انجم آراسته

دلم جای آن انجم و ماه باد   مرا نور شان مشعل راه باد
زهی راه خیره و که در برتری   کند نور آن انجمن رهبری

دلم چون بکو سرکشی خاص گشت   بدریای اندیشه غواص گشت

مدح شیخ عالم عامل اجل محیی السنة
الملک فضیلی که از قدم سیر احاقی ز نعلین

همه خوط چندان سوی بخت در   که دریا تهی گشت و آفاق پر





ظل الله علی العالمین

مد الله تعالی ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین

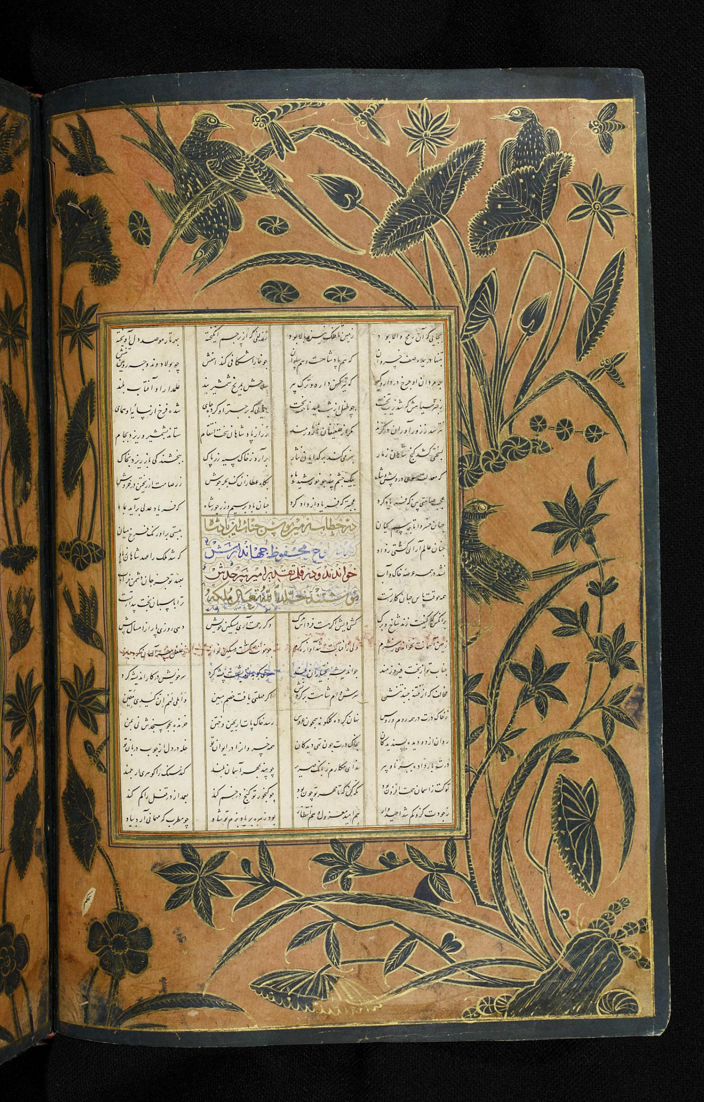
بالنبی الامی آمین رب العالمین

بهر حرفی آرایشی ساز کن
سخن را جهان پایه برکش بماه
شهی کاسمان بر درش کاه بار
علاء الدین اسکندر تاج بخش
چراغی بنور حق افروخته
بده کز وفا گرچه گنجد تنش
ز بس کش بعالم نگنجیده ذات
شهان بر درش خدمت آموخته
وگر ذره را بخشد از مهر تاب
سپهر از پی نامش این کار کرد
رقمهای منشور او هر زمان
جهان کند خار ستم را ز راه
سپاهش گرانی برین پر فکند
سمندش چو در ابر جولان کند
گشاید چو تیر جگر گاه را
قیامت که فرداست روزش عیان
کمانش چو زابرو اشارت کند
درد شانه پیل کین جوی را
گرفته ری و روم تیغش بجنگ
بنامش شکسته دل دشمنان
سنانش بتیزی شده غمزه زن

ز رفعت بگردون روان کرده رخش
عدو را بپروانگی سوخته
نگنجد بعالم دل روشنش
فلک بس خزیده ز رشش جهات
نظر نیز بر پشت پا دوخته
دهد پایه بالاترش ز آفتاب
که خورشید را شکل دینار کرد
جهان راست از فتنه حرز امان
که هموار شد فتنه را خوابگاه
که شد هند پست و خراسان بلند
همه پای بر پشت مرغان زند
رسد دولتی نیز بدخواه را
ز سهمش سه فردا کند در میان
جهانی بیک تیر غارت کند
چو شانه که روزن کند موی را
ولی زنگ نگرفت هرگز ز زنگ
نه از باد سوری ز خار سنان
بهر چشم زد برده دلها ز تن

محمد جهانگیر حیدر مصاف
صفاتش در اندیشه بیش از کمال
جهانیت او در جهانبانیان
ز همت جهان ساخته بر دبان
نگه گر کند سوی خورشید تیز
درم گر خطابش برآراست چهر
خطی کان بتوقیع او محکمست
ز نامش فلک معقد زیر پوست
بکین شیر دندان کنون کم زند
جنیبت خرد زیر ران آورد
ز باران تیرش عدو در بلاست
ز تیرش گزو شد عدو کاسته
بدو هر از زند نیز چنگال را
چو در روز هیجا ز پیکان تیز
سپاهی چو طوفان آتش بتاب
ز شمشیر آتش بدریا زده
چو رمحش سنان بر به افراخته
ز نه شکمهای روئین تنان

بهر نکته گوش فلک باز کن
که بوسید بجرات کف پای شاه
ز پروین و جوزا فشاند نثار
که از پیش او پس خزد کوه قاف
نوالش بیابد از پیش از مجال
دل روشنش خود جهان در جهان
که بر رفته قدرش بهفت آسمان
چو در آب خاکش کند ریز ریز
رسد کافتابی کند بر سپهر
چکی بهر ملکیت عالمست
چو زافسون کمر از پی سوی دست
بگر گوز تب لرزه بر سهم زند
تزلزل بهفت آسمان آورد
که پیکان او ناوک دان قضاست
شده کیش پیغمبر آراسته
فراهم کند یار و امیال را
به نیروی بازو شود زخم تیر
کند تیغ شانش بیک قطره آب
ز نیزه زحی بر ثریا زده
خله در دل انجم انداخته
ز مغز یلان جرب کرده سنان



بجای که آن رمح والا بود / زمین تا فلک نیزه بالا بود
زندگی که از زر جم انگیخته / بهر تار مو صد دل آویخته

تنها در دیده صف خسروان / که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو خارا شکافی کند ابلقش / چو پولاد وند و چه روئین تنش

چو مردان او چرخ در دار و گیر / که تیر کمن دارد و ترک پر
سلاحش بمریخ شمشیر بند / علمدار او آفتاب بلند

زچتر سیاهش که شد زیر تخت / چو طفل از شب عید ناخفت بخت
همای که بر چتر او کرده جای / شده فرخ از سایه او همای

ترسند ز زور آوران دگر زند / کم از ضعیفان نکرد و رسند
ز زرار پادشاهان تخت استام / ستاند بشمشیر و ریزد بجام

بسنجی کشد گنج شاهان زمار / بهر می کند بر گدایان نثار
برآرد ز خاک سپیه زر پاک / ببخشند کی باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش شاه / بیک چشم بیند چو خورشید ماه
نگه عطاران کف بحر جوش / ز رصامت از بخش در خروش

عجب صاحبی بین که فریاد کرد / عجبتر که فریاد از داد کرد
جهان باد بر سیم و زر جور شاه / که فریاد عدلی بر آید بماه

جهان خسروا تا بپیشم کیان / بستی بر اورنگ فرخ میان
جهان عالم آرای کشتی زداد / که شد ملک را عهد شاهان زیاد
نشد در همه عرصه خاک و آب / بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست / ترا پاسبان بخت بیدار هست

در خطاب زمین بوس جناب این پادشاه
[illegible] محفوظ جهاندار بخش
خوانند و در قلم تقدیر امیر سپهر حدش
نوشتند خلد الله تعالی ملکه

برانکه که گیتی زند شاخ و برگ / کشتی دیش اگر هست فرداش مرگ
وگر رحمت آری بمسکین خویش / دمی روزی پار امسال پیش

زمین آسمانت بخواند ز شرم / ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت کشت مسکین نواز [illegible] / [illegible]

جناب تو از بخت فیروزمند / چو اندیشه بختیاران بلند
حکمی که بر اندیشه پیشه کرد / سر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه جنبد تنش / سر شوم شامت بر گردنش
اگر مهلتی یافت خصم مبین / و املی لهم ان کیدی متین

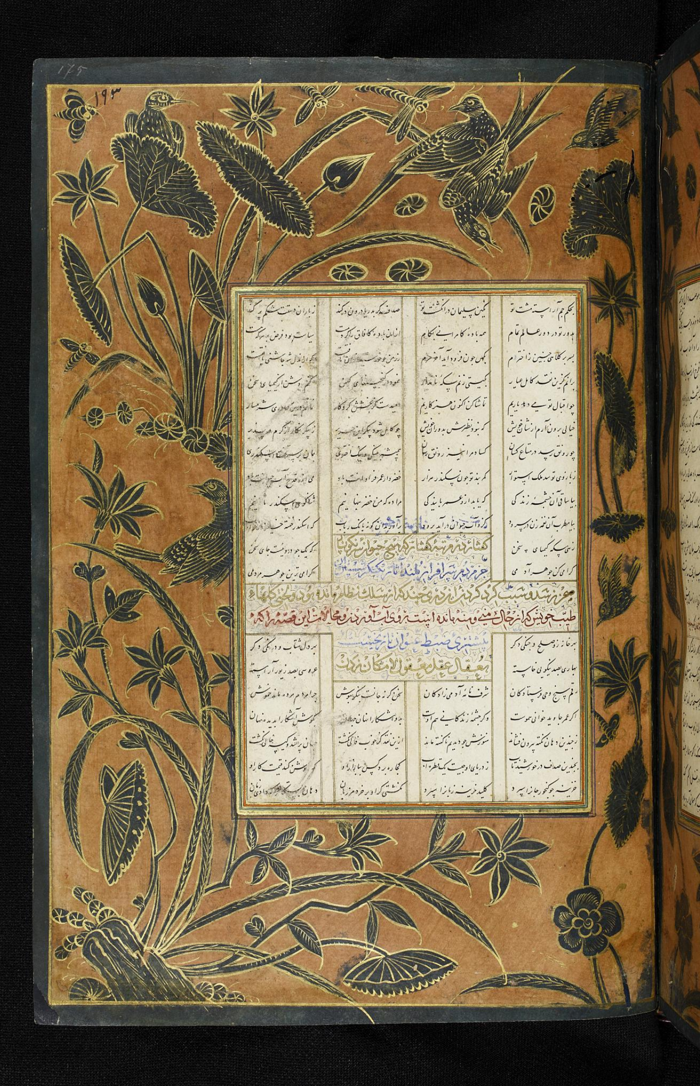
ز خاک درت در همه روم و روس / نهان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پات ارچین و ختن / خرنده بجو پیچدش نی بمن

روان از دو دیده بپسندید کان / بخاک درت چون تهی دیدکان
همه چیز وار از در ایوان تو / حله در دل از چوب دربان تو

درت باز داده بسر تا و پر / ندای مکارم ز بانگ صفیر
چو بیند بمهر آسمان بلند / کند سنگ را گوهری ارجمند

تو کت زآسمان همت افزون بود / نگه کن که تا مهر تو چون بود
چو گنجور تو گنج در خم کند / بمهد از در قفل را کم کند

زجودت کرد و کم شد امیدوار / هم امید معزول و هم انتظار
بود زهره بر یاد بزم تو شاد / چو مطرب که مهمانی آرد بیاد



بحکم جم آراسته مشت تو / نگین سلیمان در انگشت تو
بدور تو در دور عالم تمام / همه باده کامرانی بکام
بسر بر کلاهی چنین زاحترام / بکس چون فزود آید آخر خرم
برانم گزین نقد کامل عیار / بگیتی زنم سکه نامدار
چو اقبال تو می دهد یاریم / تماشا کن اکنون هنرکاریم
خیالی برون آرم از شاخ خویش / که نبود نظیرش بدوران خویش
چو رونق رسید در متاع کسان / کساد مرا نیز رونق رسان
زبازوی تو سد ملک استوار / کمربند تو چون سکندر هزار
بیا ساقی آن چشمه زندگی / که یابد از او عمر پایندگی
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود / گر از آب حیوان در آید رود
زنی سکه کیمیای سخن / که یک جو در او نیست جای سخن
گرامی کن جوهر آدمی / گرامی ترین جوهر مردمی

صدف گر بدریا درون در کند / زباران دست شکم پر کند
از آن باده کافاق را کرد مست / سیاست بود فرض بر هر که هست
زمن [illegible] / [illegible] چاشنی یافت
نمودار گنجینهای کهن / [illegible]وش از کیمیای سخن
امیدست کز بخشش کردگار / [illegible] شرمسار
چو کامل شود پیکر این [illegible] / [illegible] پذیر
همیشه به نیکی و نیک اختری / بمان [illegible] سکندری
خضروار عمر فراوانت باد / می اندر قدح آب حیوانت باد
مرا ده که من خضر پنهانیم / شها گو [illegible] اسکندر ثانیم
برآورد زان گونه بانگ رباب / که اسکندر خفته خیزد ز خواب

[illegible]

[illegible]

بهر خانه زو صلح و جنگی دگر / بهر دل شتاب و درنگی دگر
بهاری بصد نیکویی خاسته / عروسی بصد زیور آراسته
شرف نامه آدمی زادگان / رقم سنج وحی فرستادگان
اگر عمر جاوید خواهی همو ست / وگر چشمه زندگانی هم اوست
زچندین دهان نکته بیرون فشاند / سخنورکش چو دیدیم ناگفته ماند
بچندین صدف در خورشید تاب / ز دریای او چیست یک قطره آب
خزینه جو گنجور جان را سپرد / کلید خزینه زبان را سپرد
سخن گر نه جانست بگو هوش / چرا مردم مرده ماند خموش
بدو آشکارا نهان جهان / بگوش آشکارا بدیده نهان
ازین نقد گر خوب فالی گذشت / جهان پر شد و کیسه خالی گذشت
کجا ره برد کس ببازار او / که [illegible] کند قیمت کار او
گذشتی گر او بر خرد مرزبان / دهان [illegible] دادی زبان



زبان گر چنین گنج دارد گهر ... شب و روز با او و زان بی‌خبر
نگاری چنین در وفای همه ... وزو بی‌خبر مانده رای همه

چه به عهدهای مردم ناسپاس ... که ملکی چنین را نه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش ... نگویی مگر شکر گفتار خویش

عنایت نگر ز استان الست ... که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا ... که داد اندرین ملک شاهی مرا

چو پایم بدین باغ رضوان رسید ... درش را یمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته ... شدم باغ را سرو نوکاسته

بهر میوه و گل که چیدم در آن ... بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان چو جام صفا خورند ... مروت نباشد که تنها خورند

ربودم ز گلگشت این بوستان ... بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او ... که پا کوفت عقل از تماشای او

منه تهمت خوان نیک و بدم ... کجا جا خورد دست بخت بدم
ابای کنم خوش نیاید بکام ... که یا نیم پختست یا خام یا خام

اگر پخته شد نافراهم رسیست ... گر از شور یا چاشنی کمتر است
بغربال فکر آنچه من بیختم ... باندازه در وی نمک ریختم

کسی کش نمک خورد بر خوان من ... فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان نیز که گر بس بود ... برش روی میزبان بس بود

مرا زیر پای بدین نیکویی ... چرا سر گریزم ز تندابروی
بزرگان که در گرد خوان منند ... بنزل ابد میهمان منند

خورش اندک و میهمان بی شمار ... همه خورده و همچنان بر قرار
بر آنکس مباد این حلاوت حلال ... که خاشاک پوشد بر آب زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت ... بهشت آورد کام خود را بمشت
سگی کو بمردار جان پرورد ... هم از استخوان استخوان برود

نه سر کو زند لاف کو سرکشی ... کند پیش گوهر کشان سرکشی
نزدیک دانا ندارد فروغ ... بهر کوی بر زن فغان دروغ

بچشم کسان گر بصر یافت نور ... بدیدست مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گر بهشتاد جام ... بعیارش بر نیارند نام

وگر موش نقب افکند صد حصار ... هم از نام مردی نیاید شمار
دعا باز را پاک باز افسرست ... که سر برد گر دست بر دیگرست

مرا زین خزینه که دارم بدر ... دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسه من تهیست ... حسد بردن ابلهان دشمنیست

توای حاسد این شو از سوختن ... گزین ره نیاید گله دوختن
دلم گر دو صد گنج دارد شکیبست ... بجنگ آفرینش توان زیست

ز زیباست نزدیک کارآگهان ... بتحسین نشد شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن ... ز بادی چو مشک تهی پر شدن

چو پیش و کمی نیست در مغز و پوست ... ز نغز از بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل ... ازین شاد گردند از آن تنگدل

ولیک آبگینه بود طبع تیز ... گر آسیب سنگی شود ریز ریز
جو بر خوشه پخته بارد تگرگ ... پراکنده گرداندش بار و برگ

بر آن طعنه کز کم عیاران بود ... بر پیراهن مایه داران بود
توانگر ز ره زن بود ترسناک ... تهی کیسه را از زره بر چه باک



سخن مند بی هنر کم زند / سخن مند را زخم محکم زند
مرا چند ازین هرزه پر گفتن / به دریوزه مجلس آراستن
مشعبد که خود را نداند عزیز / صد افسانه گوید به نیمی پشیز
دهم گرچه جان را گرامی نمود / چو خود را گرامی ندارم چه سود
و با زانچه ناکرده انباشتن / به از گفتن و پس طمع داشتن
چه ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی
چه گویم که دانا بعالم نماند / کریم ارچه نادان بود هم نماند
گر امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طمع بخشنده بس
سخن سنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
مخالف چو ناید ببازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهد نام خرمای تر
نی و نی شکر هر دو دارند بند / ولی نیز مست این و آن شاخ قند
و گر باشد از ملک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
شهان مثل شهد عالمست / که هر کس سخن پیش روزی مکست
همه روز عمرم بگفتن گذشت / شب من در افسانه گفتن گذشت
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با ضیا کار نیست
چو زان می بیارم که جان خوش کنم / بدین سر که باری دهان خوش کنم
چو نو کرده ام سکه خویش را / چرا کم زنم سکه خویش را
برآراسته توشه جان و تن / ز دریوزه همت خویشتن
به دستوری طبع دریا فشان / در افشانم از کلک دریا فشان
سرای جهانم دل ریش را / که از مردن ایمن کنم خویش را
بگیرد کسی جنس برنا تمام / که از آتش ایمن بود عود خام
شدن گرد هر کوی سنگانه جوی / چو هنگامه گیران بیهوده گوی
سخن گرچه شکر فروش منست / امل چاشنی گیر نوش منست
سخن به ز زر گفتن از خوی تنگ / بود رنج یاقوت کردن ز سنگ
متاع سخن گوهری بی بهاست / چو پیش خسانش سری گهر باست
خری ناتوان گر بود در روش / نبندند تعوید بر گردنش
تهی مایگان گشاده جبین / به از سنگ چشمان تاریک بین
تر اگر خزینه زپیش و پس است / خزینه مرا سینه من بس است
چه داند کسی ناگو بد درم / که تا چند دریابد دو گوهرم
کند ابلهان نسبتم را حساب / بهشتی دو عل شیخ ابله فریب
برون حنظل از سیب رنگین ترست / درون بین که آن زهر و این شکر است
مرا چون منی داند آئین و بهر / چو در بینی آن خود نباشد بتر
سخن مند کش برگ بنود فراخ / چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
مرا صد فغان زین سخن های خام / که زد خود پرست عیبی تمام
نه دل گشت بیدار از این خواب در / نه از هرزه گویی زبان گشت سیر
زبانی گر و خوی در خون زنم / ندانم که از تیزیش چون زیم
اگر دولت آن جهانم بنود / ز من این جهان را که یارد ربود
من و کنج تنهایی و گنج راز / دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
از آن می که جان را نهانی دهم / به روحانیان دو پیکانی دهم
حضر زان رهی که خود نشکرد / حریفان خود را فراموش کرد



چو در چشمهٔ زندگی در گشاد / به اسکندر از تشنه آبی نداد
کنون بین که از آب حیوان خویش / منش زنده کردم بدوران خویش

چو دادار گشتم تخت از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
وزان انگبین شربت انگیختم / بشیرین و خسرو فرو ریختم

وز آنجا فرس پیشتر تاختم / به مجنون و لیلی سپر افراختم
کنون بر سریر سخن پروری / کنم جلوهٔ ملک اسکندری

ز دانا سرای در که نابسته ماند / فشاندم بنوعی که دانم فشاند
سخن پرور گنجه گویای پیش / که گنج سخن داشت ز اندازه بیش

لطف چون ازین جام صهبا کاشت / سند صافی و درد بر جا گذاشت
من از بهر دانا همی گران شوم / کجا با چنان بر برابر شوم

خیالی که در شرح این داستان / رقم داشت از نکته را چیستان
چو گویا خردمند آفاق بود / نخواند آن ورق کز خرد طاق بود

جوان مهوس در عقد باز نهاد / بسنجید و بسپس در راز و نهاد
همه پیکری جلوه داد از پذیر / که هرجا که باشد بود دلپذیر

ز راز دری برافکنده سر پوشش را / که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد برنیابد علم / نکش در قلم بلکه در کش قلم

چو خوابی که کم گردی انگشت پیچ / باندیشه گویی و بیندیش هیچ
طراز قلم قصهٔ خام را / نوشتن بمشک و دشنام را

سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خوش کنند
مراکین سوپس در دل افگند جوش / دلم چون گذارد که مانم خموش

چو کردم بسنجیدن اندیشه چست / چه نا باور افسانه وچه درست
چو گوهر همه سفت گوهر پذیر / من از هر سخن ندارم گزیر

ترا هرچه در وی نماید محال / مکن بر کسی زیرکست این خیال
وزین نکته بر من شمارد حکیم / محالات شعرست اسم قدیم

در آیین تاریخهای کهن / فراوان بود بیش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهانشاه بود / ز فرخندگی خاص درگاه بود

گروهی زدند از ولایت درش / گروهی نوشتند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد بارجست / درستی شدش بر ولایت درست

سکندر که دانا بدو بار بست / که اعجاز بود و کرامات هست
گرافتند پیغمبران داوری / زند سکه ز اعجاز پیغمبری

وگر قصه از اولیا سر زند / ز کشف و کرامات سر بر زند
چو این سکه در دین درست است راست / عنان زان سواری کشیدن خطاست

درستی کار ایزدی گشت باز او / سکندر نباشد خود از راه او
کسی کاید از هر کاری پدید / بر آن قفل ناچاره باید کلید

جهان پادشاه کز دلش بازگشت / به عالم گشایی پدیدار گشت
همه زیر شش آن نوبتی گشت رام / که آسان تواند رسیدن بکام

بجنگی رهش را خضر پاس داشت / بهر کار ایشش بالیاس پاس داشت
وگر شد بدریا درون ره گرای / وکیل محیط آمدش رهنمای

وگر لشکرش گشت بی طعم و نوش / یکی خوشه شد کار سازش سروش
ور آخر ز ظلمت جدا ایش داد / تک مادیانی رهاییش داد

ورش چاره مشکل افتاد پیش / علاجش کرد ارسطوی فرزانه کیش
وگر عقده زاختران گشت سخت / گشاد از فلاطون فرخنده بخت



وگر حاجت آمد به دیو و پری / بشناس تو گردش افسونگری
سر اندر زمین در ته دامنش / سپر وشان بالا به پیراهنش
حکیمان دانا و پیغمبران / خردمندی خود زیادت بران
کسی را که چندین سبب داد دست / عجب چون بود گر کند هرچه هست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب / نبود باور از زه روان صواب
وگر دیگر آن نشد زمانی بماه / کرامت چو صدقست حجت مخواه

حکایت مردی که در زمان [illegible] غوطه زد
بقصه حوض [illegible]
ماده گشت و حامله شد و فرزندان زاد
و روزی در آب غوطه خورد در غوطه‌گاه اول بود

شنیدم که رندی گران‌اندیشه / همی زد بپای خرد تیشه
ازانجا که در دل گرش پیشه داشت / بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
گران ره که فکرت سر انداز گشت / دمی چون توان رفتن و باز گشت
درین وسم با نخستگان صبح و شام / جگر تفته کردی بسودای خام
بکر چاشتگاهی ز پنهان دشت / تماشاکنان سوی دشتی گذشت
بتن شوی جامه ز تن دور کرد / شب تیره در چشمه نور کرد
چو در آب زد غوطه و آمد برون / زنی دید خود را بشهری درون
یکی آمد و کار پرداختش / بکد بانوی جفت خود ساختش
بران گونه در عقد فرخ همال / شدش هفت فرزند در شنده سال
یکی روز هم بر قرار نخست / همی بر لب جوی اندام شست
چو باز از زر آب سر بر گرفت / تماشا بهر جانبی در گرفت
چه بیند همان اولین غسل گاه / که این راه گم کرده گم کرد راه
سلاح و سلب همچنان بر کنار / زمانرا همان چاشتگه برقرار
خجل گشت از اندیشه خام خویش / ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت زین پای لغز / برون کرد ماخولیا را ز مغز
بمردی گرفت آتش روشنی / ولیکن پس از چند عذر زنی
خرد نیست آن بلجونت و صرع / که اندیشه را دور دارد ز شرع
بلکی که کونین حیران بود / خرد را چه یارای طیران بود
خرد گر یکی جرعه گردد زبون / ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک پستان فرخنده‌ئی / که شوید نقش خرد را همی
فروشم چو من مست باشم خراب / جهانی خرد را بجامی شراب
خرد را کشش تا بجایی عنان / که گردد زبانت دلت راستان
چه کار آید آن عقل جان سگال / گر این صد خلل یابد از یک خیال
اگر می گنه باشد و روی کار / گنه را بیامرزد آمرزگار
ولیکن ببین صنعت عقل شوم / کت از بهر دوزخ کند نخل موم
چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی / خوشا وقت مستی و دیوانگی
جوابی کز اندازه بیرون خوری / نیارد که یک شربت افزون خوری
وگر شربت زندگانی بود / هم از خوردن پر گرانی بود
بجز می که بر بوی بیهوشیش / نه سیر چند انکه می نوشیش
ز مستی همه می پرستی بود / چه حاجت بود می چو مستی بود
کجا یابم آن باده عقل جوی / که بی باده شب راندم روز
مگر بخشدم ساقی شوق جام / گر از چاشنی بهره یابم تمام



بیا ساقی اندر قدح پی پی — بعاشق نوازی فروزی رمی
میی کو بعشق آشنایی دهد — ز تشویش خویشم رهایی دهد

بیا مطرب آن پردهای حکیم
نوازش چنان کن که جان زنده
هذا ما انبئت من نتایج المواعظ الادبیه بکار
الحاجی بلغه الله مناسک العنقاء والطال
گر و گشت پوشیده عقل سلیم
شود رسته زین عقل ناسودمند

سخن بشنو ای گوهر کان من — مشو غافل از گوهر افشان من
متاعی که از رونق کار او — همه وقت تیز است بازار او

بچشم شناسنده هر گوهری — فزون ارزد از بحر کشوری
ترا رایگان میدهد روزگار — چنین ضایعش چون گذاری بکار

نشاید که مانند سنگ و گیا — گدا را ما آیینه و خانه پر کیمیا
ز بس ابلهی میدوان کلال — بدست آب نوشند با صد سفال

مگس بهر آن دست مالد بدرد — که نارد ز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن مادر خویش بچه رنج — که روزیش خاکست بالای گنج

ولیکن منوزت نظر تیز نیست — چراغ بصر بینش اگر نیست
خطی کش بزرگان نداند راز — چه دانند طفلان پوشیده باز

دلی گش بلورینه بوان نواخت — نشاط مفرح چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام — گر ابجد بخته رمد مرغ خام

ببازی گری کودکان را راه — نی ارزد بهتر ز عود سیاه
ترا گر پی شیر باید گریست — کجا دانی این آب حیوان که چیست

چو بالا رسانی بسالای من — شود روشنت نرخ کالای من
ز میراث من هرچه ماند بکس — ببین باید کارت همینست و بس

گرت شمع دل روشنایی دهد — برین نور جانت گوایی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او — جهانی پرست از خریدار او

گر از عشق گل زاغ را شور نیست — گلت آخر این فاخته گو زنیست
تمنای هر کس بچیزی درست — که مرغ را میوه در خورست

همه آدمی زنبک فن بود — که این باغبان او تبرزن بود
زیک نخل شد چادر خرما پدید — که هم قفل از آهن بود هم کلید

ورق کاهل معنی سیاهش کند — کله دوز نوی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز — ز مهرت برون دادم از پرده راز

گر از چشم بینش نگاهش کنی — ببرزد که حرز کلاهش کنی
دگر بینشت را درو نور نیست — دکان کله دوز هم دور نیست

ولیکن نتین دانم از رای خویش — که هرزاده ماند بابای خویش
گر از خوان پر بود دستش توشه — جوی باشدش لقمه از خوشه

چو یک جو یک سال گردد همی — بس از روز کاری شود خرمی
کنون دارم امید کای تخم پاک — بسی خوشه پر براری ز خاک

اگر خواهد ایزد ز نقد تهی — جهان را اگر پر نگردد تهی
منت کین رقم بر نگین میکنم — بپند ار آن روزت این میکنم

که چون کردی از عقل دانش بیاد — بدین یاد کار از من آری بیاد
درین داستان ز مضمون نخست — همان شد که دین را کنی بارجست

کنون گر جهارت فزون شد سیال — چو سیاره خود نداری وبال
چو در جاده بدر گردی تمام — ز نقصان کامل نگه دار کام



خدایی که او مکه و شام کرد ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی بی گزاف به پیرامن کعبه دل طواف
حرم نشکنی در مقام وفا گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو پویه با نفس ابله زنی نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند همان سوی ران تا امانت دهند
رهی رو که آن سو روایی دهد وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج دراز مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی دم از بسکه یار سیاهی زنی
بجد از صفا صیقل سینه کن دل آیین خود آیینه کن
ورت دل سیه گشت و رد گشت صاف چو آیینه از خود نمایی ملاف
برو مهره برچین ز تسبیح خام گزین دانه باید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه در کشمکش بکام از سر نفس سرکش مکش
بدین توسنی مرکب هولناک عنانش بده تا نبینی بخاک
هران دل که با نفس یاری کند فرشتت که سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای به پیریت خود تن نجنبد ز جای
رهی رو که در ننگ نامی کشد خیالی مپندار کان بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره نمست که هر قطره گرداب رنج و غمست
نخواهی که پیش آید اندیشه باندیشه ره پیش هر پیشه
بهر کار راز راستی کن شمار که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی گرخرام هم آخر شود راستان را غلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آمد این داستان که کس کژ نرفتست با راستان
چو هیچی بفتراک نیک اختری بنیک اختری کش چو پیکان بری
بهر فن که فرمانش آری بجای جهت زانکه دارد سوی خدای
وگر کاری از دین فرازت بود مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دران خانه گردین جدایی ده است ز سر برنیت بهر نانی به است
بهیچ آز بایی دمی چند را خدا را اگر نی خداوند را
چو رانی بدنبال لشکرکشان مباش اشتلم گیر چون سرکشان
بجایی مران توسن خانه را که ویران کند کشت بیگانه را
بزن از پی نام و غارت مکن وگر چاره گردی عمارت مکن
گرت بهره مهلت ور نی قیاس فراموش کاری مکن در سپاس
ز سر توشه کاید ز روزی سان مرادی به بی توشه میرسان
گره باز کردن ز دل ساز کن ولی زابرو اول گره باز کن
مزن در کار نهالی ابرو کرم گزینسان کمانی نیرزد بزه
دهش کان ز ابروی پرچین دهند بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زند در سرش روی تند گز و بار گردد بدندان کند
برو تازگی کر بستانی نفس اگر هیچ ندهی از آن روی بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی بسی به ز بخشنده تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسان را سرافکنده کن بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند دد و دام را میهمانی کند



چو گربه نشاید شدن تنگ خوی / که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
نشاید جوانمرد خواندن خروس / که باشد جوانمردیش باغ و بس

بود لابد آن خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی پیوند خویش
بخویشان دل مردم افزون کشد / که خون عاقبت جانب خون کشد

چو گرد دمی در میان ریخته / جدا کی شود چون شد آمیخته
به ارزان روشن بار روانی کنی / گر آوازهٔ شادمانی کنی

[illegible] افغان سهود چند / میان خالی و بانگ و بانی بلند
نخواهی که ریزد [illegible] خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش

چو آب [illegible] دیگ جوشد برون / [illegible]
بنیک نام خوش نزد بانی جهی / سلامت بود گر بجانی جهی

تن آدمی را نیروی ذات / قدم باید آنکه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود / همه کار با استوارش بود

درخت از پی آن بود دیرپای / که پاش از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه بازیچهٔ باد گشت

بران باد کو سخت تند در شکوه / نمی زند چوب بر پای کوه
که خشم در برد و باد شتاب / جو آتش نگیرد چه حاجت بآب

چو بالغ بادانش آرد کلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کاری انجام را بین نخست / بس آنکه کم کن در آغاز جست

بیندیشی اول چو در پیشها / سرانجام پیش آید اندیشها
بیندیش و به کن که بخرد بوی / بیندیشی و بد کنی بد بوی

کند هر کسی پیشهٔ خویشتن / بمقدار اندیشهٔ خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد

کسی را نبندد دغل رای نیست / سخاپیشه را در گره جای نیست
دو دانگ جو از پیشه به جیب / که آن را هنر نام باشد نه عیب

جوی بهره کردن زکسب حلال / به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آن کسی را دهد بر که وی / بکسب هنر آب ریزد زخوی

هنر گر مثل هست دریا و رود / هنرمند را بر بیاید فرود
گدائی که شد از هنر بهره ور / به از پادشاهزادهٔ بی هنر

تر آن هنر جست باید بذات / که بخشی لب از مردم آب حیات
بدانی نه دل ای مشعل جان من / که شمعی در آری در ایوان من

بر آن کوته شو که سر تا بخاک / که روشن کنی منزل من بخاک
ولیکن نه آنکه آن نور بخشد چراغ / گزین سلک گوهر فروزی چراغ

نظاره کن آن سلک گوهر ز دور / نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان برده هوش / بطفلی ترا درکشیدم بگوش

چو بالغ شوی در هنرهای من / شناسی بهای گهرهای من
بود پند من در شهوار سخت / ولی در درشتست هموار نیست

مکن روترش گر دهم تلخ پند / که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی جدا / بدین گوشمال اندر آیی ز خواب

چو طفلان غم از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم / همین گر ازمن بر آری علم

گیائی که روید ز صحرا و کوه / بفرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها / صلاح خود اندر همه کارها



منه زین وصیت برون هیچ گام | وصیت همین است و بس والسلام
بیا ساقی در ده آن خون جام | که شد قرة العین پیمانش نام
جهان گوش من پر کن از بانگ نوش | که بیرون رود پند دانا ز گوش
بیا مطرب آن جره طفل وش | چو طفلان برگیر و بنواز خوش
نوای که تعلیم کرد از نخست | بزن خوب تا باز گوید درست
کلیدی ده ای دولت کارساز | که هر سوی بتوان دری کرد باز
باغ تو منزل گهی خواستن | می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه | چشیدن ز نو شاخ پر میوه

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون برآید
[illegible]
آتش کرده اند و اگر روی بتابد دود [illegible]
شب چراغ [illegible] صبح الله مقتبس [illegible]

خوش آن میوه کز شاخساری بود | گرامی گلی کز بهاری بود
چو در خانه بر فروزی چراغ | کنی کیدش گر چه زندانت باغ
ور از کوی پس باز تابی لگام | رسانی دم صبحگاهش بشام
بپیشانی مردم از تست نور | که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر نیاری بیک جرعه یاد | کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره و روی تو | که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر سر آمد نفس | که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چون تو بگشایی از قفل بند | چه سود از هوسهای ناسودمند
بجنبش توان پا بگردون نشست | بکوشش کسی را نیاید بدست
چو کوشش کند مرد از بهر گنج | زیادت کند بر تن خویش رنج
فری کو سوی آشنا راه جست | هم انجا ز جان بایدش دست شست
ولی جهد با نیز هست از شمار | که بی کار کاهل نیاید بکار
چو کوشنده را بخت باشد فزون | بهنجار آن گرددش رهنمون
کسی کو ز دولت گشاید فقاع | بدلالی بخت یابد متاع
ستمگر نشد مقبل و شادکام | که نتوان شدن بخت و دولت تمام
نه هر پای در خورد گاهی بود | نه هر سر سزای کلاهی بود
سرای بزرگی نشد هر کسی | بجستند مردم اثر بر بسی
همه جانور سرنگون شد بساز | بجز آدمی کو بود سرفراز
سر از گوهر خود شود تاجور | که طاوس را تاج زیبد ز زر
اگر مار را مهره تاج سرست | ولی مهتر آدمی گوهرست
اگر گوهرت نیست سر گو مباش | چو گوهر بود تاج زر گو مباش
چو آزاده را خوش بود روزگار | بآزادیش گردد آموزگار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد | کس خار از سرو و سوسن نخورد
چو مکرم سپر اندر کلاه آورد | فرومایه را خود پناه آورد
چو هستی دهد سفله را دور باش | کند هم نشینان خود را خراش
بران شعله کز آتش تیز رست | به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو ببخت گراندیش تر | بدولت گراندیشیش بیشتر
شتر سرخ مست است و دلکش ترست | سروش خوش و رقص آن خوشترست
دلی کش بخون رهنمونی بود | تو خو کن بمهرش که خونی بود
چو بابا دشمن خور لازم شود | گرش تخت عود است هیزم شود



چو در غضب کوشد حرامست رنج — شبان به که از شیر شوید زبان
کسی کش نباشد چه خرم کست — دلا کار دولت ز امکان گذشت
که در دام کس در نیاید همای — نه دینه دولت نشست و پس
غمین باشد امروز و فردا خجل — بود گرچه غم پیش چون زر کست
وگر یافت آبی خود از تاب گشت — مرا دولت نیستی شد پسند
کر پیش زد و در زمین پذارد وفا — چو نیستی را بگیرم به زور زر
کند آدمی جبر نیکو شکار — نترسد جهان منعم از فوت مال

حکایت درویشی که خرقه را بسوی

[illegible]

رفت و او خرقه را بازنمود و بگذاشت

بسوی هوا خرقه پرتاب کرد — چو گرد آن سلب پارسا را درود
بجست از کمر عافیت را قیاس — درین بود کاسباب شاهی تمام
ز درویش مسکین برآمد نفیر — حمایت ز در واقعه را بجست
که تا زان رفته را یافت باز — چه پنداری ای کت بصر در هست

داستان اول در روشن کردن آینه‌ها

[illegible]

باران و با بینهای چون قطره آب بر پولاد

و نشان جان بخشی درو جملگی آینه‌های

بکشور گشایی روان شد ز روم — نخست آنکه تیغ آینه رنگ
ز دارای آفاق پسندید سر — وز آنجا نزد دشتبان دست سود

حلالت فرمان روا را خراج
چو در سیم و زر ریخ دلها تیج
بزاغ و زغن شو فریب آزمای
کسی کش بدین مایه آسوده دل
کمان گرچه بد شد چوبی آب گشت
چه کار آید آن هستی بی صفا
سگان را مردار باشد قرار
یکی روز محمود غازی پگاه
خروشش نیستان جهان در گرفت
حسن بوشی از خاصگان حضور
زغیرت که صفراش در تاب کرد
نمودندش از غیب گاهی سپاس
ملک پیشش آورد تاج و سریر
بدیده بسی رفت خاک نیاز
نظاره ز دل کن درین هر دو زیست
قلم زان این نامه چون نبشت
که چون شد بخاک اختر فیلقوس
شد آراسته تخت شاهی بدو
در عدل را کرد از آن کونه باز
چو پرداخت از دشمنان بوم
وز آن پس زبازوی آفاق گیر

چو خون کرد قصاب شد بی سنان
بحجت در آویز کین آن نیست
که بر مال و هستی بود دست رس
اگر زر بود بیشتر زان غمست
گر اینجا و آنجا بوم بی گزند
که همراه من خواست بودن بگور
که از فوت درویشی اهل کمال
جنیبت بر دن راند در صیدگاه
جهان در جهان موج لشکر گرفت
همی کرد نظاره او زد و ر
معلق جنابان شد که ناید فرود
ز دنبال شه گرد سویش خرام
برآری همان خرقه را بازجست
که درویش از پایه شاه گریست
که تا فرق در هر دو دانی که چیست
جبین کرد و دیباچه را سر نوشت
بپای سکندر جهان داد بوس
شرف یافت مر تا بماهی بدو
که همخوابه کبک شد چره باز
ز آیینه زنگ برزدود رنگ
برآورد از آتش پرستنده دود



وز انجا در اصطخر رایت فراخت / ببخشش فرومایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور / بنوشابه بردع افکند نور

چو جندی بران خاک شد جرعه ریز / سوی ماچینیان بارگی کرد تیز
برآمد بر اوج یمن چون سهیل / ز دریای مغرب تهی کرد سیل

علم بر در مکه بر پای کرد / سپه رای عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبهٔ پاک را / بنوک مژه رفت آن خاک را

از انجا سپه در سواحل کشید / عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان کوه و دریا و دشت / ز خاک عدن سوی مکران گذشت

وزان عرصه درگاه دو پیتان / درآمد باقصای هندوستان
بهندی شتابنده شد سوی کید / بسی پیل هندوستان کرد صید

بکید گرانمایه چون گشت دور / ربود افسر دولت از فرق فور
چو پر شد ز طاوس هندی سرای / ز آهوی چین گشت نافه گشای

شدش راهبر دولت تیزبین / ز پایان هندوستان سوی چین
دوال کمر جست کرد و کمند / ز چین بلکه خاقان چین را ببند

چو خاقان ز بنیاد پی بر نهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین و ختن سر کشید / بسرحد اتراک لشکر کشید

بیاکرد شهر سمرقند را / برید از حد ترک پیوند را
از انجا کشش سوی خوارزم کرد / نگهبان نشد بیشتر عزم کرد

بخاک خضر گشت منزل شناس / درو کرد شهری چو بغداد اساس
نواحی نشینان آن کارگاه / نهادند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت / عنان سوی قپچاق وحشی گذاشت
بران سرکشان نیز شد چیره دست / بتدبیرشان کرد خسروپرست

از انجا درآمد بیاران روس / بشاهی زبون کردشان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد / از انجا سفر سوی ظلمات کرد

وزان آب لب تشنه چون باز گشت / بخون ریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه سد سکندر کشید / برجعت سوی روم لشکر کشید

برین گونه یکره بشمشیر و جام / جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت / بنوعی دگر گرد آفاق تاخت

بخشکی چو بنمود جولانگری / روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد / برآمد ره مرگ را چاره کرد

جهانگرد کی در ته پای خویش / بخسپید انجام بر جای خویش
دروغست کان پادشا را اندات / نویسند سی سال گوید حیات

ز عمری کزین گونه اندک بود / دو ره هیچ آفاق در شک بود
چنین خواندم از قصه و شان او / که بانصد فزون بود جولان او

بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد / بگرد از کیومرث و از کیقباد
سراج ازوی آمد بدوران خویش / نوشتند و آنا بدیوان خویش

دلم هم چو دربند این کار بود / بناچار گفت آنچه ناچار بود
مثالی که بود از خط راستان / نهفتم بیک بیت یک داستان

دگر هرچه ناگفته ماند از نخست / کنون یک بیک گفت خواهم درست
نخست آدم از رزم خاقان چین / که دیدم بتاریخهای کهن

نظامی که گردان جریده نگاه / دراشتی زد میان دو شاه
دگر گونه خواندم من این راز را / دگر گون زدم لابد این ساز را



دگر ز لطافت ندارد بسی
که مرکشته را باز گوید کسی

بتاریخ شاهان پیشینه حال
چنین خواندم این حرف دیرینه سال

که دولت چو رو در سکندر نهاد
سرانرا بدرگاه او سر نهاد

در آفاق نام ظفر زنده کرد
بزرگان آفاق را ژنده کرد

چو بر بیشتر خسروان چیره گشت
بشاهی و لشکرکشی چیره گشت

رها کرد بر دیگران راه را
بخاقان چین راند بنگاه را

بر آهنگ چین خوشدل و شادکام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو قلبش در آن لشکر افکند جوش
برآمد ز کشور نشینان خروش

گروهی به در حصاری شدند
گروهی دگر زینهاری شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه
که سیلاب دریا در آمد ز کوه

بملک ارچه خاقان جهان شاه بود
ز اقبال اسکندر آگاه بود

بترسید و در دل شد اندیشه ناک
طلب کرد عصمت ز یزدان پاک

چو لشکر در آمد بصحرای چین
پر از چین شد از نعل اسبان زمین

بسرحد آن عرصهٔ جانفزای
سراپرده زد شاه کشورگشای

سکونت گهی فرخ آرام دید
طربخانهٔ درخور کام دید

همه کوه پر آهوی نافه دار
همه دشت او گلشن و لاله زار

زمین بس که پر نافهٔ مشک بود
گل از بوی خوش صندل خشک بود

ملک را خوش آمد هوای جهان
کمر بست بر ضبط جای جهان

طلب کرد مردی خردمند و چست
باندیشه دانا بگفتن درست

بخاقان چین داد اورنگ روم
پیامی که پولاد را کرد موم

که بر ما چو کرد ایزد کارساز
در کارسازی و اقبال باز

بهر سو که توسن برانگیختیم
ز بدخواه خون بر زمین ریختیم

چو بر خیر و زنگ بستیم زنگ
بخون وی از تیغ بشستیم زنگ

وگر سوی ایران فرس تاختیم
ز دارای دولت سر انداختیم

وگر در عرب مشعل افروختیم
دل ایمنان از عرب سوختیم

درافتاد درغبت هندوستان
گل فتح چیدیم ازان بوستان

درین دم که بندد قبا را کمین
بپیچیم بر چین و خاقان چین

اگر سر در آری بفرمانبری
بآزادی از تیغ ما جان بری

وگر نه بدین هندی آبدار
برآرم ز ترکان چینی دمار

توان تیزتر زد بترکان سپر
بدین تیغ یک مشت هندی نگر

به تیر ار ترا موشکافیست خوی
من از تیغ سر می شکافم نه موی

فراوان بتنها جهان خوردهٔ
می صاف بی میهمان خوردهٔ

کنون کت حریفیست شیرافکنی
حریفانه پیش آی با چون منی

نیوشنده بشنید و برداشت راه
بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت
دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینهٔ پر هراس
ره ایمنی را همی داشت پاس

چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه
سکم برد و بنهاد بر تیغ کوه

شکم باکهان گشتش از تیغ چاک
پر از نافهٔ مشک شد ناف خاک

طلب کرد فرزانه را در نهفت
که تدبیر او با خرد بود جفت

گشاد از گره قفل گنجینه را
برون ریخت اندیشهٔ سینه را

تا این زمان ز آسمان بلند
نیاید به پیکاره تا گزند

کنون کامد ابری ز دریای روم
که دریا شد از سیلش این مرز و بوم



درین عرصه ترسم جهان ریز داب / که خورشید ما ماند اندر نقاب
دلت گر خرد یافت نام آوری / چه پند صواب اندرین داوری
که دشمن چو بابا شود کینه جوی / بگوشیم با باز تا بیم روی
جهان دیده کار آزمای کهن / زمین بوسه زد و آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان رای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمین باز پرسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه
بشرطی که اندیشه حرف سنج / سخن هر چه گویم نیابی برنج
زبان بند کردن بعهد قول و پند / بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمندست و راست / ز رنجش کشتن از تلخ باشد خطاب
سران طفل کش تلخی اندر فزود / به پیری شود روشنش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نو خاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش ترازو برابر نهاد / ز بیم سبکیش بر زمین سر نهاد
همه ملک تا را فزود ار بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
حریفی بر است از در کارزار / ولیکن حریف آزمایست کار
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / که پولاد سکین ترست از بلور
فرستاده باید فرستاده‌ / درون نقش بندی برون ساده‌
که دریابد این در دمار اعلاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین سازد از رای روم / بروغن زبانی کند همچو موم
گرش باشد اندیشه آشتی / نتابیم با هم زناد آشتی
ورا لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش دل بود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت ای پیر شوریده مغز / خلابی ندیده مکن پای لغز
چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رستگار
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه کمین خواستن / چرا باید لشکر آراستن
سنان هر بیکار کردیم تیز / نه بر گونه گردن اندر گریز
عروسی بود نه شهی آنکه شاه / کشد گرد تخت از عروسان سپاه
زبردست را ملک عالم عطاست / نشاید زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سر خویش را در میان می‌نهد
نشاید زده پای بر تخت عاج / پس آنکه دهم چون زبونان خراج
چرا پس بنازم به تیغ هلاک / که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست / که با پخته کاران شود هم نشست
سکندر که می‌نازد از تخت بر / شد از دست با این چنین سخت تر
چو کارش نیاید با چون منی / ز زهره دلی گشت روئین تنی
جهان رانش در صف کارزار / کزین سوی عالم نگیرد قرار



سر چار چندان زند دور باش — که از آتش تند بر سرش نور باش
خروشی که مردی کند با خروش — بچنگال شه باز گردد عروس

چو زین گونه لختی بدستور گفت — دل پر بلا ایمنی گشت جفت
نیوشنده چون گوش بنهد بدو — خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنگه بیابنده داد استیز — یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بدو گفت انجا بر این هر دو چیز — گرت هست اندرین هر دو مرد عزیز

بگو کاینچه گویی خطا و صواب — من از این زبان باز گویم جواب
گر آمیزش آری ایک بدست — وگر گنج بر بایدت خاک هست

چو زین راز پنهانش آگاه کرد — رسول خودش نیز همراه کرد
ز خاقان شتابان دو چالاک راز — رسیدند نزد سکندر فراز

نمودار آورده بردند پیش — نمودند راز ره آورد خویش
سکندر بخندید از آن داوری — در آن نکته دید از فلک یاوری

بیاسود شاه چین باز گفت — که تدبیر ما گشت با کام جفت
بخاقان زناگه بدو کالا رسید — نموداری از فتح والا رسید

چو دشمن به تیغ خود خود سپرد — کنون کی تواند از تیغ برد
دگر ره که برما فرستاد خاک — نشان خود از خاک چین کرد پاک

گرفتم بفال این گر بی خشم و کین — زمین بوس بن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش ازین — به باشد نشان ظفر بیش ازین

فرستاده را پاسخ مغز دار — سر و پای گم کرد بی مغز وار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت — فرو ریخت پیشش جوابی که یافت

بجوشید خاقان و شد خشمناک — خیال محابا ز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که در عزم کار — فراهم شود لشکر از هر دیار

در اقلیم ترکان در افتاد جوش — بر آمد ز بازار عالم خروش
ز آب یالق تا لب دریای چین — چو دریای چین شد ز لشکر معین

چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه — بر آن گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایات بر آهنگ رزم — بجنبش سکندر قوی کرد عزم

بجنبید با قلب رزم آزمای — چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت کان اژدها — عنان گریکان چو جوی رها

بیاراست قلب جهان سوز را — کز آن دیده میخواست آن روز را
بخصم آزمایی علم برکشید — همه دشت در زیر لشکر کشید

بشیر افکنی قصد بدخواه کرد — چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ — دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ

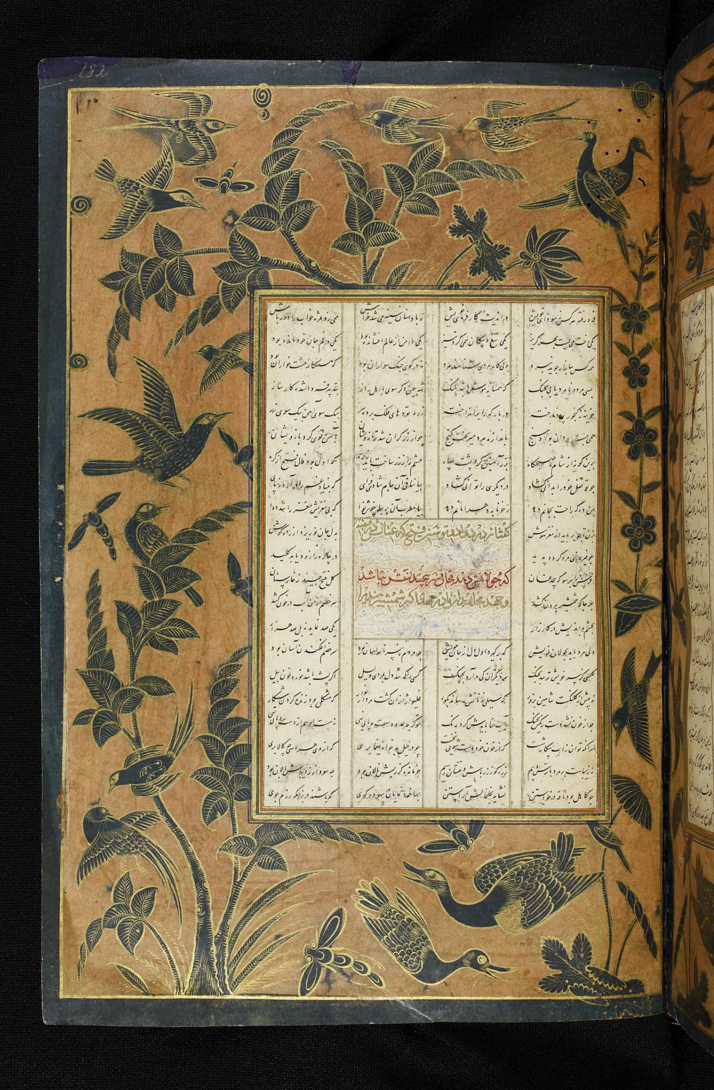
چنین تا زمین در میان تنگ ماند — میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود — بیک بازی دست بازی نمود

فرود آمد اندازه دو جانب دو شاه — کشیدند تا آسمان بارگاه
چو هر لشکر آرای شد بر سپاه — زمین در میان گرد شمشیر مهر

برآورد شب چتر عباسیان — نگون گرد رایات شماسیان
طلایه بسوی آمد از هر دو سوی — نگهبانی یکدگر گرم پوی

فرو ماند غوغای لشکر ز جوش — نگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن — همه شب جو نه بود در انجمن

همی گرد راجهان اسکندری — بنه داد هرکس نوازشگری
بهر لشکر آرای و هر مرزبان — گهی تیغ میداد و گاهی زبان



ز دو رفته هر کس سودای خویش / در اندیشه کار فرمای خویش
ز باد سنان سینه می شد خراش / همی زد مژه خواب را دورباش

یکی خفت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود

همه کس بیازار جوینده مرد / ولی کار مردی شناسنده مرد
نه در کوی جنگ سواران بود / که هم سکار مشت خواران بود

بسی مرد نام دریای بجنگ / که همسایه موشش باشد پلنگ
شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فرصت داشته کارساز

خزینه ز گنجور پرداخته / در بار که را برانداخته
زره توده های فلک برده سر / یک سوی آهن یک سوی زر

همی جست ... دان ... گنج / باندازه مرد میر بخت گنج
جوا ز زر گران شد توانده نشان / به آهن قوی کرد بازوی شان

برین گونه از شام تا صبحگاه / بزر آهنین کرد پشت سپاه
حسام را ز زر ساخت بایده / که اول بود فال فتح از گره

جو تو قفل خود را بدانی گشاد / در دیگری را توانی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آرد ز پای

بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی نغزیش مغز را شد دوا

گفتار در ... دعوت ... شیر فتح که عنانش در قبضه

که چو ... دهد مجال ... باشد

و ... اکبر شمشیر ...

بزن تا چو بر باید از مغز هوش / بدل جان نو ریزد از راه گوش

چو فیروزی مرد گردد پدید / در چاره را زود یابد کلید

ورش پس به هر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خار سنان

بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن آب در خون کشد

بخشم بد اندیش در کارزار / یکی صد نماید ز یل صد هزار

ولی مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
چو مردم به پیرامن ... بود / سر خصم افکندن آسان بود

کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سر دیگران کی در آرد بچنگ
کسی را که شد دل بمردی و پیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل

نه پیش از کلنگ شاهین بزور / که سیلی ز نانش رساند بگور
علیوار از آن گشت مردار خوار / که مشکل بود زنع کردن شکار

جو از خون نشد دست رنگین بجنگ / به آب حنا بایدش کرد رنگ
تو گر بید عدو دست و پایی نهی / ز بستان بیم از دست و پایی تهی

سر آنکه توان زاب بیگاه شست / گر از خون خود دست شویی نخست
چو در خیل بدخواه یغما رسی / که از وی هراسی چه کالا بری

نه زیباست بر مرد بارش ز بیم / زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم
جرمانده گر ریش بالان بود / چه سود از زره دیبا ... بود

چو کابل بود ناقه در خواستن / نشاید بخلخالش آراستن
بیا ساخته تا ... بود و گوی / که باشند در ترکه رزم جوی



کسی راکه مردی بود اندکی ... اگر صد کند زان نگوید یکی
زنیروی می لاف کردن زنی ... زنی دان نه نزدیک مردان زنی
چو در کرده گفتن خجالت بود ... بنا کرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف ... مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد کس دست برد ... که از خنجر گوشتین کس نمرد
مگر گربی خود نمایی نام ... نگردی بخونریز خود تیز گام
گر جنگ پرهیز باید فزون ... ولیکن نه چندانکه باشی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست ... چو کار اوفتد کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز بر پیشه ... که ناید فن سوزن از تیشه
بجایی که هنجار باید نه زور ... شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر ... که دشوار دیدن توان روی شیر
شتابنده کش باشد در رنگ ... زبی سنگیش پا درآید بسنگ
درنگی که آن نیز برجای نیست ... عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش ... سلامت دهد مزد انجام خویش
دلاور که بنود سلاح آزمای ... زبی دستی خود درآید زپای
چو کوشنده در کین بود زخم ریز ... بود تازیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست ... که دشمن بپیلی ستاند ز دست
بزرگی چه بینی بشاخ گوزن ... که شیرش بناخن کند دست و زن
چو دستت سبک نیست در داوری ... کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه ... بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود ... تنها یکی پیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زباد ... چو یک شعله باشد نیارد ستاد
یکی تیر کاسانش دانی شکست ... چو باده شود کی توانیش شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال ... زپیرایهٔ فتح یابد جمال
مشو شیرگیر ار زکین و کمان ... که هست این می ارشیشهٔ آسمان
برزم ار بفیروزی آید شمار ... زکوهی کلوخی برآرد دمار
وگر یاره ناید ظفر با تنی ... سنان کارند به سر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او ... نیارد کسی تاب دیدار او
ازان روی سیرت هیبت فزای ... که فیروزمند آفریدش خدای
نترسد زنخجیر و آهو کسی ... فراهم شوند ارچه [illegible] بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم ... که دولت بود یار او روز رزم
نیاید زجهد این سعادت بجیب ... که ناگه پدیدار گردد زغیب
شنیدم که سنجر زبخت بلند ... چو شد بر رئیسی ملک فرمند
ازانجا که رایت براختر کشید ... چو شد بر بسی ملک فیروزمند
ازانجا که رایت براختر کشید ... سوی خسرو روم لشکر کشید

حکایت پادشاهی که با کوشش منهزم شد [illegible] سنجر

رسید ادهم اندیشش برعزم جنگ ... مگر کابی اندر میان بود تنگ
شه رومیان داشت فیلی دلیر ... دونده چو آهو جهنده چو شیر
برود اندران گرمی آفتاب ... بدان آتش تیز می داد آب
رسید از صف سنجر سخت کوش ... خروشیدن بادپایان گوش
بتندی درون راند نیکو جنان ... که کوشنده بستد ازکف عنان
بیک چشم زد باکدارش برد ... بمهمان خصم اسکدارش برد



ز بانگ هیونان گیتی نورد	شده پرصدا گنبد لاجورد	خرامیدن باد پایان بگشت	ز زلزال درافکنده در کوه دشت
عرق کردن توسنان در شتاب	ز طوفان آتش برآورده آب	شراره که زد نعل سنگانه رو	ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر فیروزه کاخ	اجل را شده دستکاری فراخ	ز نیزه ز جاشنی کمان	شده چاشنی گیر جان مرزبان
بلا زین بناوک برانداخته	چو طفلان زنی بازکی ساخته	گره بر گره دست پیکان زبان	زره بر زره پشت روئین تنان
ز رخشیدن خشت زهرآبگون	شده زهره مرد پرده ز خون	ز هر سو سناهای خاراگذار	فرو بسته راه سلامت بجاز
ز تیر و سپر تا که برکار بود	بیابان نیستان دگرگا بود	بزیر سپر تیغ رخشان بتاب	جهان گر بره برگ نیلوفر آب
درفشیدن شمشیرهای بنفش	ز دیده بصری ربوده درفش	خروشیدن کوس رویینه کاس	فلک را پر از رخنها کرده طاس
سپاه از علمها شده سایه دار	دلیران برآشفته دیوانه وار	بهر سینه نوشی کینها	گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش	پدر تشنه خون فرزند خویش	دو لشکر بگویم که دو کوه قاف	رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان	زره بند یکجا کمر بر میان	قبادار سوی میسره گرم پوی	برآورده یک رویه تیغ دو روی
دوالی ملک در تک پیش رو	دوال عنان کرده در خون گرو	برو از خیل فرنگ از خراج	بساقه شده خون مصری سباج
بتیغ آب در اسکندر نامدار	شده گردش از دشت آهن حصار	گروهی ز پیوند و از خویش او	بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین	بجوشش آمد همچو دریای چین	بزرگ و ازدر پیش تا تاریان	بخون تشنه چون چشم فرخاریان
قراخان سپه شده سخت ساق	تبت را بسوی جاج اتفاق	سوی اسپتان کرده فغفور جاب	امیر ختن سوی چپ کرده راست
بتیغ ... کوه	بکردی خشمی بسته ترکان چو کوه	چو گشت از دو جانب صف آراسته	سلامت شکاف از راه برخاسته
سواری بکردی چو سوزان درفش	ز صف سکندر برون راند رخش	پری کیش نامی که در دار و گیر	سپاهی سنگ پشتی یک جو به تیر
کشان در زمین نیزه هژده بند	بگوشه زده هژده پیچ کمند	پلنگینه پوشی که در روز جنگ	نه شیر سیه چشم آهو نه پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد	همی کرد جولان و میخواست مرد	نخست آفرین کرد بر کردگار	که فیروزی او رسید بروزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت	که شمشیر او باد با فتح جفت	وزان پس زبان تیغ پولادگر	ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم	سواری غیر بیم درین مرز و بوم	گرامی کشد دل بمهمان خویش	که زنگ غزی کند جان خویش
کسانی که بودند از من بلاف	درآیند بسم الله ایک مصاف	چو رومی دمیدن چنین آتشی	برون آمد از جیب یان کشی



جنگوی نامی چو غرنده شیر   نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی   سرتیغ از رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو تن تاختند   سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو تنومند و چست   خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری   کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست   بهم باز هر دو تن تار موی نخست
بدشمن فرستید بیل رزم زاد   گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینیی گرم کین   ز گرمی بابرو درآورد چین
چو نزدیک شد باز تیغ چو برق   گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند   کمرگاه چینی درآمد به بند
جهان گشتش از بازوی زورناک   که بربودش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر   بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر   شکار خود افگند در پیش شیر
ملک را چو آن فال فرخ نمود   که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش به فرخندگی   غنی گردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدیدان نوازشگری   بکین لشکری گشت بر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی   پر از آتش و بادش آب و گلی
برجوشنی سبز چون نوبهار   بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل در افگنده تیغی بدوش   حریرش ببر چون پری در سروش
کمان زه بسته و ترکش آراسته   جوان شیری از نیستان خاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی   درآمد بمیدان مردانگی
خدا را چو در دل نیایش نمود   خداوند خود را ستایش نمود
بس از پیش و پستی سخن پیش کرد   حدیث تنومندی خویش کرد
گر این لشکرشکن طرد رومی منم   که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان گشای   بسی چینیان را چو چینی قبای
که دینار ده سپهر من بکین گستری   که تا بی سری چند از هم سری
چو زین گفتن پرتهی گشت مرد   سرانداز از چینیان گشت فرد
وزین اندر طرد چون اژدها   دلاور نگردش رسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد   اجل راه ورا کوتاه کرد
دگر چینیی تاخت بر روی جنگ   بر آن سان که پوید بماهی نهنگ
بتندی برآورد بالای دوش   یکی گرزش از پهلوی هفت جوش
چو بر طرد شد تا شود مرد کوب   که کوبش ز آهن برون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یازد شتاب   ز شمشیر طردش گذشت از سر آب
برون تاخت دیگر سواری دلیر   بر او نیز شد طرد تازنده چیر
قلم کردش از تیغ سر تا بن   نوشتش ز خون [illegible]
بدین گونه تا هژده ترک دلیر   ز پولاد هندی درآمد بزیر
دگر چینیی [illegible]   نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان به نیروی خویش   دلاور سواری ز پهلوی خویش
برون آمد [illegible] جنگجوی نام   کز آسیب او کوه گردی خرام
برون آمد از هم دپر وی چو بید   چو بر پشت طاوس باز سپید
ز بهر هنر بسته زه بهر لاف   سلاحی که کار آید اندر مصاف
بکشتش بیاورد طرد دلیر   ز پولاد هندی درآمد بزیر



بیکبار تیر و تبر جان سپید / ز پولاد جست و بخار ارسید
چنان زد بپیکان در تهی گاه مرد / که از باد پا او فکندش بگرد
بیک ضربت تیر پر سینه دوز / برو تیره شب گشت رخشنده روز
جهان تا چهل دم همی بخت کوش / ز یک سر و چینی تهی شد ز هوش
سکندر چو دید آنچنان دستبرد / چو آتش برافروخت چون یخ فسرد
ز شب مانده بد چرخ والا رسید / علم زیر شد سایه بالا رسید
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
که فردا اگر پیش آید بجنگ / که پهلو زند با دلاور نهنگ
وزان سوی خاقان ز بس خیرگی / شتابنده در کین بصد خیرگی
اگر خفته و گر چه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود
جهان خوردشید ز ظلمات رم / که نعلش بنیتاد و مسمار هم
کشیدند از قاف تا قاف صف / بکوشش نهادند جانها بکف
همان پردل دیرینه بر عزم کار / برانگیخت از صحن میدان غبار
چو خود را و خاقان خود را ستود / همی مبارز طلب کرد زود
بگرمی بر آهیخت چون برق تیغ / که برق از تفش آب گشتی چو میغ
بگردن زنی تاخت بر هم چو تیز / بینداخت بر گردنش تیغ تیز
گذارا شد از پشت رومی سنان / ز پشتش برون رفت یکسر عنان
بساط دلیری که بی رنج نیست / بیازی کم از نطع شطرنج نیست
چو بازوی کوشندگان گشت سست / میان سواران عنان کرد چست
سران سپه پوزش انگیختند / همه در عنانش در آویختند
بسی دشمن و دوست اندر سپاه / بدین دوست روی و دشمن نگاه

یل چینی از جوش صفرای خویش / برون راند رخش سبکپای خویش
روان شد یلی دیگر از قلب روم / چو پیکر ز پولاد و دلها ز موم
دلیر افکنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش راند فرس
چو شمشیر خورشید شد در نیام / برون تاخت ادهم سپهدار شام
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
سکندر کز آن کوته پیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود
حریفان در آن بازی اندیشه مند / که بر پیل بایست چون رخ فکند
همی کرد بخشش سر اندازرا / همی داد دل سپر و جانبازرا
چو در گنبد آمد براق سپهر / بهرای زرین بیاراست چهر
دگر باره شیران بجوش آمدند / بشیر افکنی در خروش آمدند
دو خسرو میان دو قلب سپاه / چپ و راست کرد آن لشکر پناه
شتابش ز خون ریز چشمه لعل / بپولاد غرق از کله تا بنعل
سواری برون آمد از رزمیان / برو بست چین جست کرده میان
بگاوری پیاسی بزیرش چو دود / برآورده سر بر سپهر کبود
کیانی قرنه خم کرده چست / بزد نیزه پهلوش را بشکست
دگر خون فشانی بجوش کرد / همان شربت اولین نوش کرد
گرازی که با شیر دندان کشد / دل از سینه شیر خندان کشد
بتندی برون جست کار دشتاب / بدان موج آتش چو دریای آب
بصد عذر گفتندش ای تاجبخش / تو خورشید ملکی مجه چون درخش
بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت شود چون بجنبید کوه



اگر صد سپر بایستی ز جای
تو داری چهار آینه سپر پای
وگر موی از فرق تو کم شود
خرابی به بنیاد عالم شود

یک امروز بنمای در کین درنگ
که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند
عنان وی از دست نگذاشتند

چو در پرده خواب رفت آفتاب
روان کرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این نطع نیلوفری
چو دیبای اورنگ اسکندری

دو لشکر سوی خانه گشتند باز
بساط و عتاب را نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه
بتابید بر پیرامن بارگاه

هم بر شد از پاسبانان نفیر
شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون
ز خشم بداندیش خود خورده خون

همی گشت از آن دشمن خیره جنگ
بسودا و صفرا ز زنگی برنگ
اگر می دوان گونه گر برق میغ
همی کرد آشام زوبین و تیغ

ز حجلت دلیران درگاه تیز
طمع بر گرفته ز جان عزیز
بدان دل که فردا چه سازد نبرد
که بدخواه را سر بگاز آورد

چو اسکندر صبح بر شد بلند
برانداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سر کوهسار
چو پیشانی پیل شنگرف دار

بگه سپه دار چین از غرور
زمین کرد چون عرصه کاه شور
بعزمی که بر فتح گشتش دلیل
شد از خانه زین بصندوق پیل

سوی رزمگاه آمد آراسته
نهیب حریفان ز دل کاسته
دگر جانب اسکندر شیر زور
ببندی چو شیران نخچیر گور

نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان
قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف
بسختی پی افشرد چون کوه قاف

چو شد بر دو لشکر ترتیب راست
حریف از دو سو کید گرم دخواست
برون زد یکی چینی سخت کوش
سپر در سر و درع چینی بدوش

خرد پر بود و مبارز جوان
فرس بجسته و جام بر کستوان
ز چولاد چین تا بچرخ برینی
بگردن برافراخت گردن ز بی

درآمد بمیدان و جولان نمود
نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی
برآورده تا آسمان هیکلی

بزور و توانایی اهرمی
ببازوی پولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خارا شکاف
که بگشادی از تیغه کوه قاف

رسید و ورا آن حربه ناید از
ببر ناچخی تیز خورد استوار
هم آورد اسپر از ناچخ آمد بگرد
هم آن چینی را کان حربه خورد

فتاده بیک جا دو رزم آزمای
بجا بر دو رفته هم از جای جای
ز رومی یکی جنبش ساز کرد
بصحرای کین رفت و پرواز کرد

عمودی بگردن برآورد آسته
که چون ستون بر ستون داشته
برو تاخت چینی سواری چو پیل
زده جامه در ماتم خود بنیل

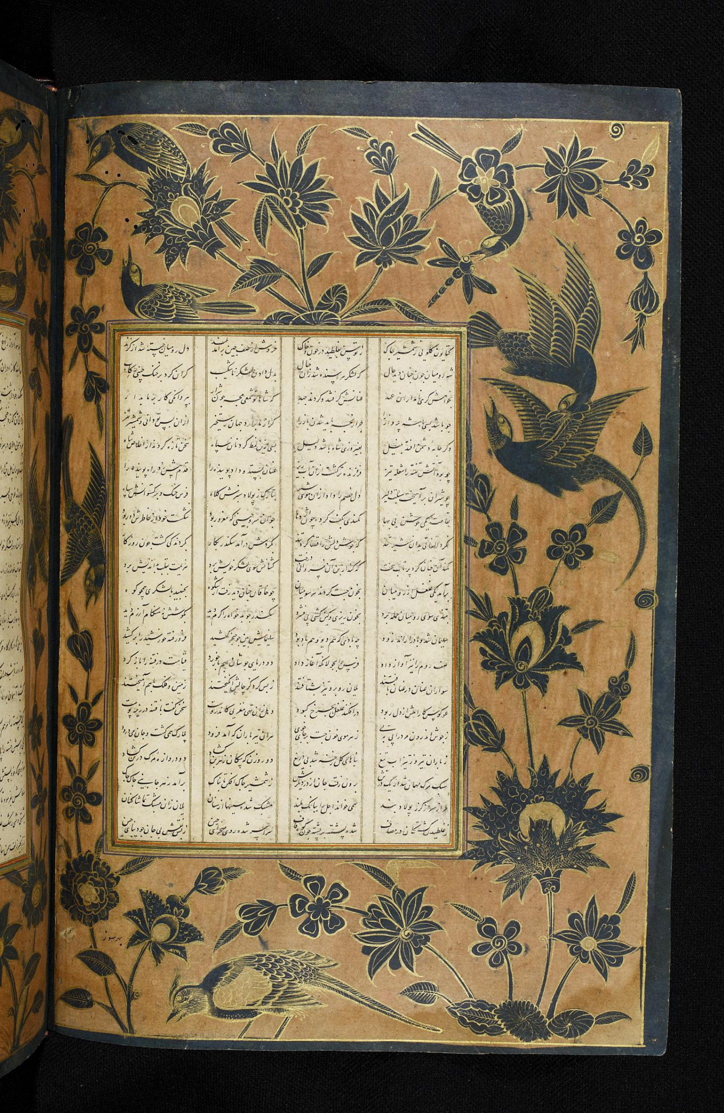
قزاکندی از زر کشیده بتن
که هم جوشنش بود و هم کفن
یکی نیزه تند بر کف سپید
سنان بر سرش رسته چون برگ بید

چو یکدیگر در نبرد آمدند
تا آزار زین زیر گرد آمدند
بسی گه ز رومی سخت زور
سرش را در آخر گهش کرد گور

سر ز کوته ده چینی تیز کین
ز جان پاک گشتند چون نقش چین
دگر تا شب از چینیان زبون
نبردی سواری نیامد برون



سحر چون بر آب آتش افکند آفتاب / برآورد ناچخ خود بر آب
شب تیره در صحن زنگار گون / چو شد دوی ناچخ زن آمد برون
دو لشکر بلشکر که آید فراز / یکی چون پلنگ و دگر سرفراز
سکندر را زان ترکیهای پیش / شکیبا شد و لختی آمد بخویش
چو شب پرچم خویش در خون کشید / زمین طاس خورشید بیرون کشید
شعاعی که رفت از افق تا بدور / ز رو نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگر باره جوشن گشت / بهر سوی سیلی ز جوشن گشت
از آن سیل کافاق را در گرفت / گران لنگران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کتایون رومی برون شد بجنگ
طوقکان ز رومی برآراسته / پلنگی ز کوه روان خاسته
یکی کرده قلاب الماس گون / گران پیل را در کشیدی نگون
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / تهمتن چهره و زبان باز کرد
چو لشکر شکن زنده آوا گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
وز آنام چینی دلی پر ستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بارنده میغ
به تیغی که بر روی زد از زور دست / فرو کند سر در و اندام خست
جهان رومی انداخت قلاب را / که چون بر در آویخت قصاب را
بزخمی که بر سان کیش خاک زد / بالا برآورد و بر آورد و بر خاک زد
قرارا چو در خون قراری نماند / دگر هیچ یاری درش پیش راند
از آن راست زخم گرشاسب آویخته / شد او نیز بر سنگ آویخته
دگر زه زنی کرد از آن سو شتاب / شد او نیز زان زخمه گرم خواب
ز آن گونه تا سیزده پیل مست / بزخم گزک راست در خون نشست
دگر راست بازی بکرد ایستاد / که گر باز را کو تواند نهاد
چو قلاب وار از کمین زد هلال / چو خون غرق شد ترک چینی چپال
شهاب از سر نیزهٔ دیو سوز / شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بخجلت گروهی بلاف
همه شب غنودند تا صبحدم / ازین سو بشادی وزان سو بغم
جهان را چنین فتنه با سر بسیست / که رنج یکی راحت دیگریست
بط از بیم چون سار زد آوازها / نوای چکاوک بود بار سرا
بتشویش جان دو بهان تیز / ملک را تماشا بکار آشکار
دگر روز کز شرق برتاخت مهر / یکی اسپهبد روان شد بروی سپهر
کمان به نو که شد جفت تیر / کشیدن نیارست گردون پیر
دو جیپ سو دگر باره گشتند تیز / سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صف های رداسپ کفنی / زر و مین تنان شد زمین آهنین
همان پیل جنگی کتایون گرد / عنان تیز داد از دمار اسپرد
بدستش همان رمح قلاب دار / بخون ریز هم تشنه هم آمدار
همان سرکشی تاخت از چینیان / که صد پیش از آن زد ز بسینیان
جهندی ور پس بر کتایون فکند / ز حمله تزلزل بهامون فکند
چنان تیغ زد چینی تیز گرد / که خطی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قبضه زد بر جان / که هم نیزه بیکار شد هم سپندان
بزد بر کتایون چنان برق تیغ / کز خون روان شد چو باران و میغ
رگ گردنش تیغ از در تیغش / همه خون او کرد در گردن کسی



ختاییون گلوی ز شمشیر چاک ... ز توش پس بغلطید در خون و خاک
خروشش ز خیل چین برآمد بلند ... دل رومیان خسته شد از گزند

شه رومیان چون چنان دید حال ... که لشکر پراکنده شد زان جال
بدل دادن لشکر ناشکیب ... گران کرد بر جنگ چینی رکاب

بخواهشگری مادران عهد ... عنانش گرفتند و کردند جهد
گر شاه ما تو شمعی مجمع چو شرار ... بروانگی کار بر ما بدار

چو باشد بسی باشه پرواز را ... جدا زانچه باید شدن باز را
گر از ما نبارد جهان رستخیز ... ازان پس تو دانی و شمشیر تیز

وگر جانه دشمن افتد بنیل ... بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین نمط کرد دانان سپاه ... سخن تازه کردند از اخلاص شاه

چو بود آتش فتنه را شعله تیز ... ور زنده تر گشت از آن آب ریز
عنان پیچید و داد پوینده را ... قدم پیش زد راه پوینده را

چو شیران برآمیخت سیلت دلیر ... دل خصم را داد از آن موی شیر
بتارک ز پولاد بر سرش کلاه ... فرس جنگ و برگستوانش سیاه

بقامت یکی جوشن بی بها ... کمندی بکف کرد چون اژدها
جوان سرو چینی که مغرور بود ... شکست خود از خاطرش دور بود

بگرد التفاتی بدان شیر تند ... که جوشش دلش را قضا کرد بند
بگردش در آمد سکندر بکار ... بگردندگی گشت چون روزگار

کمند آن چنان کرد پرتاب سخت ... که کند از بن آن خسروانی درخت
کشانش سوی لشکر خویش برد ... هزیمت بتلب بداندیش برد

برآمد یکی غلغل از رومیان ... بخون جست کردند بر رومیان
چو خاقان چنان دید رفت از شکوه ... بجنبید با لشکری همچو کوه

بهندی سوی رومیان حمله برد ... بخون ریزی و کین کشی پی فشرد
سکندر چو بدخواه را گرم دید ... بکوششش هنگام آزرم دید

سلیمان شد و باد را راند زود ... چه بادی که هم دیو و هم باد بود
سلیمانیش بین چو خنجر کشید ... وز آن فتنه خورشید را بر کشید

صف روم را تیز آواز داد ... وز پس بجولانگه آغاز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد ... قیامت در فتنه را باز کرد

سواران عنان در عنان تافتند ... یلان روبرو تیز بشتافتند
ز بس گرد کز چالش انگیختند ... زمین و فلک باهم آمیختند

غو کوس کاراش از دل ربود ... در افکند غلغل بچرخ کبود
دلیران تهی مغزی کاندروست ... سخن گفت با فتنه در زیر پوست

ز جوش اندرون مرد را پی بپی ... ز سر موی خون جست بر جای خوی
سران تیرباران که آمد فرود ... بپا رگ همی کشت و جان می درود

ز باران تیر و ز تیزاب تیغ ... بیابان گل رخنه شد بی دریغ
دو روزن که پیکان ز ترکش برد ... دو دروازه مرگ در کشد

بسی مرگ مهمان شد از یک درش ... برون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر چاک افکن تابناک ... برآمد ز هر جا بنیه چاک چاک

طراز سر از گرز پولاد بند ... همی خواند اجل را بآبانگ بلند
مشبک شده سینها از سنان ... یلان زان مشبک تماشاکنان

ز غلطیدن کشتگان در مصاف ... شده پشته بر پشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرای چین ... ز بس کشتن بی جان چو دیبای چین



ز هر سو ز آواز زاغ کمان　　شتابان شده کرکس از آسمان
ز تیغهای صد پاره و شاخ شاخ　　شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ
برانند کارزاران رستخیز　　شد از سیل خون بسته راه گریز
بکوشش دلیران شمشیر گیر　　بر عبث دوان پیش شمشیر و تیر
سکندر چو آشفته چون اژدها　　عنان کرده بر صید شیران رها
به هر حمله کز خشم بر زد سپری　　نشانی در افکند در لشکری
بر آن تن که زد خنجر کینه کوش　　روان شد سرش تا کمرگاه دوش
به هر سو که شمشیر او کار کرد　　یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دوی در سر خویش داشت　　زمانه سرش را همان پیش داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور　　بسی شیر را کرد مهمان گور
بلندی بر آن پیل تن راند پیل　　چو ابری که آید بدریای نیل
در انداخت خرطوم را پیل مست　　که در شیر جنگی در آرد شکست
دویدند فوجی دلیران روم　　چو طوفان آتش بتاراج موم
گشادند از آن گونه باران تیر　　که از پیل بانان بر آمد نفیر
دو والی ملک نیزه زد چنان　　که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته　　بآزردگی راند رو تافته
در افتاد در لشکر خویشتن　　شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی سران حالشان　　برفتند چندی بدنبال شان
تعاقب نمودند از راه بود　　که مرد اندک و روز کوتاه بود
سکندر در آن مطرح بی خلاص　　بفیروزی بخت رست از قصاص
ز یاران گرش آمدی یاوری　　کجا رسته گشتی از آن داوری
چه کار آید آن یار ناپایدار　　که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواریت یار شاهان بود　　باسانیت خود فراوان بود
بهر کار سنی یار مگذار کام　　که سنی یار کاری نگردد تمام
ز بینی که در کارگاه هراس　　بیک سنگ سوزان علف کرد آس
چو کار اوفتد حاجت آید بیار　　مرا با تو چون کار نفتد چه کار
همه روز تا شب در آن رستخیز　　دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع برخساره کرد　　فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بر بیابان کبود　　حریر معنبر بپوشید رود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند　　بتدبیر جان چیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد　　یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت　　یکی دیده بر غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته رای فشرد　　یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه　　بخلوتگه خسروی کرد راه
پریی که خود پرستش اندر شکار　　درون خواند تا پرسد از کارزار
جوانان سپر و رابسته پرده پیش　　سلاح و سلب هم بر آیین خویش
سلاحش بفرمود تا بر کشند　　زره از تن و خود از سر کشند
گشادند چون جوشن ابر وام　　بر زیرش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور　　که در روی نظاره خیره گشتی ز نور
فریبنده بازی گری چون پری　　پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش　　خود افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر　　رخ از مشتری عالی آوازه تر



چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از سوسن و لاله و سیب و نار
غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / ازین شوخ چشمی و چشمک زنی

سپه دار از چشمی چو ترکان مست / بهر غمزه دور باشی بدست
کرشمه با عصای خون گردنش / بسی پا ز خون داده در گردنش

ز هر خنده شوری انگیخته / ز هر موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ

سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنظارهٔ روی او
تماشای او دید و بی خویش گشت / کش از پیش دیدن هوس بیش گشت

که از خود بلعل خندان گزید / که انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از آن داروی دلپذیر / که آهو چگونه شد آن شیرگیر

نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشن تر از جام جمشید بود
چو وایافت سررشتهٔ عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهرفروش

بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط می کنم کافتاب زمین
بگو تا کیی و مراد تو چیست / بدین نیکویی کارساز تو کیست

اگر درخوری این حسن و زیبا کجاست / بشاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن نشدی زن چنین کی بود / که از تاب وی شیر در خوی بود

هزار آفرین بر جهان داوری / کز و زاده شد چون تو تنگ اختری
ببوسیدن مسند خسروان / بنفشه شد آزاد سرو روان

پس از گفته لختی شکرخند کرد / بساط دعا را پراز قند کرد
که شاها سرت زیور تاج باد / فلک را ز تخت تو معراج باد

به فیروزی اقبالت آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که درخواستی / جوابی بدانم براز راستی

من آن نازنین سرو نوخاستم / که در خاک چین قامت آراستم
پدر داشتم چون دلاور نهنگ / یکی از بچندین هنرهای جنگ

به پیکان چون موی خارا شکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
بدان دولت بردی که گاه نبرد / یکی صد کند زور بازوی مرد

ز دینه نبود دشمن چو فرزند هیچ / بتعلیم کوشش مرا داد بسیچ
جهانم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار

بروزی که شد پیش همتای خویش / مرا برد بهر تماشای خویش
جهان کردم اول تماشای او / گر آخر نگه داشتم جای او

طریقی که در نظر داشتم / یکی را ز صد بخیه بر داشتم
چو بس خیره گشت از دلیر افکنی / چو من آهویی را بشیر افکنی

پدر زهره مود کای نیکبخت / ترا جلوه که رخش زیبنده بخت
تو مردی چو زن تا ز وسواس دیو / بحر بی زبان در بیاری غریو

بجایی که باشند شیران دلیر / دلاور تر از تو بود ماده شیر
اگر خود آسیا را آید از همبری / اگر شاه باشد وگر چاکری

نخواهم که تا گرده دست آزمای / یکی گوهر خویش را دست سای
کسی کت بمردی زبون آورد / بتزویج خویشت درون آورد

منش تا ز بند آن کاردان گمن / جز از شیر مردی نگفتم سخن
چو او رفت و دوران روشن گذاشت / هنرهای میراث بر من گذاشت

بسی مور کز مثا ی منی / بنالش گری گشت همتای مرد
خود وشی جامی که با خاک جفت / کز آسیب همخوابه در خاک خفت



کسی بر من از کینه زخمی بریخت   وگر ریخت یک قطره شد پاک ریخت
ملک نیز دیدست در رزمگاه   که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی   کمندم بگردن درانداختی
جهان بانگ بر من زد اقبال خاص   که خرجان سپردن ندیدم خلاص
مرا این که فرخنده بختیست نیز   اگر کشتمی چون تو خسروی راگزیر
چو پیوند پدر بود با گوهرم   که پیوند من بود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست   بسلک دگر چون توانم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر   وگرنه منیژم نبیند اثر
اگر گرد رای تو زین تن گریز   نبیند دگر کس مگر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی فشرد   میسر نشد با منش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من   که یارد که گردد شکرخای من
توان لقمه گشتن ز دورداری نگار   ز روزی خوران چون توان داشت باز
چه خوش گفت دانای دیرینه بود   که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند گو شد نگهبان باغ   خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا جوره کز باز بودش خلاص   بمهمانیی کرد چون گشت خاص
سکندر که بیم در نخستین نگاه   تماشای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه ناکاسته   جوانی بصد پرورش آراسته
گرامی تر زین میهمان عزیز   برخ میزبان دلم گشته تیز
بدین گونه کاراست یزدان ترا   چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکویی و چندین هنر بر سرت   که یارد خریدن خر اسکندرت
بگه بانویی در شبستان گرای   که روی ترا بنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود تا میهمان   شد از بارگه سوی خرگه چمان
صراحی طلب کرد و در می نشست   صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی چنان مه بود   گر از می عنان تابد ابله بود
چو گردیده شد چند دور شراب   خرد خفت و رغبت درآمد ز خواب
صنم غمزه ها را در افسون فکند   طلسم خود از پرده بیرون فکند
براهنگ رامش طلب کرد چنگ   بجادوگری در بر آورد تنگ
رهی زد که چون جای باید بگوش   شود زنده بیهوش و مرده بهوش
هزار آفرین کرد بر کردگار   که داند بدین گونه بستن نگار
جهان گشت دل دادهٔ آن پری   گرامی داشت جا بر از افسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا   همی کرد اندوه خود را روا
جهان ها ذ بر روی گل ناشکیب   گهی دستش نیامد ز خرما و سیب
جهان دل بسوی عیش رامش نمود   که رغبت سوی خوابگاهش نمود
نصیبش ز چندان نشاط و نوش   نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن بادهٔ تلخ فام   که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا به شیرینی آرم بکار   که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا برکش آواز تر   دماغ مرا تر کن ازین یار تر
روان کن که خشکست رود و رباب   از این دست چون ابر بارانش آب
ز دولاب چرخ انگسار است آب   که آسان نیارند خون در شتاب

در فضیلت فرو خوردن خشم
والکاظمین الغیظ

چو دشمن زبون گردد احسان کند   بقدرت جوانمردی آن کند



عفو از گنه [illegible]

چو مجرم بخواری شود عذرخواه
توانا چو جوشش تو شد ناتوان
نگاه کنه غصه را رخنه بند
آمرزشش محرمان کن شمار
گر اول توقف کنی در قصاص
چو از هم شد این خاک [illegible]
که جلاد خونی بشمشیر تیز
چه باید ز بود ار کنی کینه ساز
درختی که عمری بر آمد بلند
چو بر خود نداری روا نشتری
بهر جانور زخم جانی مزن
بخون ریز خلقی مشو غمه دوست
زبون کشته را تیغ و خنجر زدن
که غیرت از خصم جورت نمود
اگر چند مجرم بود غصه سنج
اگر خنجر آشامد و دور باش
چو ماری ببند آورد مارگیر
بلطف آنکه کوشش کالی بتاب
ز رستم فزون بود سهراب گرد
سگی گشت بخوردن نماید شتاب
بر تیغ زن کو بود تیغ گیر

مزن گر چه دشمن بود ناتوان
که خود بی گناه ایمن است از گزند
گر امیدواری بآمرزگار
توان کشتن آن را که نبود خلاص
نگردد سفال شکسته درست
برآرد بیک حمله زو رستخیز
متاعی که نارد بیازارش باز
توان در یکی لحظه بیخش بکند
بکش تیغ بر گردن دیگری
چه جانی که خود ناتوانی تمام
ترا نیز خونیست آخر بپوست
بود بر رگ مرده نشتر زدن
چو شد خوار اگر خشم رانی چه سود
بدان گر فرو خوردن آمد برنج
گلوی شهید نباید خراش
نوازد جبان خونی را بشیر
چو آتش بگیرد چه حاجت بتاب
که درمانده را دست در خون نبرد
چو پیشش نشستی نشیند ز تاب
که زالی بود دستگیر پیر

کرم کن چو دست تو بالاترست
توام وزان کن چو سود آرود
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست
ولیکن چو قالب پراکنده گشت
نکو کن که تا مار در مهره سنج
کجا دید قصاب رنج شبان
چه باید چنان پیکری کاستن
نکو مرد صد گشتم اندر نبرد
نسوزد کسی را جگر دیگران
نکو کش بدزدان گذشتی خون دود
بزرم آنکسی را شمر گرم خیز
بدنبال آهو چه پویی چو شیر
عزیزان که خشم ذلیلان خورند
چو ماری ببند آورد مارگیر
چو مرد از هر بست مطلق عنان
تحمل بهنگام صفرا خوش است
بران نیک بختان هزار آفرین
ستوری که در حمله پوید فراخ
ستور و سگی کو زبون پیش بود
چو در بند زنجیر باشد تنی

برحمت کشند آستین بر گناه
که بخشایش از خشم زیباترست
که بپسندی ار بر تو فردا رود
بتعجیل رسم سیاست خطاست
نیارد بفرمان تو زنده گشت
بر آن طفل خود چند بر دست رنج
بزن چه داند غم باغبان
که نتوان از و موی از آستین
یکی زنده کن تا ت خوانند مرد
مگر دست دستی که ساید بران
که جان باز ناید چو بیرون رود
که با هم ستیزی شود پر ستیز
اگر شیر مردی پی شیر گیر
شتر وار خار مغیلان خورند
نوازد جبان خونی را بشیر
نترسند ز بخشایش دشمنان
که صفرا برون ریختن ناخوش است
که افتادگان دور دارند کین
بر افتاده زخمی نیارد در شاخ
به از مردمی کو زبون کش بود
زند گردن پهلوانان رسنی



ز در شیربان از دلیرست شور / که با شیر نخجیر آید بزور
اسیری که در بند افکنی تر / جو آزاد گردی شود بیش تر

اگر صعوه را گذاری بکام / ازان به که سیمرغ گیری بدام
جو زر بخشی آمد همین حد رست / ببین حد بخشیدن جان که چیست

حکایت دو عزیز که یکی پیش خشم پادشاه
بتعزیر کرد و دیگری [illegible]

یکی راز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان شد اسیر
بند پر گفت آنکه هشیار تر / که دشمن بکشتن سزاوارتر

جو دستوری از رای دستور جست / نشد رخصتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه زای همه / سخن گفت بر عکس رای همه

که در رزم شاهان بامید و بیم / قصاص عدو پیشتی شد قدیم
اگر چه روان حکم دارد روان / بود چیره وی جون دگر خسروان

وگر زاغی وار باید پری / نباشد ز شاهان جو او دیگری
خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد

درین یک سکالش بهنگام کار / همین رسته گشت و همان سکار
هزار آفرین بر جان رهنمون / که پیش بزرگان بکوشید جون

گرفتن اسکندر سیمرغ شکوه خاقان را جون
مرغ جینی و شکستن اسکندر [illegible]
وصید گرفتن او سوی دستگاه شاهی
باز آمدن و آن بلند بر کمر شده او [illegible] صید
فراخ فارغ البال گردانید [illegible]

خجسته عمل زان اثر کارگاه / جنین پرده بر دارد از بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند / جو آورد صیدی جهان در کمند
بروش لب از عیش پر خنده داشت / بدان زندگانی بشی زنده داشت
جو زنگی شب دید روی سیاه / در آیینهٔ عالم آرای ماه
زد آیینهٔ ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح از کمین

روان کرد شه تخت جمشید را / بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته / بکوشش جو خورشید که خاسته

وزان سوی خاقان شوریده مغز / ز نا آمد بخت دریای نغز
همه شب نیاسوده جانش بتن / ز سودای گم گشته خویشتن

درین غم که تا کی شب آید بروز / که جون شمع خود را کش اند بسوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست / بصحرای رزم آمد و پره بست

رسولی فرستاد بر شاه روم / که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
جنین تا گهی از صبحگه تا بشام / سپه در زره بارگی در لگام

دو تو گشت پشت هیونان بار / فرو ماند بازوی مردان زکار
بخوردن بود دیر پری از شهد و شیر / رها کن که از تیغ و پیکان و تیر

تهی گشت درگشت دهقان گیاه / که بریده شد کاروانها ز راه
رعیت زبون شد ولایت خراب / نیاسودگی ماند کس را ز خواب

زبر دست جون سر برآرد بجنگ / سر زیر دستان در آرد بسنگ
جو آسیب شمشیر گیران بود / فرو ماند را جاره ویران کند

بجای که کوشند پیلان بزور / غبار مغاک جهان آید ز مور
دو توسن که گیرند با هم ستیز / کیارا بود بر زمین رستخیز



تو ای تاج ور کامدی در نبرد
بمردی گیتی داوری بی نبرد
به پیکار اگر با منی کینه سنج
سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من و تست و بس
چه جوییم فریاد فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم
زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار
کرا بر سر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که ماند بجای
بود بر سر روم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام
دران کام جویی دلش یافت کام
برون راند چو کاسنی خاص را
شتابنده شبرنگ رقاص را

سوی حربگه راند با ساز جنگ
بدان سان که نخچیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان خبر گفت باز
که اینک برزم آمد آن رزمساز

دلش گرچه بودی ز اندیشه پاک
دران پیش دستی شد اندیشناک
ولیکن چو خود خوانده بودش به پیش
چگونه عنان تابد از کین خویش

روان شد بجولانگری ساخته
ز رخت بقا خانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران لعبگاه
در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند
ز یکدیگر آماج گه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست
نیامد بر آماج تیری درست

ز ناوک سوی نیزه بردند دست
ز نیزه دو دران نیز موی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای
دران هم نشد قابلی زخم سای

دو جنگی بدست آزمایی شگرف
همه زندگانی درین کرده صرف
چو کردند چندانکه بود از هنر
نگشتند پیروز بر یکدگر

بنیروی بازوی پولاد لخت
دو ال کمر با گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند
بپیچند و خرطوم را خم زنند

بتاب و توان در هم آویختند
قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت
دو جانب بجنبید بیخ درخت

هم آخر قوی دست شد شاه روم
ز جا در ربودش چو نخلی ز بوم
فرس راند بازو برافراخته
ز بازو یکی را ستون ساخته

خروش از صف رومیان شد بابر
ز ترکان چینی تهی گشت صبر
در افتاد در قلب خاقان شکست
برآورد رومی بتاراج دست

سکندر بفرمود تا بی دریغ
سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند
بران زینهار استواری کنند

وگر کس بمردی برابر شود
بکوشند کز تیغ بی سر شود
بنیرنگ و هنجار اسیرش کنند
چو در ناید آماج تیرش کنند

چو راییش برین گونه دمساز گشت
سپه نامزد کرد و خود باز گشت
سرافراز گشته ز کاری جهان
بدام اوفکند آن شکاری جهان

بفیروزی آمد سوی بارگاه
بفیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز
فرو کند مهمان کشانند باز

گرامی یکی جامه شاهوار
که نه پود او بود پیدا نه تار
پس از شستن شخص خورشید تاب
کشیدند بروی چو بر گل گلاب

چو گرد سواری ز تن دور شد
تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند
بهم زانوی بر سریرش نشاند

دلش داد و سوگند ها خورد چند
که از جان او دور دارد گزند
همه روز بارک سازندگی
همی کرد مهمان نوازندگی



چو آمد شب تیره مهمان روز
برافروخت شب شمع گیتی فروز

ملک میزبان وار از جیب پر
بدامان مهمان فرو ریخت در

بفرمود فرمان ده روم و شام
که مهمان کند سوی بستر خرام

جهاندار خاقان بیدار بخت
بخرگاه خواب آمد از اوج تخت

بخواب خوش آسوده شد بی هراس
که بودش امان سکندر سپاس

چنین شب بسی با دل شاد خفت
بامید آزادی آزاد خفت

شب و روز با چتر و مهر توز
ز عشرت ندانست شب را ز روز

سپاه سکندر بران سان که خواست
بغارت همی تاخت از چپ و راست

دران ره که یغمای چتر و تاج بود
سپه تا دو هفته بتاراج بود

همه لشکر چینی از بی سپری
درآمد بزنهار اسکندری

گروهی خراشیده از تیغ و تیر
گروهی بزنجیر خواری اسیر

به بنگاه رومی گران تا گران
زمین شد ز بار غنیمت گران

ز بسیاری رخت و اسب و شتر
دل و دیده مفلسان گشت پر

کسی کو بخانه فقاعی نداشت
نهان خانهٔ بی متاعی بدشت

زمین خیره چون جنبهای غریب
که دل راده قوت و جان را نصیب

ز نیفور و دیبا و خز و حریر
ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر

گرانمایهای ز غایت برون
پدیدار زیبا بقیمت فزون

زده توده بر توده در هر وطن
طرایف بخرمن جواهر بمن

نه سرمایه چندان درآمد بیار
که دریابد آن را مهندس شمار

جداگانه گنجینهٔ شاه چین
که خم گشت از آن بار پشت زمین

بگنج سکندر فرو ریختند
دو عالم بیکدیگر آمیختند

چو آهسته شد لشکر از ترکتاز
کسی بخشش آن را نیاید باز

سکندر بهین روزی از بامداد
برآورنگ شد چون جم و کیقباد

ز فرخنده رایان فرخ بیان
برآراست باری برسم کیان

ستادند فرمان بران روبروی
بزرگان کشیدند صف سو بسوی

خروش نقیبان برآمد بماه
زمین سای شد چتر و از کلاه

چو گشت انجمن زانجم آراسته
فروزنده شد ماه ناکاسته

طلب کرد خاقان آفاق را
گره بارگیرد ابروی طاق را

چو آمد بر اورنگ والا نشست
دو چهره واز یکی پنج ششاد شست

بفرمود تا هر چه در روز کین
غنیمت بدست آمد از شاه چین

که وه سوی بارگاه آورند
کم وش در پیش شاه آورند

کسی کو کند رشته تابی نهان
رسن در گلویش رهد از جهان

چو فرمان شه سوی لشکر کشید
غنیمت ز هر جانبی در رسید

ز کالا و از مردم و چارپای
بقدر سه فرسنگ پر گشت جای

چو حاضر شد اسباب چین هرچه بود
اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کردشان
ز پنهان کردن برون کردشان

بفرمود تا لشکری بی قیاس
دهد رخت و کالا بکالاشناس

دویدند جویندگان تن بتن
طلبکار سرمایهٔ خویشتن

ز هر جانب از رخت و کالای خویش
بدست آوریدند کالای خویش

همه چینیان با همه برگ و ساز
بدرگاه شه میرسیدند باز

چو شد بر سر رخت خود هر کسی
نشد هیچ ضایع مگر اندکی

بز رو منع بر حکم و فرمان شاه
شد از خاصهٔ شاه چین عرصگاه



متاعی ز هر جنس بیش از شمار — که در دفتر آورد دفترنگار
بخاصان خاقان اشارت نمود — که بر حکم خط باز جویند رود
دویدند فرمان پذیران چو باد — بمطهای گم گشته کردند یاد
جداگانه اسباب هر کارگاه — همه بارگردند از بارگاه
زری کان تلف شد بغارتگری — فزودندش از گنج اسکندری
گرفتاری از توسنی گشت کم — فرس بود با یار دم بسته دم
چو آن مرد مهمان مردم فریب — رمیده دلان را در آمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش — بتعظیم شد پیش همتای خویش
ز مهمان نوازنش شمارش گرفت — نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنکه دمی چشمه نوش کرد — ز لعل خوشش حلقه در گوش کرد
بدو گفت ایمن شو ای تاجدار — که رام تو شد توسن روزگار
اگر با که از دور این سبز طاق — گرفتار گشت اخترت در محاق
نه جوزی که توزیست بر دستشان — گرفتاری عاقبت پیششان
دگر روشنان را که بینی جمال — هم ایمن نیند از هبوط و زوال
کسی را در آفاق صورت مبند — که هر پایه آسایشی بی گزند
جهان گرچه بی سیر افلاک نیست — چو من مشتری با شبت باک نیست
زمانه که دادت چنین پای لغز — درین لعبه بازی داشت نغز
گر از کین بمهرت دوایی دهد — باورنگ پایت آشنایی دهد
ز مادر نبودی گران داوری — ترا کی شدی آمن این یاوری
بسا کارکش رو بدشوار بست — چو بینی ز دولت در و باریست
کجا باز داند که شد پای تست — که خواهد ز بردست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ترسد ز مات — نداند که روغن خورد یا نبات
دو روزی که از رای وار بخت خویش — بپاداش آن وافی تخت خویش
چو با چین گشادیم ابروی کین — مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کز زند پیش — سلبهای شاهانه زاندازه بیش
گرانمایه‌ای که شایان بود — سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازن گرم خیز — جهان در جهان کرد گنجینه ریز
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج — بهای دو اقلیم چین با خراج
سزاوار آن پایه گنجی شگرف — که عمری در آن بخشش کرد صرف
تکاور هزار اسب تازی نژاد — بپای روان دست برده ز باد
هزاران دگر اشتر سرخ موی — سبق برده زاندیشه گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس — کنیزان آراسته چون عروس
ز جنس حبش خادمان سرای — ملون سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چست — که در حیرت او خرد گشت سست
همه پیش فرمان ده چین کشید — سرش را ز رفعت به پروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق — ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه ز هر گرانمایه — گرامی کرد بر قدر هر پایه
بفرمود پس تا بدان عز و ناز — رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی — ز سر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده زاحسان خویش — گران بندگی خوش نبودش خلاص
فراوان در آن راحتش بود رنج — چه از بار منت چه از بار رنج
ز بس کاندر آن داوری شاد شد — دلش بنده گشت از تن آزاد شد



زبخشایش و بخشش بی‌شمار
زبانش ز شورش نمی‌کرد کار

بصد شرمناکی و خجلت گری
بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد
بشکر نوازش زبان باز کرد

که آباد بر وارث ملک جم
که ویران کند عالم آباد هم

اگر بر دلی داغ داند نهاد
بروم سیه هم تواند نهاد

بچشم ار بشیری ستاند ز کس
باحسانش گنجی دهد باز پس

دگر ملکی از تاجداری ربود
دو چندانش بخشد بهنگام جود

چو دشمن قوی شد زبون سازدش
دلی چون زبون گردد بنوازدش

بسا راه‌زن شیر مردم ربای
که کم گشت کاز او بُد رهنمای

نباشد چو تو شاه در مهر و کین
بکوشش جهان و ببخشش چنین

کجا خسروی چون تو باشد جهان
که کم شد بجان بخشی دشمنان

دگر شاه را در عدو سوختن
ز تو باید این بخشش آموختن

رسی گر تو در بندگی شاد گشت
کنون بنده ترکشت کازاد گشت

جبانم کلوبستی از طوق خاص
که تا روز محشر نیابم خلاص

چو پستی ببند عطا کردنم
چه حاجت رسن در گلو کردنم

بران مرغ کاسوده گشت از فراغ
دلش را قفس خوشتر آید ز باغ

چو آهوی وحشی ز نو گشت رام
دگر آهو ازاد در آرد بدام

چو طاوس پس خانه شد بوستان
دگر یاد نارد ز هندوستان

نگر تا بشاهی نخوانی مرا
ز یک بندهٔ خاص دانی مرا

ز بنیاد در کین نبود آخرم
دگر ره تو کردی نهاد از سرم

درختی نشاندی بنیک اختری
که امید دارم گران برخوری

ازین بس من و خون خصمان شاه
گر از نیشان سر نمانم ولی کلاه

کسی را که باشد چو من چاکری
بخصمش چه حاجت دگر لشکری

مخالف چو کین آورد شاد باش
حوالت بمن کن تو آزاد باش

کرم زندگانی دهد کردگار
کند روشن اخلاص من شهریار

چو زین گونه خاقان همی عذر خواست
باهنگ رفتن عنان گرد راست

بپای سکندر بسی داد بوس
بس انگه روان گشت با پیل و کوس

بر آمد بهر خندگی بر سمند
گر از زنده از بخت فیروزمند

ز سر ملک را رایت افراز گشت
سوی دولت آباد چین بازگشت

سکندر ره مود تا مهتران
ز فرمان روایان و فرمان بران

بتعظیم دیباچهٔ شاهیش
گرایند لختی بهمراهیش

کسی کین کرم دید یا خود شنید
تعجب کنان لب بدندان گزید

چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ
شد از مشک چین خلق مشکین دماغ

ستوده جهان داور نیک نام
بنام نکو کرد از انجا خرام

تزلزل در اقلیم دیگر فکند
گهی تاج بربود و گه سر فکند

چو در ملک قادر بود پادشاه
گهی سر زند گاه بخشد کلاه

چو ابر است فرمان ده کامیاب
که بارد گهی آتش و گاه آب

بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار
گز او بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان
گل زرد من زو شود ارغوان

بیا مطرب اسباب می کن تمام
بدان ارغنون ساز طنبور نام

اگر چون عود سازش در برهی

نصیحت قوی از زوال کهنه دستان

می پرده از گدوی تهی



کسی کو بگیتی بود هوشمند
باندیشه بنیاد کاری کند
به بیغوله در کند جای خویش
گرش نیست پای ز پیکان
چو صد سر در آسایش دیر باست
بزرگی کسی را دهد دستگاه
بزرگان که کهتر نوازی کنند
و لیکن سرا ز آن توان گفت و مرد
شرف کردن مردم از مردمیست
بتنها نباشد کسی سرفراز
برنگ ار چه طاوس باغی بود
پرستارگش خدمت کردنیست
بود پا بجا تا بود سر بجای
چو پشت شتر گردد ار کر فکار
گر از رفته یک پای بی تیشه نیست
چو سر سبزی خواجه باشد بجای
چه باداری آن زا چلم بود
چراغی که در خرمنی بر کنی
بعوغا و شورا ابلهان خویش بوند
مکن تکیه بر خاطر هوشمند
ز جور جهان گر توی تنگ خوی

از طبائع خیزد جز بدستان تقویت نگاه
دارد در ... که خوابها از بخیلی بیرون
بر آورد جز راحت و لطف از هر ... نمند

گر فتی برو نیست از پیکان
بسختی سر خویش گیرد خطاست
که دارد دیا منتی را در پناه
نه زیم ... که ببازی کنند
که بار زیر دستان برد پای مرد
دگر نیمه آدمی آدمیست
سران شد که باشد رعیت نواز
گر ش دم ببرید کلاغی بود
ترا نیز تیمار او خوردنیست
چو سر نیست پا اندر آید ز پای
دل سار بار ار کند خار خار
چو داور قوی باشد اندیشه نیست
چه اندیشه از دشمن سر نمای
گر و رخنه فتنه محکم بود
بکش ورنه خرمن در آن رخنی
ولی کاردانان مشوش بوند
که زیر گر از تست چرخ بلند
جهان کار خود کی گذارد بگوی

و لیکن کرش فوجی اندر بیست
غم دیگران خور چو دستیت هست
نگهبان بیکان کمتری در شمار
سر مرد بهر سپری کردنست
کسی بر سر خلق زیبد امیر
شد از بوی خوش نافه مشک دوست
عقابی که از بی پری شد زبون
پلنگی که بشکست پایش سبک
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست
مبین در خر و بار بسیار او
ز روی خرد مهتران پسند
اگر میش در شهر گرگان بود
سگ خرد دادان شبان بزرگ
بهنگام فتنه مکن بی غمی
چو سیلاب تند آید از بر زنی
دلها کار دشمن تو نبی در ستیز
بود پاسبان گرچه هشیار تر
بد اندیش گر با تو بدی کند

نیابد ز آسیب گیتی گزند
گران خویش را در حصاری کند
که دارد در و پاس کالای خویش
بهر نیک و بد عهد شان بر و بست
غم خویشتن خود خورد هر که هست
که بر خوردگان ساز دارد حصار
چو نبود سپر بار بر گردنست
که افتاده کار زا بود دستگیر
وگرنه فراوان بود خون و پوست
ستون لیک هم بر ستون
سرش را بر تن نماند درنگ
چو می بنگری بار او بر سرست
تو بر گردن خواجه بین بار او
گر از کهتران باز دارد گزند
ز نجد جو زان بزرگان بود
که ز غاله را وارهاند ز گرگ
که باشد سر انجام آن در همی
ز سوراخ موری کند رو زنی
بود شادی کودکان رنج پیر
همه حال از و دزد بیدار تر
زیانت از پی سود خود می کند



عزی کو بغارت ببندد میان / زنی ناپیش مر دباید بگنج
کهن گرگ کاشاد از خون بیش / که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سپه کهتران سروری / بدان خواب تو نیز خسپی بسی
وگر کهتری در سپاهی گریز / رها کند جوی تا وا رسی
شگرف اشتری را بهنگام گشت / نگه کرد موشی بپهنای دشت
بدو گفت ای ره رو بردبار / رسن بست کن چون کسی مهار
گیتیهاست را ینجا بسی ز آسمان / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خود در حقیر / دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت این غبار افکنان / بلا را همی داد رشته دراز
همی گشت شاخ افکن و خارکن / اجل را همی دید هر دم بخواب
چو دل زان زبونی برش آمدش / بدین چاشنی میهمان نیستی
شتر گفت دریاب کان تو ام / وزین بندگی دار هایی مرا
چو عجزی جهان دید چاره سگال / پناهنده بی پناهی نخست
گزارش گرفتش دیرینه ساز / جهان بند داین زیبا زاطراز
که چون چیره شد کارفرمای روم / بمشرق درون بر سپه مرز و بوم
از آن دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز کمبیر بروز / بدریای خزران در افکند شور
ز طاعت بالاییان تاج داد / بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان نسبت عمر لب تشنه ماند / برای ای از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه حال اشش / از این پیش پرون سکندر راز
چو زین نکته راه معانی گشاد / گهر بست و گوش هی گشاد

درالنجت خویش بیند زیان / کدیور ز زاغ ار بدزدد دو گنج
توو بی کان تشنه جو نخویش / جهان باید اندر جهان زیستن
حمایت قوی دار تا بر خوری / چو خوش خسپد اندر پناهت کسی
گر بسگام خفتن نگویند خیز / ز دهر زبون گیر چون آگهی

حکایت فریاد کردن ... بستن شتر و فریاد ...

از آن کس شو که یابی امان / شتر بانگ بر زد که خاموش کن
مشو با بزرگی چو من خرده گیر / شتر چون نکرد این نصیحت بگوش
شد او سوی دیگر مهار افکنان / بهر شاخ خاری که شد سرفراز
که پیچید گشتش بشاخی رسن / دو روز و دو شب ماند بر پیچ و تاب
نصیحت گر رفته پیش آمدش / بدو گفت چونی و زان کیستی
نزل کرم میهمان تو ام / بدار بنده خویش خوانی مرا
بعاجز رهانی بریدش دوال / درین ره که سر ده کلاهی ز دست

عزیمت سکندر سوی دیوخ یاجوج و ماجوج و بعضی ابتیغ کوه دره ... کشتن و در آن رخنه بلا ز آهنگران بسنگ و خشت و دیگ بستن

سر روسیا زا بتاراج داد / چو بر عرصه روشنی دست یافت
جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند / سوی چشمه روشنی کرد روی
که جادوگری کرد ز اندازه بیش / بشرحی که بست این ورق را طراز
نم از چشمه زندگانی گشاد / از آن چشمه بر پا سیاهی گذاشت



چو نگذاشت او می بشیشه درون ... من از شیشه سویم چه آید برون
چو تاراج شد زله بر خوان میر ... من از ریزه چینی ندارم گزیر

بود دهقان کند خرمن از دانه پاک ... بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند ... خس و خار هیزم فروشان برند

چو آمد جهاندار دریا درون ... ز تاریکی آب حیوان درون
در آن ره که نطعی نه هموار داشت ... سپه از روش رنج بسیار داشت

ز نور و لر و پشه و سنگ لاخ ... سم بادپایان شکن شاخ شاخ
علف را جهان بر عدم شد برات ... که نایاب شد نان چو آب حیات

فراخی ز مطبخ برون برده رنگ ... ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود ... شکم خالی و دل گران بار بود

بجایی که باید شکم کرد پر ... یکی دانه جو نه انبار در
توانگر که مالش جهانی بود ... چو پیشش محتاج نانی بود

چو بی توشگی در تن آرد شکست ... توانا تری را کند زیردست
اگر آدمی پادشه یا رعیت ... دلش پر ز دانه گر تهی کیسه هست

بمجلس پی می و میوه خالی بود ... قدح از شکستن از خانه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت ... که بار همه بر دل خویش داشت

از آن غم چو کارش بتنگی فتاد ... رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر ... بپوزش گری پیش پوزش پذیر

بخواهش نظر سوی بخشنده داشت ... شب زندگی را چنان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت ... سروشی بدیدار گشت از نهفت

سکندر نشسته چو بی توشه ... که داد اوش شاخ انگور تر خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند ... که برداشت دولت ز کار تو بند

ز باران اشکی که چشمش گشاد ... بری داد بیخ کهن شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی ... شدی آب نادیده زود شوی

بسی رنج دیدی بر پوینده ... بسی حیله کردی بجوینده
خدایی که درگاه کام مراد ... نگردد ز رنج کسی را بباد

چو بر قسمت رزق پروانه داد ... بپاداشش آن آب این دانه داد
کرت چاشنی بخشد این سلسبیل ... کنی چشمه زندگانی سبیل

یکی خضر از آن چشمه شد زنده نام ... تو زین حاصلی زنده گردان تمام
همه عمرت این توشه یاری بس است ... ترا و همه لشکرت را بس است

صلا ده بدین میوه هر جا کس است ... که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن این تحفه جان نواز ... بود تا یک سال مهمان نواز

نه از خوردنش هیچ پیچان درد ... نه سالی خورش هیچ بد انکس که خورد
تنومند را تازه گردد روان ... توانا شود هر دم ناتوان

دلی چون سپه یافت خورسندیی ... در آید بدلها تنومندیی
چنانست فرمان یزدان پاک ... کسی کاکنون نانی درین تیره خاک

از اینجا بجستی چو دریای آب ... سوی کوه با جوی رانی شتاب
جهاندار از آن روزی بی قیاس ... بسی گفت روزی رسان را سپاس

چو خورشید رخشنده بنمود تاج ... بر آمد چو خورشید بر تخت عاج
بر آیین اسکندری داد بار ... بر آمد بپرده ز در پرده دار

بفرمود تا مردم خاص و عام ... ز لشکر کنند سوی خرگه مقام
ندای نوازش بصحرا رسید ... طلبکار گوهر بدریا رسید

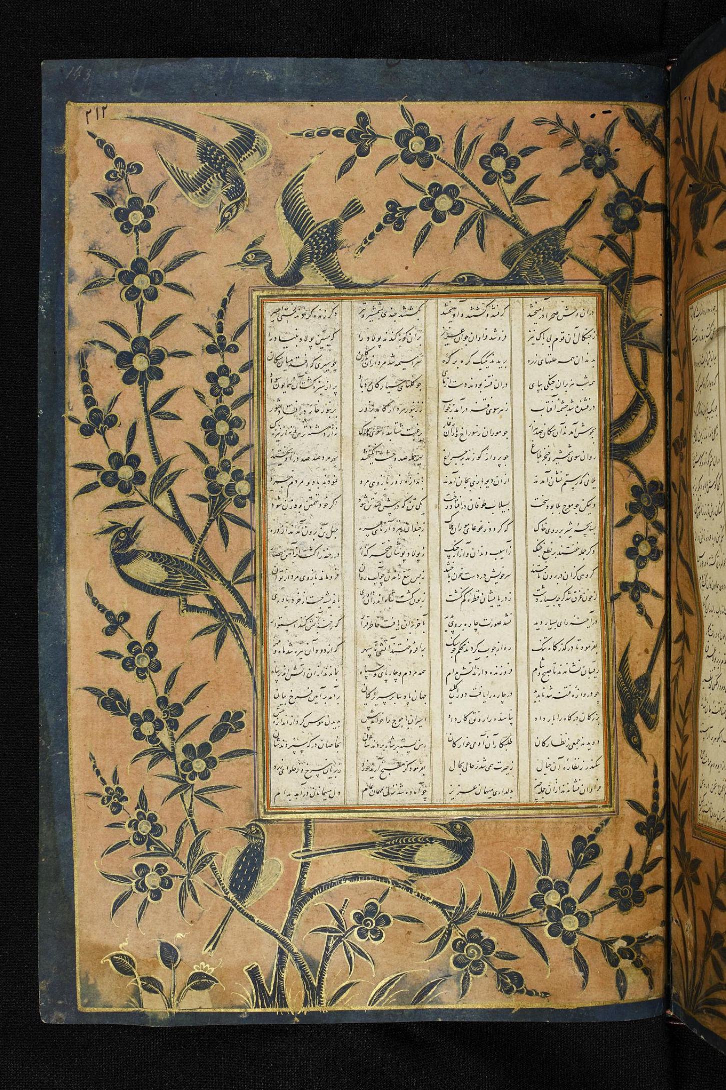


به درگاه راند آن دمی فوج فوج — سپاهی چو دریا درآمد بموج
کسی کامد از پیر و برنا و خرد — بدست خودش دانه‌ای می سپرد
کسی را که نوبت رسیدی فراز — ربودی ز مخدوم کهتر نواز
ز پژمردگی تازه گشتی منش — چو شمعی که افزون کنی روغنش
سپه را که در ناله و وای بود — شکم پر شد و خوشه بر جای بود
برآرامش رفت و دل شاد گشت — ز وام شکم گردن آزاد گشت
بفرمود تا مردم و چارپای — که از ماندگی مانده باشد بجای
خود از کوچ که کرد پروین جهاند — جریده سوی کوه یاجوج راند
وزان ره گذر شد نخ صد جان شکر — خضر پیش رو بود و الیاس نزد
چه بیند محنت ستانی درشت — که پیچنده را زود و ناگشت پشت
علم برده هر کوه بر اوج میغ — ز ابر سپه آب داده بتیغ
بهر کوه غاری چو دریای ژرف — بهر غار در اژدهایی شگرف
چو شاه اندران داوری پی فشرد — علم بر در غار یاجوج برد
برآورد دلیر و برزد سریر — ازانجا بیندر دو پرتاب تیر
نواحی نشین مردم آن دیار — که بودند پنهان بهر کنج و غار
چو دیدند کامد پدید از نوی — ستمدیده را دادبخشی قوی
بفریاد گفتند کای دستگیر — ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
بچنگالشان هرچه آمد شکست — اگر چارپایست وگر مردمست
مگر بخت بیدارت آرد شتاب — که آن فتنه را چشم بندد بخواب
بسیمای تست این سعادت پدید — که سدی بدین درتوانی کشید
ز بس کز نالیدن آن گروه — ببانگ صدا ناله می کرد کوه

زمین زان نویدی که خوش گردش — چو صحرای محشر درآید بجوش
بدان دانه خلق شکم سوخته — شتابان چو گنجشک آموخته
بدریوزه نفس دوزخ سرشت — سپردی بدو روضهٔ هشت بهشت
چنان داد تا هفت روز تمام — بدان دانه آورد دد دام و دم
چو لشکر همه سیر گشت از خورش — گرفت از غذا اسپها پرورش
شه مهربان طبع آیین خوی — به تیمار درماندگان کرد روی
خرامان و آهسته زان مرز و بوم — گرایید منزل بمنزل بروم
بکوه و بیابان گذر کرد [illegible] — بهنجار می شد سپه یک بیک
پس از چار ماهه گذر [illegible] — رسیدند در کوه یاجوج [illegible]
زمینی [illegible] ز نخ غم انگیز تر — گلش خار و خارش ز پیکان تیزتر
[illegible] — گله می ربود از سپر آن تیغ تیز
جهان زان [illegible] — شد از موکب خسروی چون بهشت
بفرمود تا خیمه را سر کردم — [illegible] اما ن کوه
خبر شد تا قصای آن مرز و بوم — که بگذشت زان کوه [illegible]
ز یاجوج وحشی بجان آمده — ز بیدادشان در فغان آمده
ازان گوشه گیری برآمده‌اند — تظلم کنان پیش شاه آمدند
برون می گرایند ازین تنگنای — [illegible] چو گرگان مردم ربای
کرانه کند [illegible] — [illegible] فرمان ده تاج و تخت
چنین کا [illegible] — [illegible]
بسی [illegible] زاری انگیختند — [illegible]
دل آزرده شد خسرو [illegible] — نوازش بسی کرد مظلوم را



بامهدشان کرد چون تندرست / جبرهای آن وحشیان نادرست
که جویند و خدمت بمقدارشان / چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده راز آن کارگاه / جبین سود بر عرش بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی / سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بداندیش اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان از روی تو نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
ازان دیوخویان چه رانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهر سو چو دیوان گشت / گروه پرده در رنگ غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا فکند آب خورد / بیک دم زدریا برآرند گرد
بهر سو که درپیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نی گیاه
بکوتاه چشمی سگ جیفه جوی / بگوش دراز از خران برده گوی
ز بی شرمی و بی بینشی دلنواز / دران چشم کوتاه و گوش دراز
ته پا چو دامن فروهشته گوش / نه زان دامنی کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن نخسبند سیر / یکی گوش بالا و دیگر بزیر
بماشان تمان بود و جوشن همان / حریر تن و حلقهٔ تن همان
شکن بر شکن چین ابروی شان / کشان ریش تا زیر زانوی شان
کلیمی نه موی کشش بر وجود / مژه زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشکمشان چون گراز / شکم پهن و پا خرد و ناخن دراز
برهنه همه پیکر آیند گرم / زفرزند و مادر ندارند شرم
زبی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
دران کوه بی میوه و جای شوم / که در روی سیمایشان توان گفت بوم
نباشد چو چیز دگر قوتشان / بود بهترین طعمه خوتوشان
شه کاردان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
سرش گرم شد طبع جوشیده را / که بیند تماشای پوشیده را
زلشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
زگوران گروه ده هنگام گشت / گرفته تنگ آهوان از بدشت
زگرمی جهنده برارش چو برق / زسر تا قدم زیر پولاد غرق
به پیکان چون موی خارا شکاف / ندیده کسی بیشتر شان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر / بمردی و مردافکنی بی‌نظیر
بفرمود تا هر همه یکسره / کمین ساختند از درون دره
بهر گوشه غار پنهان شدند / بران فتنه‌ها فتنهٔ جان شدند
چو پیک فلک در عماری نشست / شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر برآراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج / زد از دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان / لب آب آمد پی بازی کنان
نشستند در زیر هر خاربن / بهم انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیرسازان براه / که نخجیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها کشیده براهنگ کین / چو شیران برون تاختند از کمین



دران وحش صحرا درآمیختند   گرفتند و کشتند و آویختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر   دگر زنده کردند لختی اسیر

ز چنگال آن قوم بی باک تیز   فرو شد فراوان جوان عزیز
بر آن کوه کندند پولاد را   که میتین پولاد بنیاد را

بدندان همه حلقهای زره   بریدند یک یک گره بر گره
سراسیمه شد مرد ازان کارگان   چو سیری که افتد میان سگان

همه شب بر آن جنگی بپای   در آن فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای خیار کان ز باد   پر از نیزه گشت آن همایون سواد

درفشنده شد چشمهٔ آفتاب   ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
ز زنبور مردار گاه درزور   بزنبور خانه درافتاد شور

بجوش آمدند آن سگان صد هزار   چو موران ز سوراخ و یاران ز غار
برغبت نشاندند سوی هلاک   نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک

روان سوی شمشیر و خنجر بلاغ   چو پروانه کو زند بر چراغ
بهر جمله صد وحشت انگیختند   بهر مرد صد صد درآویختند

بلای که رستم نشان آمدند   از آن دیو باری بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد   نمودند با دیو مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت   بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که درپیش صد تن شود   اگر خود تهمتن بود زن شود

بسا بچهٔ شیر بر روی خاک   که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سپره   چهل تن برون آمدند از دره

دگر جمله خفتند بر نطع جنگ   ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار   در رخنه را گشت از آهن حصار

گروهی گران در برون تاختند   سر خویش در دست خون باختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان   فرو ماند بازوی مرد از توان

ز خون غرق شد گرچه بسیار داشت   ز دریا بیشان قطره کم گشت
زبون گشت شاه اندران داوری   باندیشه جست از خرد یاوری

در آیینه رای بسیار دید   نشد صورت چاره بروی پدید
باخر ازان یافت خاطر قرار   که رخنه بآتش کند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ   ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهر   که از دود آن تیره شد ماه و مهر

رقیبان نشاندند تا صبح و شام   فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای و سپاه   نماندند از آن آتش اندر پناه

چو دروازه فتنه شد ناپدید   در چاره را یافت دور از کلید
جهان پادشا با سپهر ارکان   برآمد بر آیین فرخ بیان

بزرگان درگاه را بار داد   نپاسنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش   بدیدن هوس کرد از اندازه بیش

و دیدند جمعی ز نظارگان   طلبگار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان   بخاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن خیال   ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد   ز بریان سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند از آن جمله چیز   بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام   دل میهمانان درآمد بدام



نمودند از آن سان بخوردن شتاب
که آتش بخاشاک و تشنه بآب

نه چون سنگ بخوردن ادب پیشه
ز ران بیسکی در دل اندیشه

گر این روی آن را بناخن درید
که آن پشت این را بدندان گزید

جهان خوانچه پر ز چشم تهی
بخوردند تا چشم بر هم نهی

بران گونه دندان زدند از توان
گران آسیا آرد گشت استخوان

در آیین شان خلق نظاره گی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

جوان خورده شد شاه مهمان نواز
بریحان می گشتشان جان نواز

بفرمود تا همچو داب ژرف
نهادند پر می تغاری شگرف

بدان آب کاتش برارد ز مغز
نمودند رغبت حریفان نغز

جهان در کشیدند بی باک و شرم
که باران باریک را رنگ گرم

چو در مغزشان باده برکار گشت
ز سر فتنه خفته بیدار گشت

از ان زرم خونی فرود آمدند
چو زاغ و زغن در پر رود آمدند

نشستند باهم بگفت و شنید
زبانی در خنده ها را کلید

زمی سر کلاغی شد بلبلی
فکنده در ان بوستان غلغلی

ملک با دلی حکمت اندوخته
وزان سنگ چشمان نظر دوخته

بدشمن گران گونه بیچاره بود
همه روز مشغول نظاره بود

چو در خنده اسکندری رفت مهر
بیاجوج باری درآمد سپهر

فروزنده شد ماه ناکاسته
چو اسکندر موکب آراسته

همه شب ملک شیشه می بچنگ
همی ریخت کو بر آواز چنگ

بهر جرعه گنجینه می فشاند
غباری ز بر سینه می نشاند

نوای چکاوک ز رود رباب
همی کرد خون در رگ زهر آب

کرشمه کنان ساقی نیم مست
بخونریز مستان برآورده دست

چو می داد ساغر نشیننده را
دل از دست می برد بیننده را

ندیمان خوش طبع بیدار مغز
غزلخوان نشسته برمطهای نغز

از ان بلبلان خوش و نغز گوی
شده بزم چون بوستان تازه روی

ز بس شمع کز عالم افروز بود
شب تیره روشنتر از روز بود

چو دست سخن ریز شد هفت جوش
برآورد پولان رخشان بدوش

بکهتر جهاندار فیروزمند
برآورنگ شاهی برآمد بلند

عنان داد دارا بنیک اختری
باندیشه بند اسکندری

بفرزانه فرمود کز هر دیار
مهیا کند جمله اسباب کار

ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
بدین داوری گشت سرمایه سنج

بهای متاعی که بایسته بود
بدان جوینده دادند زود

دو بیننده جوینده کان سو بسوی
ز بهر مس و آهن و سرب و روی

می کر بجز دار زر یافتند
خریدند چند آنکه دریافتند

ز آهن ز آهن اگر بود و بیم
چو آب روان می فشاندند سیم

دگر جای از روی باز آهنی
کشیدند کانی و یا معدنی

چو آهن فشردند در سنگ پای
ربودند چون سنگ آهن ربای

ز بهر اساسی بران کوه سخت
کشیدند سر بدرگاه رخت

چو ساز عمارت شد آراسته
ز دولتها شد آن کار برخاسته

نشستند پولادکاران روم
که پولاد در دستشان گشت موم

ز نالیدن تنگ کر گشت گوش
ز سندان لعیوق بر شد خروش

دمی کز دمه کوه را گرم کرد
نه آهن که الماس را نرم کرد



سیم روز کاسکندر صبحگاه … برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد … بگوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج … به بنیاد پیچی نمودند رنج
نمود از در برگ و ساز اندکی … بمقدار هر کس نوازندگی
چو پاداش رنج کسان داده شد … بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردنفرازان لشکرسری … نشاندند از آن عرصه با لشکری
کم و بیش از لشکر او را سپرد … که ناید از آن فتنها دست برد
ببسط آورد کشور از طوق و تاج … ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها … ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز دربانی پند کند … یکی سد به نیروی خود صد کند
کند نام زد مردم از روم و روس … که کوبند بر در شب و روز کوس
جلاجل در آرند کوس و درای … جهان کر کنند از دم کرنای
بدان تا در حصن با فتح باب … رود فتنه زان نغمه خوش بخواب
چو دانند کانجا … … هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کارشه را دل آسوده گشت … همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد … فرس را برقص عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق … که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا چون کنشتی شود … خراباتی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح … که هم صبح از و خوش شود هم صبوح
ز نو کوی و مجلس پر آوازه کن … دل و جان میخوارگان تازه کن

نصیحت کرد کسندکاز ده مرو دنیا ره جو
زخم تیر چرخ بی خطا می بیند از بدو اف
بد پشت خود سپری کنند و قند ده کره
سیم نبند ندملک این مشت قلب ارده دل
کره زنند که مشت سره قلب اگر نبندند

رسی بخت بیدار آن نیک بخت … که بندد بدر دان درین خانه رخت
مزاج جهان را که با کس نساخت … شناسد بران سان که باید شناخت
چو دریا بدار از راه دانید که … که صحبت سرآید زنیکی
واسم کند محرمی چند را … شمار و بشادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم نای و کوس … بافسوس پس خوار آن کدار افسوس

گران بس که شد خواب که در مغاک … بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی دو دم خند کی … برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم … نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را … بیابیم غمت آدمی زاد را
ز آن کاز پدیدار نیست … بر از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان داده اند … همه در غم زیستن مرده اند
که و مه طلبکار عشرند و بس … کسی با مردن نیاید نفس
ببازار چون تنگ جای درنگ … چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز بر خوشدلی رو نهیم … غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا همان … نگر تا بفردا نیاید امان
بعمری که بقد است و ز غم تهیست … غم عمر نسیه خوردن ابلهیست
چو خواهی غم و شادمانی گذشت … جهان خوش گذار ار توانی گذاشت



می تازه کردان دل ریش را / رها کن حساب کم وپیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان نان تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر در زیر زمین کردنست
زری را که در گور کردی بزور / چو گورت کند پر برآرد ز گور
ز بهر زنست این کل زر عالی / که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر بهی گشت بد خو مباش / سخای دو په در جهان گو مباش
کسی بر سخای جهانان بود / که بازیچه خرد سالان بود
دو روی کرده دولت آدمی / بده تا بدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه / که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل پیش کن / کشاورزی دانه خویش کن
بدل داری حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
تو خود بهر خود ده گرت هست چیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
پس ماننده هر جای بینی بسی / رها کنده دشوار یابی کسی
جوانمرد از ان قبله مدخلت / که چیدن خوش و رختن مشکل است
خسان ذره ذره بیکی نهند / کسان توده توده بیغما دهند
بهم کردن مار جولاه راست / جو دیبا شود بخشش شاه راست
برد کشتبان خوشه خوشه بداس / دهد تنگ تنگ آسیابان در آس
خزینه بماند و خستن خاص نیست / که در در خور گوش غواص نیست
بمنعم نداد ست روزی بیان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر ریزد پستان فراخ
کند گشت دهقان جو بی خوشگی / جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / نه ز آب خود دجله ماند نه نیل
کسی گر پی سیم کان می کند / بر افزودی حرص جان میکند
مگر تا چه چون خوردی از حرص و آز / که ندی بدامانت آمد فراز
ازان بار صد کوه بر کردنست / کم از صد یکی در شکم خوردنست
خری را که پیکار خربنده گشت / دو جو در شکم به که ده من به پشت
بخور الحق امروز با سیم بود / که روز دگر روزی سیم بود
جو روزی خوری بهر فردا مبای / که نا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چه اکم خوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری
جو روزی نشاید کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماندن بلاست / همه عمر بی توشه بودن خطاست
در افتاد قحطی بشهری درون / که می مرد مردم ز غایت فزون

حکایت حریصی که با صد دینار معز چون خورشید همه شب در آرزوی قرص خور بود و بامداد که قرص خور برسید از شدت حرص نیم قرص خور ندید و چشمه میخ دنیا بمرد

حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدش چو برداشت از جان امید / بس از فاقه چند قرصی سپید
همی کرد از دور در وی نگاه / بر انسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چه جیش تهی که پر از زر بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز از ان حسرت آزرده ماند / شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند



چو بی جو نیرزد مرد هنگام کب — فسوسی نیرزد بهنگام مرگ
گشاینده نافه این سواد — سر نافه چین بدینسان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز — بفیروزی از مرز چین گشت باز
بران شد که فارغ دل و شادکام — ازان کام دل کام گیرد تمام

ساختن سکندر ... مجلس ... باغ ...
... گشتن ...
شادی شاه ... و دل ربودن از شاه ...
شاه ... از خلاصه شرحاب ... کردن ...

ز چین گرچه چندین غنیمت ببرد — گینفوی چین را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار — که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از دل بامداد آفتاب — بفرخنده طالع در آمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی — عروس جهان آب گل شسته روی
شده جلوه گر نازنینان باغ — رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده — چراغ گل از باد روشن شده
بلاله زد و پس جام آمده — ز رضوان بگلبن پیام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست — چو تعویذ مشکین بازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده — گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور — نظاره کنان چشم نرگس ز دور

زمین تا ... اندر ز زیبای گل — شد از ... ازان ... های گل
شده ... گل نقش پوش ... — بعیش اندرون آمده دوش ...

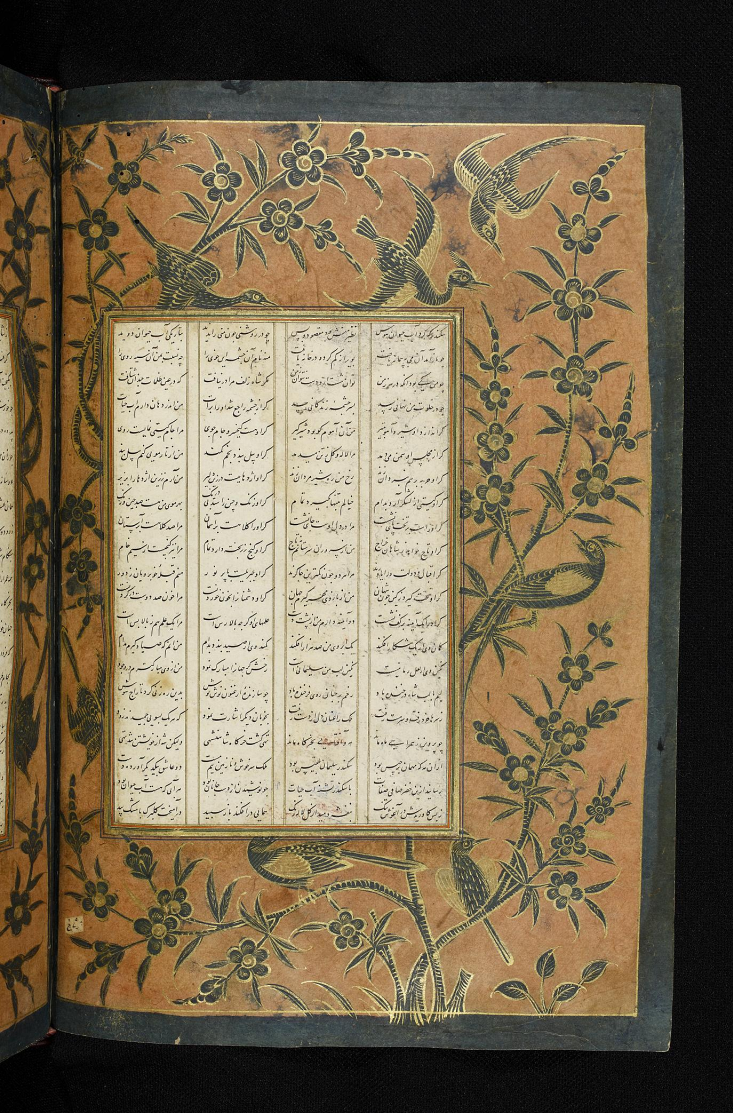
برون کرده سوسن زبان چون خروش — همیکرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم — مراغه همیکرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آب گیر — چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته — بهر نغمه گلبن سپر انداخته
ازان نغمه کر غارت هوش کرد — مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز — تمنای میخوارگان کرده تیز
ز آواز دراج و رقص تذرو — سبک گشته در خاستن های پی
ز نالیدن قمری خوش نوا — کبوتر معلق زنان در هوا
بزوری چنین نغز عشرت فزای — سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس — تن چند خاص از غلامان و بس
بفرمود تا شاقان در کار او — زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستند — ملوکانه بزمی بیاراستند
ولیکن به شرطی که در بزمگاه — تهی کرد از خویش و بیگانه را
کس از جنس مردان نماند بباغ — بجز لعبتان چو روشن چراغ
کمر جست کردند ساقان کار — بفرمان بری پیش فرمان گذار
مرادی کاشارت ز درگاه بود — بیک چشم زد در نظرگاه بود



برآمد چو از پرده بر اوج ماه ... پر از نوبتی شد بابر سپاه
رسیدند شکرلبان دلبران ... چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گرد گلی ... دگر ماند ریحان و یا سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت ... گلستان پر از چهره آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گلنار تر ... ز رخساره خون کرده گل را جگر
نکو گوششان پر ز یاقوت و در ... دهان و لبی نیز ازین مایه پر
لبی پر می و روی خوی انگیخته ... گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورده و نازک خرام ... مه نیمه و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوارتر ... ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسی دل بگیسوشان ... معلق جهانی به ابروشان
نهفته به عنبر گل خویش را ... نظر بسته چشم بداندیش را
به هر بازی از نرگس پرخمار ... خدنگ افکنانی و خسته شکار
همه نار پستان نارنج بوی ... ببرده ز نارنج و نار آب روی
سخن گوی بربطزن خوش سرود ... چو آب روان دست ایشان برود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند ... چو پروین به مهمان ماه آمدند
ز چندین پری پیکران چو ماه ... همان ترک چین بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بجنگ آمدش ... خرد فتنه چشم تنگ آمدش
جهان سوز از آن شب افروزتر ... ز خورشید روشن جهانسوزتر
بیک طره صد شهر بر هم زده ... بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همسران ... چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعتگه شاه با صد نشاط ... زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان فرهنگ دارای خویش ... بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینان گلچهره نیز ... بدامن کشیدند پای عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور ... رمیدند یکیک چو پروانه نور
جهانی سمن ماند و سرو روان ... یکی بیشه پر شیر و پرآهوان
از آن حورچهران خرم سرشت ... شد آراسته مجلس چون بهشت
نوای بریشم برآمد باوج ... رحیق از صراحی برون داده موج
ز نالیدن چنگ و موزون نوا ... فرشته درآمد چو مرغ از هوا
فروتن شده چنگ نغمه سرای ... پر افکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب ... بمستان همیداد داروی خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر ... که از زهره و مه برآمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام ... همی ریخت خون صراحی ز جام
قرابه چنان خنده زد سرنگون ... که جستش بر آن قوت از سینه خون
بهر سو گل و غنچه نوشخند ... ملک در میان همچو سرو بلند
ببزم ارچه دلبر ز حد بیش بود ... دلش هم بر آن دلبر خویش بود
نشانده صنم را به پهلوی خویش ... چو آیینه نزدیک زانوی خویش
بخوبان دیگر اشارت نمود ... که هر یک بسوی چمیدند زود
تهی گشت خرگاه شاهنشهی ... ولیکن شه از خویشتن شد تهی
بهر دور شان ساقی نیم خواب ... ز لب نقل میداد و از کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان ... پیاپی شده دوستکانی روان
ملک عاشق روی او از جان و تن ... بر آنسان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار ... گهی دست میسود بر سیب و نار



چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
جهان باده در نازنین راه یافت / کزو شرم با دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلف ز دوشش زد بست
بافسون گری چنگ را برگرفت / فسونش بدیو و پری در گرفت
از آن نغمه کامد پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
بر آیین خوبان بشوخی و ناز / سرودی بیاورد عاشق نواز
که رو تازه بادان گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی
که از رنگ و بو عشق بازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود / چمن دور ازین خانه زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو روان گر کنم کش خرام / شود خواب و خور بر جوانان حرام
مشعبد که داند جهان سوختن / ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در بی شرابی کنم / وگر مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر پیش بیرون نیاید زنی
چو در هم شود گیسوی من بروی / بخیزد بر اندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
رخ سرو سیم ناپدید از منست / صنم خانها را کلید از منست
بتیری کزین چشم مست افکنم / صف توبه را اشکست افکنم
کسی کش برحمت زبانی دهم / بهر گوشه تازه جانی دهم
دلی کش سپارم بباد هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو گیسو کشم مقنع از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
هزاران جادویی کامد اندر شمار / بشاگردی من شد استاد کار
چو من در خرامش کنم پای خویش / کرا خون گرفت آیدم پیش پیش
بهر بزمی که آید بنخجیر من / برون نایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم / وگر مار بیند یمین خواندم
چو رفتم ببازار نیک اختری / جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبله روم و ابخاز هم / کرشمه مرا زیبد و ناز هم
قصب را چو زاندام بخشم جمال / کنم گردن ماه را در دوال
بشکلی کنم سوی بستان شتاب / که خون گرید ابر بهاری آب
بغمزه ز کوهی برآرم نفیر / وگر مو شود موشکافم بتیر
مرا زین مژه موشکافیست خوی / که دیدست کز موشکافند موی
دل آنکه بذیرم ز نظاره کی / که جان ریزدم در سم بارگی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد / ببازی ز خورشید وه گوی برد
ز سیمم نگر عنبر انگیخته / هلالی ز خورشیدی آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ / برخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چو رخسار شویم ز خوی / دهم غسل پرهیزگاری بمی
کسی را که من مست گردم خراب / نبیند دگر هوشیاری بخواب
چو بستم در ناز م آید شتاب / بس جنگ بینی دهانش پرآب
بهشتست این قامت چون نگار / پر از سیب و بادام و نارنج و نار
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال / بود باده چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم گلستان شود / می از دست من آب حیوان شود



سکندر بگرد آب حیوان بپوس   نظیر منش بود مقصود و بس
چو در روشنی چون منی راندید   بتاریکی آب حیوان دوید

چو باز آمد آن می به پیمانه یافت   بپر از کم کرد و در خانه یافت
منم نام آن چشمه این جوی را   چه نسبت بمن آن سیه روی را

چو من کی بود آنکه در سرزمین   توان شست از دو دست سوان زمین
مگر شاه زلف مرا در نیافت   که در عین ظلمات چندان شتافت

چو در خلوت من نهانی رسید   بسر چشمهٔ زندگانی رسید
گر از چشمه راح شد او را برات   من اندر دهان دارم آب حیات

گر انداز داو شیر و آهو بتیر   من آن آهوم کو بود شیرگیر
گر او هست کیخسرو جام جوی   مرا جام گیتی نمایست روی

گر از مجلس او سمن می دمد   مرا لاله و گل ز تن میدمد
گر او پیل بندد بخم کمند   من از تار موی کنم پیل بند

گر او چنبر سیم بر دان زند   رخ من ره شیر مردان زند
گر او اژدهاییست در زین دلیر   من آرم زرین اژدها را بزیر

گر او گیتی از لشکر آرد بدام   خیالم بتنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین راستد بی درنگ   بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او راست بر تخت پای نشست   مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان   مرا صد کلاهست بر آستان

گر او تاج خواهد ز شاهان خراج   من از سروران سر ستانم بتاج
گر او گنج زربخته دارد تمام   مرا زین گنجیست از سیم خام

گر اقبال و دولت در آباد زند   مرا هر دو چون کمترین چاکرند
گر او جبرئیلست با پر نور   منم قبلهٔ خوبرویان ز دور

گر او تخت گیرد ز کین چون شهان   من از بازوی مهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون خوردنست   مرا خون صد دوست در گردنست

گر او را یک آینه بر کف نشست   دو آینه دارم من از پشت دست
علمهای او گرچه بالا رس است   مرا یک علم هم ز بالا بس است

کمان وی ار یک شکار افکند   یک ابروی من صد هزار افکند
کمند وی ار صید بندد بدام   منانم که صیاد گیرم مدام

نگین وی ار لعل رمانیست   نگین لب من سلیمانی است
رخش گر جهان را مبارک نمود   من از وی مبارکترم در وجود

لبم با لب شاه در خنده باد   رخم بر جهان روی فرخنده باد
چو ساز نغم ارغنون نوش نوش   بدین ره زنی کرد تاراج هوش

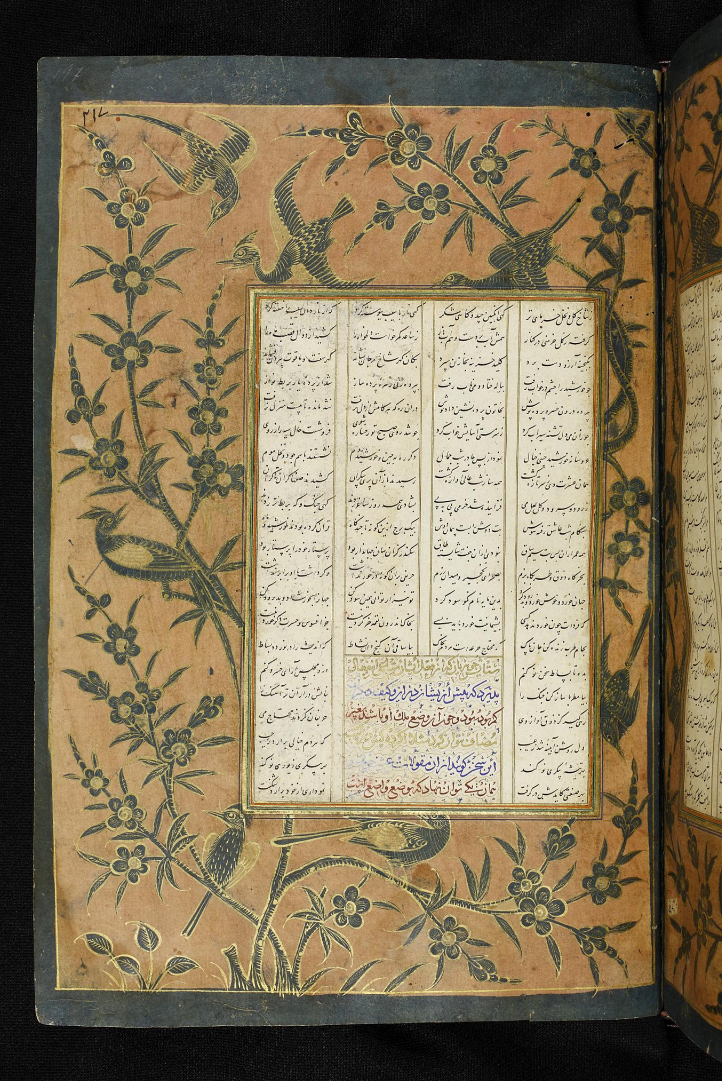
ز سر باده در رفت و سرمست رفت   ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود   که هر یک بسوی جهیدند زود

چو پروین ز بهرا سپی ماه ماند   مه و آفتابی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه شاهنشهی   ولیکن شه از خویشتن شد تهی

ازان به که مهمان بر چیس بود   سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سرخوش و نازنین نیم مست   دو عاشق بیکدیگر آورده دست

رسانید ازین خضر صافی صفات   با سکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدن از دست جانان بود   سرابی که هست آب حیوان بود

ز بس کاوریدش در آغوش تنگ   بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همایی درافکند باز سپید   درآمیخت گلبرگ با مشک بید



ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید و گاهی شکر
گهی نار با سیب پیوسته کرد / که از نار دان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب در دست و هم آب بار
ز ساعد کمر خواست دلخواه را / کشید از دو آل قصب ماه را
بگنجینهٔ آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت پر دُر فشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت / پیاله فتاد و می ناب رفت
بپرده زنی دست بر پرده ساز / شد از پرده یار بربط نواز
پرده درون خسرو پرده پوش / بخاتون پرده نشین داد دوش
دران ره که هر کامش از دل برفت / نشد مانده تا بیت منزل برفت
چو زان می دل تشنه سیراب کرد / ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد روی صبح تو رخساره شوی / فرو شست خال سیه از روی
عروسانه خورشید حسنی خیال / نمود از پس چادر شب جمال
دگر ره به چین رو خورشید روم / نشستند با هم چو دو نخل موم
همان عشرت دی سر تازه گشت / همه ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران / کشیدند صهبا گران تا کران
ز رود و سرود و گل لعل می / فزاینده شد خرمی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و گه بربط تر زدند
بهنگام شب عاشق رفته هوش / بت دوش را بست پیمان دوش
بیک برج ازین گونه تا چندگاه / قران کرده بودند خورشید و ماه
همه عمر از آن بس بت سیم ساق / نبودی ازان جفت شایسته طاق
سکندر کران سان جهاندار بود / پرستار خود را پرستار بود
بخرگاه ذوق و طربگاه بزم / بصحرای نخچیر و میدان رزم
حریفی بران گونه در خور نداشت / وگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد / بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز از توانی همین سود کن / جهان را بخور شاد و بدرود کن
که فردات چون خورد نه بد کسی / پشیمانیت خورد باید بسی
بخاک اندرون لقمه خر کردنیست / خور افسوس و حسرت دگر خوردنیست
بجام طرب زنده کن جان پاک / که محتاج جرعه است مردم بخاک
بیا ساقی آن گنج دانش نشاط / که اندیشه را در نوردد بساط
بده تا بساط سخن نو کنم / وزو مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنالش در آر آن تر آهنگ را
رهی گیر کز ذوق آواز وی / حریفان نگردند محتاج می
دل روشن آیینه شد ز غیب / که مردم خیالی برارد ز جیب
بهر تیشه پیکری نو کند / بهر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کایدش در گرفت / هواداری از خود برارد شگفت

ستایش جوهر پاک که از فعل ایشان نتایج انفعال
پذیرد که پیش از ایشان در از وکیف ...
کم بود بود و چون آن وضع ملک او باشند غیر
مضاف نتوان کرد مثلا اگر کسی ...
این سخن گوید از آن مقولات ...
همان یکی توان نهاد که موضع و اضع است



چو بیکار کند آدمی اندیشه را

و دیگر آنکه اجزای اعراض چندان بقای نباشد

ز آتش دمی عاقبت تیشه را

بخود قالبی باید انگیختن ... نه در قالب دیگران ریختن
مثل گر تو آهنگری در هنر ... ز آرایش تیغ و پیکان سپر

جوابی که آمد نو دیگران ... درین فن تو پیش رو دیگران
مثالی دگر کن بهنجار خویش ... که خلقی کنی پس ز کار خویش

جو هر صنعت آمد ز دانا بتو ... ببین تا چه فرقست از او تا بتو
درانگیزش و ساخت دقت چند ... که این نخل کاراست و آن نخل بند

بدلها بیاز اوستادی توست ... کزو هر زمان صنعتی را نویست
وگر زه بمرغان که تعلیم کرد ... که باید پناه از پی بیم کرد

بموران که آموخت صحراکنی ... بموشان که فرمود نقب افکنی
بسی هست کنجشک باریک ناف ... که در چرخ شکافی بود موشکاف

بزنبور بین کز پی خورد و خواب ... کند خانها چند هنجار از لعاب
مگس کانگبین است بین کاه قی ... که هم خانه قی کرد و هم رخت قی

بهر خانه بین عنکبوتان که چون ... کشند از شکم خانه خود برون
چرا کاو بود بهر خانه خار ... که او در شکم خانه دارد ز نار

ازان جانور ساخت کاشانه ... که حاجت ندارد بجز خانه
ولیک آدمی را بجز خانه نیز ... بجا نیست بایسته بسیار چیز

بران می گمارد بناچار هوش ... که سازد بر انجش دل گرد جوش
همه خلق وضعی گزین پیش کرد ... متاعی باندازه خویش کرد

که تا ماند در گردش روزگار ... نموداری از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر ... سریر از سلیمان صاحب سریر

ز توران کله وز کیان تخت عاج ... درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسروان گیتی افروز جام ... که دیدی در او راز گیتی تمام

سطرلاب و آیینه گوهری ... نمودار آیین اسکندری
جهان گر سران ماند ساز سران ... دگر سازها ماند از دیگران

ولی تخت خاص ار چه موزون تر است ... بکالای کم حاجت افزون تر است
ببین شکل غربال و چوبی بپوست ... ببین چند باریک پیزی درو است

وگر آسیابیست اندر خراس ... دقیقه نگر چند دارد اساس
در آن دم که گردد شکم وام خواه ... کلین دیگ بهتر ز زرین کلاه

چو ترک گرسنه خرد کم کند ... گله در تک دیگ هیزم کند
شنیدم که در روزگار نخست ... که افزار هر پیشه می شد درست

همه کس ز راه نیازی که داشت ... همی ساخت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند ... زنان دوک و مردان سنان ساختند

یکی پنبه رشت از پی جامه را ... یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زینی دوالینه ساخت ... یکی بهر آبی سفالینه ساخت

یکی شیشه ساخت بهر شراب ... یکی شمع افروخت از بهر تاب
یکی تنگ و سندان ز دار بهر کوب ... یکی تیشه آراست از بهر چوب

یکی دسته بر صلایه نهاد ... یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی کوزه کوزه ز انگشت خورد ... یکی کاسه و خوان بپرداز کرد

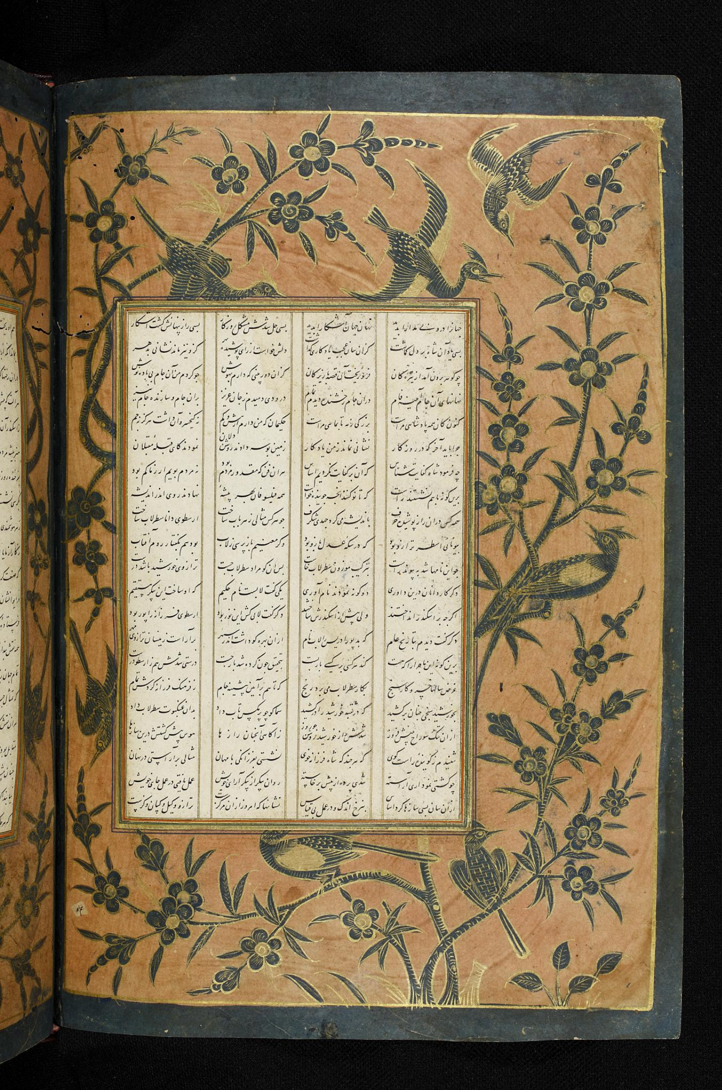
بر ختی که بینی فراوان نیاز ... چو بینی بکم خرجی آید فراز
چراغی بدانکه زند لاف نور ... ولی پاس صد گنج دارد ز دود



بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گر این باز ما پس پستی فراغ / بنجر پادشا کس کردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس شد بکالای افزون ز کار
گروهی بنرد و کار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
چنان کالت کار باشد عزیز / ازان بیشتر بود بازیچه نیز
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه پخته دیگران می خورند
شد از هر کس آرایشی خواسته / که ترتیب عالم شد آراسته
ازین نکته مقصود من آنست و بس / که زاینده باید دل پر هوس
ببین تا بزرگان چها ساختند / که کار تو پیش از تو پرداختند
توانی تو با این همه سرکشی / که یک ساز ازین شان بخود برکشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند
چو انگیزش دل افزون شود / دم اندر دم وضع موزون شود
عجب بود ازین فسون و فسوس / دماند بر از عاج و گل ز آبنوس
تراشنده پری ز طبع جوان / برنجی تراشید از استخوان
همیچون خودی بر دو خواهش نمود / گر این دانه را پخته پیش آر زود
سته مرد و در دیگ جوشان فشاند / زمانی زپا میهمان زانش ماند
چو گر دار پی چاشنی کام تر / بدان دانه ز اول بسی خام تر
زمانی دگر ماند چون باز دید / بزیر نهنبن همان راز دید
جوان کار اندر گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن گنجدی داشت باکاشته / ز بهر چنین روز را داشته
بتاریکی از شاخ بر کرده باز / گر از گنجدش کس ندانست باز
بمهمان کنی وا دگین کن بکار / دمی تا رسد لقمه خوشگوار
هنرمند گردش چو در کام جای / نشد چیره دندان پولاد خای
برون برد آن خرده و باز جست / که این گنجد از گشت زار که رست
بکلکش نوشتن بُخته کار / گر آن گشت کاید بر تخت بار
هنر پروران کز هنر پی برند / یکی از یکی در هنر برترند
نماینده صورت این جمال / چنین داد از آینه بیرون حال
گر اسکندر از راه پنهان روی / چو در رفت در غار کیخسروی

داستان ادواتی که خداوندان آثر بهی اند
برای حال و اتصال وضع کردند مبنی بر آنک
اسم ایشان از فعل در حروف خانه [illegible] مصنوعاتی که بیشتر به الهام الهی و قوت طبیعی
وصف و تشبیه باضی اختراع کرده اشارتی و بر قانون حکمت تمام گشت و مناظره
چنین [illegible] و بسیار که در نظر او بود قصه سطرلاب [illegible]
وصورت حال آینه که در دوره او بود و نمود ولیز
مثال بلند عکس در آن [illegible] دیگر [illegible]

برآورنگ کیخسروی سود پای / بکیخسروی دیگر آراست جای
ستد جام و در دست بخشش کرد / تماشای آن جام رخشش کرد



جهانرا درو بی مدارا پدید … نهان جهان آشکارا پدید
بسی حل شدش مشکل روزگار … بسی راز پنهانش گشت آشکار

بسی یاد آن شاه بر دل گماشت … گران سان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای پوشیده بهر … کز و نیز ماند نشانی بدهر

چو گوهر برون آمد از تیره کان … فرو ریخت آن قصه با زیرکان
کزان دوربینی که دارم بهوش … چو کردم من آن جام بی باده نوش

نهانهای آن جام آیینه فام … دران جام رخشنده دیدم تمام
درودی دمیدم ز جان عزیز … بران جام و سازنده جام نیز

کنون کان همه پادشاهی مراست … بزرگی ز مه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم … ز کیخسرو آن داشت هرگز نه جم

چرا باید آخر که در روزگار … نشانی نماند ز من یادگار
زمین بوسه دادند روشن دلان … نمودند کای قبله مقبلان

چه فرمود شاه کفایت شناس … کز آن بر کفایت نگردیم اساس
بران فن که مقصود مردم بود … ز مردم بوییم ار ز ما کم بود

برین گونه با هم نشستند راست … که تا نو کنند آنچه جوینده خواست
همه فیلسوفان بهر پیشه … نهادند روی اندر اندیشه

همه کس دران راز پوشیده حرف … باندیشه می کرد جهدی شگرف
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت … ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بیونانی اسطر ترازو بود … که در سکه عدل یارو بود
وگر معنیم بازپرسی ز لاب … بود سهم بگفتار روم آفتاب

چو این نامها شد به پیوند راست … بترکیب موزون سطرلاب خاست
بس آن کو مراد سطرلاب جست … ترازوی خورشید باشد درست

دگر کاردانان درین داوری … دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم … که او ساخت این پیکر مستقیم

اگرچه بر اسکندر انداختند … ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لابی کش این نور بود … ارسطوی فرزانه را پور بود

دگر گفت دیدم بتاریخ عام … که بد پور ادریس را لاب نام
ازان بهره کو داشت اندر سپهر … بر آراست زینسان ترازوی مهر

برین گونه این ماجرا که هست … کند هر کسی بر کسی بازبست
بتحقیق چون کرده شد بازجست … درستی شدش هم ز ارسطو درست

غرض ساختنچه و کار سنج … بکار سطرلاب می برد رنج
که تا هم بر آیین پیشینه جام … ز فرهنگ فرزانه گردش تمام

بخورشید سنجی جهان برکشید … که در ثقبه خورشید را درکشید
سما کو چو پرگش تاب داد … بدان عنکبوت سطرلاب داد

ازان تنگ سوراخ پیش فروز … شدش جرم خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آنجهان رازها … هوس پیش گشتش درین سازها

شنیدم ز گوینده راست گوی … که هر چند که شاه فرزانه جوی
نشستی بفرزانگی با مهان … مثالی بر آراستی در نهان

چو گشتی نمودار آراسته … شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای خویش … عمل یافتی در عمل جای خویش

ازان سان بسی ساز ناکرد اساس … بنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز ازان مرکزست … ترازو و کیل و کپان و گزست



هم او ریخت در طاس باغ زلال / هم او کوفت بر کوس نوبت دوال
بماند آنکه از چرخ گردش نمای / سه و پنج شان در سپنجی سرای
دران رخنها کز پی عام ساخت / همه سازآزا هم از خام ساخت
هر آلت که پیش است سویش نیاز / بدوران او پیشتر یافت ساز
ز اسکندر آن ماند در روزگار / که در حاجت و حکمت آید بکار
هنرپیشه مردم ز هر جا رسوی / بسوی هنرجوی نهادند روی
بفرخنده روزی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج
بکرسی نشسته قوی پایگان / گران کرده جای گرانمایگان
ز هر هوشمندی و دانشوری / همی رفت گفتار از هر دری
ز کار آزمایان نو یا کهن / همی گفت هر کاردانی سخن
که صنعتگری چند باریک بین / بنزم آمدستند از اقصای چین
در ایوانشان خواند باید براز / که بر نام دعوی نمایند باز
فرستاده یک زد از بارگاه / سبک حاضر آوردشان پیش شاه
همه نقش بندان دانش پسند / شدند از زمین خاک را نقشبند
تمام جهان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد
که تمثال چینی چنان برکشیم / که بر حرف رومی قلم درکشیم
بران نقش کز خامه شد رونمای / بدیوار ایوان بخشند جای
مقابل بود جمله را روبروی / مشابه بود با همه موبموی
جهان نیست آید که پیش آیدش / همه آن نماید که بنمایدش
نیابند اگر چند جویند چند / بروم اندرین نقش و این نقش بند
که هر جا که پیکرنگاری بروم / رسد پیش شاه از همه مرز و بوم

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه از وی شد و پنج سنجر نهاد
گرفتند هر قوم با ساز خویش / در ایوان خود پرده راز خویش
ز فرهنگ آنچه در روم و زنگ / بدل شد بگرمابس چرم پلنگ
نمطهای شاهی که جاوید ماند / ز آرایش رای جمشید ماند
ز هر گونه وز هر پیشه / خبر یافت هر جا که اندیشه
هنر پیش می برد هر کارسنج / باندازه کار می یافت گنج
بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر در یافته
ندیمان ز دانش سخن کرده باز / حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار / بصنعت گریها درآمد شمار
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز
از آنجا که شد دعوی کارشان / برون نیست از اندازه گفتارشان
ملک گفت تا پیش خوانندشان / بترتیب صنعت نشانندشان
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهند آنچه دارند بهر
پس آنگه گشادند چینی زبان / که جاوید بادا شه کامران
هنرپیشه چند مانی خیال / ز چین آمدستیم صنعت سگال
کی آید ز رومی نمودار ما / که کم گردد اندیشه در کار ما
ولی نقش ما کان نه از خامه است / بسیر و سکون هست چون خامه در
کند هرچه در پیش رویش کنند / دو چندانک اگر پشت سویش کنند
از ایشان خیالی که داند نمود / که بی جان چنینها تواند نمود
شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
چنان در هنر نقش بینی کنند / که بر چینیان نقش چینی کنند



نگارندگان جمله با ساز و رخت — بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه — که هرکس بجایی کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خاسته — جدا کار ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر دهند — که با خصم یارش برابر نهند
وکیلان ایوان نمودند جای — دوار یک را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش — در ایوان خود پرده راز خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت — همی بست از آنسان که اندیشه داشت
چو شد حجت هر دو دعوی تمام — سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن بازجست — بایوان رومی درآمد نخست
صنم خانهٔ دید خاطر فریب — ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار — خیالی بصد نقش چون روزگار
بسی رومیان را ستایش نمود — پس آنگه بچینی گرایش نمود
چو در شد در ایوان و پیش گذشت — چه بیند که خود تاب دیدن نداشت
همه روی دیوار دید آهنی — سراسر زده روشن در روشنی
دران روشنی عکس دیوارها — نموده چو صورت بدیوارها
اگر پس نظر کرد اگر پیش دید — بهر جانبی پیکر خویش دید
جهانی بایوان صورت پذیر — دران بی‌نظیری نمودش نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود — بهر جا خیالش همراه بود
بر انسان که جنبیدن کس ز جای — نمودار او بود جنبش نمای
چو شد شه دران بقعه نظارگی — شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظارهٔ در گرفت — نیارست از آنجا نظر بر گرفت
چو کم دیده بود آینه پیش از آن — بدیدار آن و شد دست حیرت گزان
بپرسید کین ساز آهن زدای — نخست از چه سان شد بچین رونمای
هنرپروران پاسخ آراستند — که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنر بهر آن شد درست — که رومی گزلقوه کرده درست
ازانجا بهر دستگاهی نشست — عروسان چین راشد آواز دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید — ز دست عروسان شاهان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین — چه بر چین چه بر کارسنجان چین
درین صورت آینه در مرز و بوم — ز چین گشت صورت نمای روم
سخن کز درستی بشرح اندرست — اساسش ز خاقان و اسکندرست
ولیکن سکندر درین داوری — بسان دگر یافت نام آوری
نگارنده زان گونه بست این نگار — که شه بود روزی بر اورنگ بار
دل آزردهٔ چند تاراج راه — رسیدند نومید در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی — نفیر از فرنگان بیدادخوی
گروهی ز گرمی چو باد سموم — برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند قبرس بنام — شد این قوم بی‌عاقبت را مقام
ازانجا بکشتی نشینند تند — بدنبالشان باد را پویه کند
شتابی بصد گونه زشتی کنند — وزان گونه تاراج کشتی کنند
جهاز ار فزونست اگر اندکی — سلامت بساحل نیاید یکی
چو ما را بدان جانب آمد جهاز — رسیدند دنبال ما سرفراز
نمودند در کشتی ما شتاب — چو موجی که از کشتی افتد بآب
بانبوه در ما درآویختند — گرفتند و خستند و خون ریختند



رسانیم بازار کالای چار / بارمینه می کشیدیم بار
ز مغرب طرائف بسی داشتیم / بیاد وی از جمله بگذاشتیم
کسانی که کردند زورآوری / سپردند کالا و سر بر سری
چو شد کشتی ما ز نخجیرگاه / کنون ما و نخجیر دلگیر شاه
متاعی که دزدان ز ما برده‌اند / نه از ما که از پادشا برده‌اند
چو شه میر بحر و بیابان بود / بتاراج ما بر که تاوان بود
چو تو پاسبانی و غارت چنین / جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر از کاروان / چه سود از توانایی پاسبان
اگر داد ما ن داد شه ورنه پیش / ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید گفتارشان / فرو شد باندیشه کارشان
بخود گفت کاری بیگاه و گاه / پناهنده را شاه باشد پناه
وگر چاره‌شان من بسازم براز / دگر کیست بیچاره را چاره‌ساز
بود واجب افتاده را یاوری / ولی دارد این کار دشواری
گرانی پویه بودی بصحرا و کوه / ایمن گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن / بباید دگر چاره‌ای ساختن
مراد برآرست تا در دلست / اساسی که ترتیب آن مشکل است
گران گونه کالا ز سطرلابها / توان دیدن افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک / که بینیم از دور دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد / بانگیزش تازه می‌کرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست / خیال آشکارا شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوندرای / هم ایمن رساند هم ایمن زدای
چو سرمایهٔ کار شد ساخته / شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود / بدانا نمود آنچه بر چین بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نمودند در کارگاه
بتدبیر شکلی بپرداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب / در افشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر پشت دریای روم / مناره برآرند چون نخل موم
دو دیدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی بر آمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید / شه آیینه را بر سرش بر کشید
دران سطح روشن که پرگار گشت / بسی عکس کشتی بدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا به پیش / باندازهٔ شصت فرسنگ خویش
جزیره که هست آن زمین فرنگ / نماینده گشت اندرو آب و رنگ
بفرمود صد کشتی آنگه شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد قبرس ز جای / شود عکس از آیینه پیکرنمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابنده زان سوی پرداخته
بران کیران زنند از کمین / بدریا بشوییدار ایشان زمین
برین گونه چون چندگه تاختند / بران ره‌زنان ره‌زنی ساختند
ره ایمن شد از دزد بیدادمند / خرامنده شد راه رومی گرند
چو انصاف شه زد بدریا رقم / سفینه نگشت ابتر از باد هم
جهانی شتابنده در سرگذر / شد از کشتی نوح بی بیم تر



بماند آن مناره بسی روزگار / همان آینه نیز بر عکس کار
چو دور سکندر بپایان رسید / جهان بر دگر کدخدایان رسید
همان رسم پیشین نگه داشتند / بدان آینه پاس ره داشتند
فرنگان ره زن ز بیچارگی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی ز آینه داران شدند / براه آینه ابر و باران شدند
چو شد دزد با پاسبانان یکی / نماند اندر آینه بردن شکی
شبی بر مناره شدند از شتاب / گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان ره زنی پیش از اندازه گشت
ازان پس جهان کاردانی نخاست / که داند جهان پیکری کرد راست
زمانه که در دست پرکینها / بسی دید ازین گونه آیینها
بیا ساقیا زان می دلنواز / دل آتشین مرا آینه ساز
می صاف کاید چو ما را بتن / توان دید جان آشکارا بتن
بیا مطرب آن چنگ خوش نواز / برآری یکی قول دلکش نواز
بزن زان زبان راه یابی درنگ / که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

صفت دو دیو انبوهی شیر کشتن بحرات
و نبشته شدن چشمها از جستن کشتی باد دگر
روز با زاینده خورشید و گرمی هنگام الهاس
و پشمینه پوشی حال دد و پشمینه پوش شدن
آدمی پاره پیراهن و گرم شدن پشت
و نوشیدن نوشان و تحریص معاشرت
بنوشیدن نوش و پوشیدن پوش

خوش آن خمر که گرم در ماه دی / هم از تاب آتش هم از تاب می
می روشن و ساقی چون شکر / برشتم زنی ساده زان خوبتر
کبابی و نقلی و سیم خوابه‌ای / که جانی ستاند بهر لابه‌ای
کسی کین تماشش همه بود / اگر پیش ازین جو پدید آمد بود
شو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف گیر جام درفشنده را / در و ریز یاقوت رخشنده را
درآمد زمستان و شد تیرمه / گرفتند هر کس بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی تا بهار / گشت آب زنجیر در جویبار
کف ابر ریشم کمان گشت باز / خزان کرد بازوی بهمن دراز
جهان آبها جان نوازنده گشت / که چون زال دندان گدازنده گشت
بجوی روان دی چه تعلیم کرد / که سیماب لرزنده را سیم کرد
حصاری شد ماهیان زیر رود / بتعجیل زمین رفت باران فرود
گریزان مرغ رز و بوستان / ز سوی خراسان بشد هندوستان
بدشت آهوان نیز مسکین شدند / بنازند زن و مرد پشمینه شدند
فلک بر فلک جبه کهتران / دمشق بر و دوش شد مهتران
اگر سهم شمشیر سرما که چون / خرد شیر در جرم روی درون
همه کس ز پشمینه تن کرده نرم / گلیمینه را گشته بازار گرم
ز توزی شد برد پایین تر / پلاس از کتانها خوش آینده تر
بران کس که باد مخالف وزید / مثل گرچه شیر است در مو خزید
ز باد متمم گشته کینه کش / معمر دوان دست کرده بکش
برهنه تنی کز تن پوش کم / درون رفته زانو درون شکم



شبان کو ندارد ز پوشش گراع / طلب کرده خورشید را در چراغ
و زومایه لرزنده چون بید باغ / همه جا یکی پوشش خورشید بین
چو چشم جهان روز کوتاه باز / چو سودای زرد دستان شب دراز
شب ار کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت انکه او خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه دار / چو مرغان بپستان بر آبی ذار
درین موسم آنرا شمار آدمی / که کاری ندارد دگر خرمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن / نهد در طرب پایهٔ خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام
یکی گوش دارد بیانگ رباب / یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تیغ و ترب در نان نهد
یکی منقل زر پر آتش کند / یکی هم تماشاک جا خوش کند
یکی با حریفی شود نوش گیر / یکی با نگاری شود گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خوردنست / ز روپیش و کم در خوشی کردنست
ز عشرت همین مایه داران کنند / که نعمت بسی بذل یاران کنند
گدایی که در گوشه دردی گشت / نهدستی چون خودی هم خوشست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هرچه دارد شود بهره مند
به بسیار جویی مشو پیش بین / بکم خو کن و بی غمی پیش بین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ / فراخی کجا بینی از خوی تنگ
چو جو تشنه را آسیابان در آس / علف کی رسد تا برد از خراس
چو از نوک سوزن کند دست چاه / بجان کندنش مرد پاید براه
چو کم را نخوردی بامید بیش / کمت نیز ترسم که برد ز پیش
یکی نیز کسبا زبان ... ست / جوانان خورده شد دیگ بشکست

حکایت سگی که گرفته را بامید ناگرفته گذاشت

سگی نیز مرداری اندر دهن / همی بر لب جوی شد پویه زن
مگر ماهیی دید جسته ز جوی / بتندی بروی زمین شد بسوی
چو آنجا شد افتادش از دهان در آب / رها کرد مردار و شد در شتاب
چو باز آمد و دیده واپس گماشت / علفوار برد آنچه واپس گذاشت
غنیمت شمار آن کم خویش را / بخور کم میای از پی بیش را
ز آتش فروزان بپا زند و رند / روایت چنین می کند هوشمند
که روزی سکندر در ایام دی / بساطی برآراست از مرغ و می

مردم ... کسند ... عزیز ... باشد

حاجب نقدهای [illegible]

بصارت و ضره خلافت دادن و ثقلائی و مارائی با مخلصان جانی مشغول شدن و از میوه زار

النار فاکهة الشتاء [illegible]

آتش روشن کرد [illegible]

انگه آتشها [illegible]

نشستند فرمان روایان بسر / گر از خرمی باز باید بهر
بریشم زنان در سرود آمدند / در آوازدن تار رود آمدند
چنان زیر و بالا شد آواز زیر / گر از مرغ و ماهی بر آمد نفیر
پری پیکران در ترنم سرای / بزخمه شد انداز درون دلربای



بر زخمه راه صد جان زدند
به غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن
چو کبک دری در میان چمن

قدح داد بر زندگانی برات
صراحی سخن گفت از آب حیات

در آن روز از این چرخ دولاب گرد
هوایی ز باد و دمه بود پر گرد

بکافور بهمان شسته قرص مهر
همی کرد کافور بازی سپهر

بفرمود شاه آتش افروختن
حطب چون دل دشمنان سوختن

فروزنده شد گوهر تابناک
چو خورشید گوهر برآورد خاک

گل اخگر شد شعله چون نوبهار
ز خوبی برآورد گلنار بار

عجب میوه‌ای رست از چوب رز
که هم میوه خوانی و هم میوه پز

هم از شعله نعمت پز رایگان
هم از دود غماز همسایگان

ز لطف زبان میزبان همه
زبانش صلاگوی خوان همه

بهر خانه شمع مشعل فروز
گهی مشعل افروز و گه خانه سوز

پرنده گرو رفته پرتاب زن
دلش سوخته لیک بر خویشتن

زگالی که در وی درخشان شده
شبه بوده لعل بدخشان شده

مهی بر شبی بر تواند اخته
سیه روی را سرخ رو ساخته

زتابی که آیین خویش آیدش
کند همچو خود هرچه پیش آیدش

اگر کشته گشت از فروزنده گشت
بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت

بلند اختری کز خسان شاد زیست
ز بادی بمرد و هم از باد زیست

نماند دمی زنده بی آب کس
مگر آنکه مرگش ز آبست و بس

وزو میرد از آب و بی جان بود
وگر فی المثل آب حیوان بود

فراغه بروغن کند جان او
که روغن بود آب حیوان او

ز سنگ و ز آهن برآورده سر
چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر

دهد لعل و یاقوت و کان ناپدید
تنش جمله جان و چو جان ناپدید

ز خارا و آهن شده گرم خیز
درون رفته در هر دو زاهنگ تیز

گهی از دخانی سحابی کند
گه از ذره آفتابی کند

سرافرازی از برترین دودمان
کلاه دخان برده بر آسمان

ز گرمی گره در هوا تاخته
هوا را بر آغوش جا ساخته

ز عنصر سه جا خیمه برتر زده
بدهلیز اول علم بر زده

مهین گوهری زردشتش افراشتش
بگوهر محیط سپه دریاشتش

سوال سیه نامه چند از او
سیه روی زند و پازند از او

مغش در خدایی فروزنده کرد
خدایی که خود کشت و خود زنده کرد

برهمن همش در پرستش فروخت
که فرجام از او دوزخی گشت سوخت

براهیم را گشته بستان نوز
شجر لاله موسی از کوه طور

چنین کهنه نوری بنو گوهری
شدن مجلس افروز اسکندری

سکندر ز دانندگان بازجست
که چون گشت باز از دانش درست

که این آخشیج فروزنده چیست
که از آب مرد و ز خاشاک زیست

نباید از این جوهر تابدار
بجز پختن و سوختن هیچ کار

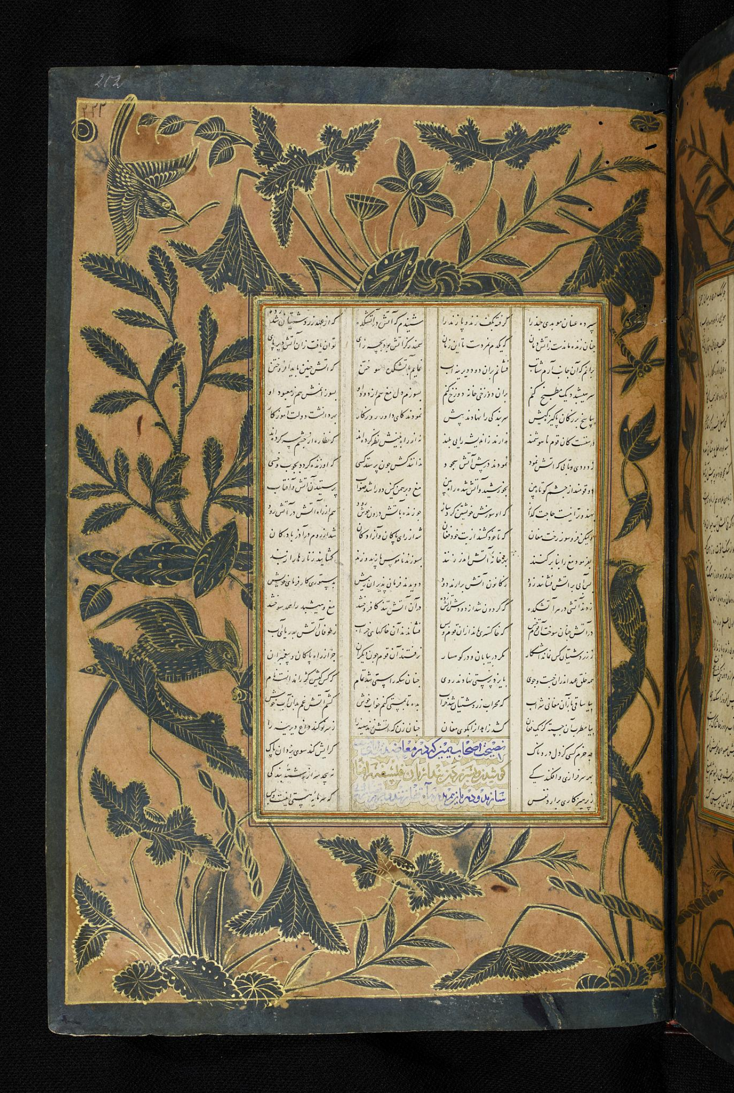
چه واجب کند کابلهی چند خام
برندش بمعبودی خویش نام

چه باید پرستید آذر ابدرد
که هر دم خودش گشت و خود زنده کرد

مرا ایزد از بهر این داد تیغ
که خورشید حق را نپوشم بمیغ

ندانم که در آذرآبادگان
چرا ماند این رسم مغ‌زادگان

که با بیشبد زیردستی کنند
بکمرایی آتش پرستی کنند



سپرده عنان موبدی چند را
گرفته بکف زند و پازند را

شنیدم که آتش در آتشکده
که از عهد زردشتیان زنده شد

جهان زنده ماندست ز آتش دهان
که یکدم نمردست تا این زمان

سمندر که آتش بود بچه زای
توان یافت زان آتش دیرپای

برانم که آن جاب آرم شتاب
فشانم بران دود دیرینه آب

نخایم بآتشکده سوختن
که آتش چنین باید افروختن

سر هیربد دیگ مطبخ کنم
بران دوزخی خانه دوزخ کنم

بسوزم دل مغ هم از دود او
بسوزانمش هم ز معبود او

بپاسخ بزرگان پاکیزه کیش
سر بندگی را نهادند پیش

نمودند کای داور روزگار
بهر دانشت دولت آموزگار

درستست کان قوم با هوشمند
ندارند ز اندیشه رای بلند

نه از راه بینش نظر کرده اند
که نظاره از چشم پر کرده اند

ز دودی و تابی که آتش نمود
نمودند در پیش آتش سجود

ندانند کش چون پرستد کسی
که او زنده گردد بچوب و خسی

دو قومند از چشم کوتاه بین
بخورشید و آتش شده راه بین

مغ و برهمن کیش دو را شد صواب
پرستیدن آتش و آفتاب

بهند و ترانیست حاجت کدان
که او سوز آتش خویشتن کرد ساز

چو زنده باتش درون خوش رود
هم از راه آتش در آتش رود

ولیکن فرو سوز رخت مغان
که تا خود کشند از بت خود فغان

شه از رای پاکان و آزادگان
شد از روم در آذرآبادگان

بفرمود مغ را بنا بر کنند
بهر خانه آتش اندر زنند

بسوزند ناموس پازند و زند
گشایند زنار هارا ز بند

پس آبی بر آتش فشانند زود
بکانون آتش برارند دود

دویدند فرمان پذیران ز پیش
بدستوری کارفرمای خویش

زدند آتشی در سر آتشکده
که گردون شد از دودش آتش زده

در آن آتش تند کافروختند
مغ و هیربد را همه سوختند

در آتش جهان سوخت آن قوم خس
که خاکستری ماند از آن قوم و بس

فشاندند آن خاکهای خراب
ز طوفان آتش بدریای آب

ز زردشتیان کس نماند آشکار
مگر در بیابان و در کوهسار

رفتند آن قوم چون دیگران
جدا از ره پاکان و پیغمبران

همه خلق عهد اندران جست و جوی
بایزد پرستی نهادند روی

جهان سکه راستی شد تمام
که کس کیش گبری نراند بنام

بیا ساقی آن مغانی شراب
که محراب زردشتیان شد خراب

بده تا بمستی کنم خواب خوش
کشم آتش غم بدان آب خوش

بیا مطرب آن چنبه کز یک فغان
کشد زاهد از آبکوی مغان

جهان زن که آتش زند سینه را
ز سر نو کند داغ دیرینه را

نصیحت اصحاب تمییز که در معاصی
کوشند و پرهیز [illegible] فلسفه افتا
شاهد و دهر باز [illegible] آغاز [illegible]

چه خرم کسی کز دل دردناک
گرایش کند سوی یزدان پاک

بهر سرفرازی در افکند کی
نپیچد سر از رشته بندگی

ز پرهیزکاری برآرد نفس
که سرمایه هستی اینست و بس



[illegible]

به هر پیشه کایدش در شمار
خدا را اگر دد فراموش کار

گرش خشم پیش آید و گر نواخت
شناسد ز جایی که باید شناخت

جو او آفریدست از خاک و باد
بعزت کند زآفرینش یاد

در آگاهی خود ز نو تا کهن
ادب را که دارد اندر سخن

نگوید ز قانون دانندگی
سخن را ز اندازه بد کی

بسا نا تمامان که از خوی خام
ز معلول و علت برازند نام

بدست هوس باز داده عنان
کز ماده خیزد و صورت جهان

که اثبات کلی بقول حکیم
که انکار جزوی بعلم قدیم

گهی در طبیعی طبیعت گشای
گهی در ریاضی ریاضت نمای

کسی را که چشم خرد پیش نیست
درین هر دو چندان کم و بیش نیست

ولی چون سخن در الهی فتاد
خیال خرد در تباهی فتاد

چو زین در کند فلسفی نکته راست
فتادن که گردن زدن را سزاست

چه ابله کسی کاندرین نه حجاب
خورد زین غلطهای رنگین فریب

چه نازی بدان علم ناسودمند
که پیدا اگر هست و پنهان کند

چو حیه بدل زهر دارد نهان
چه بینی رخ سرخ و خال سیاه

مبین رنگ و پیرایهٔ خویش را
شناسنده شو پایهٔ خویش را

چو طاوس شو پیکر آرای خویش
ولیکن فرامش مکن پای خویش

باندیشه باید سخن گسترید
کزین پر بر افلاک نتوان پرید

سخن کز شریعت نویسد برات
دم خواجه تاشی زند با حیات

ازین هرزه هم به که پیچی عنان
که عنصر چنین کرد و انجم چنان

سخن زین زبونان چه گوید کسی
که هستند عاجزتر از ما بسی

چه بندی بدو مهر و آرایه خویش
که باشد سراسیمه در کار خویش

چو مرغی خود از دام نجهد بدام
دگر مرغ را کی رهاند ز دام

مگس گو بجلاب ترگشت اسیر
کجا چون خودی را بود دستگیر

طبیبی که پیوسته بیمار ماند
نشاید ببالین بیمار خواند

بیابد سر از رشتهٔ چرخ تافت
که چرخ این سر رشته را در نیافت

سبک کرد آن دیده را آب شور
که دارو ستاند ز کحال کور

چو پرده است زاگاهی خود تهی
ز پرده نشین کی دهی آگهی

چو شد پردگی پردهٔ باز را
چه دارد خبر پردهٔ راز را

بسا کس کزین پرده گفتند راز
کزین پرده تاری نگردند باز

برین قلعه ره خواستن نیز هست
که کنگر بلند و رسن کوته است

چو فرخ جه مرغ در بیضه زیست
کجا داند از بیضه بیرون که چیست

کسی کو ندانست راز جهان
جهان آفرین را چه داند نهان

چه پنداری ای ابله تیره رای
که گنجد در اندیشهٔ تو خدای

چه صانع بود در صفات کمال
که مصنوع را گنجد اندر خیال

خدا کادمی را جهانی نهاد
در او آشکارا نهانی نهاد

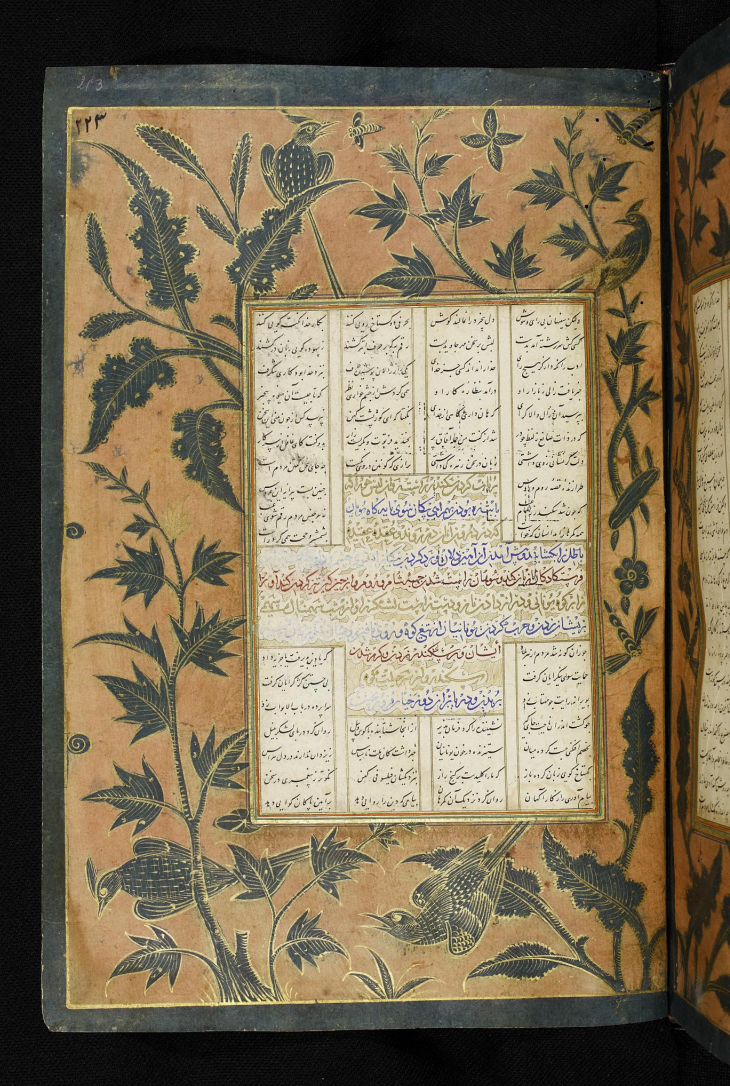
چه روشن که با هر دلی راز جست
بهر خاطر انجام و آغاز چیست

بدانش شناسای پنهان شناس
نهان خانهٔ آدمی را قیاس

بداند چو کس ز آدمی راز را
چه روشن کند آدمی ساز را

جهانیست گر چه آدمی پیچ پیچ
بدروازهٔ کبریا هیچ هیچ

چو شد ده هزار اندرین ره گمست
چه اندازهٔ یک دل مردم است



ولیکن سپهبان بی رای و هوش — دل بحر درا نمانند گوش
بحرفی دو گستاخ رویی کنند — بکار خدا نکته گویی کنند
کسی کش سررشته آمد بدست — لبش بر سخن مهر جاوید بست
رقم بر که بر حرف ابتر کشند — ز بیهوده گویی زبان در کشند
ادب را نکه دار کز هیچ رای — خدا را نداند کسی جز خدای
یکی زان زلالان پوشیده حرف — بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بازار او — درآمد بنظاره کار او
همی گردش از چشم جواری نظر — که تا چیست آن هیوه پیچ پیچ
بپرسید آن زال والا گرای — که تا ن داری نکاهی ز خدای
بگفتا که ای گوژ پشت کهن — بپرسید کس از چون منی این سخن
که در ذات صانع ز لفظ چو در — شد از گفت من جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار — بدو گفت کای غافل از پیر کار
دلت گر نشانی ز روی داشتی — زبان در سخن زهره کی داشتی
رازی که کو نین در وی نیست — چه جای سخن گفتن مردم است
طرازنده قصه روم و روس — چنین بست پیرایه این عروس
که چون شد سکندر ز الهام غیب — نه هر جنس مردم رقم شوی غیب
همه کمرها را دانسان که خواست — بشمشیر و حجت همی کرد راست

رخصت کردن سکندر راسته ولی نعمتش خود را که
با بنیه بودند همراهی ایشان بسوی پایه گاه ایشان
که در دیدن آنان در روند و عقده عقیده
باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آمیز دلان و دیگر نهب [illegible]
و ستکاد کالای بازار کند و سوهمان را پست شدن چنانچه شامره و عمرها بر حیز کسیز تیز کردن کند آو را
را بر کوه یونانی وعده از دادن باز و دست را بت لشکر او از شب سهمناک [illegible]
بر ایشان زدن و حرب کردن یونانیان از تیغ کوه و [illegible]
ایشان و رد اسکندر بر دن و کرم شدن
سکندر ولی از رحلت کوه
بر ایشان و حیله ها برای دفع حیار [illegible]

چو زان گونه شد مردم از بلاد — که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
حمایت سوی بیگرایان گرفت — بلی چون کژ گرایان گرفت
بویرانه رایت چو مهتاب زد — سراپرده در باب الابواب زد
چو گشت اندر آن جایگه جایگیر — نشیمن گه را که فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل — روان گرد دریای لشکر چو نیل
بخصم افکنی جست کرده میان — ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان ملت ناسپاس — ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ گویی زبان کرده باز — که ما را کلید است بر گنج راز
بنزد یکی شان فیلسوفی کهن — نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آوری را نکارا گهان — روان گرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را روایی دهد — بر آیین پاکان گوایی دهد



بدو گفت تا با تو گوید درست   که باید خیال گر از سینه شست
فرستندش راست بگذاشتند   فرستاده را راست گو داشتند

کسی گر سوی رهنمایست رای   هم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود بهره مند از نشان صفا   بدو بهره زند دیر یازا قفا

بدین جستنی گر گرایش کند   خدا را ندیده نیایش کند
نشانند پیر فلسفی برستان   زمعلول و علت بتابد عنان

ور این ره نباشد گرایندش را   براپیچد اندیشه خویش را
فرستاده شاه برداشت راه   بیونان رسانید پیغام شاه

بری بود سالار افلاطون بنام   شده پخته کار اندر آن کار خام
زبیهوده گویی زبان تافته   ز فرهنگ و فرمان عنان تافته

نگارنده در سینه بی هراس   قطی عو یاس و می میناس پس
بگرامی خلق فتوی نگار   که پاینده شد گردش روزگار

سیمای این و دیگر سرای بگشت   بخوبی و زشتی جزایی نگشت
طلب نیست ایزد برایز درست   کند هرچه هست از جهان هرکه هست

نخستینه سالار جهانی جهان   بخود کاملی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او   نیفتن بسته بر قول رنگین او

زده یک سرای درین خانه خشت   نه اندیشه از دوزخ و از بهشت
ز وسواس دیو اندرین دیولاخ   خرامنده هر یک بکام فراخ

چو بر خاست از مردم امید و بیم   کجا ماند این عصمت تن سلیم
چو رفت از لب سرکش لگام   ز پوینده هنجار باشند کام

فلاطون چو بشنید پیغام شاه   بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین   ز رومی در ابرو فکنده چنین

گشاد از اندیشه ناکار   جواب فرستاده شهریار
گر انجا که پیدایی رای ماست   سر آسمان در ته پای ماست

دل ما گر گشت دانای راز   بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگریم   که ما بر سر خویش پیغمبریم

چراغی نخوید نظرگاه ما   خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره بیزدان بریم   کر سوی فرستادگان بنگریم

اگر تهمت ما خردمندیست   خردمند چاره خرسندیست
بدین آسوار شاه شیری کند   بگر آسوار سگ دلیری کند

اگر نکته ای بگار جنگ نیست   ورود دستی چون تو ای تنگ نیست
وگر برفزود دست گیری ستیز   چه چاره که بر زنخ را از گریز

چو بازو مندان فتد داوری   گریزندگی به ز زورآوری
درین کوه پایه که پایان نگست   گذرگاه کشورخدایان بگست

چگونه گذری بپر لشکرش   که صیدی که آید بپاید سرش
مراره بود تو نگنجی بزور   کجا پیل بر کوه موید چو مور

بهر خانه چون چاه پرژن کوت   بهر خانه صد همچو کیخسرو است
نگر شاه گزین سو گراید همی   بهمان کیخسرو آید همی

سکند دگر ارد پگاه جو میغ   بکوه افگنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر نکاریست این گو مسا   که بینی کمر بسته و تیغ دار

کلوخی مبین خار کافتد براه   گر او جون برایی نبیند کلاه
رسانند نکته با صواب   چو بشنید گفتار خود را جواب

بدرگاه



بدرگاه اسکندر آمد فراز   شنوده سخن را و گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخ کام   ستیهنده چون بخت بیهوده کام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص   کند بسته بر خصم راه خلاص
جهان لشکر اندر جبل اوفتند   که موجش گذار از پی نیل اوفتند
بفرمان فرمانده تاج و تخت   بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشنده کار آزما   گذاره شد از نیل چون اژدها
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ   نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته   چو شیران بصید افکنی خاسته
ز تیری چو در کوهسار آمدند   بدامان کهسار رخار آمدند
بهر سو سواری بفرزانگی   همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر   بکوه گران سنگ می شد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود   که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر وجه کوه و سنگ   همی تاختند از کمین چون پلنگ
سنان کوبیان تیز از تنگ تیز   نشاندند در کینه گاه ستیز
بکردند سستی در آن کار سخت   فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه سر   ز مور و ملخ بلکه انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکارها   کمینها برون ریز از غارها
نشستن ره دان و آینده کم   بهر سو بسی می کشیدند شتلم
همی موی در موی آویخت مرد   چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
در آن موبمو پخش بی دریغ   دو صف همچو دندانهٔ شانه تیغ
جهان گشت هنگامهٔ رزم گرم   که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سنگ شیران ببست   چو الماس رید کاندر آهن نشست
اجل عرصهٔ خون بر انسان نوشت   که سر می درودند و اندام کشت
جهان مرد بر پشته تنها گشت   که بر روی یک پشته صد پشته گشت
ز باران پیکان که زد تیر تیز   همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون بگیتی که گرکوه بلند   ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رویه همی رفت تیغ دو رو   همی گشت یکرویه کار از دو سوی
بکوشیدند رومی بکین تا سه روز   نشد تیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت   خس انبه تر از سبزهٔ کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب   ز بی روی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار و دره   بسی پیر زتن دور شد یک گره
دوم آنکه کوشنده بوم خویش   ازین سوی یکدشت ازین سوی پیش
ز رومی سپاهی که ناکشته ماند   بر و سینه خسته برشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود   که واماندهٔ را باز یابند زود
سپه را رجعت دلیل آمدند   وزان چشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل جیل   زدند اندر آن سوک جامه به نیل
گذشتند از نیل و رفتند باز   سر افکنده پیش سکندر فراز
بسیمرغ کشند از انده و تاب   ستمکاری ماکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود   همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سختی چشم دل   که بر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند   که با کرگسان چره بازی کند
اگر بار لشکر فرستد بجنگ   رهش گل کنند و گذرگاه تنگ



دگر آتشی زند تاب چون آورد — که شیر اژدها را زبون آورد
چو رامش در دل نیامد درست — دران داوری از خضر رای جست
از آنجا که دانایی خضر بود — بپرسیدش گفت آنچه خواهیش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش — بآسانی آید به هنجار خویش
عدو گر بیاز و نگردد خراب — بنیروی دانش فرون کن در آب
بر پشت و کهسار ازین مرز و بوم — مگر سوی کوه جست دریای روم
سه فرسنگ باشد سطرای سنگ — که یونانیان راست دروی درنگ
که از ابهجار بتوان شکست — شود آتش فتنه در آب پست
ز سیلی که بر کوه ریزد توان — شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوحست و بیش — بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر چو خضر آن رهش وا نمود — ره چشمه می جست دریا نمود
بفرمود تا شد سپهبد بکام — بدنباله خضر خضرا خرام
کمر بست بر عزم کوه افکنی — بپولاد پنجی و خارا کنی
بجایی که شد خضرشان رهنمای — گشادند بازوی زور آزمای
بتعلیم دانش بکار آمدند — بسنگ اندر آهن گداز آمدند
ستون دار میتین بستونی گرفت — ستونی زد و بی ستونی شکافت
بهر گوشه پیل تا جو فرهاد چند — به تیشه جویی چو فرهاد کند
تبتب سه ره قلب دارا شکن — دران تنگنا بود خارا شکن
ره سنگ کردند از آن گونه بست — که چون بشکند باز نتوانش بست
چو نزدیک دریا ز کوهی چو بر — تنک شیشه بود سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند — زدند آتشی تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد — بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ — ره سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه — خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت — اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان — نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا رازدان کهن — بر آب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی دو صد بیشش از ان اکبر — بیونان نیایش گری بود پیر
ز رخت جهان خانه پرداخته — ز برگ کیانی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش — برافروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید — رسیده بجایی که باید رسید
بران شیشه گر حکمتش دین جست — بسنگ کرامت شکسته درست
در خرق عادات محکم زده — جهت های معقول را کم زده
حکیمان ز حیرانیی کار او — شه معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز — سخن گفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم از خانه جای — گرایش کنم سوی دیگر سرای
جبل رش برآید جایی بلند — بر او قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه سازید آرامگاه — نجوید کسی سوی آن خانه راه
بیایید ازان پس دو بیست سال — کنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی را ز راه صواب — دهم آنچه پرسید باشد جواب
دران روز کافتاد دریای روم — بیونان و دریا شد آن مرز و بوم
ز دو بیست سال آخرین روز بود — که میعاد آن دانش افروز بود

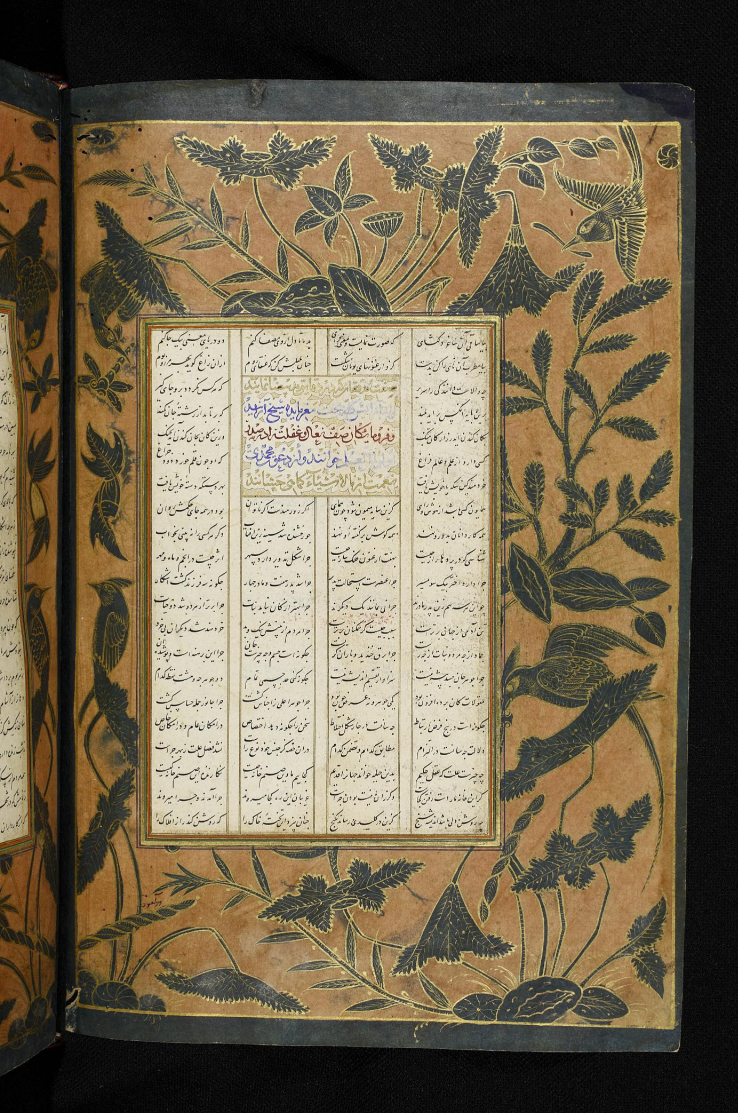


چو بود آن فسانه خبر بر حسب
نشسته بپرسش گشاده زبان
طلب می نمودند راز نهان
دران حسرت اندیشه زادشان
بدل گشت از کارشان درست
که راهش سوی آشنایی دهد
شناسنده گفتش مگو بیش و کم
نه آهسته بود آن سخن بر دوش
که پدر مرده پند و جهان بشنود
چو آن پند جویان شنیدند بند
چو هنجار دیگر نیامد فراز
بنومیدی از جان برآورده تف
ازین منت تن هم یک موج سخت
جوشان آنچه بود باقی هنوز
گرفتند ره با دل رنج بهر
فرو ماند کار زادران ترس و بیم
شنیدم که چون کشتی از هر مقام
ز خاصیت آن زمین سینها
ز معنی شود سینه صورت پذیر
بسا کشتیا کاندرین رود نیل
ز چندان روندهٔ کزین رود رفت

رسیدم به هر کس پدر بر پدر
ببالیس آن خفته پاسبان
که طوفان شد از چار سو ناگهان
که اندرزد آنانش از دادشان
که آن روز را دیده بود از نخست
ز موج هلاکش رهایی دهد
که گفتم همان روز و امروز هم
که دو بیت ساله ره آمد بگوش
ولی زنده گو که آن بشنود
ز خاموش گویان ببانگ بلند
در قبه را تخته کردند باز
بدریا سپردند تن جان بکف
چهار دگر ریخت در آب رخت
قدح پر نمی داد ساقی هنوز
فلاطون بویرانه ایشان شهر
ز حکمت بکار آمد وی حکیم
بران آب رخشنده باید خرام
شود در تخیل چو آینها
ز حکمت در انگیزش آید ضمیر
نشینند راشد بحکمت دلیل
کسی غور طوفان ازو در نیافت

بهم گشته بودند پیران عهد
نظر داشته تا دران انتظار
همه غرقه شد گردش از پیش و پس
چو گردند روشن کرامات پر
چو بود او پناه همه عهد خویش
یکی گفت آن وعده کز پیر خاست
سخن اینک این بود کس سوگرای
حدیثی کش آفاق بشنید راست
غریبان که در خاک کوی تو اند
فگندند پر تا چه چاره کنند
چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت
زده دست در آب و افتاده نیست
سه تن ماند با سینه پر فسوس
بصد رنج ازان غوطه گاه هلاک
ازین جمله مردم که فرمان برد
چنان کوه کو تیغ بر به کشید
توان دید یکیک عمارت در آب
بدل کرده اندیشهایی بدید
ازینها بدریای گردون بست
چو زین رود خانه فراتر گذشت
بس آن به که غوکان درین جای تن

بمیعاد مهدی شش سوی مهد
ز پرده چه بیرون دهد پرده دار
همان قبه ماند از بلندی و بس
که گشت اندران غرقه شان دستگیر
پیامبر را خواند در مهد خویش
اگر راست شد باز جوییم راست
که یابی رهایی ز خشم خدای
اگر بشنوی تو غرامت گرای
دران خامشی پند گوی تواند
گران ژرف دریا گذاره کنند
نشستند از ان جمله بر تخته هشت
ز خود نیز زمان می بشستند دست
فلاطون و غرقیل و فرفیلقوس
رسیدند دیگر روز و یک شب بخاک
چران بر سه تن چارمین جان ببرد
بیک لطمه دریاش در بر کشید
بدانسان که در آبگینه شراب
که اندیشه نتواند آنجا رسید
گزو بینشی در دل هر کسیست
گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت
نگویند از موج دریا سخن



بیا ساقی آن ساغر دلگشای
که صورت نمایست و معنی فزای

بده تا دل از وی مصفا کنم
دو دریای معنی یکی جا کنم

بیا مطرب آن نای را کن بدست
کز آوازِ ارغنونهای یونان شکست

جهان بلبلش کن که غمهای روم
از آن زاغ گوید بهمراز بوم

چه والاست دانندگی را سریر
که هرکس نگردد بر او جای گیر

برین پایه آنکس برآید بلند
که بر تابد از رشته جان کمند

بکان کندن اندر ز ارکان تنگ
وزین کان بجان کندن آید بچنگ

کسی دارد از علم و عالم فراغ
که او چون قلم خورد دود چراغ

خردمند کین سکه با خویش یافت
بهر دستگه دسته خویش یافت

صفت [illegible] که در دقایق و [illegible] نمایند
[illegible] مغز پایه سخن آرند
و فرومایگان صفت [illegible] و غفلت زده
[illegible] خوانند و از دعوت محمدی
نعمت [illegible] الاشیاء کما هی [illegible]

همایون کسی باشد از هوش و رای
گزین سایه میمون شود چون همای

اگر زورمندست اگر ناتوان
بود در همه جای حکمش روان

همه کاردانان بدو رو نهند
همه گوش بر گفته او نهند

چو رخشنده شد سینه زین آفتاب
دگر هرکسی را نه بینی بخواب

شناسی که در پرده‌ها راز چیست
بهفت ارغنون فلک ساز چیست

چرا شکل تدویر دارد سپهر
ازو چیست در انجم و ماه و مهر

چرا دارد اختر بیک سو مسیر
چرا عنصرست استحالت پذیر

چرا شد پدر هفت و مادر چهار
چگونه سه فرزند گشت آشکار

چو این هر سه هم زین پدر مادرند
چرا نی بمانند یک دیگرند

چرا بهتر از کان نیاید نبات
چرا برتر از هر دو شد ذوحیات

تن آدمی از جهان برترست
سبب چیست گر همگنان برترست

چرا مردم از بیش نیک و بد
خردمند شد دیگران بی خرد

جماد از چه مرد و نبات از چه زیست
چرا برق خندید و باران گریست

چگونه است جسم و چه چیزست جان
چرا این برهنه است و پوشیده آن

چرا جوهر جان جسد پیشه نیست
سزاوار تقسیم اندیشه نیست

چگونه کنی حد جسمی تمام
دو جوهر چه و هشت نقطه کدام

مقولات کان بر ده افزون بود
یکی جوهر و نه عرض چون بود

چرا جوهر اعلی ز اجناس گشت
چرا جانور جمله حساس گشت

چگونه است در پنج فرض ارتباط
چه سانست در چار شکل اختلاط

سخن را چگونه دهد اختصاص
در امکان عام و در امکان خاص

دلالت چه سانست در التزام
مطابق کدام و تضمن کدام

در آن حصه گر جنس جو نوع راست
نشد فصل علت ز بهر چه راست

چه چیزست علت که عقل حکیم
بدین حیله خواند جهان را قدیم

کجاییم ما وین صنم خانه چیست
نگارنده این صنم خانه کیست

گر این خانه ماراست رفتن کجاست
وگر زان هانیت بودن چراست

غریبان این ره کجا میروند
چرا آمدند و چرا میروند

چه روشن دلی باشد اندیشه سنج
گزین در کلیدی رساند بگنج

جهان پرور این تخته خاک را
که روشن کند راز افلاک را



ز آموزگاران نکته گزار خویش — شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسی شناخت — خداوند را هم تواند شناخت
ز هر دانش آن شد پسندیده تر — که از بیم زندان کند دیده تر
به راه خدایت روایی دهد — ز بند غرورت رهایی دهد
چرا این هر چه خوانند ناخوانده گیر — قلمهای بیهوده نارانده گیر
جهان خوان گرت حکمت آرزوست — که حجت کنی علم رومی برو
زبان گونه کان تیغ گردن زنی — ز دشمن نپایی و بر من زنی
بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام — که ناپخته نیکوتر از نیم خام
مبین در متاع تهی مایگان — که جویند آزار از همپایگان
بکم مایگی ناقص آید بشور — بود قطره آب طوفان مور
به هر نامه حرف از کسی جوی و بس — که با صد هنر نارد این نفس
کسی کو به دعوی سخن خواست گفت — مدان راست ار خود [illegible] گفت

حکایت فیلسوفی که اول زنخ زد و آخر به ریش درماند
و از دعوی ریش خند مرده شد

شنیدم که یونانی برگزاف — همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین — درون و برون و همان و همین
ز هر چه آشکاراست یا در نقاب — بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند — خبر ده که موی زنخدانت چند
نیوشنده زان موی در مو سخن — بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش بر جهان دعوی برتری — بموی فرو ماند چون بنگری
سخنهای ابتر چه گوید کسی — گران جنس بر ریش بندد بسی

روان گردیدن سکندر به کوه بی ستیزه اکید
رخ کوه به طلب کردن افلاطون رفتن
کوهی که در کهسار بنگیز دستگاه دولت خود
ساختن و بر دیت خود نشاندن و از وی پرسیدن
فوائد الناس معادن کمعادن الذهب والفضه

شناسنده حرف دانندگی — چنین کرد از این نکته خوانندگی
که چون برون آمد فلاطون ز آب — تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سرمایه مردمان — روان شد سوی کوه چون بیکران
ز هر بوم برداشت اسک خویش — چو سیمرغ ننشست با سنگ خویش
دهان از آشام و خور بند کرد — بشاخ گیا سینه خرسند کرد
نیایش گر پرده راز گشت — بر آن اندر آن پرده دمساز گشت
نهانی ز کیش گر آمد برون — سوی آستی شد دلش رهنمون
جهان گشت گوشه شده دربندگی — که شد سرفراز از سرافکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت — چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب — نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از بسکه کار او — نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام — فلاطون حکیم الهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید — حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پیش از آن — خبر داشت از کار او پیش از آن
که از کاردانان نو تا کهن — نیوشنده بود از فلاطون سخن
که بودند نازان به هر مرز و بوم — بسا گردش فیلسوفان روم



ارسطو کزان گونه دانش بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
دلش ماند زین غم بتاب اندرون / که چون گشت حالش بآب اندرون
چو آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآبشخور آمد از آن آب خورد
بهم دستی خویش راهش دهد / بهم زانوی دستگاهش نهد
فروپرد از جان حکمت شناس / نهانخانهٔ حکمتش را قیاس
دلش گر سوی اسپر نرم بود / بکیش براهیمش آرد فرود
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کارآگهان
بیامد سکندر ربود و گفت باز / که ما راست سویت بدیدن نیاز
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سپر آفتاب
که تا چون بدانش گرفتم درای / بخواهش نکوبم در دیگری
چو درویش با شاه جوید نشست / عنانش از سلامت بباید گسست
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار گندم ز سلطان شود
مرا نی نیاز کم و پیش تست / ترا گر نیاز است ره پیش تست
بلیناس چون دید کان هوشمند / کند وقت خود را ز خلق ارجمند
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند و بس
چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
کلیمی در آورده در گرد دوش / خزیده چو روباه پشمینه پوش
مبرا شده دل ز غم خوردنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش
ز تاب درون در فشان زاد او / حکایت کنان روی رخشان او

سوش داشت اسکندر کاردان / بدید از آن مرد بسیاردان
بیونان نگر چون تباهی رسید / گران گونه مرغی بماهی رسید
هوس کرد کز سکهٔ سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
کند ورنشش از زور بازوی خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش
خیالات خام از سرش کم کند / برهان عقلیش ملزم کند
فرستاد پنهان بلیناس را / گران کان برون آرد الماس را
نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیمنش را زان نشانها بیافت
بپرسد که گر آیی بمهمان ما / ز دانش دهی بهرهٔ جان ما
من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
چو همت بود بر درم پرده دار / سکندر نیابد درین پرده بار
چو بار سلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور
بشه گوی کای منظرت نوردار / گدا را درین گوشه معذور دار
فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود
بشه باز شد زین چنین خاک رفت / شنید این سخن یک بیک پاک گفت
سبک بارگی جست و برداشت راه / ببرج عطارد روان شد چو ماه
سر کوه کن سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد
دران اژدها خانهٔ مار پیچ / بجز مار پیچان نمی دید هیچ
نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای
بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهان کرده گم
رگ اندر تنش می نمود از صفا / نماینده چون رشته در کهربا
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود

بس اگاه



پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / برین سو کجا رنجه شد ناگهان
چه آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از گار مهتاب دور / که ویرانه‌ها را فروزد بنور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانا پیت بهره مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن را ز سر پرده پیدا کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
ز سرباز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بهشتی کجا چون شدی خوی گیر
چو گیتی پر از بانگ و اوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بکنجی نهان داشتن
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانجا که آدمی را نوای خوشست / نشاطی و خوردی و جایی خوشست
چو زنهار کس بهره مندی برد / چه فرقست از و تا بدانکس که مرد
نگیرد چه در بوم آباد جای / ز سیمرغ کار آید و نه همای
چو مرغان ده یاد کن خانه را / رها کن پس بوم ویرانه را
سزد گر سوی مهتدی آی ز مهد / کنی بدعی را سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / و گر غار گنجست بسم کن رها
گرت دل برین گفته گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهم / بهم دستی خود نشستت دهم
ارسطو که چون رای والاش هست / تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسیم آرزو بود کاندر نشست / نشانم دو دستور بر دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد / بده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود اندکار شاه
برون داد پاسخ بشرمندگی / که ای از تو آفاق را زندگی
ازانجا که رسم جهان داریست / جهان داریم از تو غمخواریست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نبود از خلق کهتر نواز
برانم که من هم ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
ز بی دولت ذره گرفت و تاب / رود پای کوبان سوی آفتاب
چو چه با چو خورشید چند زد و دور / گر آن چشمه بیند شود غرق نور
ولی گشت باغم خزان یافته / که دیر شد از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد رود او / دهن خوش نگردد ز بار و داو
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس / که نرزد جوی نزد کالاشناس
نماند آن شکوفه نگلزار من / که آید بدان سو خریدار من
چه جبانی این نخل تن را بزور / که شد خار او تیره و خرماش گور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا سمان سنگ بارد نه بار
نکوییم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن



سرم در سلام آمد از جای خویش
بجز خیر بادم چه ماندست پیش
شبم روز شد روز من شب کنون
عنان چون سپارم بمرگ کنون
شب از خانه خود نرفت کس
کسی کو رود دزد شد با عسس
ز شب کور را گاه شب کاریست
نه شبدیز را زور رهواریست
ز پرواز کاهل شد آن مرغ پر
از آن گشت چون شپرک گوشه گیر
بود شپرک سینه کبوتر بود
که پرنده خوانی و بی پر بود
چو بی دست و پا شد تن دیرپای
چه بیهوده خود را نهم دست و پای
ببین بار کر گوش آمد برنج
که بی دست و پای خزد سوی کنج
ز مرد آرزوها باشد آن کز نورد
کشد دست و پا چون شود سال خورد
همان کرم کو گوشها می خورد
ز بسیاری دست و پا می خزد
در اوقات آنست ازین جویبار
که در خود کشم دست و پا پاچه وار
نه غوکم که از شوخی چشم باز
کنم دست و پا بر سر آبی دراز
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذرآوریست
همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان خوشست
که از لذت عیش دندان خوشست
چو اصل نگر جمله کام و شکم
که بی رنج دندان کند فالتیم
چو بیکار شد معده ز آشام و خورد
چه باید هوسهای بیهوده کرد
بهنجار باید دو تن لقمه خورد
یکی خرد خرد و یکی پرپر
چو مشکم ولایت بکافور داد
ز طیبت کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمائی آشوب عالم مرا
چه بر دل نهی عالمی غم مرا
ولی را که گشت آشنای نیاز
چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام پرسش این خاک را
برش نیست جز خار و خاشاک را
ببین گل که حالی دهد بوی مشک
که هر روزی دیگر گاه برگیست خشک
بر آن سبزه کو خوشتر اندر بهار
چو بینی خسی باشد انجام کار
کدامست کو رزق عالم نخورد
وزین چند روزه بتادم نخورد
ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند
دهن خالی و سینه پر باد ماند
اگرچه دهش من هم افزون خورم
ولیکن چو دریافتم چون خورم
چو بشناختم راز گردون تمام
بدین تلخی چون شوم باز خام
شرابش کم از دل فراموش باد
مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داوریست
خبر داشت کانچه برون داد جست
نشد سخت گیرش بکاری که داشت
زبان نرم کردار شماری که داشت
بدو گفت کاری ز رای بلند
توقع همین باشد از هوشمند
ولیکن مراد من آن بود و بس
که گنجد با تو بر آرم نفس
ز دانائیت بهره پرورم
ز دریا صدف وز صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ
تواضع ز تو نیست ما را دریغ
گر از زحمت ما نیایی ستوه
کنون بخت ما بود دامان کوه
ز آن پادشاهی من از گرد جاه
که تعظیم دانا بدارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری
نه بیند در اکلیل اسکندری
برآز ملک من دهشت در ستیز
گر این عاریت دارم ای خانه خیز
نکو رو که زیور نبندد بدوش
بسی بهتر از زشت پیرایه پوش
دلت گوهر نکته گنج افکنست
چه محتاج گنجینه چون منست
کسی کش بگنج خرد ره بود
اگر گنج زر جوید ابله بود



ترا چون جهانیست در دل نهان   کجا پیر در آری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز   که در دولت از من نهی نیاز
نیاز تو گر تافت از ما زمام   بتو نیست ما را نیازی تمام
ببین پایه چون داد اختر بتو   که محتاج باشد سکندر بتو
بر دگر درون چو دریا و میغ   ز تشنه زلالی مداری دریغ
دلم را زنزلی که بر خوان تست   بده گرچه نا خوانده مهمان تست
در آموزم آن نکته زاندرز و پند   که اینجا و انجا بود سودمند
در آیین ملکم گواهی دهد   در انجام کارم روایی دهد
نهاد دست تاج مبارک مرا   همه بار عالم بتارک مرا
ز تیم پیش و بار گران بر سرم   بگو کین گرانبار پیر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن   که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم در آر   که خشنود باد از تو کردگار
حکیم از خیال خوش زیرکان   برون زد ز زر روشن از تیره کان
بپورنش کری کفت کای کدخدای   ترا راست گویم بفرهنگ و رای
همه خسروان را ابیل ضمیر   سخن خوش نیاید مگر دار و گیر
بگیتی توان پادشاهی و بس   که خشنودی غیب خواهی و بس
نگر تا چه سان فرخ آیین بود   کسی کارزوی دلش این بود
جوان در توانی که کس میز آنی   بگفتن چه محتاج پند منی
ترا نامه کاردانی بجیب   ز تلقین اقبال و توفیق غیب
به آموزیت گر سر سوزنیت   کی اندازه کار همچون منیت
به از نور گر چند شد بی فراغ   ز نار گرم شب تاب خواهد چراغ
چو خورشید تاب از سهام و اخواست   اگر صبح بر روی خندد رواست
ولی مهتر ار اگر میل کیست   بگهر نوازی بهانه بسیست
مرا هم چو فرمان شه گردنیست   نهم بار گردن که آن گردنیست
اگر مایه کم دارم و گر شگرف   کشم قطره پیش دریای ژرف
دمی زن ز کن سوی گوینده گوش   نکو خاص فرمان و بدرا پوش
نحت آنچه وضعت بر شهریار   همان شد گر ایزد بود دستگار
بهر شاد کامی و تیمار ها   یزدان حوالت کند کارها
جو تیری زند جان بدکیش را   نبیند توانایی خویش را

رهنمون دادن افلاطون ناقه عقول را
قدسیهای استوار عقلی سکندر را
ریاضت بحیات سیاره

وگر خود زخمی برد نیز طن   ز ناوک رسانی ز ناوک فکن
ز ان حضرت از راه دانندگی   کند چون دگر بندگان بندگی
ز نیرنگ این پنج روزه خیال   که نادان نهد نام او ملک و مال
نیند از ز اندر پس آنها درا   که زد ظلمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهیست   در بندگی زن که آن شاهیست
ز ملک خدا داده دلشاد کن   ز ما در چه آورده یاد کن
جو دادت خدا آنچه داری بدست   خدا را پرست و مشو خود پرست
چو دانی که ایزد پرستیست کار   نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از انکس طلب یاوری   که دارد نهان با خدا داوری
تویی گرچه شاهنشه روم و زنگ   نگر تا نداری ز درویش ننگ





مکن هر چه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه را ز دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود

چو بیداری دشمن از راه خاست / تو نیز از زمانی نخسبی رواست
جهان خسب روزی که خسبی بسی / که خواب پریشان نبیند کسی

بخسب و بخواب جوانی مخسب / وگر خود توان ناتوانی مخسب
حکیم این سخن را نه بیهوده گفت / که شد فتنه بیدار چون شاه خفت

اگر شحنه در شهر خسبد خراب / بیک گوشمالش در آور ز خواب
وگر سگ بکو پاسبانی کند / شکم پر کنش تا شبانی کند

بزم آنکه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بود ندارچه ز اندازه پیش / مکن دور ز آیند کار از خویش

چو خواهی که کم گردی اندیشه مند / ز اندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آید اندیشه را کارزار / بزرگهای اندیشه را پیش دار

بر تاب واری رسد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر
بر آن سان سوار کینه ور کینه خواه / که تیغ تو زو تخته شود نی سپاه

بهست اندرون تیغ را جای کن / ولی رای را کار فرمای کن
در آیینه رای بینی جمال / در آیینه تیغ جبود خیال

مکش پیر زرای که بخرد زند / که پیل جوان بر صف خود زند
ورت دل بیزدان بود زورمند / نه پیش محتاج رای بلند

توکل بس آئینت لشکر بس / فرس زیر و نیزه بدنبال بس
علم خسروان گر ازپس بود / علم در پس شیر دم بس بود

چو قادر شوی خیره را ریز خون / مزن دشنه بر بستگان زبون
مده تیغ را بر سیاست زبان / که آهسته باید بخون مرزبان

بجان این مثل زندگانی ده است / که جان بخشی از جان ستانی به است
چو فیروزمندی تواند مصاف / مکن جز که در گرد دلها طواف

برای از ره لطف کردی همه / باندازه کار کرد همه
بتیمار خدمت گران کن بسیج / ز بدخدمتان نیز دامن مپیچ

اگر مرد بیدار پرورد نیست / گران خواب را نیز غم خورد نیست
سپهدار باید خداوند تخت / که بی برگ برگنج باشد درخت

شهی کو ندارد سپه پروری / فرود افتد از پایه سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان / یکی خود بتنها نگیرد جهان

مشو سخت گیر از خدا داده‌ٔ / که گردد غلام تو آزاده‌ٔ
بمردی کند خدمتش بنده وار / ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم گر از کار بر داختن / کم آرام دارد شه از تاختن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گر چه یک سر بسوراخ مور

ولیکن بدانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف ما لا یطاق
شتابنده را راحتی خوش مباد / که خاکست فرزند آدم نه باد

ترا باد پایان ز اندازه بیش / بیندیش از آن لاشه پشت ریش
ترا بارگاه ابریشم طناب / خبر پرس از آن سوزش آفتاب

ترا توشه دان پر ز حلوای تر / نظر کن بری توشه بار تر
چو گنجینه صد ولایت تراست / منوزت ز بهر دویدن چراست

ز رنجی که بر سینه بار آردت / باندازه کن کو که کار آردت
کسی رنج در حاصلی چون برد / که از گنج او دیگری بر خورد



جهانی چون خیالیست کاین خیالست
اگر پادشاه کام عالم گرفت
یکی خورد در خواب نان و کباب
بود در خواب باده کشد باده خوار
شنیدم یکی را زاهل نشست
بخندید در دین رندی چو برق
نپرسید از آن رند مسکین چو کوی
جوابی بعید شوخیش باز داد
چه باید گرفت از نشیب و فراز
نگو هم نشنید بجز کلنگ
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست
کسان کاندرین کوی ره داشتند
بسیاری تن آن بود ایجت
چو در دخمه خاک جا کرد نیست
چو مانی نیست با جان ستان زور
بسا غره که مردن امین نشست
که یک صد ره زین باغ نیلوفری
جهان خور غم زندگانی مخور
چه نازی بدان تخت شاهنشهی
نگر دور گردون ترا از یاد برد
نخواندی که کیخسرو و تاج دار

که بنماید ار باید بدست
و گر یابی نو الحس کم گرفت
یکی رنباید خود از فاقه خواب
اگر مستیش نیست باشد خمار

خوشا آنکس کو ورق را جان داد
جو از بهر فرد ابرد ندساز
چو طبع از درون آتش افزای بود
متاع جهان نیست باد روان

حکایت شیرازی زنده که منی بیست از انبان باد
خاصیت ... همه از انبان باد داد

منی بیست دادش که با کس مگوی
که باد آمن داده به سیم باد
که می باید آزار ما کرد باز
ولی کی چو شاهیش دارد بجنگ
زمین جمله در مشت جوید خطاست
فراوان گرفتند و بگذاشتند
گزین هر دو بستان برآری درخت
رها کن رهی کان رها کرد نیست
ازین شور و غوغای بیهوده چند
که تا چشم بر هم زنی دیده بست
رباید سپر و تاج و سر بر سری
فریب جهان تا توانی مخور
که از چون تو بی خواست باندن تهی
که تخت سلیمان چه سان باد برد
چه سان رفت در غار زیبا نگار

سند رند و دادش باد شمال
هر آنکس کزین حجره باز رفت
چو خورشید باید جهان گیر داشت
چه هیچی درین چار گوشه سرای
که دارد جهان دستگاهی فراخ
چو زینجا نبردند آنجا نهی
جوان را سراسر گرفتی بعهد
رهی پیش گیر از خود اندیش ازان
چو یکدم همه باد و دم هاکست
اگر تاج داری و گر سرفراز
جو دانی که ضرب فلک کردنیست
نشاید برین ملک خرسند بود
چو هست آدمی را گذر در مغاک
شنیدستی آخر که بهرام گور
بکاوس گر بر فلک شد ببین

که نگذاشت از بهر کس هیچ چیز
جهان هر دو نادیده گشتند باز
شب هر دو را فاقه بر جای بود
گره بر زدن باد را چون توان
که بادی ز زندان پوسین حست
بخود شد شبینم چون ابر عرق
رسانش گفتش چه بود این خیال
تهی آمده هم تهی باز رفت
که هر روز دیگر فت و هر شب گذاشت
که چو چارگز رانه گذ خندای
که در مشت او گنجد این سنگلاخ
گذشتند از اینجا و آنجا تهی
کنون گوش کان نیز گیری بجهد
که دریابی آزادی خویش ازان
جو این همه باد از آن یکدمست
بتاج و سر خویش چندین مناز
کله گر منه چون فنا خوردنیست
ببین تا چو تو در جهان چند بود
چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
بدنباله گور چون شد بگور
فلک بین گر آنجاش زد بر زمین



بضحاک پیش هم چو حرمان رسید | که از کام ماران بکرمان رسید
چه چیسی درین خانه فسنج | که در دو دهشکاری است گنج

زهی دزد کز تیغ جاری زبان | برشه زد و شهر برباد داد بسان
توان نقب هر خانه دیدن بسی | ولی نقب زن را نه بیند کسی

ازان دزد این خانه منظور نیست | که در چشم کس از خرد نور نیست
کسی کز خرد دست بیناکی | نهانی همی بیندش آشکار

تو گر پای این بینش اندر نهان | دگر دل نبندی بکار جهان
نه بینی چو طفلان درین کهنه ریگ | که ماند از پس مردگان مرده ریگ

زمین هرچه داری بران دل نهی | نه هر روز رختی بمنزل نهی
بملک آن ضبط باید جهان | که اگه توی زو چو کار جهان

چو یک خانه را کس بداند شمار | چه باید زدن پنجه در شهریار
جهانگیر همچون جهاندار نیست | کلاهکس مخوان چون کلهدار نیست

جهانگیری ار چه کان دارست | ولی پادشاهی جهاندار نیست
همین فرق شد در دو جای کلاه | که این پهلوانیست آن پادشاه

نه آسانت بر تخت ره داشتن | جهان را بیک تن نگه داشتن
زشاه ار چه نعمت بیابی بود | نه از ایمنی نعمتی کی بود

چو خود از بزرگان ندارد امان | رعیت امانت و سلطان امان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی | چرا زیر دستش نشیند کسی

ازان خیمه پاره بگسل طناب | که نبود بسی زابر و از آفتاب
گر امروز موری در ایوان تست | بمحشر حسابش بدیوان تست

چو از شرق تا غرب فرمان تراست | به این عهده چند حیوان تراست
چو مرد آید از بار کمین زبون | زبار جهانی کی آید برون

بس آن به که در بحر و بر داشتن | بواجب بود بار برداشتن
نه آن هوشمندیست فرزانه را | میانجی شدن ترک پیکار را

گر امروز نبود ز فردا هراس | چه نیکو تر از دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از بیش و کم | خورنده ندارد ذخیره یک شکم

شنیدم که هر جانور کز زمیست | بپرسش نه در عهده آدمیست
دد و دام کافزون و کم می دوند | بر آهوی یک شکم می دوند

ندارد بجز آدمی این شمار | که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر کرم خیر است و گر خفته میر | کس از غم نان نیندارد دگر

چو شاهی کسی راید و ران خویش | محبان شکم خالی از نان خویش
بده شکر آنرا که در روزگار | تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار

بواجب جنان ده قرار حشم | گر افزون دهی زانچه گیتی نکم
کسی را که دولت دهد پایه | به از راستی نیست پیرایه

شه آن به که از راستی دم زند | که کس باشش از راستان کم بود
چو دریای جوشنده گردد سراب | خورد تشنه از دیو خویش آب

دم صبح کاذب بود زود میر | ولی صبح صادق شد آفاق گیر
اگر سنگ قلب شد خاکی | بدلها نهد مهر یکتا کسی

زبهر زر دست باشد غرور | بزور از نمایش باری بزور
چو این قلعه بارید دستان کسی | چرا دعوی پیوند دستان کنی

بهر پایه ده راستان را توان | گرشک به پیشانی گذر روان
مکن خرنزاده شغل ارجمند | که تا در نیاید بدولت گزند



چو خس را خود افکند در دیده کس / ز خود بایدش گر برزدی ز حبس
چو کردی کسی را بخود راه ده / بیندیش و بشناس آگاه ده
کسی کن زبردست بر زیردست / که در زیر دستان نیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد دست تیز / بسندان آهن کنیش ریز ریز
ور آهن کند سنگ را پشت گرم / ببر بختیش را بانگشت گرم
عوان چون رشته عامل بر زنست / فغان نی ز نشتر ز نشتر زنست
چو سنگ در ره کشت زغاله گیر / شبان کو بسگ زن نه بر گرگ تیر
چو خونریز خلق از شبانان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
مکن کدخدا از در سلطان فریب / که مال او برد بر تو باشد حساب
نهادی که ماند ز خونخوارگان / بود دست مرد ستمکارگان
بانصاف ده سکه داد را / ستم را برانداز بنیاد ها
چه رانی ز داد فریدون سخن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را / تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند / نگردند و بهر تو بگذاشتند
جهان زنده این رسم پایندگان / که بگذاری از بهر آیندگان
بعهد خود آن به که نغز آیستی / که در عهد دیگران نیستی
ترا باید از باغ خود میوه جست / دو جو بر تو گر گشت دهقان نزست
جهان باش کاین تو در جهان / شود سبق تعلیم شاهنشهان
شهی کو شد از رسم تو پایه گیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو / کند خلق از داد تو یاد تو
چو حرف تو بینند در شان او / دعای تو گویند نه زان او
منه بر بدی کار ها را اساس / که کس کار بد را نگوید سپاس
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ / بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار
چو سر جار سد کار و هنجار او / جهان پر شود دلا ید ار کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند / و گر نیکی آرد یکی صد کنند
بس آن به که فرمان ده از جهد خویش / کند خوی خود زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر / که آیین شاهست دستور شهر
چو در قالب کژ گدازند سیم / نمودار سکه نخیزد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج / که تاراج را نام ننهد خراج
مبین گر ستم خیزد از عبر پیش / که نتوان بره خورد چون مرد میش
چو کردی درخت از پی میوه پست / ازان میوه دیگر نیاید بدست
یکی را ازان گرد ریزدان بلند / که باشند از او دیگران نی گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه دارد چو برق / ازان باغبان تا بترزن چه فرق
ملک به که باشد بناز و نیاز / ز بر دست سوز و فرو دست ساز
سران جمله در جای عالی برند / عزاتان تاختن در حوالی برند
چو بر پیل نتوانی آورد زور / چه باید لگد کوفت بر پشت مور
ز مردی بود نقب خانه کنان / بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود / به نخچیر خوکان رود سوی رود
چو شد چره را چشم همت بخواب / بموشان کند از کلنکان شتاب
چو شاهین بصید ملخ زد پری / نه او سیر گردد نه زو دیگری



مپیچ از ستم دست بیچارگان / ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان چون کسی خار خویش / که نتواند گفت آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی / بتیری گشایی و بر خود زنی
اگر آهنین قلعه داری پناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
بچشم کسی کو دستی برآرد بشور / عنان بگسلد آسمان از ابر زور
ملک را دعایی که والا بود / نکوتر دعای رعایا بود
چو بیچاره را رسد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعاگوی او
چو زین گونه در سینها یافت جای / شود تاج شاهی بر او دیرپای
بمانند در ملک و دولت دراز / نگر زورمندان عاجزنواز

حکایت موری که از سلیمان دید

شنیدم که روزی سلیمان گذشت / سواره بسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای / فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبان را بدست / شد از رخش بر تخت شاهی نشست
بپرسش بدان خرد شد خرده‌بند / که چون بینی این تختگاه بلند
بدانند کی داد مورش جواب / که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
سزد گر کنی خود بدانش نگاه / که من برترم با تو در دستگاه
رعیت که بر دادگر بار اوست / چه آسودگیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین یک دو حرفست و بس
گر ایزد جهان چون بدستت سپرد / بدانند جهان کین نه کاریست خرد
بدان کو نه کن هرچه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
جهان از خدا این زمان شرم دار / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یکیک بلوح ضمیر
بسی آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای دین‌پرست
ز نزلی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشت دل را صبور / که از دولت چون تو مانیم دور
نواله بنایست دادن بکام / چو دادی کنون بیش گردان تمام
نشاید بمی‌خواره دادن شراب / چو دادیش پرده که گردد خراب
جگرتشنه را که دریاکش است / چو قطره دمی شعله آتش است
تو خود رازدان سر داری بچشم / که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما کارزومند تست / ازین آرزو کی کند بخت بست
ازین سو که ما کامران آمدیم / طلبکار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بجایی نشست / که آسان توانش آوردن بدست
تو گر نایی و گر بخت برند / ز رنجید کان کس نشد بهره‌مند
ور آهنگ سوی تو هردم کنیم / نه آن وقت آسوده در هم کنیم
خود آموزگاری که در برج نور / عطارد نباشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری نه از راه دید
واو دانش پیشه و آنگاه گفت / که ای شاه بی جفت با داد جفت
دلت جز [illegible] خالی مباد / جهان هیچگاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
زمن زان شدم از جهان گوشه‌گیر / که تنها ز یزدان شوم توشه‌گیر



کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بصحرا ز دادن نیاید ستوه
ولی هست همچون هراسند کان / گر زمین از ناشناسند کان

ز رنجم من از عالمی رنجه است / مگر زان خری کادمی پیکر است
مزاج پسکان زان نگیرند نغز / که نزدیکشان استخوان به ز مغز

چو کوهم نه زاد آدمی به بود / تمامان سنگی از آدمی به بود
من اینجا از آن کرده بودم پناه / که دیگر نبینم بخورشید و ماه

ولی چون ستم میکشد زین مغاک / چو خورشید کو نم برارد ز خاک
نه زیبا بود روشن دلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان

پذیرفتم از بخت والای شاه / که توسم ز دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای خدمت پذیر / نباشد در آن خدمتم تخت گیر

گر آیم کند جانم از لطف شاد / وگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت یار ارضای بس / بیاور بر و بر نیارم نفس

مگر یک نفس کان بر آورد دست / ترا نیز گفتار من کردنیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور

حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی هم عنان منند اندران
تو هم چون بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم این داوری

بخندید از آن گفته دانا چو برق / بگفتا من غرقه را باز غرق
چو یکره فکندی بدریا درم / بده یاد از آن آشنا دیگرم

دوباره نشستاد کوری بجاه / چو بنیاد دریا فگند نیست راه
ولی من چو زین خانه کردم کنار / چه مرگم بدریا چه در کوهسار

بجایی که شه باز رکان دهر / بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده خون من از لوث خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک

رضا دادم این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را

بدان وعده چون شاه دمساز گشت / سگ دست او بوسه زد باز گشت
ازان پس که از گاه دانا زکوه / رسیدی سوی شاه دریا شکوه

بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و باز گشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه داننده ماند نه دانا شناس

بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل نجاتم کند / ز آلایش خاک پاکم کند

بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان باریک را
فرو گوی ازان گونه سوزان و تر / که دستار عالم ربایی ز سر

در تجربه کاری عالم اکسیر و کامیاب شدن از حاصل شدن زهره و نبات و روشن کردن دقایق نوادر نجوم آسمانی و مبنی [illegible] و فرق کردن با حیرانه [illegible] [illegible] با و [illegible] شرف

چه زیباست رای خردمند را / کشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به پیش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بخیه بر داشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد بنادیده دیدن هوس
دد و دام بپسندد ازین شیوه فرد / که کاری ندارند جز خواب و خورد

بخواب



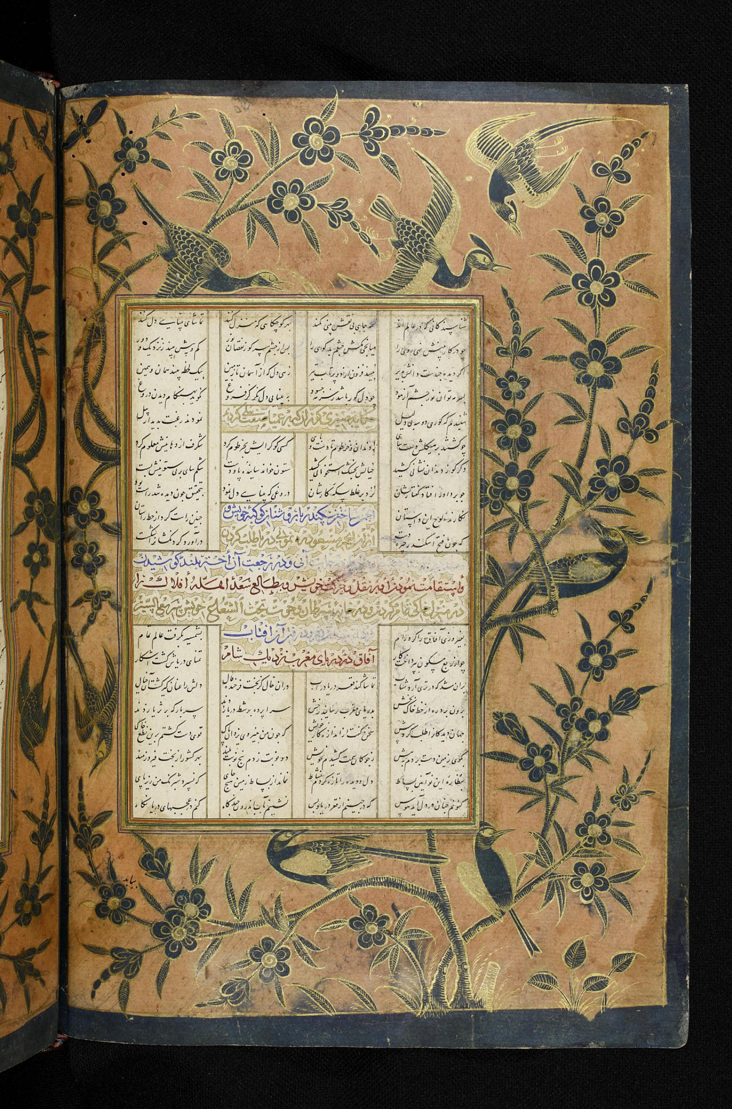
بجواب و خوری چون سراید زمان
خود کاو را نیز هست از کراف
ز مردم همانست مردا یکی
جهان سرچه پیش آرد از خاک و آب
جهان جمله دیدند شیب و فراز
مشو چشم بسته چو گاو خراس
چو بر دست مهمان شوی روزه دار
چه فرخ کسانی که بالا و پست
فزون کرد اگرچه سفر دود مرد
ولیکن کان هم ز سنجار نیست
بسا گوشه گیران ثابت نمای
اگر ساکنی ور دوی پیش و پس
اگر جمله مغزست اگر جمله پوست
زر از سنگ اگرچه مکرم ترست
اگر لعل برخست و یا قوت زرد
مدان بد مران بدنمایی که هست
همان زهر کو دشمن جان بود
چو نشتر کند سرخ جرم سفید
وگر در تو نیکی به نیکی درست
چراغی که او خانه روشن کند
ولی مرد باید که در خوب و زشت

[illegible]

بصحرای این نطع رنگین طواف
که پرد جهان را ابر زانکه
همه آن پذیرد که بیند صواب
چو دیدیم نادیده گشتند باز
که نشکند جز دانه زاد راس
ترا درد پر گیرد او را خمار
جهان را پدید ند از انسان که هست
همان بحکمی پس بود سود مرد
که جز با سفر تجربه یار نیست
گر اندیشه را چرخ ساینده پای
همه سوی معنی نظر دار و بس
باندیشه در هرچه بینی نکوست
نه زر و سنگ در خاصیت کمترست
نه شاه زا گرامی همان کوه گرد
گر آن نیز نیکوست جایی که هست
بپ درد ها را که درمان بود
زبانش بصحت رساند نوید
خیالی دگرگون در و نیز هست
برخت اوفتد کار دشمن کند
تماشای آیینه پند نخست

چو مردم بگردد بهر کنج غرق
تماشای این باغ رنگین کند
بسا ساده دل کز سپهر کبود
بر آن گونه کن گرد گیتی خرام
بغفلت مکن طوف این دو لاخ
بپرهیز چون در خرامی بباغ
بکار خرد رخنه کردند پای
بکان کندن از دست گوشت ریش
نه آن مایه کم داشت اهل اختیار
چو سر در گریبان دل خم کنند
بر آن پیکری کایدت در خیال
بروی زمین هرچه سنگ و گیاست
زری را که نرخ آشکارا کند
بهین جبه زان گونه لعل و سیاه
سپید مار گر گنجه شد زر سنج
برار خار کو نشتر پای نیست
خسی کافت چشم گیتی نماست
گلابی که در دو سر شد حرام
شکر کو حلاوت بجان آورد
توای شنوا کت خرد داند نکیت

بهایم بمانند و مردم همان
از آن گاو و خر تا بمردم چه فرق
بهر شربتی کام شیرین کند
نهاوند پا بر بساط وجود
که دریا بپیما دو گیتی تمام
که تنگ آید از تو جهان فراخ
تو حسرت خوری میوه کنجشک و زاغ
نه بهر دو سه قلب مردار مای
مخور غم که سود از زیان بیش
که بر جنبش آرام گرد اختیار
نشسته تماشای عالم کنند
طرازیست از کارگاه کمال
جداگانه در هر یکی کیمیاست
عیار روی از سنگ خارا کنند
که در خش جوی نیست در عرصه گاه
ز رنجه هم بخشد از دیگ گنج
نواله ز صحن حلوای تست
فزون نی و دیدن چار پاست
بود مایه درد سر در کام
چو در تب خورندش زیان آورد
گر زریح و زریش طفلان نکیت



شناسنده کانی که در عالم اند ‌‌ همه جای بی نقش بینی کنند
بهر کوه چکادی که منزل کنند ‌‌ تماشای بینایی دل کنند
چو در کار بینش نهی روی را ‌‌ میانجی مکش چشم بدگوی را
بس از چشم سر کور نقصان بود ‌‌ کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده جهد است و آتش پذیر ‌‌ ببیند فزون از دو پرتاب تیر
زهی دل که از آسمان تا زمین ‌‌ بیک لحظه بیند سماوات و زمین
بهره توان نور چشم آزمود ‌‌ چو دل کور باشد نظر ره چه سود
به بینایی دل نگر فروغ ‌‌ نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت ضریری که از کینه عمیا صفت سلبی کرده

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل ‌‌ نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای ‌‌ ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کو گرایش بخرطوم کرد ‌‌ شگرف اژدهاییش معلوم کرد
دگر کور ز دندان نشانی کشید ‌‌ خیالش بجنگ استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پا و دست ‌‌ شکم سای بر بی ستونیش بست
چو بر داور افتاد گفتارشان ‌‌ از در غلط سکه کارشان
دروغی که بیناییِ دل نمود ‌‌ بتحقیق چون دیده شد راست بود
نگارنده لوح این داستان ‌‌ چنین راست کرد از خطر داستان
که چون فتح اسکندر چیره دست ‌‌ درآورد گردنکشان را بانگشت

انجمن ساختن چند با روشناس کوکبه خویش و
از انجم مسعوده نمونه ای در باطلب کردن
... و در رجعت آن اختر بلند کوشیدن
و باستقامت نمودن او به نقل بدرگاه خویش و بطالع سعد الله افلاک را
در منزل خاکی تمام کردن و در خانه سرطان و حوت تحت الشعاع خویش سیر بیسیره
... فر آن آفتاب
آفاق در دریای مغرب نزدیک شام

بنیروی آفاق را کرده رام ‌‌ بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون پرداخت کار ‌‌ تماشای دریاش گشت آشکار
بران شد که در تری آرد شتاب ‌‌ تماشاگه قعر دریا در آب
دران حال گر بخت فرخنده فال ‌‌ دلش را عنان گیر گشت آن خیال
برون برد ره از خط خاک بخش ‌‌ بدریای مغرب رسانید رخش
سرا پرده بر شط دریا زدند ‌‌ سپر بارگه بر ثریا زدند
جهان دیده کاز اطلس گردش ‌‌ سخن گفت از اندازه کار خویش
که چون من بنیروی یزدان پاک ‌‌ قوی دست گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بر دم پیش ‌‌ زچوگان همت کشیدم بجوش
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند ‌‌ بهر کشور از بخت فیروزمند
نظاره این نو آیین بساط ‌‌ دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای ‌‌ که نسپرد شبرنگ من زیر پای
کنونم جهان و دل آید هوس ‌‌ که در چشم از قعر دریا و بس
نشینم آب اندرون چند گاه ‌‌ کنم در عجبهای دریا نگاه



بباید ز همت مدد خواستن / طلسمی بحکمت برآراستن
بدانش ز صافی‌ترین جوهری / مصفا برانگیختن پیکری
که در وی کند چون نشیننده جای / جهان بیند از جام گیتی‌نمای
بزرگان نهادند بر خاک سر / ستایش گرفتند بر تاج و در
که ای خاکبوس جناب تو بخت / ز تاب تو نیروی بازوی تخت
همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد
ز ما هرچه رای ملک بازخواست / بزنهار جان بازگوییم راست
دو نوبت گرفتن سراسر زمی / نباشد در اندازه آدمی
بدین بس کن و زین زیادت مجوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمارد خرد یار خویش / که بشناسد اندازه کار خویش
ز مردم نیاید که چون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب / نماندی بر اسرار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدی / همه کس برفتی و باز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز
ز دریا گوی دید غواص کور / که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیز را هست مقدارها / بقانون خلقت رود کارها
وگر ماهی آرد بدریا شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را فزون / که خاکی نگنجد بآب اندرون
بر آن کار کز نیک وا زبد کنند / همه کس بدان خود کنند
چو پرکار در چنبر جای خویش / برون نارد از دایره پای خویش
تهی دان سر آنکس از رای و هوش / که جوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج گهر کان گهر برگشاد
که اقبال چون گشت هم‌پشت من / کلید جهان داد در مشت من
بسی پی سپردم بجویندگی / که شویم لب از چشمه زندگی
سرانجام چون می‌بباید مرد / زمانه بدان آبخور دم نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد / که اسکندرش جست و الیاس خورد
کرم جاودان کردی ایزد بذات / نماندی لبم تشنه زاب حیات
چو در مرگ من بود تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می‌بایدم رفت ازین کاروان / تماشا کنم هرچه باری در آن
چو مردم بماند وگر زار خاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک
ز من به که زنجیره وهم گزیر / بزندان غاری شد آرام گیر
گر او در بن غار بربست بار / بن غار من قعر دریا شمار
نیایم ازین پند بیهوده تنگ / که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانند کارایش گشت حال / که در مغز شه محکمست این خیال
زدند از ضمیر خردمند خویش / نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت پناها جوانبخت باش / ببخت جوان بر سر تخت باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند / سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب / نباشد سرانجام آن جز صواب
بهر رسم و رای اختیار آن بود / که اندیشه بختیاران بود
بعزمی که آن رای هشیار تست / کمر چست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن / ز ما غوطه در قعر دریا زدن
ز آب ار چه طوفان آتش بود / بهمراهی چون تویی خوش بود



اگر با تو گره زمین تاختیم — عیار ترا تو بیاختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم — اگر خشک جا نیست هم تر کنیم

چه کار آید این جان بی اعتبار — که همچو چنین روز ناید بکار
بدین جادگی چون نیت کرده ایم — چه منت بود چون دیت خورده ایم

بزرگان که بر حکم فرمان دهند — باندازهٔ خدمتش نان دهند
علف بر آن یافت کاو خواست — که خر آسیا را کند گندم آس

بدان غازی نیک و فاخوی — که در حمله گند دست و در لطمه تیز
خر پیران ز رخش توسن فزون — که در جو حریص است و در جنگ حرون

سکندر چو بشنید گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
بخشش در گنج را باز کرد — زر افشاند و بخشید آغاز کرد

از آن سیم و زر کز عدد بیش بود — توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر قوی شد ز گوهر کشی — در آمد ز زر ناخوشان را خوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند — متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار — ارسطوی دانا در آمد بکار

بهر سو بسی تیشه زن را نشاندند — گر آهن تواند گهر فشاندند
بسی خوب زیبا پیکر ز گل — که از وی بدریا توان بست پل

فرو ریخت کاسباب کشتی کنند — نشیمن را ز بهشتی کنند
هنر پیشگان تیشه برداشتند — نمودند هر چه از هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار — بسالی کم و پیش بیش از هزار
اساسی که بر آب داند نهاد — شتابنده گوهر ز آسیب باد

مهندس ز پوشش اگه بود — که در در زاد موی را ره نبود
بر انسان که ارسطو اشارت نمود — زجاجه بر آتش نشاندند زود

چو حل شد بتابلب فرو ریختند — درفشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل نو سبکسارتر — بلطف از دل ساده غماز تر

نشستند بیرون نمودی محال — بر انسان که در آب روشن خیال
پری گزی صافی و آبدار — بپهنا و گز در درازا چهار

مربع بصورت مطول بساخت — که بتوان درو خفتن و سر فراخت
بس از جوز هندی گشادند پوست — کشیدند از آنچه مقبول اوست

رسنهای صندوق کردند ساز — که یک پاره بد هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود — صد و اند کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب کشتی تمام — شتابنده شد شاه دریاخرام
ز آب آزمایان دریاشکوه — طلب کرد بینایی از هر گروه

نخست از معلم خبر جست باز — که گو تا چه داری درین پرده راز
درین آشنایی که شد عمر صرف — عجایب چه دیدی ز دریای ژرف

چه خواندی درین تخته هیچ دوز — که صد بار کشتی و شوی هنوز
در احکام تو جای این راز هست — که چندی توان زیر دریا نشست

بپاسخ نیوشندهٔ کاردان — سخن گفت با شاه بسیار دان
که این داوری کاختیار منست — پدر بر پدر کسب و کار منست

بخندید گفتش بدانش تمام — فرو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کادمی یکسگاه — بدریا فرو رفت یکروزه راه

ز ملاح چون حل گشت این سوال — بر پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار مغز — پژوهنده را پاسخی داد نغز



گر شاها درین آب کار گریست / مرا ماهیی وای گذشته زشست
چو از روی دریا نشستیم زیر / توانم که مانم زمانی دلیر

ازان پیش کردن نیارم درنگ / بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین جو که گردم در آب / چو بودن بجز احتیاطست تاب

بدریا درون نفس ناخوپذیر / ازین پیش چون باشد آرام گیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فرو بست گوش

ولی چون قضای کشیدش بلند / نصیحت نیامد برو سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

چهل ساله ترتیب راه دراز / که باشد بدان آدمی را نیاز
ز حیوان و از مردم و از گیاه / اگر شیر و مرغست و گر کیمیا

خبر کش نیست مرغ گردون گرای / سبق برده ز اندیشه تیز پای
گزین کرد زان جمله شد عقاب سپاه / که روی زمین شاید بکشاده راه

سه ساله تمام آنچه پرداختند / سه ماهش بکشتی در انداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوبین آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
چو تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانیم توسن چو باد

چنان خواستم از مخلصان حضور / که از چشم غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمایند چون یاوران یاوری

اگر سوی اخلاص رای آورند / سپه اندر ما را بجای آورند
نخست آنکه در غیبت تاجور / ز آیین خدمت نه پیچند سر

کنند آنچه باشد سلامت در آن / بغوغا نکوشند چون بی سران
فزاینده دارند در جان و تن / وفاهی ولی نعمت خویشتن

دوم آنکه از بودن نیست ملال / ره ما به بینند تا هفت سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز / بهم جانب خانه گردیم باز

اگر وعده ماشد از جای خویش / گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه راینده ازین مرز و بوم / درودی رسانند از ما بروم

سیم آنکه گر ما نیاییم شویم / بآب اندرون خورد ماهی شویم
نه دیگر مقیمان پیوند ما / نپیچند گردن ز فرمان ما

سپارند آراسته چون عروس / سریر سکندر با سکندروس
گر آن زاده کارایش مهد ماست / بر اورنگ دولت ولی عهد ماست

همه سر فرازان بصد گونه جهد / وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ز اندیشه کارشان / دل آسوده در صدق گفتارشان

کسی را که دید آن نشان در خلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده را سوی دریای شور / برغبت روان کرد زان راه دور

بفارغ دلی زان بهشتی سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس بود / پس و پیش ارسطو بلیناس بود

فلاطون و هرمس که ان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بسی بوشده تخته سای / منجم دگر سوی مشکل گشای

حکیمان دانا ورق سنج راز / ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفانی بی مو قدح ریختن / طبیبان ز شربت در آمیختن

ندیمان موزون فسانه سگال / نظری روان کرده در جیب حال
سران سپهکان ز روم و نژاد روس / جهانی بر آراسته چون عروس



ترنم سرایان رومی سرود
بجنبید کشتی ز آسیب موج
گروهی بهر جانبی در شتاب
چو رفتند ازان گونه بار و دو جام
نوازنده دوری غنایان حضور را
فزونبخت بر رسم و رای که بود
سخن را نخست از ره دین و داد
خدایی که در مردم پرخرد
یکی راد با سوی خشکی شتاب
کسی را که کرد او بصحرا روان
وگر خواست کس را کشتی هلاک
ز تری و خشکی بحکمش بکار
بهر جانبی کادمی را بست
چو شد گفته سرچه آن بود ناگزیر
درین نامه با آرزوی تمام
بداند که چون با نبیره وی بخت
توانا کشان می برد چون توان
برانچه آسمان بهر ما در نقاب
بخاک از اجل گرد هر کس شتاب
نداریم بر میل سپهر هوس
جهانست در دین تعظیم خاک

بگردون رسانیدن آواز رود
برآمد چو باد با نهانها باوج
همی تاختند اسب چوبین در آب
بدریا درون پنج سال تمام
نوید سلامت رساند ز دور

بدین شادمانی و نیک اختری
ز مهر سکندر که پایان نداشت
نگاور شده بادپایی جهان
بفرمود دارای تاج و سریر
دبیر آمد و شرح مقصود کرد

نوشتن سکندر نامه سرگذشت امواج بحر و اوصاف
[illegible] مضاحک
بی دندان نهنگان و حمله افتادن ماهیان و
غلغل رسیدن سیلاب و طپ و ...
[illegible]
و گلنگان وارن حاصل حواصل ... عقاب
سوی باز ماندگان گرنجگاه خاک روان کردن

گرایش نه از خویشتن گر و بست
کنون باز گوییم راز ضمیر
ز اقبال ما در پذیرد سلام
ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
تواند که باز ار پسندد ناتوان
نهان داشت آورد اینک برآب
کشان کرد ما را اجل سوی آب
هوس پیش میلی ز خاک داریم و بس
که چشم از سر آب شستیم پاک

پس آن به بود راه پاینده را
ببین اختر دولت اسکندروس
سلامی که از جان برآرد خروش
نه ما را خود افتاد ازین سو خرام
بد و نیک عمر آنچه سنجید نیست
ز غیب آنچه در جبهه ماست حرف
شدیم آرزومند خاک سیاه
اگر خاک بینیم ده میل بیش
کجا خاک تا دیده ما کنون

خرامان شد اورنگ اسکندری
دران مهلکه کش غم جان نداشت
بدست صبا باز داده عنان
که احوال بر کاغذ آرد دبیر
سر خامه را عنبرآلود کرد
بدریا درون ماجرایی که بود
بنام جهان آفرین کرد یاد
پدید آرد اندیشه نیک و بد
یکی را کند غرقه در قعر آب
بدریا فرستادنش چون توان
ز دریا کشانش برد سوی خاک
نه تنها منم بل چو من صد هزار
که معذور دارد دشتابنده را
گر و گشت روشن همه روم و روس
گواهی دهد زانده سینه جوش
که تقدیر برداز کف ما زمام
چگونه نه پیشیم چون دیدنیست
کجا خسته گردد بدریای ژرف
بیک میل سپهر نه بیک میل راه
رود مردم دیده صد میل بیش
تبسم کند هم بدریا درون



چه بازیچه کشتن بچشم کسان | که بر آب بازی کنیم چون خسان
فلک بودم اول همه خاک را | کنون عالم اینک خاشاک را

چگونه نگردم درین شرم غرق | که بنمود زمن تا بخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من | که خس همچو شد گوهر پاک من

بزرگی گوهر نگر زاخترم | که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین گهر | که در گوش ماهی رساند خبر

نه ابر این چنین گوهری بار کرد | که آوازه گوش صدف باز کرد
جهان پیش ازین رایت افراختم | که از پیل بر پیل جل ساختم

کنون مرده به اژدهای چو من | که از جابه غوک سازد کفن
چه شاهم که در بحرهای پر آب | زنم خیمه همچون سواران بر آب

شتابنده کشتی چو تیر از کمان | زبر آسمان زیر نیز آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند | بابر سپیه چاک دامان فکند

دگر از تهش موج والا کشش | صدف وار در قعر دریا کشش
معلم گزین تخته شد حرف سنج | نیاموخت ما را مگر حرف رنج

جهانبین ز گردون نبید امید | چو من خسروی در چنین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت | مرا باد وابند حال رخت

چو فرمان نویسیم بر آب ژرف | زباد صبا وام خواهیم حرف
اگر سکه پادشاهی زنیم | رقم بر درمهای ماهی زنیم

محیط هوا اگر موجش چو دود | بابر سپیه داده آب کبود
زهمواری سطح آینه رنگ | ازین سوی چین چینی آن سوی زنگ

نه از مرغ آید بگوش نوا | نه بینیم پر زغن در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر | چو میش جوان پیش قصاب پیر

نه اسپ نه مرد از نهنگ دوان | چو منعم ز همپایگان عنان
دهان نهنگان نشیمن موج گیر | چو مقراض آهن بقطع حریر

فلک بین که چون داد جای درنگ | چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بتلخ | دهن تلخ بل عیش ما نیز تلخ

شد از نار رخسار من آتشی | همای چو من کشته مرغابی
درخت ار چه سبزی کند زآبخورد | شود نیز از افزونی آب زرد

چو ما را از خضر آب خوردی نبود | بحالا بدین آب زردی نبود
چه حال آدمی را درین ناخوش آب | که روز زرد شد چشمه آفتاب

زجان هم در آن روز نشستیم دست | که ما را بدل جوش دریا نشست
عجب نیست رفتن بدریا فراز | عجب آن توان گفت کاییم باز

چو پی برده شد تا بدین جایگاه | ز ره نیست واگشتن از بیم راه
که آبی ز جویی بود ره گرای | نماند بجا نارسیده بجای

وگر دود دی از شعله بالا شده | فرو ناید از ابر برناکشش
وگر تیری از شست پرواز یافت | نیارد دگر از نیم ره باز تافت

چرا خسروی چون من از بیم جان | بجا نارسیده بتابد عنان
گذشت آنکه رو باز پس داشتیم | برفت آنچه در سر هوس داشتیم

کنون ما و این راه دور و دراز | که آییم با خود نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام | بدیدار ما آرزوی تمام

سزد گر دل و چشم چون برق و میغ | دعایی مدارند از ما دریغ
مگر کز دعاهای اهل نیاز | رخ بهر باز نتوان دید باز



گران رفتگان گر نشان یافتند عنانش بدست دعا تافتند
خدا عمر بخشاد و عیسی جان که بستاند از ما حوادث عنان

که تا سوی خویشان نهم گام دعای خود آریم خود و السلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب در آویختندش بپای عقاب

شتابنده شد مرغ آموخته دو دیده بمیعادگه دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال دو هفته گذشتش بنیروی بال

جگر گرم آمد شتابان چو باد خورشگاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود دل تیهو و مغز بط خورده بود

دویدند بینند کان سوی او کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمهٔ دلپذیر گرفتند و بردندش پیش سریر

ملک زاده زان نیک راحت رسان نشان گفت بر مونس بی کسان
نثاری بران مرغ میمون فشاند بتعظیم بر پشت دستش نشاند

گرامی ترش داشت از صد همای گهی فرق او بوسه زد گاه پای
پروار مرغ گوهرانداز کرد پس از پای او نامه را باز کرد

دبیر آمد و نامه را سر گشاد سر گنج پوشیده را در گشاد
بهر حرف ازان موج دریای در بگوش نیوشنده میریخت در

چو نام سکندر درون شد بگوش جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست خود از چرخ بی گریه زار کیست

پس از شادی مژدهٔ زندگی بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه ز آیندگان تنگ شد بارگاه

نشستند بر فرش دیبا و خز چو گل تازه کردند رخ زاب رز
صراحی در آمد بجان پروری مغنی بنیرنگ و افسونگری

بزرگان زهر سو چو انجم بتاب ملک زاده بر تخت چون آفتاب
بهر جرعه گنجینهٔ می فکند نشاطی بهر سینهٔ می فکند

خزینه جهان زد بهر سوی سیل کرم مفلسی بردن نمی کرد میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز چو داد طرب داد تا هفت روز

بفرمود تا هفت روز دگر بشادی برندند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند جدا هر کسی میهمانی کنند

نشاندند مطرب فشاندند مال رساندند بر گوش شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت بهر جانبی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت بر آورد شاخ طرب شد بیازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط بدلهای غمگین در آمد نشاط

باندازهٔ خویشتن هر کسی همی داد نقدی بهر مفلسی
ز بس دادن زر بهر گوشهٔ نماند از جهان هیچ بی توشهٔ

درین پرده زین گونه بازی بسیست کسی کین نداند چه فارغ کسیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود که بی همت آزاد دارد بجود

در قیمت دانستن سلطنت صحبت اگر همه یکشبه است
[illegible]
رهانیدن خیر کسیل البیت انکیشته و کوه مردی

بمن ده که تا شادمانی کنم بگنج سخن درفشانی کنم
بیا مطربا مو بمو باز جوی ز موی کانجه نوای چو موی
که تا چون بمستان رسد ساز او گواران شود می بآواز او



گم گشته طایر عهد [illegible]

گرامایه ای داری از روزگار … جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی همصحبتان شاد کن … بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه … پراگندگی را بیکسو بنه
بدوری مکوش ارچه بدخوست یار … که دوری چه داند سرانجام کار
چو لابد جدا نیست از بعد زیست … بعد از جدا زیستن چیست
ازان تیغ برداشت این پشت خم … که پیوند یاران کشاید ز هم
ازان دشمنیها که در خوی اوست … نیارد دگر جای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او … مبادا پراگنده بازار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا … بنالد که چرخ از چه کرد جدا
ببین چون بود حال آن ناصبور … که دور افتد از خانه زین خانه دور
دل مردم آنگاه خوش بود … که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو کرد در گرفتار اندیشه … نداند بجز عاجزی پیشه
خوشی ارچه باشد چو خون … ز آسیب یک شیر آید زبون
رفیقی ارچه تلخست و بدخوی نیز … بماند بس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمه تلخ فام … دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که مویش بود سینه گرد … برهنه تنان را حریر است و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا شود … خورش گر سبوس است حلوا شود
جدا ماند کارزار از دو پس سوز … که چون میرساند شبی از روز
مرا دوری از دوستان عزیز … جگر خسته گردد و دل آزرده نیز
فرو مرد دم از حسرت دوستان … چو سیل از تمنای هندوستان
کسانی که بر رویشان پی بپی … میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ … که یک مرغ از ایشان نه هم شاخ
تهی گشت زان ساده رویان سرای … بیکبار گشتند غلت گرای
بزاری چرا خون نگرید رهی … گران هم مکان پند ایوان تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست … کنون رفته را بازجستن خطاست
بزرگان بس رفته نشناختند … که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن بازگردد دوان … ز تیری که بیرون پرد از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی … چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا می گذارند کام … سفر تا چه جا است و منزل کجاست
کجا روز راحت فزون می کنند … شب آسایش خواب چون می کنند
بعیش و طرب هم عنان کیستند … بریشان دمی میهمان نیستند
کدام آب دیدست در جویشان … دل ما چگونه است پهلوشان
جوار ما خرامی سوی خانه باز … بیاران بر ما چند ای نیاز
بدریوزه چشم باران من … تماشا کنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل … که یک ره ز ما بر گرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد … که دل خوش کنم زان همایون سواد
مرا نامه گر یار جانی بود … طرب نامه زندگانی بود

حکایت مجنون که نامه بلیلی [illegible]

شنیدم که مجنون دلسوخته … به بیماری تب شد افروخته
چنان تلخ گردش فلک صبح و شام … که چون نامه نوشد بماهی تمام
زهر گونه دارو آمیختند … فراهم بصحبت نیامیختند



ز معجون و شربت چو بگذشت کار   بتعوید و افسون درآمد شمار
یکی گفت شربت گر انداز پیش   با فسون توان دور کردن ز خویش
یکی گفت تعوید از افسون بهست   که نالنده را تندرستی ده است
چو گفتند هر کس بهر گونه چیز   سخن گفت بیمار لب بسته نیز
که حرز و دعا گر چه یاری رس است   مرا نامهٔ دلبر من بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود   ز بهر جهان روزنش آماده بود
طلب کرد و بر سینهٔ خویش سود   شفا بیشتر یافت چون بیش سود
بران نامه گر یار گوید سخن   فسون حیاتست و تعویذ تن

[illegible] ه حیط و خود
خود را در شیشه کردن و توکل با موکل آب
در عرصه دریا فرو شدن و در زیر پرده
آب [illegible] از آب [illegible] کردن و از آب
گرفتگی زیر دریا آمدن و بشوق عزیزان
آهنگ کردن و بکران رسیدن عمر او

سراینده مرغ ازین بوستان   سرایش چنین کرد با دوستان
گران بس که اسکندر کامیاب   روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزمی درست   شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز   بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز و دیباچهٔ شاه برد   نمودار دریا بکوهسر سپرد
ملک زاده را زان گرامی سواد   جهان بر طرب مژدهٔ تازه داد
همانا ولیش عیش در کار بود   ازان بیشتر کاولیش یار بود
وزان سو جوداری دریا نورد   سه سال دگر عبره آب کرد
سوادی دگر تازه پرداختند   عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز نامه که با خویش داشت   پذیرندهٔ نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود بار   قوی دل شد از بخت امیدوار
جوزان بیشتر راه بنموده گشت   ز نامه کشی قاصد آسوده گشت
نگنجید در چاه جان جان سپاز   که سوی آن بیامی فرستاد باز
بجایی رسید اندران جو پدید   که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی   بهر موجی از جان و تن دست شوی
بود آدمی گر چه بختی دلیر   محالست کز جان توان گشت سیر
بس از مردن آنکس علم بر فراخت   که او لذت زندگانی شناخت
چو هر کس دران جای بیچارگی   بحیرت فرو ماند یکبارگی
کسانی کز ایزد خبر داشتند   نیایش کنان دست بر داشتند
جهاندار اگر چه جهانشاه بود   ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را بدرماندگی یاد کرد   حصار دعا ایمن آباد کرد
نخست از فلاطون بلیناس را   پناهنده شد خضر و الیاس را
چو دادند قفل دعا را کلید   کلید در چاه آمد پدید
دران عاجزی مونس بی کسان   فرو مانده را گشت یاری رسان
شتابان که برقع برافکند ماه   بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین ز چرخ اثیر   چو تسبیح در دست فرتوت پیر
سکندر بجلوه گه بندگی   بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشهٔ خلوتش با کهان   سروشی پدید آر گشت از نهان

جوانی



جوانی بکردار سرو بلند / رخی فرخ و هیکلی ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی / نه مردم ولی صورت مردمی
جمالی که نتوان نظر کرد دور / ز سیمای پاکش همی ریخت نور
برو تازگی کرد شه را سلام / شهش داد پاسخ بعذری تمام
بدو گفت کای سر بسر نور پاک / تنت دور از آلایش آب و خاک
فرشته که گویند مانا تویی / که مردم نباشد بدین نیکویی
وگر مردمی چون درون آمدی / که مردم ندیدت که چون آمدی
بهوش خجسته سخن در گرفت / ز راز نهان پرده را بر گرفت
بگفتا که گر راست پرسی صواب / سروشم نیودان موکل بر آب
محیطی که نشناختی غور وی / جبین مراست یکقطره خوی
چو در سختی افتاد کار شما / بمن داد غیب اختیار شما
میندیش ازین پس ز دریای ژرف / که دادت قضا دست یاری شگرف
درین پرده کاندیشه کار تست / درون رو که یزدان نگهدار تست
منت همره و ایزدت رهنمای / که بنماید و بازت آرد بجای
قضا را بتسلیم دمساز کرد / ببین هر چه بتوانی و باز گرد
جهاندار کان محرم راز یافت / در چارهٔ خویشتن باز یافت
چو شد چشمهٔ صبح رخشان ز شرق / دران چشمه شد کشتی ماه غرق
هوا قطرها داشت نزدیک و دور / در آمیخت یکیک بدریای نور
بفرمود فرمان ده روم و زنگ / که در جنبش کشتی آید درنگ
فکندند سر سوی لنگر در آب / فرو شد سر باد بانها بخواب
سکندر بر آهنگ کاری که داشت / برون داد از دل شماری که داشت
بدستور دانا که بر کار بود / وصیت نمود آنچه ناچار بود
که ما را هوسهای ناسودمند / ز راه سلامت چه یکسو فکند
بزد گر شما از من فتنه جوی / ز بهر سلامت نتابید روی
چو من زیر دریا کنم جای خویش / بکام نهنگان کشم پای خویش
بامید جان بخش گیتی پناه / مرا تا بصد روز بینید راه
گرایم برون زین ره پر هراس / شناسم حق مردم حق شناس
وگر باشد آسیبی از روزگار / قضا یک جو چون من صد هزار
شما جانب خانه گردید باز / من و قعر دریا و راه دراز
در افشانی شاه دریا نظیر / پذیرفت دستور دریا ضمیر
چو شه را دل آسوده زان چست عهد / بر آیین مهدی در آید بمهد
سمان خوشه کانگور فردوس بود / موافق چو برجیس در قوس بود
زمرد ز آب حیوان بجوش / که در راه ظلمات دادش سروش
نه از خوردنش دل بخوردن کشید / ز معلول حاجت شد انگشت چشید
گیاهای دیگر بتن پازوار / که باطل نگردد مزاج از بخار
چو بر داشت در گینه آب و رنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته در آرند همچون گهر
بهر چار سویش طناب افکنند / توکل کنانش در آب افکنند
پس آنگه دران غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
ز فرمان فرمان ده تخت گیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن بست کردند تابوت را / بران سان که در رشته یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آتش نهادند همچون حباب



ازان شیشه کو کان الماس بود   رسن در کف خضر والیاس بود
شکنج رسنها گشادند باز   اجل را اسپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریاوشی   برآمد ز دریا درون آتشی
فرو می‌شد آن درج گنجینه سنج   فرشته برابر نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهدی جهان   چو طفلان غازی معلق زنان
سکندر ز مهد اندرون ترسناک   چه باشد بدریا یکی مشت خاک
شده زرد رخسارهٔ لاله گون   چو زردی که در بیضه باشد درون
همی شد ز هستی کناره کنان   عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج گاه   فرو رفت در برج ماهی و ماه
سروشش بپرسید کای نیکبخت   چه بودت رها کردن تاج و تخت
خرد نام آنکس بخاک افکند   که خود را خود اندر هلاک افکند
اگر آدمی زیر دریا رود   بود ماهی کو بصحرا رود
کجا هوشمند این تمنا کند   که جان در سر یک تماشا کند
چو هستی بجه گرچه تنگست جاه   کاجل را بزیرش فراخست راه
ازان جوهر عقل شد ارجمند   که بیچین دارد عنان از گزند
بران جانور گر خود است پاک   بر اسنج باشد نجس از هلاک
ترا با چنین عقل دانش فزای   بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس   نماند خرد چونکه آید هوس
چو من زار زد و برون رای خام   هوس را بدینجا کشیدم زمام
ترا گر دهد دست کاری بکن   وگرنه بسی گفته اند این سخن
هواخواه زد دست در دامنم   بدیوانگی طعنه زد دشمنم
که نیست سنگ بد اندیش را   که در شیشه خود کرده ام خویش را
ملامت بگاه سلامت رواست   سلامت چو گم شد ملامت خطاست
چو آتش برارد ز نیزه وا دود   رهانند گر دست مالد چه سود
چو غلطید طفل و شد آزرده سر   طپانچه زنی گرد آزرده تر
من آن روز شستم ز جان دست خود   که در کام ماهی زدم شست خود
تو زانها که گفتی برای صواب   بکن ورنه بگذار خاکی بآب
نیوشنده آسمانی سرشت   شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابروان از روی خورشیدوش   بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز   که بردارد این رنجهای دراز
مدارا بپرسیدن نمودم ترا   ز نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیان   که آخر همانی کز آغاز کار
یقین شد که دانا دلت نیکوست   نترسد ز دریا و هرچه اندروست
عجبهای دریا اگر منکرست   ترا دل ز دریا دلاورترست
بدان دل رسد کین تماشا کنی   بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده پیش بین   تماشای اندیشه خویش بین
بگفت این و برداشت بانگی بلند   که زلزال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور   تهی شد ز پهلوی پیشنغ زور
دران موج دریا که رفتی باوج   شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان بایل هزاران هزار   سری همچو کوه و دهانی چو غار
بلا شحنهٔ کام خندان نشان   اجل چاشنی گیر دندان نشان
کهن ماهیانی بهیکل شگرف   پلی بسته هر یک بدریای ژرف



جهانی دراز از سپهر تا بدم / که دریا بپهنای ایشان گشت کم
گشت بر یکی گرد کوهی روان / چو پیلی برافکنده برگستوان

جوان راز ها شد پدیدار نهفت / نماینده با شاه پیننده گفت
شهش گفت کاو راستایش سزاست / که ای هست تو نگهبان ماست

سروش از جهان پاسخ دل پسند / دهان را بمهر ادب کرد بند
پس آنگه در ایشان جهان بنگرید / که یکیک شدند از نظر ناپدید

جوان شد بعزم ره ساز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه پر نازان خیال

طرف بر طرف شد گران ناگران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب

همه بوزنه صورت و سرخ روی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
برون جست از ان پرده انگونه‌ئی / چو لعبت که از پرده آید برون

نهادند چون روبشیشه پری / در آیینهٔ صاف اسکندری
گشادند با کار فرمای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش

در ایشان چو شه کرد نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم پوشیده گفت / کیانند و این قوم را نام چیست

اشارت که از دست و پا می کنند / چه راز است و بهر چرا می کنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسش پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبیند / که پوشیده چرخ دولابیند
بنیروی من سوی تو رانده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند

که ایشان که در آب ماهی وشند / نه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کاندرین جست حال / بگفتا ز خود می کنندت سوال

که ای سنی و خام دم با سپاس / که لطف خدا را نه حق شناس
جهان را بدیدی ز زیر تا بزیر / بگشتی از ین گشت بیهوده سیر

زچندین بخشکی و تری خرام / چه حاصل شدت جز تماشای خام
ولی مردم از پرده بیرون شود / چو قوت ز اشکم داری فزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشیند بس کار خویش
اگر پیل و کرگست و گر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر

همه جانور چون بود بی غمی / نهفته نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر سیر شود بوالفضولی کند

کند هرچه اندیشه در وی نکست / ز مردم بتر باز هم مرد مست
سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش کرد

دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز بیگر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش / باطراف دریا در افتاد جوش

سپهر او ز نی گشت پیدا ز دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از سنگ پیکری / ز در خشکی این نوع نی در تری

مثالی که گفتارشان نداشت / دو روز و دو شب رفت و پایان نداشت
ز بس طرفه کامد نمودار او / عجب ماند بیننده در کار او

دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجبتر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام
که قاف بود ار چه بی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود



چو رفت آن قیامت به پرده درون   قیامت وشی دیگر آمد برون
بس از هفته دید آب بین او   که گم گشت دریا در آیین او
چو یکسو گذشت آن شگفت خیال   شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا جهان تا بزیر   که زیر و زبر شد زبر تا بزیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان   دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز جنبندگانی که رفتند پیش   بدیدار دیگر بعهد از خویش
به هر جانبی کو گذرگاه داشت   نهنگ بر زبر پشت بر ماه داشت
بتدریج هفته در آن جا بسوی   صفای جهان بود از تیره روی
جهاندار با آن دل زورمند   فرو ماند بی طاقت و مستمند
سلامت در آورده بودش ز پای   بهمت همی داشت خود را بجای
میانجی در آن معرض عمرکاه   چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده کردش سؤال   که چون دیدی این پردهٔ پرخیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی   کزین گونه لختی تماشا کنی
شه از جه بدل داشت پیش از قیاس   هراسی که بود است جای هراس
هم از عاجزی پشت را خم بکرد   ز نیروی دل ذره کم نکرد
بدو گفت کای بر نهان پرده دار   ازین پرده دیگر چه داری بیار
به پاسخ سروش پسندیده گفت   که دانسته بر تو نتوان نهفت
چنین روشنم گشت از الهام غیب   که از زندهٔ هستی تهی گشت جیب
سبک شو که جای گرانیت نیست   زمانی فزون زندگانیت نیست
تو دانی که در زیر دریا شدن   بسی سهل باشد ز بالا شدن
و از وعده رفته گیری شمار   ز صد روز ماندست روزی چهار
سه مه زیر دریا شدی ره گرای   سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک   ز بیهوشی آمد به بیم هلاک
دلش داد گوینده راه بین   که ترسان بود مرد کوتاه بین
از اینجا که دور است امید مان   برون تا نیایی نیاید زمان
هنوزت بسی دل فروزی بود   جمال عزیزانت روزی بود
ز آبت نیالود پا تا بگرد   مشو دست گیت روزیست آبخورد
وگر دل بطغیان داری هنوز   بدریا درون خام کاری هنوز
پس از زه نوشتن بچندین شتاب   چه دیدی دو هفته دو سه گرم آب
بود جانور کاید از در خرام   تماشش ز بینی بپایان تمام
همان دیده کاندیشه در وی گمست   نه اندازهٔ دیو مردم است
دل آور تو بودی درین داوری   که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش   همان به که خاکی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی   من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجبتر نیاز   یکی دیو بربند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد   بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم عجب و راست دید   همان دید چشمش که میخواست دید
چه بیند شکفته بهارش بر آب   برون جست از برج حوت آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم   برون آمده یونسی از شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند   سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را از زبر   نه قاروره بل کان یاقوت و زر
نوا جستن اندر دریا نواز   دهان صدف را گشادند باز



متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آیینه بود
جهان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرانی تنش بازمانده ز دور / نمک وار بگداخته زاب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم بالین پرست / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالش ز مشکین حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و وبالی که بود / به پرسنده می گفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش / دهان را چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه وش / سروشش آمد و مژده داد خوش
که فرمان برین گونه دارم ز غیب / که زودت رسانم تمنا بجیب
رهی کآمدی سر ده سال تمام / خوشی درمیان کن بمنزل خرام
بگو تا به آهنگ راه دراز / ز هر سوی در جنبش آید جهاز
تنش بسته بود ارچه بر جان پاک / که خاکش دواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جان نه چندانش دشوار بود
هم او جان سوی راه جویان خویش / برسم ره آورد می برد پیش
اسیری که تیمار هجران خورد / کم ناورش کز غم جان خورد
به زندان درون مرگ با دوستان / به از عمر صد ساله در بوستان

حکایت مردی که عمر ابد از برای وفای دوستان خواست و بی دوستان وفا نخواست

شنیدم یکی را ز اهل امید / بجاویدی عمر نوشد امید
بشارت رسان از خبر جست باز / که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم همنفس / نماند کسی هم توانی و بس
نیوشنده راز بگریست زار / گر آید چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان بگذر / بود هر زمان مردنی تا نه بر
بروی عزیزان توان شاد زیست / جوان نیست بس زیستن بهر چیست
سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیر پیوند بود
جهان تاختی کرد عالم چو باد / که یادش نبودی بپیوند زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / پدید از خویشان نیاز آمدش
ازان مژده خوش که دادش سروش / ز رشکش ز شادی برآید بجوش
بران گریه کز شادمانی بود / نمش چشمهٔ زندگانی بود
ز رشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده تخت گیر / که در جنبش آرند چوبین سریر
بدین عزم لنگر ز دریا کشند / سر بادبان بر ثریا کشند
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی ز جای جهان
پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کاب آهسته پل در شتاب
شتا روزی از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا زدودند زنگ
دوم روز کز چرخ درگشت روز / نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده ره گرای / بحیرت دران کار حیرت فزای
که دانی بدان دوری دیر باز / چگونه بدین زودی آیند باز
همه کس دری در تعجب گشاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای / دو عالم دو گامش بود زیر پای



شگفتی که دارد حوالت بغیب	تو عیبش کنی کفر باشد بعیب	دران لحظه کامد بغم خندگی	بران مردگان مژده زندگی
بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ	فراخی در آمد بدلهای تنگ	چو دیدند صحرا نشینان ز دور	درفشان درفش سکندر ز دور
شکسته دلان از فزون گشت روز	بدریای لشکر در افتاد شور	بگلزار امید باران رسید	نشاطی بامیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل	شتابنده شد سوی دریا چو سیل	ز انبوهی خلق بر بوم و مرز	گرانه چو دریا در آمد بلرز
همی تاخت سر غم کش ممتحن	طلبکار گم گشته خویشتن	سکندر چو بر شط دریا رسید	خروشش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه	همه آرزومند دیدار شاه	چو گشتند شاد از نشاط حضور	نهادند بر خاک تارک ز دور
همان پور اسکندر اسکندروس	همی آمد و خاک می داد بوس	چو چشم پدر در جگر گوشه دید	دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار	بر آن سان که بر گلبن ابر بهار	ستاره فشان چشمه آفتاب	سوی برج خاک آمد از برج آب
بر آمد ز دریای زنگار گون	جو آبی که آید ز دریا برون	ز سر تازه شد زاد سرو کهن	در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز هر دیده سیلی بدریا رسید	گران سیل طوفان بصحرا رسید	همه تشنه شاه دریا نشان	بدل تشنه و ز دیده دریا فشان
چه بینند باغی خزانی شده	تهی سرو او خیزرانی شده	بیفسرده در پوست خونش چو مشک	نهالش بدریا درون گشته خشک
گریبانش پاش قد خم زده	بر آن شاخ پژمرده شبنم زده	چو آسوده گشتند لختی ز جوش	در آمد بسرهای شوریده هوش
جهاندار منزل بحر کا جست	ز صحرا سوی بارگه راه جست	عماری کشان پیش بردند مهد	نشست اندرو شاه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه	نثار افگنان می نوشتند راه	طبقهای گوهر در آمد بموج	سر تودهای گهر شد باوج
جهان شد زمین پر ز لولوی پاک	که با قعر دریا مری کرد خاک	در و لعل خندان فرو ریختند	که دریا و کان باهم آمیختند
پیاهنده زان بخشش راستین	نه دامن تهی داشت نه آستین	در آمد برین گونه گیتی پناه	چو خورشید در سایه بارگاه
بر آمد بر اورنگ شاهنشهی	سوی بالش آورد پشت تهی	ره بار بر عالمی تنگ داشت	که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سپاهی	که جز خاصگان کس نماند بجای	رقیبان خلوت برون تاختند	ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیشش برید	جز آنان کز ایشان نباشد گزیر	چو نامحرم از بارگه گشت پاک	گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوایان کار	که ما را دگرگونه شد روزگار	کنون می شود کوکب تابناک	فرو میرود آفتابم بخاک
مراغه بسی کرده شد بر سریر	بپیغور چینی و رومی حریر	کنون گاه آنست کاریم پشت	ز دیبای رنگی بخاک درشت

در آمد



درآمد بگلزار من برگ ریز / ز سر باغی و گلبنی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر / دماغ رعونت برون شد ز سر
زمانه بکین دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گرچه پیدا اگر گردم چه سود
ز هم صحبتان هر کرا بنگری / کند تا که مرگ یاری گری
زمین چون به بند زمانم دهد / که یارد گران مهد امانم دهد
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدسته عمر خندان بود
چو قالب تهی کرد از جان پاک / حریر فرش دیبا چه بر روی خاک
درین دم که از شغل این کارگاه / بملکی دگر میزنم بارگاه
ز چندان بزرگی بدرگاه من / بجز حسرتی نیست همراه من
چو من دامن عمر در چون زنم / وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در پی تخته یاری کنید / چو من هر که را استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود باید یاوری
که در قصر من کوفت رخشنده باغ / سم از گوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز
دران دم که عظمم بصندوق بست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که تا چون زخانه گرایم براه / کند هر که بیند بعبرت نگاه
که چون من ولایت ستانی شگرف / ز نطع زمین تا بدریای ژرف
بپیروزی از چرخ فیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام
جهاندار اگر زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بی شمار / تهی دست رفتم پی انجام کار
بگویید تا خلق نظارگی / به بینندم این روز بیچارگی
تمنای هستی ز دل کم کنند / نه بر من که بر خویشتن ماتم کنند
کسی کو ترا پند دارکس بود / نمودار من پند او بس بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک مهمان شود
در اسکندریه که جای منست / بیلگرده رسم و ز رای منست
گرایندم از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر / همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسود رایش بر آن / وصیت همی کرد با مهتران
چو با استواران قوی کرد عهد / ز دیوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشیدش اندر نقاب / فرو رفت چشمش بزندان خواب
دل مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون از گریبان خروش
چو گردد گل از بوستان گوشه گیر / ز مرغان بستان برآید نفیر
سهی سرو گردد چو در خاک پست / دل آن غبارا در آید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز / بچندین نمط بسته اند این طراز
چو کردم ز هر نامه باز جست / جهانست نزدیک بعضی درست
کز رخشنده خورشید گیتی خرام / برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند این نسق / که در حد بابل شد از خویش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش / نهادند در دخمهٔ جندلش
دگر راست گویی ز جویندگان / چنین گوید از راست گویندگان
که با شاه دانا حکیمان راز / ز راز فلک گفته بودند باز
که روزی گشاید سپهرت کمین / که از من شود آسمان و زمین



سمان خورد و خوانت بود زر پاک / پس از خوردن زر شوی خورد خاک
چو این نکته با عقل گوشی نداشت / نیوشنده در دل فسوسی نداشت

بروزی که آن نوبت آمد فراز / ملک بود در کشوری رزم ساز
چو لشکرکش افتاد و لشکر شکست / خراشنده تیر از خراشی بجست

خدنگی که کرد او به پولاد غرق / رسید از کمین ناگهانش چو برق
بسی طرف جوشن بدو نیم زد / ز بود لا بگذشت و بر سیم زد

شد آزرده زان خار گلنار او / سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست بردش زمام / فرود آمد از تازی تیزگام

ز تن گرد جستان زرین رها / برآورد چون گنج را اژدها
ز خود رفت و بستری وا موش کرد / دران بیخودی خواب خرگوش کرد

اشاقاق بر پرانیش تاختند / ز درع زرش سایه بان ساختند
چو از خواب خوش هوش باز آمدش / ز خفتن بخوردن نیاز آمدش

بسی پا زجستند کم بود خورد / نگر بر یکی گرده بود زرد
ز مغزی که خود کام گیری درشت / که نتوان فرو بردنش جز بمشت

چنین توشه را در جهان جایگاه / بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکست از آن گوشه / ربود از برای عدم توشه

چو نان خورد و بر آب لب سازکرد / نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب دید / نمودار نان هم بر آن آب دید

بسر سنگ مژه درگشاد آمدش / که گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم همان روز از آن بیکرای / بدروازه غیب شد رهگرای

درین ماجرا گفت هرکس بسی / نبود استواری بگفت کسی
بتحقیق چون کس نبخت این خیال / برین جمله کردند تحقیق حال

که بر شط دریای مغرب زد سر / برون آمد از آب و شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش / رود عاقبت خاک بر جای خویش

چو خاک تو وام زمینست و بس / زمین وام خود چون گذارد بکس
چو در چشمه شد گوهر تابناک / ودیعت سپردش بگنجور خاک

بسی دست بردیم بالا و پست / برین در کلیدی نیامد بدست
کجا دانه داند نخشخاش در / که چون دید با گشت خشخاش بر

کجا هست دریا چه مردم است / که قطره سم از هستی خود گم است
بیا ساقی آن جام دریا درون / که از گوهر مردم آید برون

بده تا نشاط درون آردم / برد سنگ و گوهر برون آردم

بیا مطرب آن مایه دل خوشی / که صوفی کند زو ملامت کشی

بگو تا دمی خرقه بازی کنم / بمی دلق خود را نمازی کنم

اگر دانشی داری ای نیک رای / یکی کن اندیشه خود برای

نگه کن درین چرخ دولاب گرد / که چون می برد سرزنان آب مرد

چه دلها کز آسیب غم کرد خرد / چه سرها که در خاک خواری سپرد

گفتار در دور عالم و شیشه سرنگون
[illegible] زمانه
رفته که از گردش دهر هش از خواب
بسته [illegible] صبح قیامت
[illegible] آلوده کار غفلت
تا به پیرایه چه پیرزن پا بهوش نهند



کس این ماجرا زو نپرسید باز — گزین ره نوشتن چه دارد نیاز
چه شکلست کین دور ظلمات و نور — ز گردندگی نیست یکلحظه دور
رواقی بر آوردن از خاک و آب — چو شد ساخته بازکردن خراب
خیالی بهر پیکری ریختن — طلسمی بهر کنجی انگیختن
ببین دلکش این منظر شیشه فام — که در شیشه گرداند جهان را تمام
چو گرد او جهان را بشیشه درون — تو از شیشه او کی آیی برون
سراپای این مادر فتنه زای — که بینی پر از چشم گیتی نمای
همه چشمهایش که پیش و کمست — نهانی بنظاره عالم است
ز چندین نظرهای عالم فروز — ببین تا چه دید و چه بیند هنوز
جهان غرقه بادا بدریای شور — که بالاست کوراب و تا چاه کور
بسا حال مردم که گشت و گذشت — که از حال خود چرخ مویی نگشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار — جهان کهن همچنان بر قرار
یکی کم شد و دیگری خاست نو — که مست این چمن جای کشت و درو
ازین گشتن و بازگردن درود — ندانم غرض تا غبار آنچه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد — که دیبای چین نیست اندر نورد
بران لاله و گل که در گلشنیست — بیا گوش و رخسار سیمین تنیست
بسا دیده کز پرده آزرده گشت — که ما کز خاک سپیه خورده گشت
بساتین که او بار صندل نبرد — که در زیر انبار گل شد خورد
بسا در که گم شد درین خاک پست — که از خاک جز خاک ناید بدست
بنایی کش از گل بر آری بر آب — بسی بر نیاید که گردد خراب
چو در کیسه مردم این نقد خاص — ز تاراج دزدان ندارد خلاص
بیا تا کنیم آنچنان رخت سیج — که چون نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب چه باشیم شاد — که مهمان غیری شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان — که پیوند او نیست جز با خسان
صفیری که صیاد زد گرد دام — ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جهان مایه بد مگر شوم را — که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید بدان داد خرسند بود — که با جان بهم باز خواهد ربود
جهان را چو نیکو شناسد کسی — متاع جهان را نجوید بسی
درین خان که حلوای خاکستریست — جگر اول و زیر پا بستر ست
همان طفل را مادر دیگر — بخون پرورد اول آنگه بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب — که خر زهره را نام کردست سیب
ندانم کسی را ز آینده کان — که خوانند از لوح پاینده کان
دو ره دارد این تنگنای دراز — که رفتن و آمدن هر دو باز
درو هر زمانی سری می‌رود — یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد — در مرگ را خار نتوان نهاد
چه سازی رواقی گر آن رفتنیست — غم کالبد خور که جان رفتنیست
چه باید بر آراستن منظری — که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان که با نهصد سال عمر با افنایش
بر پیر دیوار نپسندید و در سایهٔ دیوار نشست

شنیدم که لقمان دانش پژوه — که آمد ز بس تنگ کاخی ستوه
دران عمر کز نهصد افزونش بود — قد از حجره تنگ همپوش بود
عمارت نگر دان قدر در خراب — که ایمن بود زابر و از آفتاب



ز داد انش گنبد بر او پر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
نگهبان که از شهر اندک نزول / نشاید شدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی که باید بعیوق برد / گر فرد آید بیگانه خواهی سپرد

آغاز یافتن دوران اسکندر از شربت و شیر

در افشان این گنج دان کهن / چنین داد گوهر ز گنج سخن

[illegible] و بود

که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا بر آمد ز رنگ اختری

از افسر سپهر و خود را از انداختن و در دشت افتادن و دام صحبت با خاک نهادی

[illegible] اسکندر بود در بارجای

ملک و بیان فوت و دفن اسکندر و اختلاف صور خان

کند در خلاف انیشان و انزار بخشی و بلقی دف

از انجا بصحرا علم بر کشید / ز صحرا بصحرای دیگر دوید
قدم تا زد بر سر خاک و آب / بگرداب و خاکش رفتن شتاب
دلش گرچه خود بود بینای حرف / درین داوری داشت رمزی شگرف
که چون این جهان سر بسر کرد رام / بشد کان جهان نیز گیرد تمام
دران روز کز جاشنیهای دهر / شد آمیخته شربت او بزهر
همه منتظر عیش را در نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته نگفتند باز
همی داشتندش به پرده نهان / که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر نمید اختند / نهانی همه چاره می ساختند
سکالش نخست اندر آن کار بود / که بر خاک خفته نه ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر / گشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخوابی چنان / بدان تیرگی افتانی جهان
گریبان بافسوس کردند چاک / بآب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر پا یمینش گلاب / سرشتند مشکش بکافور ناب
خز نیلگون بر روی انداختند / بمهد زرش خوابگه ساختند
زند پیر شه چون فراهم شدند / نهانی بتدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک / باندیشه با یک زبانان ملک
که افسر بپور سکندر دهند / همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و جست / بعهد اسپوار و پیمان درست
نگشتند یک موز پیمان و عهد / بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانه پیر فراز / پیام سکندر نمودند باز
که مارا چو شد فرض جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که مابندگانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده ایم / وگر تیغ رانی همه بنده ایم
از ان بوی پاکی که در دین ماست / نمک کنده گردن در آئین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید جز از پادشازادگان
شرف پسند کام یابی بود / سپند خانه آفتابی بود
میندار خود را که خرد است سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال



بخردی مدان پایهٔ خود پذیر که لابد بود بچهٔ شیر شیر

بطفلی مبین در شه روزگار که بس باشدش دولت آموزگار

محیط ارچه عالم نوازی کند درو ماهی خرد بازی کند

بکوه ارچه شیب و فرازست سنگ کف دست دان زیر پای پلنگ

بطی کو برابست جولان پذیر نترسد ز طوفان و چه آبگیر

بزرگی نه زیبایست بر نژاد که بر گاو نتوان عماری نهاد

چو دولت بشاهی دهد دستگاه غلیواژ را کس ندزدد کلاه

بپاسخ ملکزادهٔ هوشیار فشاند از صدف لولوی شاهوار

چنین گفت کای دوستداران من به پیوند اخلاص یاران من

شکی نیست کان زاده باشد تمام که آبای خود را کند زنده نام

نه دوده که دودی بود تیره داغ که در دوده‌تان بر نیارد چراغ

بود بی خلف مملکت کاسته که تاج از گهر گردد آراسته

ولی همتم را ز اکلیل و بخت قضای پدر عزتی داد تخت

سکندر جهان مستقل کاینات چو لب تشنه میرد ز آب حیات

نه من زان جهان پادشا برترم کزین ضربت آزاد ماند سرم

بچندان زمین کوته پای بود بجز چار گز بهرهٔ او چه بود

ازان گنج کز روی عالم سترد نگر تا پس انجام با خود چه برد

چه کار آید آن ملک حسرت فزای که شه میرد و ملک ماند بجای

چرا باید آن تاج بر سر نهاد که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

شهی گرچه چولان عز و علاست بصورت بزرگی بمعنی بلاست

بلا بر بزرگان بود بیشتر که خردان نیایند پیش نظر

زنی تیر بر پیل صد بی شکی که بر پشه نتوانی از صد یکی

چو خواهی که خوش خسبی ای نیکبخت بکنجی که غوغا بود گرد تخت

گلیمی که با تن بود سازوار به از بستر پرنیان پر ز خار

چو زین نطع بنشست درخواستیم نشستیم انگار و برخاستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسی گدایی به از پادشاهی بسی

چه گردیم با شاهی همنفس که او را وفا نیست با هیچکس

بسا عمر کز پانصد افزون بود چو بگذشت گویی دمی هم نبود

همه سطح این عرصهٔ گردناک بجسم خود چیست یک مشت خاک

نه دانا توان یافت آن طفل وش که گردد به بازیچهٔ خاک خوش

بزرگان بسی کوشش انگیختند ز هر گونه رنگی بر آمیختند

پس نگشت از تمنای خام که آن مرغ وحشی درآید بدام

چو چندان دم تخت دوری بداشت سخن سر چه گفتند سودی نداشت

بمهد وری خویش بر حسن عهد دگر مهدی را سپردند مهد

یکی را ز خویشان تاج و سریر بآرامش فتنه گردند امیر

جوانی خردمند و بسیار هوش بدیدار مردم بمعنی سروش

ز اختر بلند و بگوهر تمام بلند اخترش کرده دوغوس نام

دل همگنان یافت بر وی قرار که هم دادگر بود و هم هوشیار

همان پور اسکندر اسکندروس رها کرد ملکی چو زیبا عروس

ز پیوند هستی بر آن برد تن بدنبال گم کردهٔ خویشتن

روان گشت دو اختر تابناک یکی سوی صحرا یکی سوی خاک

چو پیوند برداشت کام فراخ نشیمن بر آسمان برد شاخ



ازان سایه گستر درخت بلند / پیام منبع آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت
کهتر نوازی و دین پروری / بیکسو نشد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب
بکار آمد آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
جهان زنده گشت ایمنی را نفس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری سر آرام گیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر در آمد بکار / همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خورد و خواب / ز غم سینه پرخون و دیده پر آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بود دست جای دریغ
جهان مرغ نوبر سر و سرو بن / بنالید بر زاد و پیر و کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ ره ساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوهه زنده پیل
برآمد بپیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم / پس از روزگاری بر آهنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
سه روز تا شب به پیوستگی / نبود اندران جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افگند نور
باسکندریه درآمد سپاه / ز آینده کان تنگ شد کوی و راه
برجی که برداشت بر مشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عیدای پرده نشین / که در پرده شد چهره روزم چنین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن در پاک / بغلطید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبان روزی آگاهی از خود نداشت / غم عالم از رنگ و از بد نداشت
زمانی گران حیرت آمد بخویش / دلی یافت صد جای ز اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تارک همی کند موی سفید
ز غم بس که با سینه کاوی گریست / بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آزار گلبرگ بر گلبنش / ز خون غرق می شد تا ناخنش
خراشی که مردم برخساره کرد / سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
جهان می کشید آه سینه خراش / که ببرد بخورشید ره دورباش
چو هنگام آن شد که از بارجای / کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه می خواستند / بر آیین شاهان بر آراستند
ز نقش درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
دران مرقد گوهرین شب بخواب / محیطی شد از غرق در در ناب
گرفته همی در ثریا شرف / گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افگنان / بصحرا در شاهوار افگنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست / تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان چو سیاره در گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بسمار لب دوخته



چو فرخ شد آن ره رو تندرست — که پیش از شدن بار ره کرد چست
سبک چون شوم من که پا در گل است — خواند و حل تاختن مشکل است
ازین خاک آلوده چون بر شوم — که هر چند جنبم فروتر شوم
درون نفس دشمن سر افراخته — برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه بیغاد بد خانه را — چه جان بتاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود — بگنجینه چون استواری بود
سگی گرزه شد هم آغوش گرگ — گزیدش دهد گوسفند بزرگ
درون سوی شهوت گرایی کنم — برون دعوی پارسایی کنم
کنم شسته ز آلایش می دهن — دلم هم بر آن مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست — نشاط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون میزدم — که دامان بر قطره میریزدم
مبین کآب زشتم ز قطره زاد — که این قطره طوفان شود باد
چو من زان قطره بازی کنم — گر تن از سبوی نمازی کنم
خم می بنا شستن آسوده تر — که هر چند تر گردد آلوده تر
جنابت مرا گر درون رخ نمود — برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک — بطوفان آتش کنم غسل پاک
چنین گرمی فتنه گشتم خراب — مگر سر بخشر برآرم ز خواب
هوا گرم و من تشنه تا صبور — مرا پا فرو مانده در راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب — شود تشنه تر در تمنای آب
نبودی گرم زور بازوی پر — جوانی برآوردی از من نفیر
ولی دولت من که بخت از نخست — مرا کرد پیوند پاکان درست
که هر بار کالوده شد دامنم — رسید ابر رحمت به پیرامنم
زهی تری من ز غایت فزون — که آلوده بنشینم بدریا درون
اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب — توقف ز سنگ است نی ز آفتاب
وگر لاله را نیست بویی بکار — جنایت برونه نه بر نوبهار
هوا گر بطوفان درپاید نوید — نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود — بدریا نه هر قطره در شود
چراغ هدایت بدلهای کور — بود کشتن دانه در خاک شور
بسرچشمه زندگی تاختم — رسیدم بدو لیک نشناختم
بتزویر نقشی برآراستم — میسر نگشت آنچه می خواستم
بجایی که زر ناید اندر شمار — زراندوده را چه باید عیار
طمع گر بهای نظم دروغ — چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش بکام منست — قفای مرا تیغ گردن زن است
مرا این که مردم ز بود ای خام — چنین دشمنی را رسانم بکام
بپنجاه زندگیم آمد حیات — هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است — چو بینی خموشی از آن خوشتر است
همه وقت کم گفتن آرزوی کار — گزیدست خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دهن بستن است — که گیتی بنیک و بد آبستن است
بلب دوختن غنچه را زندگیست — چو بشکفت از آن پس پراگندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی — پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی بهمه جا بکم گفتن است — درازی رشته ایمن نابستن است
شنیدن به از گفتن از دل نهی — که تن پر شود مردم از دم تهی



صدف زان سبب گشت گوهر فروش / که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز / بخون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دور ماند ره سخن / نه از درفشاندن بکاه سخن
مرا خود هنرمندی افتاد این شمار / که بازوی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم با رغبت انگیز بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را جهان جلوه کردم بکام / که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور خورد
در چشم شد از گرد این بوستان / که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور
و نماند آواز ساقی ز نوش / سلام صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد پخته تر شد ز آتش طبع پیر / سبوی سخن خام رفت از ضمیر
بپژمردن آمد گل تازه روی / دماغ شکوفه تهی شد ز بوی
بخیری بدل گشت گلنار من / سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب / کلید خزینه فرو شد بآب
گرفته شد از من بتان انس / ستم چون توان کرد معشوق بس
نگاری که بی من دلش بود تنگ / کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود / جوان نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال / بگردد همه حال مرد از جمال
شود تیره در چشم روشن ضیا / گهی سر نیابد گهی توتیا
تن از گردش دهر مسکین شود / شکم پرخم و روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود
دگر کهنه با نوبران دم زنند / سر و سبلت از خنده در هم زنند
مباش از سفال کهن آبکش / که از کوزه نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط دلنواز / که منشور عمرست و عنوان ناز
چو پیری غرور جوانی شکست / ز امید و امانی فرو شوی دست
چو گلبن ز سبزی ببرد امید / بهین هم بنفشه وشان رساند نوید
چو در شاخ بستان نماند تری / تبرزن درآید بجولانگری
همه سبزه بود و گل و یاسمن / که خاشاک و خس بینی اندر زمن
فریب جوانی مخور زینهار / که ده روز باشد نشاط بهار
همین غنچه باغ را خنده ناک / که افتد ز آسیب بادی بخاک
ندانی اگر ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت پذیر
بپیری نکو باید الا دو چیز / یکی گوشه گیری دگر توبه نیز
پس از توبه من که در هیچ ساز / روا نیست تا بالغ از نماز
اگر گوشه خالی کنم بهر بود / چو بار از دل نیست خالی چه سود
به بیهوده سودای کسی را رواست / کسی کز گلشن قدس برگ و نواست
مرا سینه پر ز خولان مست / بفارغ دلی خوش نخواهم نشست
بگردم کهن جای غلت بسند / مگر بهر سودای سودمند
متاعی که بر بستم از کنج کاخ / دل تنگ بود و دروغ فراخ
کلوخی دو سنگی که بینی بخاک / دمی نیست خالی ز تسبیح پاک



کسی را بقا یاد یارا نبود / گر غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راه سران / نشیمن بود شیوه مهتران
دوم آنکه چون مرده شد زنده نام / از آن زندگی هست مردن حرام
چو نام آورانند پایندگان / ندارد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوید بسیست / گرش عمر خضر است هم زنده نیست
بیک چشم زد با جهان عز و ناز / بخاکش سپردند و گشتند باز
دگر گونه فرمود پیر کهن / ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او باورا افتاد و بس / گر از دیده زد نوشتند نقش
که اسکندر خفته را جای خواب / درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام / بدریای مغرب سر آهنگ شام
چو کشتی در آن شط دریا رسید / زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا گذشتی فراز آمدم / بپوسیدم آن خاک و باز آمدم
چو شد جای خفتن بخاک اندرون / چه اسکندریه چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک / برآمد ز هر سینه گرد هلاک
کسی از جوی عیش آبخوردی نداشت / گران خاک در سینه گردی نداشت
کسی کو کند بر سر مرده شور / بود همره او و لیکن بگور
چو او شد بخاک آنکه در پیش تر / نیارد که گامی زند بیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک / همه عزت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجله در همان / سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی از باده نیم خمار / فرو شوی ازین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان غمناک من / بریزد کسی جرعه بر خاک من
بیا مطرب آواز کش بلند / برون کن غم از سینه‌های نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را / بغلغل درآر این کهن طاق را
مرا خضر همت خبر داد دوش / ز رازی کش از دولت آید بگوش
گدای کوه آمای گنج سخن / نوآیین کن کیمیای کهن

گفتار در مرتبت [illegible]
معلم همت مباد قبوله‌ها آنکه [illegible]
کشش عرب معبر نجات طلب نمود [illegible]
در شواد این بحر باد [illegible] در عشرت
کشیده و جوش [illegible]

از آنجا که اقبال یار تو بود / فلک رغبت انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه / که از فرق انجم ربودی کلاه
خضر وار از آن موج آب حیات / بعمر ابد نوشتی برات
سپاس خدایی کن اندر ضمیر / که بر بهترین پایه دادت سریر
زبان خیز مردم که رمزیست پاک / رقم کرده غیب در لوح خاک
زجایی گر آن پاک نگاری رسید / به پیغمبران نامه واری رسید
از آن نامه حرفی بصحرا فتاد / که غلغل بنادان و دانا فتاد
از آن نیمه شد بهره خاص و عام / دگر همه تنها تو بردی تمام
زهی عرصه گنج دانی چنین / که در وی نگنجد جهانی چنین
تعالی الله ار گرد کار جهان / که در قطره گرد دریا نهان
دلت این جهان چون شتابی گرفت / بران زن که آن تیر خواهی گرفت
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای / که دولت بدین سر دو ناید بجای



دمی زن که راه رهایی درست   چراغ ترا روشنایی درست
مرا کامد آن راز دولت بگوش   خجالت ز مغزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشه ناک   سر از خاکساری فکندم بخاک
دلم برجه کرد از تقاضای من   پشیمان شد از کرده خویشتن
دمی چون گذشت آن ز دو پیش بود   هوس هم بران رغبت خویش بود
برینسان که من دیدم آیین خوش   نه بینم ز خود رونق دین خویش
بسی خواستم کین تن ارجمند   بزندان عصمت کنم شهربند
نشینم بجایی که مردم گست   کشم دامن از هر که در عالمست
همه هستی خود یکسو کنم   به بیغوله نیستی خو کنم
بدارم ز دریوزه آز دست   کنم بر سریر قناعت نشست
بدوش کسی نفکنم بار خویش   ز بالینم گر خاک دیوار خویش
نه بینم بآسایش و رنج کس   نهم دل بدرویشی خویش و بس
بخور سپندی از جو برآرم خمیر   گلیمینه را نام سازم حریر
نیازارم ار نطع من خس بود   مرا قالی از قول من بس بود
من و ملک تجرید و کنج هنر   فلک زیر پا بوریا زیر سر
رخی آب ازین اشک گلگون کنم   سفالینه خاک پرخون کنم
چو نوشم ز خونابه دل شراب   هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتد دل از بختگی در گداز   صلا در دهم قدسیان ز ابرار را
سپهر از طفیلی درآید ز پس   بکهتر نوازی برآرم نفس
ز پرهیزکاری علم بر زنم   دماغ هوس پیشه را بر زنم
ورم نیز پس گردن بتابد زره   بسیلی کنم گردنش را سیاه
ورق بشکنم عقل بدرام را   دباغت دهم قالب خام را
باندیشه دلرا نیازی کنم   تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک   ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نبینم چو طاوس در رنگ خویش   نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
به بیدار مغزی فلک بسپرم   مبادا که آید ببالین سرم
ورم حاجت آید بشی تکیه گاه   نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم   دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت بندگی   چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین الیقین   زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی چون ندارم ز توفیق نور   زمن کی شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در گرفتست دیو   که نگذارد از خود برآرم غریو
بگیرم ز تشویش دیوان اسیر   فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند   شیاطین در و خان و مان کرده اند
بسا فتنه کز بهر جان در تنست   ملک عاجز و قلعه پر دشمنست
ز باد هوس خرمنم جو بجو   متاعم ببازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان میرود   حیاتی چنین رایگان میرود
نه کشتی کزو خوشه برکشم   جوی در ترازوی محشر کشم
نه نقدی که بازار کالی کنم   بسودای بدکامرانی کنم
ز من صحبت چون منی دور باد   بنفرین من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت   چگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان درکشیدن خوشست   که پل رخنه و بارگی سرکش است



بر آن کلو خم من اند نهفت
گر آلوده گی ترک آن پس گفت
چو اول زبانم بد خو گرفت
کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی بهر دور تاخت
کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدکان انگور زیست
چه داند که در رحمت عطار چیست
بر آن مرغ کز خار خور داندش
چو خرمهره ای دل بد داندش
کلاغی که در گرد گلخن بود
ز ریحان باغش چه پروش بود
دل خاصکان داند و دکر خاص
که من زین صلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیان
چو اینجا بیام ز دامن کار
چو رحمت شود حرف شوی گناه
چه باشد بدریا دو حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت
دریغا که آن نیز خواهد گذشت
چشیدم زلال خضر زین سواد
که تا چون بمیرم زنیم بمراد
خوش آنکس که چون برگ ره کرد ساز
بمیراث بگذاشت عمر دراز
بود مرگ را نام جو هر کسی
ولی نام هر کس نماند بسی
نماند بسی نام بی مایکان
که نتوان زدن سکه پاکان
درمنه که در نام واداوام
درم ریز چون گل که این است کرم
همه کس زپی خفتن افسانه خواست
شنیدم چو خفت افسانه خواست
چه هشیار و بیدار فرزانه
که او خفت و زو ماند افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام
که او را نماند پس از مرگ نام
نمرد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد نکونام هرگز نمرد
ربودش بنام از جهان گوی را
میسر نشد جز سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گفتنست
مرا نیز چون دیگران خفتنیست
خیالی درین نامه کردم نگار
که ماند ز من در جهان یادگار
نگر کز تماشای این بوستان
در و دی رسد بهمن از دوستان
درین دم که پایان این پیکرست
ز تاریخ هشتصد یکی کمترست
مرین نامه را ز اتفاق صواب
شد آیینهای سکندر خطاب
گرامی همه بیتش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چار صد
قیامت اگر چند که بس بود
قیامت جهان را همین بس بود
بزد گر بزرگان جوهرشناس
سخن را بانصاف دارند پاس
چو این بلبل اوصاف نوشی کند
فرو مانده را عیب پوشی کند
زر از وحشت ما نتوان گداخت
گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار در گرچه باشد بسی
سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که گرمست بازار او
همه جا بیابی خریدار او
بجز رخت کاسد زبی مایکان
که کالا بمزد پست و دل ایمکان
چو در سفره لوزینه باشد بسی
نکس را خواندن نیارد کسی
بصر آن بود دیده پیش را
که سرمه کند چشم درویش را
بجز تحفه طبع رای مرا
نگو بهمه خود بد برای مرا
دگر باز گیری تو پیوند خویش
مرا خود عزیزست فرزند خویش
بسر گرچه کوریست از بن خانه دور
بچشم پدر شب چراغست و نور
بزد گرچه آواز خوخنده را
بود ارغنون گوش فرخنده را
بهر باد بخشا بخشش داد کر
که بر من ببخشش نگار و نظر
چو آید نظاره درین عروس
نگارین احسان کند فرق بوس
جهان راست نور نظر زین سواد
در و هر که احول شود کور باد



… اگر چون ماه تابان فتاد — بخال سیه عیب نتوان نهاد
همین میوه بد ز شاخ بهی — که نبود رطب ز استخوانی تهی

ز بخت چون بر درختان بجاست — تو گر خام جویی جنایت کراست
چو پسته یکی کن دل و باش نغز — نه بادام سان سخت چشم و دو مغز

بسی جوی و در عیب جویی مکوش — ترا نیز عیبست بر خود مپوش
هزار آفرین بر وفا پروری — که نگشاید از بی وفایی دری

بغیبت جهان باشد از فتنه دور — که شرمندگی آردش در حضور
بدم گویی آنگاه عذر آوری — پسندیده کی باشد این داوری

ز بس مهربانی بود بر اسیر — که خونش بریزی و شویی بشیر
درین پرده آهنگ بد با وی — سخن هر چه گویی همان بشنوی

چو بد گفتی آزاد منشین بسی — که روزی ترا نیز گوید کسی
چو خواهند گفتن جوابت بدی — بحل کردمت هر چه خواهی بگوی

مرا تا سر سبز بر جای هست — بسر کوبی دشمنان پای هست
اگر با کسی تلخ گویم چو می — شکر نیز دانم فشاندن ز پی

ببین زهر زنبور در نوک نیش — که هست انگبین نیز از اندازه بیش
کسی کو برارد مقابل غبار — بتپنیم خلقش کنم شرمسار

ور از پس زند سکهٔ ناصواب — هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم پیش ازین نیست باک — که فردا که من رفته باشم بخاک

خیال مرا نقش بینی کند — بسنگ گهر مهره چینی کند
مروت نباشد ز آزادگان — لگدکوب کردن برافتادگان

کسانی که از گفت و گوی جهان — نهادند مهر ادب بر دهان
زبان نیک بود برایشان کشید — که بر مرده شمشیر نتوان کشید

ز جان این مثل بلکه جان پرورست — که یک زنده صد مرده را لشکرست
کسی کز دعایی توان شاد کرد — بدشنام چون شایدش یاد کرد

ور از خواندن نظم غرای من — درودی فرستد بماوای من
تو زانجا رسانی دران دخمه نور — من اینجا دعای تو گویم ز دور

چو از شربت من شوی زنده نام — من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود ساغرت گرم خیز — یکی جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می که کام منست — بمن ده که درخورد جام منست
مرا با حریفان من نوش باد — حریفان بد را فراموش باد

بیا مطربا ساز کن پرده را — بسوز این دل عشق پرورده را

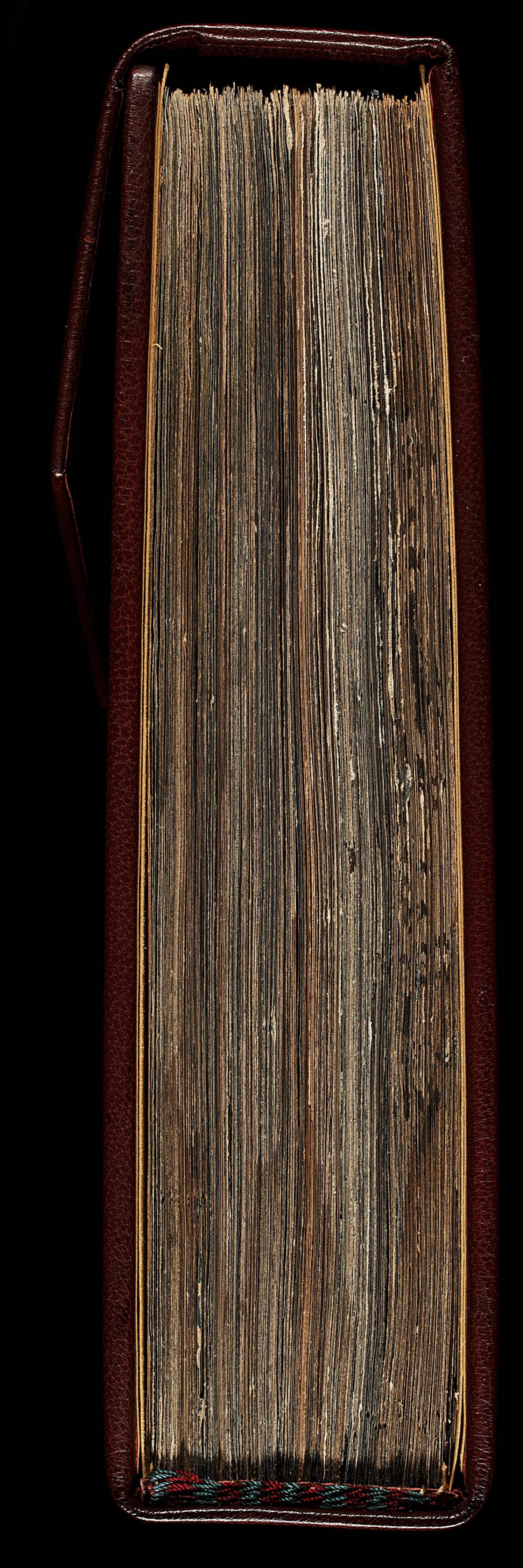
بپرسید از بتان جان خسرو بکام
… خته کن کار او را تمام

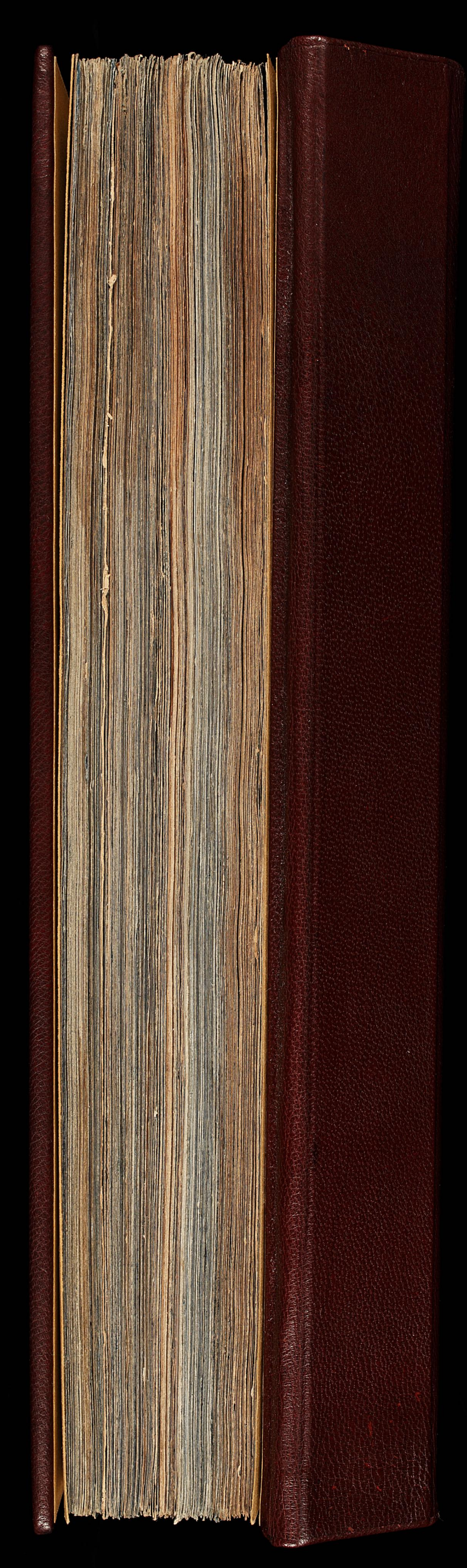













Ms. orient.
Fol. 1278